آلوده
آدنوس
الناز دادخواه
MARIA
ZAD
ART

رمان آدنوس

به قلم الناز دادخواه

فصل اول

طوفان

مرد پشت پنجره ایستاد و به هوای ابری بیرون خیره موند. زمزمه کرد:

« امشب طوفان میشه»

به عقب برگشت، هلنا همسرش روی صندلی ننویی کنار شومینه نشسته و مشغول بافتن لباسی به رنگ آبی آسمونی بود. هلنا نگاهش رو به سمت مرد دوخت و با آرامش خاص خودش گفت:

« در مرغدونی رو محکم کردم. می‌تونی به طویله هم یه سری بزنی.»

مرد آهی کشید و گفت:

« هیزم کم داریم. ممکنه طوفان طول بکشه.»

هلنا سرکی از پنجره به بیرون کشید و گفت:

« آسمون کم کم داره سیاه میشه. فکر کنم طوفان بزرگی در راه باشه. مطمئنی که می‌خوای بری هیزم جمع کنی؟»

مرد درحالیکه پالتویی از جنس پوست سمور رو به تن می‌کرد گفت:

« هیزم داریم ولی می‌ترسم کم باشه. تا طوفان شروع بشه چند ساعتی وقت مونده. وقتی برگشتم علوفه اسب‌هارو هم آماده می‌کنم. »

هلنا بافتنی رو کنار گذاشت و درحالیکه شنل بافت کرم رنگش رو دور خودش می‌پیچید برای بدرقه همسرش به سمت در رفت و گفت:

« مراقب خودت باش. تا برگردی یکی از اون سوپ‌های مورد علاقه‌ات رو درست می‌کنم.»

مرد بوسه‌ای روی گونه زن نشوند و گفت:

« زود برمی‌گردم عزیزم.»

در کلبه رو که باز کرد باد سردی شدید به داخل کلبه وزید و شعله‌ی شومینه کم فروغ شد. مرد در رو به سختی پشت سرش بست و چکمه‌های قهوه‌ای بلندش رو مرتب کرد. امسال از اون سال‌های سرد و سخت بود. ارتفاع برف تا زانوهاش می‌رسید و می‌دونست اگه به اندازه‌ی کافی هیزم نداشته باشن زمستون رو سخت‌تر سپری می‌کنن. هر سال وضعیت بدتر از سال قبل بود و این سرمای استخوان سوز بیشتر و بیشتر می‌شد. امیدوار بود درخت‌های مزرعه‌اش آسیبی از این برف‌ها نبینن. به مرغ داری سر زد و چفت درها رو محکم کرد و سپس سرکی به اصطبل کشید. اسب‌ها آرام بودند، فارغ از طوفانی که داشت نزدیک می‌شد.

تبرش رو برداشت و راهش رو از میون برف‌ها باز کرد. به زحمت جای پای خودش رو باز می‌کرد و هربار تا زانو درون برف فرو می‌رفت. داخل جنگل که شد ارتفاع برف کمتر بود، حداقل به سختی قبل راه نمی‌رفت. از درخت‌های اطراف هیزم جمع کرد، هر تبری رو که فرود می‌آورد چوب‌ها روی زمین پخش شده و قطرات عرق روی پیشونیش جاری می‌شدند، با وجود سرمایی که تا مغز استخوانش می‌رسید بازهم موقع هیزم جمع کردن عرق می‌ریخت و هربار بدنش سردتر می‌شد. پشته‌های هیزم رو با طناب محکم کرد و روی دوشش گذاشت. از بس در طی سالیان گذشته به هیزم شکنی پرداخته بود که از لحاظ جثه مردی قوی هیکل به شمار می‌رفت. تصمیم داشت برگرده که نگاهش روی ردپای خرگوشی روی برف‌ها خیره موند. به خاطر برف غذا کم شده بود و خرگوش هایی که اذوقه کافی برای زمستون نداشتن از لونه هاشون بیرون اومده بودن. تبر رو به کمر بست و تیر و کمانش رو برداشت و رد پای خرگوش رو دنبال کرد. هرچه جلوتر می رفت ردپاها تازه تر می شدن و میتونست حتی لکه های گل آلود پای خرگوش رو هم روی سفیدی برف تشخیص بده.

کمی جلوتر پشت بوته ای پناه گرفت و نگاهش روی خرگوشی خیره موند که به دنبال پیدا کردن غذا برف هارو با پنجه کنار میزد و دنبال چیزی می گشت. کمان رو برداشت و تیرو در چله قرار داد، یکی از چشم هاشو بست و خرگوش رو نشونه گرفت. از این فاصله تیر اندازی براش مثل آب خوردن بود. کمی دقیق تر شد و دستش رفت تا تیر رو از چله رها کنه که برای ثانیه ای خشکش زد. از میون برف هایی که خرگوش کنار می زد دستی درست مثل دست یک انسان بیرون اومده بود. کمان رو پایین اورد و ناباور به تصویر مقابلش زل زد، اونجا کمی جلوتر، کسی زیر حجمی از برف ها دفن شده بود.

از پشت بوته ها بیرون اومد و به سمت دست بیرون اومده از زیر برف ها دوید. خرگوش با شنیدن صدای پاهاش فرار کرد، اهمیتی به خرگوش نداد. اونجا زیر برف یه نفر داشت می مرد! پشته هیزم رو از روی دوشش به زمین انداخت و روی برف ها زانو زد. با دست شروع به کنار زدن برف ها کرد، دست هاش از شدت سرما به گز گز افتاده بودن اما بدون توجه سعی داشت برف هارو عقب بزنه. چند دقیقه بعد جسد یخ زده دختر بچه ایی از بین برف ها بیرون اومد. نگاه جورج هراسان روی دختر چرخید. دستش رو روی مچ دست دختر گذاشت. نبضش نمی‌زد، حتی نفس هم نمی کشید. سرش رو روی سینه دختر گذاشت در اوج نا امیدی صدای ضعیف ضربان قلبش رو شنید. پوست بدنش درست به سفیدی برف بود و لب هاش ترک برداشته و از سرما خشک شده بودن. روی مژه های بلندش تکه های برف به چشم میخوردن. درست مثل مجسمه ای برفی در حالیکه چیزی مثل یک انگشتر بین دست هاش مشت شده بود روی برف ها خوابیده بود. جورج هراسون از جا بلند شد نمیدونست باید چیکار کنه. بچه رو با خودش ببره یا همینجا ولش کنه؟ می ترسید براش دردسر درست بشه خواست، دست و دلش به برگشتن نرفت. انگار وجدانش اجازه نمی داد دختر رو همینجا و توی جنگل به حال خودش رها کنه تا شاید غذای گرگ ها بشه.

پشته هیزم رو دوباره روی دوشش گذاشت. تیر و کمان رو به غلاف برگردوند و خم شد، دست های عضلانی و قدرتمندش رو زیر کمر دختر فرستاد و با یه حرکت اونو از میون برف ها بیرون کشید. وزن دختر از سرعتش می کاست ولی نمیتونست توی این طوفان به همین راحتی رهاش کنه. نباید طعمه گرگ ها می شد بعید بود تا رسیدن به کلبه زنده بمونه اما باز هم حداقل می‌تونست یه مراسم تدفین داشته باشه.

باد سرد شروع به وزیدن کرد و هوا رفته رفته تاریک می شد. میتونست از بوی پیچیده توی هوا نزدیک بودن طوفان رو احساس کنه. به سختی میتونست رد پاهای خودش رو تشخیص بده و از جنگل خارج بشه. به حاشیه جنگل که رسید، صدای غرش رعد به گوشش رسید و برق نقره ای رنگ آسمون رو شکافت. آسمون می غرید و بارش برف شروع شده بود. سرعتش رو بیشتر کرد، میتونست کلبه رو از فاصله نه چندان دوری ببینه. سوسوی چراغی که از پنجره کلبه به چشم می‌خورد توی اون سرما براش دلگرم کننده بود. سعی کرد به این فکر کنه که الان هلنا میز شام رو چیده و عطر خوش سوپ فضا رو پر کرده.

بدن سرد دختر مثل این بود که درست یه تکه یخ رو توی دست هاش گرفته باشه و کم کم عصب های دستش درحال بی حس شدن بودن. به قدم هاش سرعت داد، تصویر خونه مقابل چشم هاش تار می شد. کم کم وزن دختر به دستش و پشته هیزم ها به کمرش فشار می آورد و بادی که در جهت مخالف حرکت می وزید هم قدم برداشتن رو سخت تر کرده بود. به زحمت راهش رو از میون برف ها باز کرد و خودشو به در کلبه رسوند و با همه توان به در کوبید.

چند ثانیه بعد در باز شد و هجوم هوای گرم به صورتش رو احساس کرد. از نا افتاده خودش رو داخل کلبه انداخت، در به زحمت پشت سرش بسته شد. صدای وحشت زده هلنا از پشت سر به گوشش رسید.

« خدای من! این یه جسده؟»

جورج قطرات خیس آب روی صورتش رو پاک کرد و جسم بی جون دختربچه رو راحتی گذاشت. هیزم هارو از پشتش برداشت و گوشه ای قرار داد، دوباره نبض دخترک رو گرفت، اونقدری ضعیف بود که اصلا به حساب نمیومد. نگران رو به همسرش گفت:

« یه چیز گرم بیار بپوشونیمش. داره از دست میره!»

هلنا چند ثانیه مکث کرد و بعد با عجله به سمت اتاق دوید، چند دقیقه بعد با پتویی ضخیم برگشت و بدن نحیف و رنگ پریده دختر رو بین پتو پیچید. بدون تعلل کتری کوچکی رو از آب پر کرد و روی شعله های شومینه گذاشت. نیم ساعت بعد عطر دل انگیز چای گیاهی مخصوصی که فقط خودش دستورالعملش رو بلد بود فضای کلبه رو پر کرد.

« نمی خوای لباساتو عوض کنی؟ داری مثل بید می لرزی جورج!»

اصلا متوجه بی حسی بدنش وسرمایی که تا مغز استخونش رو در برگرفته و لرز بدی به جونش انداخته بود، نشده بود. از جا بلند شد و با پارچه ای موهایش را خشک کرد، آب از سرو روش می چکید و همه پادری کلبه بخاطر چکمه ها و موهای خیسش کثیف شده بود. هلنا رد نگاهش رو تا پادری دنبال کرد و با لحن آرومی گفت:

« نگران نباش من تمیزش می کنم.»

نگاهش روی دختر بچه چرخید و دست روی پیشونیش گذاشت.

« کجا پیداش کردی؟»

درحالیکه لباس های خیس رو از تنش در میاورد گفت:

« می خواستم خرگوش شکار کنم ولی دستشو دیدم که از زیر برف بیرون زده بود. قلبش هنوز می زد نتونستم بیخیال بشم و ولش کنم تا بمیره!»

هلنا نزدیک تر شد و با دقت به صورت بچه نگاه کرد، دونه های یخ آب شده بودن و حالا مژه های پرپشت و مشکی رنگش بیشتر به چشم میومد. پوست صورتش درست مثل برف سفید بود و لب هاش صورتی کمرنگ مایل به سفید شده بودن. انگار خونی در بدن نداشت، درست مثل مجسمه ای مرمری.

« تا حالا ندیدمش. از بچه های دهکده نیست! توی این هوا تو جنگل زیر برف چیکار می کرد؟»

جورج شونه ای بالا انداخت و گفت:

« معلوم نیست چند وقت زیر برف بوده، حجم برفی که روش نشسته بود خیلی زیاد بوده! شانس باهاش یار بود که زنده مونده و نفس می کشه!»

چینی روی پیشونی هلنا نشست و گفت:

« اگه زنده نمونه...»

نگاه وحشت زده اش روی جورج خیره موند و گفت:

« اگه بمیره چی؟»

صدای جورج آهسته شد.

« اونوقت شایسته یه مراسم خاکسپاری درست حسابیه. نه اینکه زیر برف طعمه حیوانات گرسنه بشه.»

هلنا از جا بلند شد و کاسه ای رو از چای گیاهی مخصوصش پر کرد و دوباره کنار دختر زانو زد، جورج هم بی طاقت کنارش نشست. چیزی درونش نسبت به این دختر بچه که شاید هفت سال هم نداشت احساس وظیفه و مسئولیت می کرد. محبتی خالص که انگار نشناخته بین خودش و این بچه در حال مرگ شکل گرفته بود. شاید یکی از دلایل این حس خاص آرزویی سرکوب شده درون هردونفرشون

بود، آرزویی که بعد از سالیان سال زندگی مشترک تحقق نیافته بود. آرزوی صدای گریه یا خنده نوزاد یا شور و شعفی از حضور یه کودک...

خونه همیشه خالی که با وجود گرمایی که داشت، باز هم جای خالی رنگ و بوی بچه درونش حسابی به چشم میومد. هر سال رو به امید اینکه امسال شاید زندگیشون رنگ و بوی تازه ای بگیره، شروع می کردن اما باز هم ناامیدتر از سال پیش ادامه می دادن. مدتی بود که دیگه خودشون هم به این نتیجه رسیده بودن آرزوی بچه داشتن، آرزویی محاله.

هلنا کاسه حاوی چای رو کنار لب های بچه برد و سر بچه رو کمی بالا گرفت، به زحمت لای لب های بچه رو باز کرد و محتویات کاسه رو آهسته آهسته به درون دهنش ریخت. گرچه نیم بیشتر چای از گوشه دهن و صورت دخترک روی مبل ریخت اما به همون چند جرعه داغی که به زحمت پایین رفته بود دل بستن.

ناگهان دختر بچه نفس عمیق و شدیدی کشید، مثل برق گرفته ها نیمخیز شد و به سرفه افتاد. انگار جون دوباره ای گرفته بود، سرفه هایی شدید و ممتد می کرد. هلنا دستش رو پشت دخترک کشید و آهسته گفت:

« آروم باش، آروم باش...چیزی نیست! حالت خوب میشه...»

سرفه هاش که تموم شد، چشم هاش از هم باز شدن...با باز شدن چشم های درشتش انگار شوک عمیقی به جورج و هلنا وارد شد. چشم هایی درشت و کشیده که رنگشون هیچ شباهتی به چیزهایی که تا به حال دیده بودن نداشت! چشم هایی براق و درخشان به رنگ نقره ای...

گونه هاش رنگ گرفتن و انگار دوباره خون در بدنش جریان گرفت، سراسیمه نگاهش بین زن و مردی که مقابلش ایستاده بودن می چرخید، وحشت زده با صدای کودکانه اش گفت:

« شما کی هستی؟ من...من...کیم؟ چرا...هیچی...یادم نمیاد؟چه اتفاقی برای من افتاده؟ هیچی...یادم نمیاد...اسمم...من...کی هستم؟»

هلنا و جورج بهم خیره شدن، انگار در اعماق ذهن هر دو نفر فکری می درخشید. فکری که می تونست به آرزوی محال همه روزهای گذشته زندگیشون جامه حقیقت بپوشونه...

ساعت ها گذشته بود و دخترک زیر پتوی دست بافت هلنا به خوابی عمیق و آسوده فرو رفته بود و تنش و ناراحتیش فروکش کرده بود. جورج کنار پنجره ایستاده و به طوفان شدیدی که درخت های بلند و تنومند رو مثل خوشه های ظریف گندم خم می کرد، خیره شده بود. دست هلنا دور کمرش حلقه شد و سرش به شونه های تنومند جورج چسبید. در حالیکه برای ممانعت از بیدار شدن دخترک صداشو تا حد نهایت پایین آورده بود گفت:

« نمی‌خوای چیزی بگی؟»

جورج دست پهنش رو پشت کمر هلنا گذاشت و اونو به خودش نزدیک تر کرد و بدون اینکه چشم از باد و طوفان بگیره گفت:

« نمیدونم هلنا.»

هلنا ازش فاصله گرفت و دست های ظریف و سردش دو طرف صورت جورج رو قاب گرفتن و برای اینکه بتونه مستقیم به چشم هاش خیره بشه مجبور شد کمی روی نوک پا بایسته.

« ما خیلی تلاش کردیم جورج. خیلی منتظر موندیم اما فایده ای نداشت. اگه این یه هدیه از طرف خدا برای ما باشه چی؟ اگه پاداش همه صبرهامون باشه؟»

جورج دست های هلنا رو از صورتش جدا کرد و بین دست های پهن و زمخت خودش قرار داد و درحالیکه پشت دست هاشو نوازش می‌کرد گفت:

« ما حتی نمی دونیم اون کیه؟چشم هاشو دیدی؟ اون یه بچه عادی نیست هلنا! حتی معلوم نیست از کجا اومده! می تونه دردسر ساز بشه! اعضای دهکده قبولش نمی‌کنن! اونم نه با این رنگ چشم ها! پناه بر خدا چشم هاش درست مثل یه گوی نقره ای رنگه!»

هلنا در حالیکه قطره اشکی روی صورتش لیز می خورد گفت:

« اوه جورج این بهونه های مسخره رو ول کن! برام هیچ اهمیتی نداره که مردم دهکده چی بگن! چند سال دیگه می خوایم صبر کنیم تا شاید خدا بهمون بچه ای بده؟ هر هفته به کلیسا می ری و برای بچه دار شدنمون دعا می کنی و حالا خدا اونو سر راهمون قرار داده! اون بچه رو سر راه تو قرار داده! می خوای چیکارش کنی؟ تو این زمستون سرد ولش کنی تا بمیره؟ اگه پدر و مادری داشت یا اگه کسی

بهش اهمیت می داد این موقع از سال، با این هوای سرد زیر برف ولش نمی‌کردن جورج! محض رضای خدا یه بارم شده حرفمو گوش کن.»

بغض ترکید و قطرات اشک یکی پس از دیگری روی صورتش راه گرفتن. جورج توی دنیا طاقت هر چیزی رو داشت، مبارزه های سختف شکارهای خطرناک، به دوش کشیدن تنه های قطور درختان اما تنها نقطه ضعفش اشک های هلنا بود...اشک هایی که همیشه خلع سلاحش می کردن.

دست هاشو روی گونه های هلنا کشید و قطرات اشک رو پاک کرد.

« خواهش می‌کنم گریه نکن! باشه هرچی که تو بخوای...فقط گریه نکن! »

لبخند کمرنگی در حین گریه صورت هلنا رو روشن کرد. خودش هم می دونست وقتی اشک بریزه جورج هیچ مقاومتی در برابرش نخواهد داشت. جورج با دو انگشت چونه هلنا رو بین دست هاش گرفت و گفت:

« نمی‌خوام این چشم ها هرگز اشکی و خیس باشن هلنا! اگه همه چیزی که تو می خوای این بچه اس...پس نگهش می داریم فقط یادت باشه تو مسئول محافظت ازش در برابر مردم دهکده ای یا اگه روزی سروکله خانواده اش پیدا شد...باید خودتو براش آماده کنی!»

هلنا روی نوک پا ایستاد و بوسه ای روی لب های جورج نشوند و خودش رو در آغوش پهن همسرش پنهان کرد و گفت:

« تو بهترین مرد دنیایی و مطمئنم می تونی بهترین پدر دنیا هم باشی.»

دست های جورج دور شونه های ظریف همسرش حلقه شد و دوباره نگاهش به طوفان بیرون خیره موند. با وجود اینکه از ته دل حضور این دختر بچه دلگرمش می کرد اما چیزی درونش می گفت این طوفان شدید چندان بی ربط به دخترکی نیست که از زیر خروارها برف بیرون اومده و هنوز زنده بود و نفس می کشید.

چند روزی گذشته بود و دختر بچه هنوز از اتفاقاتی که براش افتاده گیج بود، گاهی ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شد، بدون حرف یا حرکتی که نشون از زنده بودنش داشته باشه...گاهی بنظر می‌رسید حتی نفس هم نمی‌کشه.

جورج کنار شومینه نشسته بود و با خنجرش تکه چوبی رو به شکل یک اسب تراش می‌داد، سرگرمی روزهای زمستانه‌اش درست کردن مجسمه‌های چوبی کوچکی بود که گاهی در فصل بهار برای فروش به شهر می‌برد. باحس حضوری کنارش چشم‌هاش به کنار چرخید، با دیدن دخترک کنار خودش متعجب شد، کمتر پیش اومده بود این روزها از رختخوابش بلند شه و یا جز زل زدن به بیرون پنجره کاری انجام بده. سعی کرد با ملایمت رشته ارتباطی با دختر ایجاد کنه، دخترک اینقدر کم حرف بود که به سختی با هلنا حرف میزد. اسب نیمه تراشیده رو به سمت دختر گرفت و گفت:

« خوشت میاد؟»

دخترک سرشو به نشونه آره تکون داد. جورج دوباره تلاش کرد اونو به حرف بکشه.

« می‌دونی این چیه؟»

دخترک با تردید گفت:

« این یه اسبه»

ابروهای جورج بالا رفت پس تمام حافظه اش رو از دست نداده بود، بلکه قسمت‌های خاصی از زندگی که مربوط به خانواده و زندگیش می‌شد رو از یاد برده بود.

« آره این یه اسبه.»

دخترک که بنظر می‌رسید توجهش جلب شده باشه کنار پاهاش روی زمین نشست و با دقت چشم به حرکات تیغه خنجر روی بدنه چوب و تراشه هایی که روی زمین می‌ریختن، دوخت. جورج آهسته گفت:

« دلت می‌خواد اسب داشته باشی؟»

دختر بچه دستاشو زیر چونه‌اش زد و با کمی فکر گفت:

« اسب واقعی یا اینی که شما درست می‌کنی؟»

جورج از سوالی که با چنین لحن بچگانه‌ای پرسیده شده بود خنده‌اش گرفت، برای لحظه‌ای حس کرد واقعا چقدر زندگیشون شیرین تر می‌شد اگه بچه‌ای داشتن.

« فرق نداره واقعی یا مجسمه...دوست داری کدومشو داشته باشی؟»

نگاه معصومانه‌اش با وجود رنگ غیر طبیعی چشم‌هایی که با قرنیه‌های نقره ای با خطوط مشکی می‌درخشیدن احساسی غلغلک مانند رو درون جورج ایجاد کرد. حسی که باعث شد به جلو خم شده و دستش رو بین موهای مشکی دختر فرو ببره و سرشو نوازش کنه.

« هردوتاشو دوست دارم...مجسمه رو بیشتر.»

جورج لبخند پت و پهنی زد و گفت:

« پس هروقت کارش تموم شد می‌دمش به تو.»

لبخند روی صورتش نشست، هلنا کنارشون ایستاد و گفت:

« اولین بار لبخندشو می‌بینم.»

جورج زمزمه کرد:

« منم همینطور.»

دخترک دستمو بین موهای بلندش کشید و چهره‌اش غمگین شد، لب‌های سرخشو جمع کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

« چرا من چیزی یادم نمیاد؟ چرا نمیدونم خانواده‌ام کجان؟ چرا اسمم رو هم نمیدونم؟»

هلنا روی زمین زانو زد و دست‌های کوچک دختر رو بین دست‌های خودش گرفت. قطره‌ای اشک از روی گونه مرمرینش پایین چکید، هلنا با انگشت آهسته قطره اشک رو پاک کرد و گفت:

« مهم نیست کی بودی... مهم نیست چیزی یادت نمیاد...مهم اینه که الان کنار مایی...ما ازت مراقبت می‌کنیم، نمی‌ذاریم آسیبی بهت برسه. نیاز نیست از چیزی بترسی»

دختر رو در آغوش کشید و دست‌هاش نوازشگرانه بین موهای بلند دخترک فرو رفت...حس مادرانه‌اش چنان به جنب و جوش افتاده بود که حس می‌کرد این دختر از جونش هم براش عزیزتره. موهای دخترک رو از روی صورتش کنار زد و گفت:

« یه اسم قشنگ برات انتخاب می‌کنیم، از حالا به بعد ما خانواده تو هستیم.»

نگاه هلنا روی جورج چرخید و گفت:

« چه اسمی مد نظرته جورج؟»

جورج به فکر فرو رفت،سال‌ها پیش وقتی برای اولین بار به بچه‌دار شدن فکر کرده بود همیشه تصور دختر بچه‌ای با موهای بلند مشکی در نظرش زنده می‌شد...دختری که به جز رنگ چشم، تجسم یافته همین دختر بچه بود. این دختر از نظرش درست مثل پریان بود...اونقدر زیبا و اونقدر شیرین که خودش هم فکر نمی‌کرد به این سرعت دلبستگی بهش پیدا کنه. با تعلل گفت:

« سوفیا...»

هلنا چندبار اسم رو زمزمه کرد و بعد نگاهی به دختر انداخت و با ملایمت گفت:

« از این به بعد سوفیا صدات می‌کنیم. تو هم می‌تونی مامان صدام کنی. خوبه؟»

لبخند کمرنگی روی صورت دختر نشست و با کمرویی صورتش رو در آغوش هلنا پنهان کرد...انگار این آغوش گرم مادرانه به مذاقش خوش اومده و حالا احساس راحتی بیشتری می‌کرد.

روزهای بعد علاقه سوفیا به تراشیدن چوب بیشتر و بیشتر می‌شد و ساعات بیشتری کنار جورج روی زمین می نشست و به حرکات ظریف تیغه برنده خنجر خیره می‌موند و تک تک برش ها و سوهان زدن هارو به خاطر می سپرد. غروب یکی از روزهای زمستونی بود که بی مقدمه گفت:

« میشه منم یاد بگیرم؟»

جورج نگاه متعجبی بهش انداخت و گفت:

« دوست داری یاد بگیری؟»

« اوهوم.»

چند روزی طول کشید تا جورج بتونه تکه چوب مناسب و کوچیکی به اندازه دست‌های کوچیک سوفیا و خنجری آماده کنه که دست‌های ظریف دختر رو آزار نده. استعدادش در یادگیری کار با خنجر و چوب مثال زدنی بود، انگار تمام عمر برای چنین کاری تمرین کرده باشه، با چنان ظرافتی به چوب شکل می‌داد که جورج مات و مبهوت باقی می‌موند.

اولین باری که سوهان از دستش در رفت و کف دستش رو زخمی کرد، جورج هراسون کنارش نشست و کف دستش رو در دست گرفت، اما با دیدن زخم کوچک و خون نقره‌ای رنگی که از زخم بیرون میومد سرجا خشک شد.

« هلنا یه دستمال برام بیار»

هلنا با دستمال سفیدی به سمتش اومد و نگاهی به کف دست زخمی سوفیا انداخت، برای چند لحظه بدنش خشک و منقبض شد. جورج نگاه معناداری بهش انداخت و آهسته کف دست دختر رو با دستمال بستن.

وقتی سوفیا به اتاقش برگشت جورج رو به هلنا کرد و گفت:

« رنگ خونش رو دیدی؟ هنوزم می‌تونی بگی اون بچه عجیب نیست؟»

هلنا درحالیکه کمی کلافه بنظر می‌رسید گفت:

« ما از اول هم می‌دونستیم اون عجیبه اما می‌خوای چیکار کنی؟ نگو که بهش احساس وابستگی نمی‌کنی جورج! تو ساعات بیشتری از روز رو توی خونه می‌گذرونی تا بتونی کنارش باشی و حتی مجسمه سازی یادش بدی! می‌خوای بگی تو هیچ حسی نسبت به اون بچه نداری؟»

جورج آهی کشید و گفت:

« معلومه که دارم. مگه می‌شه این کوچولوی دوست داشتنی رو نادیده گرفت. من به اندازه تو شاید هم بیشتر دوستش دارم اما برای آینده‌اش نگرانم. ما حتی نمی‌دونیم اون از کجا اومده و واقع بین باش هلنا حتی اگه بتونیم از رنگ چشم‌هاش چشم پوشی کنیم با خونش باید جیکار کنیم؟ من حتی نمیدونم باید برای همچین چیزی دکتر براش بیاریم یا نه؟ من و تو تجربه بزرگ کردن هیچ بچه‌ای رو نداریم و این باعث می‌شه مراقبت از سوفیا برامون سخت تر بشه.»

هلنا صداشو بالا برد و گفت:

« چی پیشنهاد می‌کنی؟ که تو این سرما و یخبندون ولش کنیم ؟ وجدانت کجا رفته؟»

جورج دستی به سرش کشید و گفت:

« من حرفی از ولش کردن نزدم ولی می‌گم شاید بهتر باشه با کسی مشورت کنیم...شاید اگه پدر رو از کلیسا بیاریم...»

هلنا اخم کرد و گفت:

« اونوقت مردم دهکده بهش به چشم یه ساحره یا یه موجود عجیب الخلقه نگاه می‌کنن جورج! این بچه جز ما کسی رو نداره...»

« من عجیب الخلقه‌ام؟»

صدای بچگانه‌ای باعث شد نگاه هردو به سوفیا معطوف بشه که کنار شومینه ایستاده بود و دست‌هاشو پشت سرش درهم گره کرده بود...درست مثل ادم خجالت‌زده‌ای که نمی‌دونه چطور باید حرف بزنه.

هلنا اخم غلیظی نثار جورج کرد و همونطور که به سمت سوفیا می‌رفت گفت:

« نه عزیزم...البته تو تفاوت‌هایی با بقیه داری ولی عجیب الخلقه نیستی!»

سوفیا با کنجکاوی گفت:

« چه تفاوت‌هایی؟»

هلنا کمی مکث کرد و بعد سوزنی از پیشبندش بیرون آورد و آهسته سرانگشت اشاره‌اش رو سوراخ کرد و کمی دستش رو فشار داد تا قطره خونی بیرون بزنه.

« خون ما، یعنی همه ما قرمز رنگه...اما خون تو یه رنگ خاص داره و ما دلیلش رو نمی‌دونیم.»

سوفیا با کنجکاوی به خون سرخ روی انگشت هلنا خیره موند و بعد به کف دستش خودش زل زد.

« چرا من با شما فرق دارم؟»

هلنا آهسته در آغوشش کشید و زمزمه کنان گفت:

« اصلا مهم نیست فرق داشته باشی عزیزم. مهم اینه که تو خاصی...خیلی خاص.»

جورج نمی‌تونست به همسرش بفهمونه این تفاوت‌ها نه برای اونا بلکه برای سوفیا می‌تونه دردسرساز و مشکل باشه، هلنا با لجاحت تمام می‌خواست تمام عقده‌های بچه نداشتنش رو خالی کرده و همه

محبتش رو نثار سوفیا می‌کرد. در نهایت این جورج بود که تسلیم شد و سعی کرد این تفاوت‌هارو نادیده بگیره و به سوفیا به چشم یه بچه عادی نگاه کنه.

آموزش‌های مجسمه تراشی رو از سر گرفت و بنظر میومد سوفیا حالا بهتر باهاش ارتباط برقرار می‌کنه. اوایل بنظر میومد که سوفیا هم داره طرح اسبی رو شکل می‌ده اما طرح هرچی کامل‌تر می‌شد شباهتش به اسب کمتر می‌شد. زمانی که کار تراش چوب بعد از هفته ها تموم شد سوفیا مجسمه رو با دست‌های کوچکش سمت جورج گرفت و گفت:

« خوب شده؟»

جورج مجسمه چوبی رو از کف دستش برداشت، اسبی با بال‌های بزرگ و شاخ بلندی روی سرش...انگار چیزی بین اسب بالدار یا تک شاخ بود.

« این چیه؟»

سوفیا سرشو کج کرد، موهاش توی صورتش ریخت و گفت:

« اسب تکشاخ...»

« اما اینکه بالداره...»

« مگه اسب‌های تک شاخ بال ندارن؟»

جورج به تخیلات کودک مقابلش لبخندی زد و گفت:

« خیلی قشنگه...با وجود دست‌های کوچیک و انگشت‌های ظریفت خوب تونستی انجامش بدی...»

جورج مجسمه کامل شده اسبی که قرار بود به سوفیا بده رو کف دستش گذاشت و گفت:

« اینم هدیه من به تو.»

سوفیا لبخند زد و گفت:

« اسب معمولی.»

ابروهای جورج بالا رفت و گفت:

« همه اسب ها معمولی هستن.»

سوفیا با مخالفت سر تکون داد و گفت:

« نه همه معمولی نیستن.»

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه اسب رو به سینه‌اش چسبوند و به سمت اتاقش رفت. جورج خرده چوب‌های روی زمین رو جمع کرد و توی شومینه ریخت و به سمت هلنا رفت که توی آشپزخونه ایستاده بود.

« باید قبول کنی این بچه خیلی عجیبه هلنا.»

هلنا خندید و گفت:

« همه بچه‌های کوچیک اینطورین جورج! تو داری سخت می‌گیری. بچه‌ها با خیالات و رویاهاشون بزرگ می‌شن. چه اشکالی داره که فکر کنه تک شاخ‌ها یا اسب‌های بالدار وجود دارن؟ خیالبافی‌های بچگانه یه قسمت از ذات این بچه‌هارو تشکیل می‌ده.»

جورج آهی کشید و گفت:

« شاید من دارم بیش از اندازه واکنش نشون می‌دم.»

هلنا دستشو روی شونه جورج گذاشت و درحالیکه از چشم‌هاش عشق خالص دیده می‌شد، گفت:

« بهش فرصت بده باهات ارتباط برقرار کنه اون بچه خوبیه.»

جورج دست‌هاشو دور کمر ظریف هلنا حلقه کرد و گفت:

« چطور می‌خوای برای درس خوندن به دهکده ببریش؟ اصلا چطور می‌خوای وجودش رو توضیح بدی؟»

هلنا آهسته خندید و لب‌هاشو روی گردن همسرش گذاشت و گفت:

« شما مردها همه چیز رو سخت می‌کنین...»

صدای آهسته آوازی به گوششون رسید...هردو کنجکاوانه به سمت اتاق سوفیا حرکت کردن، آهسته از درگاه در به داخل نگاهی انداختن، سوفیا روی تختش نشسته و خرگوش سفیدی روی پاهاش قرار داشت، پنجره اتاقش رو کامل باز کرده و موجی از هوای سرد و برف به داخل هجوم آورده بود. درحالیکه

خرگوش سفید رو بین دست‌هاش نوازش می‌کرد با صدای نه چندان بلندی آهنگی لالایی وار رو می‌خوند...صداش چنان دلنشین بود که جورج و هلنا تا چند دقیقه مسحورش شده بودن...

با قطع شدن صدای آواز سوفیا، هلنا پا به اتاق گذاشت و پنجره رو بست و با پتوی گرمی دختر بچه رو پیچید و همونطور که پیشونیش رو می‌بوسید گفت:

« هوا خیلی سرده سوفیا...دونه‌های درشت برف رو می‌بینی؟ می‌تونن مریضت کنن و تو تازه خوب شدی.»

سوفیا لبخند زد و درحالیکه خرگوش سفید رو بالا می‌گرفت رو به هلنا گفت:

«می‌تونم نگهش دارم؟»

هلنا مردد نگاهی به خرگوش انداخت، سوفیا با لحن بغض دارتری گفت:

« اونم مثل من زیر برفا بود...خانوادش ولش کردن...ممکن بود بمیره...»

هلنا به سختی لبخند زد و گفت:

« البته که می‌تونی نگهش داری»

برق شادی چشم‌های سوفیا به قدری زیاد بود که انگار بهترین هدیه زندگیش رو گرفته باشه.

رو به خرگوش کرد و گفت:

« شنیدی مایکی؟ می‌تونی پیش من بمونی.»

خرگوش رو محکم در آغوش فشرد و جورج به این فکر افتاد که سوفیا چطور خرگوش رو پیدا کرده بود؟

فصل دوم

تفاوت‌ها

هلنا لباس بافت آبی خوشرنگی که این مدت برای سوفیا بافته بود رو تنش کرد و کلاه سفیدی با گل‌های آبی هم روی سرش گذاشت. یه سیب و کمی شیرینی پای رو توی سبد گذاشت و گفت:

« امروز تا دهکده همراهیت می‌کنم تا بتونی برای درس خوندن به مدرسه دهکده بری. اونجا می‌تونی دوستای زیادی پیدا کنی.»

سوفیا نگاه نگرانش رو به هلنا دوخت و گفت:

« اگه از من خوششون نیاد چی؟»

هلنا با خنده در آغوشش کشید و گفت:

« هیچکسی نمی‌تونه از دختر دوست داشتنی من خوشش نیاد.»

سوفیا کف دست های عرق کرده از اضطرابش رو روی لباسش کشید و گفت:

« نمیشه مایکی هم باهام بیاد؟»

هلنا یقه کج شده لباسش رو درست کرد و گفت:

« نه مایکی خونه منتظر میمونه تا برگردی.»

از کلبه خارج شدن، هوای برف‌ها کم کم درحال آب شدن بودن و تابش ملایم نورخورشید نوید بخش شروع فصل بهار بود...زمین دوباره نفس کشیده بود و این از درخت‌هایی که انگار دوباره داشتن رو به بیداری می‌رفتن مشخص بود. سوز سرد هوا هنوز هم باعث می‌شد بخار دهنشون توی هوا پخش بشه اما دیگه سرمای کشنده زمستون تموم شده بود، سرمایی که برای هلنا هدیه‌ای به زیبایی سوفیا رو به ارمغان آورده بود.

گاری راهش رو از بین جاده‌های خیس از اب باز می‌کرد و به سمت دهکده می‌رفت، هرچی به دهکده نزدیک تر می‌شدن محیط اطراف برای سوفیا جذابیت بیشتری پیدا می‌کرد. هیجان زده از لبه گاری خم شده بود و خونه‌های کوچیک روستایی رو تماشا می‌کرد، نگاه مشتاقش روی مردمی خیره بود که درحال رفت و آمد و کار بودن، مغازه‌هایی که باز شده و عطر خوش نان تازه‌ای که به مشام می رسید.

رو به هلنا کرد و گفت:

« مامان؟ چرا ما توی دهکده زندگی نمی‌کنیم؟»

نمی‌دونست همون یک کلمه مامان چطور قلب هلنا رو لبریز از حسی عاشقانه کرده بود.

« اوه پدرت یه هیزمشکنه. اون باید نزدیک جنگل باشه تا بتونه هیزم جمع کنه و برای فروش به دهکده بیاره. از طرفی اون یه شکارچی ماهره!»

سوفیا اخم کرد و گفت:

« شکارچی؟»

« اوهوم. »

سوفیا چندان از معنی کلمه سردر نیاورده بود اما ترجیح داد سوال دیگه‌ای نپرسه. به میدون اصلی دهکده که رسیدن گاری متوقف شد. هلنا پیاده شد و کمک کرد تا سوفیا هم پایین بیاد. سردی هوا هنوز هم بدن رو به لرزه وا می‌داشت، تعدادی از خانم‌های دهکده که اون طرف میدون مشغول صحبت بودن با دیدن هلنا دستی تکون دادن. یکی از خانم ها آهسته زمزمه کرد:

« اون بچه که همراهشه کیه؟»

زمزمه‌های متعجب بیشتر شدن. هلنا دست‌های سوفیا رو محکم گرفت و به سمت جمع خانم‌ها حرکت کرد. می‌دونست کار سختی در پیش داره، امروز برای هردو روز سختی بود ولی باید این بچه رو توی این محیط پرورش می‌داد و سختی‌هاشو قبول می‌کرد.

« سلام خانما! روزتون بخیر. هوا کم کم داره خوب می‌شه فکر می‌کنم بهار دلچسبی رو در راه داشته باشیم.»

زن‌ها به گرمی باهاش احوالپرسی کردن. مسن ترین زن دهکده که مسئول مدرسه هم بود در بین جمع حضور داشت. مادام برتا نگاهی به بچه انداخت و برای لحظه‌ای همه با دیدن رنگ عجیب چشم‌های دختر جیغ خفه‌ای کشیدن.

سوفیا از ترس خودش رو پشت دامن هلنا پنهان کرد. مادام برتا با وحشت گفت:

« پناه بر خدا! این دیگه چه جور رنگ چشمیه! هلنا این بچه رو از کجا آوردی؟»

هلنا دستشو پشت کمر سوفیا گذاشت تا احساس امنیت رو بهش برگردونه و با لبخند ملایمی گفت:

« جورج توی جنگل پیداش کرد. چندماهی میشه که کنار ماست. زیر برف ها پیداش کردیم... اون حالا دختر ماست.»

برتا بدون اینکه اهمیت بده حرف هاش چقدر میتونه روی احساسات سوفیا اثر داشته باشه گفت:

« اوه دیوانه شدین؟ باید ولش می‌کردین همونجا بمیره! این بچه...قطعا مثل بچه های عادی نیست. چرا غریبه‌هارو به زندگیتون راه میدین؟»

هلنا عصبی گفت:

« اون فقط یه بچه اس برتا! قرار نیست آسیبی به کسی برسونه؟»

مایا زن نانوای دهکده گفت:

« مطمئنی هلنا؟ با اون نگاهش بنظر میاد دلش می‌خواد تک تک مارو بکشه»

هلنا عصبانی تر گفت:

« معلومه که منم جاش بودم همینو دلم می‌خواست. شماها دارین می‌ترسونینش.»

سوفیا با وجود بچه بودن می‌تونست نفرت رو از تک تک نگاه‌ها احساس کنه و درک نمی‌کرد چرا فقط بخاطر رنگ چشم‌هاش باید اینطور مورد بی محبتی قرار بگیره.

هلنا سرسختانه گفت:

« اون بچه منه و باید از الان به این موضوع عادت کنین.»

برتا زمزمه کرد:

« بیشتر بنظر میاد بچه شیطانه!»

هلنا با اعتراض گفت:

« برتا! کاری نکن که مجبور شم با پدر ساموئل صحبت کنم!»

برتا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

« من باید برگردم مدرسه. »

هلنا آستین لباسش رو گرفت و گفت:

« می‌خوام سوفیا رو بفرستم مدرسه. برای همی آوردمش دهکده. اون باید خوندن و نوشتن یاد بگیره.»

برتا با چشم‌های گرد شده گفت:

« اصلا فکرشم نکن! بچه‌ها وحشت زده میشن!»

هلنا ابروهاشو بالا داد و گفت:

« اونا فقط بچه‌ان. عادت می‌کنن. سوفیا مثل بقیه حق درس خوندن داره و تو نمی‌تونی جلوی مدرسه رفتن بچه منو بگیری. جورج امروز میخواد حتما یه سر به پدر ساموئل بزنه و اگه ممانعتی از تو برای مدرسه رفتن دخترم ببینم مجبور می‌شم به پدر ساموئل اعتراض کنم. شاید وقتش باشه مدیریت مدرسه تغییر کنه.»

برتا آستینشو از بین دست‌های هلنا بیرون کشید و گفت:

« باشه می‌تونی بفرستیش. اما من تضمین نمیکنم رفتار بقیه باهاش خوب باشه.»

هلنا همین که احساس کرد بلاخره می‌تونه سوفیا رو توی جمع دهکده وارد کنه آسوده خاطر شد.

« ممنون برتا. من سوفیا رو تا مدرسه همراهی می‌کنم.»

برتا بدون حرف دیگه‌ای پشت کرد و درحالیکه کلمه ای شبیه گستاخ به زبون میاورد از جمع فاصله گرفت. بقیه خانم‌ها کم کم پراکنده شدن و فقط یک نفر باقی موند.

کارولاین از زمان نوجوانی دوست هلنا بود. کمی خم شد و نگاهشو به چشم‌های سوفیا دوخت و با لحن مهربونی گفت:

« چه چشم‌های خوشگلی. اسمت سوفیاس؟»

سوفیا مودبانه گفت:

« بله خانم.»

کارولاین دستی بین موهاش کشید و گفت:

« درست شبیه فرشته‌ها میمونی.»

سوفیا لب برچید و گفت:

« اما اون خانم گفت من شبیه بچه شیطانم. شیطان کیه؟»

هلنا اخم کرد و گفت:

« به حرفاش اهمیت نده عزیزم. »

کارولاین راست ایستاد و رو به هلنا گفت:

« واقعا مطمئنی از پسش برمیای؟ فکر نمی‌کنم مردم به این راحتی بپذیرنش!»

هلنا شونه ای بالا انداخت و همونطور که با هم به سمت مدرسه قدم برمی‌داشتن گفت:

« برام اهمیت نداره. من دوستش دارم. اون یه دختر بچه شیرینه...فوق العادس. باورت نمیشه چقدر آرزو داشتم دختری مثل اون داشته باشم.»

کارولاین لبخندی زد و گفت:

« من ازش خوشم میاد. ولی وقتی برتا با کسی مخالفت کنه میتونه بقیه رو هم با خودش همراه کنه. میتونه ذهن بقیه رو هم شست و شو بده.»

هلنا آهی کشید و گفت:

« نمیتونم بذارم بره. هم من هم جورج بهش وابسته شدیم. بعدشم اون جایی واسه رفتن نداره.»

« چیزی همراهش نبود که نشون بده متعلق به کجاست؟»

هلنا آهی کشید و گفت:

« تو درز مخفی لباسش که پاره و خیس شده بود یه سنگ پیدا کردم. یه سنگ جواهر عجیب غریب. مثل رنگین کمون میدرخشه اما جز اون هیچ چیز دیگه‌ای نیست. هیچ چیزی از گذشته به یاد نداره. حتی اسمش رو.»

کارولاین نفس عمیقی کشید و گفت:

« خوشحالم تو و جورج بلاخره به چیزی که می‌خواستین رسیدین. اگه این چیزیه که باعث خوشحالی تو میشه بنظر ما هم باید خوشحال باشم. من دیگه باید برم الان مغازه باز میشه و هنک غر زدنش شروع میشه.»

خم شد و دستی به موهای مشکی سوفیا کشید و گفت:

« خیلی خوشحالم که دیدم دختر کوچولو.»

نوک بینی سوفیا رو فشرد و ازشون دور شد. سوفیا در حالیکه سبدش رو محکم تر توی دست می‌فشرد زمزمه کرد:

« اون خانم دوست شماست؟»

هلنا با لبخند گفت:

« آره بهترین دوستمه.»

نگاه سوفیا عجیب شد و چهره‌اش حالت عجیبی به خودش گرفت. آهسته تر گفت:

« روزای سخت و بدی در پیش داره...روزای کم و سخت.»

هلنا جاخورد به سمتش برگشت و گفت:

« منظورت چیه؟»

سوفیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

« میتونم برم ؟»

نگاهش خیره به بچه‌هایی بود که یکی یکی وارد مدرسه می‌شدن و هیجان داشت تا افراد بیشتری رو بشناسه. هلنا با مکث و بهت از حرفی که شنیده بود سر تکون داد و گفت:

« برو عزیزم. ظهر میام دنبالت تا باهم برگردیم خونه.»

گوشه ای نشسته بود و سیب سرخ رو توی دستش چرخ می داد، از مدرسه خوشش نیومده بود از بچه های دهکده هم همینطور. وقتی سرکلاس نشسته بود همه با دیدنش جیغ کشیده و فرار کرده بودن. بعد از یکی دو ساعت که کم کم وضع عادی شده بود تیکه کنایه ها شروع شده بود...انگار با موجود عجیب غریبی مواجه شده بودن، با وجود اینکه یک هفته از مدرسه اومدنش گذشته بود هیچکس حاضر نشده بود کنارش بشینه و حالا احساس تنهایی و بغض می کرد.

با خوردن توپ به سرش با دردی که تو سرش پیچید سیب از دستش روی زمین افتاد. لینا سردسته گروه دخترها دست به کمر زده ابرویی بالا داده بود و نگاهش خیره به سوفیا بود:

" جای تو اینجا نیست! چرا گورتو از دهکده ما گم نمیکنی؟"

لب های سوفیا لرزیدن ولی نباید گریه می کرد. لینا به خودش جراتی داد و جلوتر اومد و لگدی به سیب زد.

سوفیا عصبی از جا بلند شد و گفت:

" اون سیب من بود!"

دخترها خندیدن و لینا گفت:

" اخی کوچولو گریه کن و برگرد خونتون! اوه شنیدم خونه نداری خانوادت تورو نخواستن و انداختنت زیر برف تا بمیری!"

سوفیا نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش لب هاشو کنترل کنه. به عقب برگشت تا برگشت تا به کلاس برگرده. هنوز یک قدم نرفته بود که سنگی به سرش خورد. چند ثانیه بعد زیر بارش سنگ هایی که به سمتش پرت می شد قرار گرفت، سنگ تیزی گونه اش رو شکافت و قطره خون نقره ای پایین چکید. صدای هین کشیدن بقیه رو شنید و زمزمه ای که گفت اون واقعا یه هیولاست.برای اولین بار عصبانیتی شدید رو درون خودش احساس کرد، به عقب برگشت و انگشت هاشو درهم فشرد. لینا جیغ خفه ای کشید و گفت:

" رنگ چشاش عوض میشه! دیدین گفتم اون هیولاس؟"

بدون هیچ فکر دیگه ای به سمت لینا حرکت کرد به زمین پرتش کرد، روی شکمش نشست و با قدرت مشت محکمی توی صورتش کوبید

روی تکه سنگی به سمت جنگل نشسته بود و نگاهش روی قطرات ابی خیره بود که از برف اب شده از برگ درخت ها پایین می ریخت. پتویی دورش قرار گرفت و نگاهش روی هلنا چرخید.

اخم هاش درهم رفتن و پشتش رو به هلنا کرد.

" نباید دعوا درست می کردی سوفیا."

" اون گفت خانواده ندارم. گفت خانوادم ترجیح میدادن من بمیرم...گفت من یه هیولام."

دست هلنا نوازش وار پشتش کشیده شد و گفت:

" بازم نباید اونجوری می زدیش."

" اونا هم منو با سنگ زدن."

قطره اشکی بی اراده روی صورتش جریان گرفت، قلبش از ناراحتی سنگینی می داد.

" همشون تنبیه میشن بهت قول میدم."

" نمیخوام برم مدرسه."

هلنا جا خورد.

" چی؟"

سوفیا مصمم گفت:

" دیگه نمیرم مدرسه."

" اما..."

" نمیرم محاله برم."

هلنا اهی کشید و سوفیا رو بیشتر به خودش چسبوند، شاید میتونست یه سری چیزا رو خودش به سوفیا یاد بده و وقتی کمی بزرگتر می شد میفرستادش مدرسه. این تجربه تلخ به این اسونیا از ذهن دخترک پاک نمی شد.

" میشه تنها باشم؟"

مثل دختر بزرگی صحبت میکرد که نیاز به فضا و زمان برای فکر کردن داره.

هلنا اهسته از جا بلند شد و به سمت کلبه برگشت، جورج پشت پنجره ایستاده و به برگشت هلنا خیره شده بود. در ملبه که باز شد سوز سردی به داخل وزید، هلنا روی صندلی نشست دست هاشو روی صورتش گذاشت و درحالیکه اهسته اشک می ریخت گفت:

" فکر می کنم نباید به این زودی می بردمش بین مردم. خیلی اذیت شده...همش تقصیر منه."

جورج مقابلش نشست و گفت:

" بهت گفتم کار اسونی نیست."

" میگه نمیخواد بره مدرسه"

" نیازی نداره بره...اونا اذیتش می کنن نمیتونن تفاوت هارو درک کنن. یه مدت بهش فرصت بده هلنا. بهش فشار نیار خودمون میتونیم یه چیزایی یادش بدیم."

هلنا با پشت دست اشک هاشو پاک کرد و گفت:

" بچه های مدرسه گفتن رنگ چشاش تغییر کرده بود. سیاه شده بود."

جورج به سمت پنجره برگشت و نگاه دوباره ای به سوفیا انداخت. اهسته لب زد:

" باید اینو قبول کنیم که اون انسان عادی نیست هلنا. نمیشه انکارش کرد ولی اون بچه انسان نیست."

روزها گذشت و سوفیا گوشه گیر تر از قبل اوقاتش رو با گذروندن در جنگل صرف می‌کرد، ساعات زیادی می نشست وبه درخت ها و پرنده ها خیره می شد و هربار هلنا از پشت پنجره نگاهش می کرد می دید که سوفیا با خودش حرف می زنه، نگرانش بود اما کاری از دستش بر نمیومد. درس هارو توی خونه بهش آموزش می داد و هر سال که می گذشت بازهم سوفیا در مقابل مدرسه رفتن مقاومت می

کرد...در عوض به چیزهای دیگه ای علاقمند شده بود، درست کردن تله، تیراندازی با تیر و کمان، پیدا کردن رد حیوانات موقع شکار، اسب سوار و تفریحات دیگه ای که هیچکدوم از هم سن و سال هاش دنبالش نبودن. اولین باری که هلنا عروسک پارچه ای دوخت و بهش هدیه داد تا چند ساعت به عروسک زل زد و بعد آهسته گفت:

« یه تیکه پارچه ای که نه جون داره نه حرف میزنه به چه درد می خوره؟»

هلنا مهربانانه جواب داده بود:

« می تونی باهاش بازی کنی.»

سوفیا با نگاه عجیبی گفته بود:

« تا وقتی حیوانات و درخت ها به صحبت هام گوش می دن و باهام حرف میزنن چه نیازی به این پارچه دارم؟»

هلنا روز به روز نگران تر می شد و کم کم به این باور رسید که جورج حق داشت. سوفیا یه دختر عادی نبود...اون بچه با تمام بچه هایی که دیده بود فرق داشت.

****

فصل سوم

خاندان پادشاهی

ده سال بعد...

سرزمین بیووآ به چندین ناحیه تقسیم می‌شد، سرزمینی گسترده و پهناور که به پنج قبیله تقسیم می‌شد. خانواده سلطنتی وُلکان سال‌هاست ریاست پنج قبیله رو در دست داشته و اتحاد رو در کل سرزمین حفظ کردن. حالا بعد از چهل و پنج سال از سلطنت باربوسا وُلکان وارث و تنها فرزندش قرار بود به سن هجده سالگی رسیده و در جشن تولد مجللی که برای شاهزاده تدارک داده میشه، از هر قبیله پنج دختر برای کاندیدا شدن برای همسری شاهزاده معرفی بشن.

قصر سلطنتی در هفته های اخیر چنان در تکاپو بود که در چند دهه گذشته سابقه نداشت. نامه های زیادی مهر زده شده و به خاندان های اشرافی سرزمین فرستاده شده بودن، پادشاه و ملکه هیجان زده

تر از همه به انتظار دیدن دخترهای کاندید شده به عنوان ملکه آینده بودن، اما در تمام قصر بزرگ تنها یه نفر از برگزاری چنین جشنی نه تنها احساس رضایت شادی نداشت بلکه حس ناراحتی و عذاب بهش غلبه کرده بود.

پرنس ادوارد به عنوان تنها وارث سرزمین بیووآ می‌دونست که به محض رسیدن به هجده سال باید به عنوان مشاور و جانشین پدر در تمام جلسات سیاسی سرزمین شرکت کرده و از تمام تفریحات و گشت و گذارهای مخفیانه اش در جنگل های اطراف قصر چشم پوشی کنه و به زودی تبدیل به مردی قانونمند و کسل کننده درست شبیه پدرش بشه.

با وجود تلاش معلمین و مشاورانی که سعی داشتن راه و روش اداره سرزمین رو بهش آموزش بدن ادوارد هرگز علاقه ای در خودش برای چنین زندگی نمی‌دید، از خوندن کتاب های زیاد در مورد گذشته سرزمین بیووآ و جنگ های بین آن ها و سرزمینی که پر از شیاطین و جادوگران بود و دشمن دیرینه سرزمینش یعنی سرزمین مارائوس به شمار میومد خسته می‌شد، از حفظ کردن طومار خاندان های اشرافی بیزار بود و در عوض از سوارکاری و ماجراجویی لذت می برد.

حالا که در آستانه هجده سالگی قرار گرفته بود راهی برای مبارزه با سرنوشتش نداشت و باید خودش رو تسلیم روزهای سخت پیش رو می کرد.

روی بالکن قصر رو به روی باغ بزرگ ایستاده بود که تقه ای به در خورد.

« سرورم پادشاه و ملکه خواستار دیدار شما هستن.»

صداشو صاف کرد و گفت:

« بهشون بگو الان میام.»

لباسشو مرتب کرد و دستی به موهای مشکی و کوتاهش کشید و با قدم هایی آهسته به سمت سالن رفت. پدرش روی صندلی پادشاهی نشسته و با مادرش صحبت می کرد. مردی ورودش رو اعلام کرد، وسط سالن ایستاد، یکی از پاهاش رو خم کرد و تعظیم کوتاهی به پادشاه کرد و گفت:

« شنیدم می‌خواستین منو ببینین پدر.»

لبخند روی صورت پدرش نشون می داد قرار نیست چیزای خوبی بشنوه.

« خوب شد اومدی ادوارد. همونطور که می دونی سه روز دیگه مراسم بزرگی برای تولدت برگزار میشه و پنج بانو از دخترا سران قبیله به اینجا میان. اونا یک هفته میمونن و تو میتونی یکی از اون بانوان زیبا و با اصالت رو به همسری انتخاب کنی. »

نفس عمیقی کشید و سعی کرد شجاعت به خرج بده.

« پدر ولی فک رنمی کنین برای ازدواج کمی زود باشه؟»

اخم های پادشاه در هم رفت و گفت:

« اصلا این حرف رو نزن. تو تنها وارث و تنها فرزند منی. من و مادرت خیلی تلاش کردیم فرزند دیگه ای داشته باشیم اما نشد. تو باید زود ازدواج کنی و زودتر وارثی از خودت به جا بذاری. میدونی که سرزمین ما به طور دائم از طرف مارائوس تهدید میشه! هر روز ممکنه بهمون حمله بشه و من نمی‌خوام این سرزمین بدون وارث بمونه.»

دست هاش درهم مشت شدن اما نمی‌تونست مخالفتی کنه. آهسته سرشو پایین انداخت و گفت:

« بله پدر. فقط می تونم خواهشی داشته باشم؟»

پادشاه که از عدم مخالفت پسرش احساس رضایت می کرد گره ابروانش از هم باز شدن و گفت:

« چه خواهشی؟»

« می‌خوام این سه روز باقی مونده رو بیشتر در جنگل صرف کنم. نگهبان با خودم می برم اما لطفا این درخواست ناچیز رو قبول کنید. از سه روز دیگه من به اندازه شما درگیر کارهای سرزمین می شم و دیگه فرصتی برای خودم نخواهم داشت.»

باربوسا می‌دونست که باید نرمش بیشتری نشون بده تا پسرش شروع به لجبازی نکنه. این ازدواج برای محکم شدن اتحاد بین قبائل لازم بود و باربوسا حاضر بود هر بهایی برای این کار بپردازه.

سرشو تکون داد و گفت:

« باشه. مارکوس رو با خودت ببر. اون از بقیه جنگاورتره و میتونه از هر خطری دورت کنه.»

« ممنون پدر.»

پادشاه رو به یکی از سربازان حاضر در سالن کرد و گفت:

« مارکوس رو به اینجا بیارید. هرجایی که پسرم بره باید همراهش باشه و ازش مراقبت کنه. اگه اتفاقی برای پسرم بیوفته دستور میدم سر همتون رو قطع کنن!»

سرباز تعظیمی کرد و دوان دوان از سالن بیرون رفت. ادوارد با شرمندگی سرش رو پایین انداخت، بیزار بود از اینکه روزی تبدیل به مردی شبیه به پدرش بشه.

بعد از صرف ناهار با خانواده تونست بلاخره از قصری که مثل قفس در خود اسیرش کرده بود بیرون بزنه. گاهی احساس می کرد این قصر با همه بزرگی و جلال و شکوهی که داشت، از درون روحش رو می خورد و نابودش می کرد. از قصر که فاصله گرفت بالای تپه ای ایستاد و نگاهی به دیوارهای بلند و پر از محافظ قصر انداخت، نفس عمیقی کشید و چشم هاشو بست انگار تازه بیرون از دیوارهای بلند قصر اکسیژن و هوای تازه به ریه اش رسیده بود. اون داخل اسارت محض بود...

مارکوس بدون حرف مثل مجسمه ای پشت سرش حرکت می کرد. سر اسب رو به سمت جنگل چرخوند و بدون عجله حرکت کرد. اینبار خیالش راحت بود که قرار نیست سر ساعت معینی خودش رو به قصر برسونه و میتونه با آرامش خیال کنار چشمه مورد علاقه‌اش قدم بزنه. چشمه اشک در تمام شهر رویال معروف بود...از وقتی بچه بود مادرش کتاب‌هایی از افسانه‌های کهن سرزمین بیووآ رو براش تعریف می کرد.

کنار دریاچه که رسید افسار اسب رو به درختی بست و روی تخته سنگی نشست و چشم دوخت به درخشش چشمه...توی افسانه‌های قدیم سرزمینش می‌گفتن روزی دختر پادشاه نورتون پنجمین نسل از خانواده سلطنتی ولکان کنار این چشمه عاشق پسر هیزم‌شکنی شد که برای شستن دست‌هاش به کنار چشمه اومده بود. اونا چندین بار به طور تصادفی از دور همو دیدن و آمِلیا دل بست به پسری که نه ثروتی در چنته داشت و نه خون اشرافی در رگ‌هاش. وقتی آمِلیا به سن هجده سالگی رسید و به طور مرسوم پنج کاندید برای همسری براش به قصر اومدن، شبانه از قصر فرار کرد تا خودشو به پسر هیزم شکن برسونه. در بین راه سربازهای سلطنتی گرفتنش و مقابل چشم هاش کنار همین چشمه پسر هیزمشکن رو اعدام کردن. افسانه‌ها می‌گفتن از اون روز به بعد آمِلیا تمام عمر حتی تا زمانی که ازدواج کرد، بچه دار شد و پیر شد، تا قبل از مرگ هر روز کنار چشمه می‌نشست و ساعت‌ها اشک می‌ریخت برای همین چشمه به چشمه‌ی اشک معروف شده بود.

داستان تلخی بود اما می‌دونست هدف مادرش از تعریف کردن این افسانه‌های قدیمی این بود که اونو به قوانین سفت و سخت قصر و سرزمین آشنا کنه و از همون بچگی توی ذهنش بمونه سرپیچی از این قواعد یعنی مرگ...

روی تخته سنگ نشست و دست هاشو پر کرد از سنگ های صیقلی سفید رنگ و آهسته یکی یکی سنگ هارو داخل چشمه پرت کرد. کلافه بود و نمی‌دونست برای فرار از حسی که اینطور داشت آتیشش میزد باید چیکار کنه...حس می‌کرد آمادگی لازم رو نداره که از دنیای خودش جدا شه...دنیایی که همه چیز زیبا بود، همه چیز به جز قصر و اموراتش!

مشت سنگی که دستش بود رو با خشم و غضب داخل چشمه انداخت که صدای جیغ دختری رو شنید. با شنیدن صدای جیغ از پشت بوته ای که کنارش نشسته بود بیرون اومد و نگاهی به اون طرف چشمه انداخت، چشمش روی دختر زیبارویی خیره موند که کم زیبایی ماه نداشت.

مژه های برگشته و مشکی رنگ، گونه های برجسته، پوستی به سفیدی برف، لب هایی برجسته و سرخ...چشم‌های سبزش درست مثل زمرد می‌درخشید و موهای بورش خیس شده و اب از نوک بینیش می‌چکید. با دیدن ادوارد اخم هاشو درهم فرو برد و گفت:

« خیسم کردی! عمدا این کارو کردی؟»

ادوارد غافلگیر شده و از طرفی زیبایی بیش از اندازه دختر هوش و حواسش رو معطوف به خود کرده بود.

« نه نه عمدی نبود. من نمی‌دونستم شما اون طرف نشستین.»

نگاهی به لباس های خیس شده دختر انداخت و سریع شنلش رو باز کرد و دور دختر پیچید و گفت:

« عذر می خوام متوجه شما نشدم.»

دختر که بنظر میومد کمی آروم تر شده باشه آهسته گفت:

« اشکالی نداره.»

نگاهش روی لباس های ادوارد چرخید و ابروهاشو بالا داد:

« با این جنس مرغوب پارچه باید یه اشراف زاده باشین. یا شایدم از مهمانان پادشاه. شنیدم چند روز آینده از همه قلمروها مهمانانی قراره برای مراسم تولد شاهزاده بیان. شما باید یکی از افراد قصر باشین درسته؟»

ادوارد چند لحظه مکث کرد و بعد حس کرد دلیلی نداره خودشو به دختر معرفی کنه. با لبخند گفت:

« بله. از مسئولین قصر هستم.»

دختر لبخند دوباره ای زد و چال های روی گونه اش بیشتر خودنمایی کردن، تعظیمی کرد و گفت:

« مایا هستم. از دیدنتون خوشحالم.»

دستپاچه اولین اسمی که به ذهنش اومد رو به زبون آورد:

« منم مکس هستم. »

دختر دوباره روی زمین نشست و نگاهشو به چشمه دوخت و گفت:

« زیاد به اینجا میاین؟»

ادوارد با کمی تعلل کنارش نشست و گفت:

« یه جورایی آره. اینجا حس خوبی بهم میده.»

« در مورد افسانه دریاچه شنیدی؟»

ادوارد از اینکه هم صحبتی پیدا کرده بود خوشحال بنظر می رسید با دست به نگهبانش اشاره کرد تا عقب تر بمونه و خلوتشون رو بهم نریزه.

« البته که شنیدم. مادرم همیشه برام در موردشون صحبت می کنه.»

مایا درحالیکه دنباله بلند موهاشو بین انگشت هاش می چرخوند گفت:

« منم عاشق افسانه اش شدم. خیلی وقتا میام اینجا و بعضی وقتا سعی می کنم خودمو جای اون دو نفر بذارم.»

« دوست داشتی عشقت بخاطرت بمیره؟»

خندید و گفت:

« مرگ نه ولی بدم نمیومد باهاش فرار کنم.»

ادوارد ابرویی بالا داد و گفت:

« کسی هست که بخوای باهاش فرار کنی؟»

نگاه خجالت زده دختر از نگاه مستقیمش گریون شد، لب هاشو خیس کرد و با صدای ضعیفی گفت:

« هنوز نه. شما چی؟»

نگاهشو به چشمه دوخت و آهسته لب زد:

« منم نه.»

اونقدر کنار هم نشستن و از افسانه های سرزمین حرف زدن که متوجه نشدن خورشید کی غروب کرد. ادوارد زمانی متوجه غروب آفتاب شد که مارکوس جلو اومد و آهسته گفت:

« باید بریم قربان. هوا داره تاریک میشه.»

از جا بلند شد و رو به دختر گفت:

« تا خونه ات راه زیاده؟»

دختر با لبخندی عمیق گفت:

« نه اونقدر که نتونم برم. من دختر شجاعیم...نه از تاریکی می ترسم نه از چیزای دیگه.»

ادوارد لبخندی زد و گفت:

« می تونم فردا هم ببینمت؟ همین ساعت همینجا؟»

دختر درحالی که پشتش رو به ادوارد می کرد با خنده گفت:

« بستگی داره آقا...باید ببینم چی پیش میاد. شاید آره شایدم نه...»

برای اولین بار ادوارد جرقه هایی از حسی خاص رو درون خودش احساس می کرد. تمام شب لبخند به لب داشت و در مقابل حرف های خانواده اش سر میز شام تنها به سر تکون دادن مختصری اکتفا می کرد. در اصل ذهنش پیش چشم های زمردین مایا جا مونده بود.

شب رو به اشتیاق دیدن دوباره مایا خوابید، از دخترهای زیرک خوشش میومد، از دخترهای جسور و شجاع...نه دخترهایی که تا به حال بیرون قصر رو ندیده بودن و تنها آموزش های زندگیشون لبخند زدن به ملاقات کنندگان قصر و دستور دادن به خدمتکاران بود. او به دنبال چیزی متفاوت بود، جواهری که در وجود یه دختر باشه، نه عروسکی که برای خیمه شب بازی اداره سرزمین بکار بره.

روز بعد ساعت ها منتظر نشست و از مایا خبری نبود، عصبی و کلافه شده بود و حس می‌کرد بازیچه شده...حتما دخترک پشت سرش حسابی خندیده بود. از جا بلند شد که به قصر برگرده اما با صدایی متوقف شد.

« خسته شدی؟»

به عقب برگشت، چهره درخشان مایا که مقابلش ظاهر شد جونی دوباره گرفت و بدعنقی رو فراموش کرد.

« فکر کردم دیگه نمیای.»

« اومده بودم حتی زودتر از تو. اما پشت بوته ها نشستم تا ببینم چقدر برام صبر می کنی.»

ادوارد آهسته به سمتش قدم برداشت و گفت:

« مثل یه بازی...»

مایا خودشو بهش نزدیک تر کرد و درحالیکه به عمق چشم هاش زل زده بود گفت:

« مثل این که من قایم بشم و تو دنبالم بگردی...بگردی و بگردی و وقتی برنده بشی که بتونی پیدام کنی...فردا اگه تونستی پیدام کنی می‌تونی یه جایزه خوب بگیری.»

ادوارد خندید و گفت:

« امروز جایزه ای برای اینکه صبر کردم تا بیای نداری؟»

مایا روی نوک انگشت هاش ایستاد و بوسه ای روی گونه ادوارد نشوند...تمام وجود ادوارد پر شد از حسی داغ و سوزنده. دستشو آهسته بالا برد و روی گونه اش گذاشت، حس می کرد جای برخورد لب های دختر با پوستش به طرز عجیبی می‌سوزه.

آهسته گفت:

« فردا پیدات می‌کنم. شاید خبر نداشته باشی اما من شکارچی ماهری هستم...»

مایا بی غل و غش خندید و گفت:

« شاید تو هم خبر نداری ولی منم توانایی های خاص خودمو دارم.»

چشمکی زد و گفت:

« بازم برام از افسانه ها تعریف می کنی؟»

کنار چشمه نشستن و ادوارد شروع به تعریف کرد، گفت و گفت و گفت...تا زمانی که سر مایا روی شونه اش قرار گرفت و دست خودش آهسته دور کمر ظریف دختر حلقه شد. فاصله بینشون کم و کم تر می شد که با صدای اهم اهم مارکوس ادوارد با اخم کمی از مایا فاصله گرفت.

« قربان داره دیر میشه باید برگردیم.»

از جا بلند شد و گفت:

« فردا حتما پیدات می کنم. قول می دم.»

مایا فرز و سریع از جا بلند شد و گفت:

« میشه فردا این نگهبانر و با خودت نیاری؟»

ادوارد نیم نگاهی به مارکوس انداخت و گفت:

« سعی می کنم.»

با اشتیاق بیشتری به فردا فکر می کرد و دل نگران از اینکه فردا آخرین روزی بود که می‌تونست مایا رو ببینه. چیزی درونش حس سنگینی داشت...احساس عذاب وجدان می کرد...شاید بهتر بود به مایا

همه چیز رو می گفت...اگه ناگهان غیب می‌شد شاید دخترک مدت ها منتظرش میموند. نفس عمیقی کشید و در دل آرزو کرد کاش می تونست قوانین رو عوض کنه...

اما چشمه اشک تمام مدت بهش یاداور می شد که اگه خانوادش بویی از این ارتباط ببرن، سر بریده مایا تنها عذابش تا آخر عمر میشه.

اواسط ظهر بود که به مارکوس گفت می خواد برای شکار بره...تا جنگل همراه هم رفتن، ادوارد بدون اینکه از اسب به زیر بیاد گفت:

« پیاده شو و تیر و کمونم رو آماده کن.»

مارکوس از اسب پایین اومد و تیر و کمون رو از دست ادوارد گرفت. هنوز تیر رو از غلاف در نیاورده بود که ادوارد به تاخت با اسب ازش دور شد. به فریادهای مارکوس که اسمش رو صدا می زد اهمیت نداد و فقط به سمت چشمه می رفت. می دونست مایا اونجا نیست ولی باید گشتن رو از همونجا شروع می کرد.

اسب رو گوشه ای بست و پیاده شد. نگاهش به روبان سبز رنگی افتاد که دیده بود مایا موهاشو باهاش می بنده، روبان رو برداشت و با لبخند پا به بازی مایا گذاشت.

در اعماق جنگل پیش می رفت و هرچی جلوتر می رفت تکه های بیشتری از روبان رو پیدا می کرد. صدای خنده مایا رو از جایی از نزدیکی شنید...با صدای بلند گفت:

« مایا؟ گفتم دنبالت میام...نگفتم؟ بلاخره پیدات می کنم.»

به حاشیه کوه مانندی رسید، گه گاهی صدای خش خش پایی رو می شنید که از روی برگ های ریخته روی زمین حرکت می کنه و گاهی رد پاهای برهنه مایا رو روی زمین پیدا می کرد.

به مسیری رسید که برگ های سفید گلی براش مسیری رو مشخص کرده بودن، بدون تعلل مسیر رو دنبال کرد و به غاری در دل کوه رسید. داخل غار که شد چشمش به وسایل کم، چندین کتاب چندین جام و سبد سیبی افتاد. دست هایی از پشت دورش حلقه شد و صدایی توی گوشش گفت:

« خوشحالم پیدام کردی.»

به سمت مایا برگشت و دست هاش دور کمر دختر حلقه شد، به قصد لب های دختر جلو رفت اما دختر با انگشت اشاره مانع بوسیدنش شد و گفت:

« هنوز وقت جایزه نرسیده!»

ادوارد اخم ریزی کرد و گفت:

« اما پیدات کردم.»

مایا بیرون غار رو پایید و گفت:

« می بینم اون مرد مزاحم رو هم نیاوردی.»

« اره تونستم از دستش در برم.»

نگاه ادوارد به دیوارهای سنگی افتاد و گفت:

« تو اینجا زندگی می کنی؟»

مایا چرخی زد و گفت:

« آره. اینجا خونه منه!»

لباسی از حریر سبز به تن کرده بود که رنگ چشم هاش رو بیشتر از همیشه به رخ می کشید و در نظر ادوارد درست مثل یه الهه زیبا بود. مایا روی زمین نشست و گفت:

« بشین...برات نوشیدنی بریزم؟»

ادوارد عادت به بودن در جنین محیط خفه و تاریکی نداشت اما سعی کرد بهش فکر نکنه. گوشه ای نشست و گفت:

« خانوادت کجان؟»

مایا درحالیکه جام های کهنه رو از نوشیدنی پر می کرد گفت:

« نمیدونم. وقتی هفت ساله بودم ولم کردن.»

ادوارد آه کوتاهی کشید کاش خانواده این دختر هم از اشراف زادگان بودن تا می تونست با جرات و شجاعت به خانوادش معرفیش کنه.

جام رو از دست دختر گرفت و روی میز گذاشت. باید حرف میزد، چیزی می گفت...نمی تونست بیشتر از این زیر بار عذاب وجدان تاب بیاره.

مایا نگاه کنجکاوش رو به صورت ادوارد دوخت و گفت:

« حس می‌کنم هیچوقت اینقدر هیجان زده نبودم...»

به ادوارد نزدیک تر شد و در آغوشش نشست، دست هشا به دو طرف لباس ادوارد چنگ شدن و گفت:

« بگو که ضربان قلبت بخاطر من بالا رفته.»

ادوارد آهسته انگشت اشاره اش رو روی گونه دختر کشید و بار دیگه مسحور چشم های زمردینش شد...

لب های دختر روی گردنش نشست و صداش توی گوشش طنین انداخت

« بگو که تو هم منو دوست داری.»

بدنش خشک شده بود، نمی تونست حسی که درونش بود رو انکار کنه اما از طرفی نمی تونست اجازه بده این ارتباط فراتر از این بره.

دست هاش دور مچ مایا حلقه شدن و گفت:

« باید یه چیزی بهت بگم...»

جمله اش تموم نشده بود که بوسه مایا حرفش رو قطع کرد و سکوت غار رو در بر گرفت...تنها چیزی که تونست درک کنه پایین افتادن پارچه حریر لباس سبز مایا بود و نمایان شدن شونه های برهنه و سفید دختر و طعم بوسه های پیاپیش...

چند ساعتی گذشته بود و هوا داشت تاریک می شد، صدای پاهایی که با شتاب نزدیک می شدن باعث شد هردو از جا بپرن، چهره مارکوس دم غار نمایان شد و نگاه وحشت زده اش روی ادوارد خیره موند.

« سرورم! شما اینجا چیکار می کنین. باید هرچه زودتر به قصر برگردین. پادشاه اگه همچین وضعیتی رو ببینه همه مارو می کشه!»

قلب ادوارد در سینه متوقف شد، نگاه متعجب مایا روی ادوارد نشست و گفت:

« این مرد چی میگه مکس؟»

ادوارد آهسته رو به مارکوس گفت:

« بیرون منتظر بمون الان میام.»

دست های مایا رو گرفت و گفت:

« می خواستم بهت بگم اما...اما این اتفاقات پیش اومد و نتونستم...»

نگاه ناباور مایا روی صورت ادوارد نشست:

« داری میگی...تو.....مکس...تو...»

« اسمم ادوارده. ادوارد ولکان...»

صدای آه مایا فضای غار رو پر کرد.

« نمی خواستم اینطور بشه باور کن...»

« تو بهم نگفتی...نگفتی که اینطوری باید تنهام بذاری...فردا روز نامزدی و تولد توئه! مگه نه! »

« مایا متاسفم...»

صدای مایا رنگ خشم گرفت:

« متاسفی؟ الان بهم میگی متاسفی؟ تو با من بودی و فردا می خوای زن دیگه ای رو به همسری قبول کنی؟»

مایا رو در اغوش گرفت و گفت:

« اگه بفهمن...اگه بدونن دلم پیش دختر دیگه ایه تورو میکشن...درست مثل افسانه چشمه...»

مایا درحالیکه صورتش خیس اشک بود به میز کوچک چوبی و جام های کهنه نگاهی انداخت و گفت:

« پس برای همین نوشیدنی نخوردی. چیزی که توی قصر دارین صد برابر بهتره این در مقابلش....»

ادوارد برای اینکه روح و قلب دختر بیشتر از این جریحه دار نشه جام رو بلند کرد و گفت:

« اگه قوانین نبودن همه چیزو برای داشتنت ول می کردم اما...»

مکث کرد جام رو به سمت صورتش برد که چیزی ویز ویز کنان با قدرت به جام برخورد کرد و جام از دستش پرتاب شد. نگاهش به تیری خیره موند که از کمانی که توی دست های مارکوس بود رها شده بود.

« تو چیکار کردی!»

مارکوس نگاهی به دختر انداخت و گفت:

« قربان شما در خطرین باید زودتر از اینجا بریم.»

« چی داری میگی؟»

مارکوس با دست به بطری نوشیدنی اشاره کرد و گفت:

« اون سمیه! مطمئنم سمیه!»

نگاه ادوارد روی مایا چرخید و لب زد:

« چرا باید سمی باشه؟»

مارکوس رو به دختر گفت:

« اگه سمی نیست خودت اول ازش بنوش.»

ابروهای مایا بالا رفت و گفت:

« چرا باید مسمومش کنم؟»

ادوارد آهسته به سمت بطری رفت و محتوای داخلش رو بو کرد. جام رو برداشت و دوباره پرش کرد به سمت مایا رفت و گفت:

« اول تو بنوش، اگه سالم بود بعد من می نوشم و بعدش تورو با خودم به قصر می برم و به عنوان عروسم معرفی می کنم.»

نگاه مایا روی جام چرخید و لحظه ای بعد با پشت دست جام رو به سمت زمین انداخت...چهره اش تغییر کرد، نگاهش سرد و سردتر شد و چهره اش غریبه تر.

« اگه فقط یک ثانیه دیرتر رسیده بود من به چیزی که می خواستم می رسیدم...»

ادوارد شوکه عقب رفت و گفت:

« تو کی هستی؟»

مایا دستی به موهاش که حالا مثل آتش می درخشیدن کشید و گفت:

« همه افسانه هارو شنیدی اما در مورد مایا چیزی نشنیدی؟ بزرگترین ساحره مارائوس؟»

انگار چیزی درون ادوارد فرو ریخت، ذهنش روی کتاب های تاریخ گشت و بی اراده گفت:

« مایا دختر کارلوس حاکم تاریک سرزمین مارائوس؟»

مایا پوزخندی زد و گفت:

« انتظار داشتم زودتر از اینا بفهمی...اما خب نمیشه از جذابیت من و البته کمی سحر و جادو ساده گذشت...»

نگاهی به جام انداخت و گفت:

« حیف شد...سم خوبی بود...»

مارکوس تیری رو به سمت مایا نشونه رفت اما قبل از رها کردن تیر مایا به سان شعله ای که خاموش بشه در هوا محو شد و تنها یه صدا ازش باقی موند.

« به زودی می بینمت ادوارد....»

ادوارد حس مسخ شده هارو داشت، انگار تازه از خوابی عمیق بیرون اومده باشه، جذابیت مایا و مسحور شدنش نشون میداد چند روزی بود که گرفتار این سحر و جادو شده بود اما انگار گوشه ای از قلبش صاف تر از اونی بود که دستخوش این بازی های شیطانی بشه.

مارکوس آهسته گفت:

« سرورم باید برگردیم. شما در خطرین.»

آهسته سر تکون داد و همراه مارکوس به سمت قصر رفت. نمی‌فهمید مایا دختر بزرگترین دشمنشون چرا باید سعی کنه اونو عاشق خودش کنه؟

« مارکوس؟»

« بله سرورم؟»

« چرا این نقشه رو ریخته بود؟ چرا می خواست من عاشقش بشم؟»

مارکوس کمی فکر کرد و گفت:

« نمیدونم سرورم. شاید با ازدواج با شما می تونست به این اطمینان برسه که این سرزمین به اتحاد با سرزمینشون میرسه یا میتونه اینجارو به دست بگیره.»

ادوارد آهی کشید و گفت:

« حس بدی دارم...یه حس خیلی بد...انگار یه اتفاق وحشتناک قراره بیوفته.»

« نگران نباشید قربان ما ازتون محافظت می کنیم.»

می‌خواست نگران نباشه اما انگار چیزی در اعماق وجودش مثل زنگ هشداری به صدا درومده بود.

روز جشن فرا رسید؛ تمام قصر یکپارچه شور و شوق بود، مهمان ها از صبح یک به یک وارد قصر می‌شدن و تیمی برای استقبال ازشون می رفت. ادوارد پشت پنجره قصر ایستاده و یک به یک چهره دخترهایی که همراه خانواده هاشون وارد می شدن رو از نظر میگذروند. نفس گرفته اش رو با صدا بیرون داد، چطور می‌تونست برخلاف سنت های خانوادگی عمل کنه؟ چطور می تونست بگه نیازی به این عروسک های خیمه شب بازی برای نمایشات سیاسی نداره؟ چطور می‌تونست بگه دختر ایده آلش دختری بود که بتونه با پاهای برهنه سرتاسر جنگل همراهش بدوئه و نگران کثیف شدن دامن لباسش نباشه؟ چطور می‌تونست یه عمر مثل مجسمه کنار زنی که نمیشناخت و علاقه ای بهش نداشت زندگی کنه و تظاهر به خوشبختی کنه؟

معنای خوشبختی از نظرش فرسنگ ها با دیدگاه پدرش فاصله داشت.

تقه ای به در خورد و خدمتکار وارد اتاق شد.

« سرورم. مراسم رقص به زودی شروع میشه. باید تشریف بیارید به تالار اصلی.»

کلافه گفت:

« الان میام.»

خوشحال بود که مجبور نیست همین امشب از بین دخترها انتخاب کنه و چند روزی برای انتخاب وقت داشت. از ته دل آرزو کرد یکی از دخترها حداقل کمی به مشخصه های توی ذهنش نزدیک باشه. لباسش رو عوض کرد و نشان های مخصوص پادشاهی رو به لباسش زد. امروز روز تاجگذاری بود، تاجگذاری تنها وارث سرزمین...سعی کرد اهمیتی به دلشوره‌اش نده. آهسته همراه با محافظین از پلکان سلطنتی پایین رفت. حضار همه منتظر ورودش ایستاده بودن، مردی اسمش رو اعلام کرد و او آهسته و با صلابت از پله ها پایین رفت.

همه تا کمر خم شده و بهش تعظیم کردن. نگاه پر غرور پدرش رو از دور روی خودش احساس می کرد. مشاور اعظم کنارش قدم بر میداشت و یکی یکی دخترهارو معرفی می کرد.

کنار دختری با چشم ها و موهای مشکی ایستادیم که گفت:

« ایشون بانو آیرینا دختر قبیله سوم هستن...»

نگاهش مهربون بود، غرور یا هیجان زدگی دو نفر قبل رو نداشت، لبخندش انگار مسری بود، به محض اینکه لبخند زد لب های ادوارد هم بی اراده به لبخند وا شد. معارفه که تموم شد مشاور اعظم رو به گروه موسیقی اشاره کرد تا موسیقی رو شروع کنن. زوج های حاضر در سالن همه وسط اومده و مشغول رقص دونفره شدن. خدمتکارها در سرتاسر سالن می چرخیدن و پذیرایی می کردن و پادشاه و ملکه دست در دست هم کناری ایستاده و بقیه رو تماشا می کردن.

میز بزرگی از این سر تا اون سر سالن چیده شده و پر از انواع غذاهای مخصوص بیووآ بود. غذاهای مخصوص هر قبیله هم روی میز قرار داشت. مثلا قبیله اول پادشاهی به نام گوتاما عاشق ماهی های کباب شده با سس مخصوص سفید رنگی بودن که بوی تند سیر می داد. قبیله دوم هیدرا غذای خاصی

شبیه به سوپ داشتن که با قارچ های بنفش و نایابی پخته می‌شد که فقط در منطقه هیدرا می شد پیدا کرد. قبیله سوم ترا به همه غذاها ادویه تند و خوش عطری می زدن که تا اعماق دل و روده رو می سوزوند...

برای هر قبیله خوراک مخصوص خودشون آماده شده بود تا همه چی طبق روال پیش بره. با صدای مشاور اعظم به خودش اومد.

« سرورم باید به ترتیب با دخترها برقصید...»

ادوارد اهسته سر تکون داد و به سمت ویویان دختر رئیس قبیله گوتاما رفت. دختری با بینی نوک تیز و چشم هایی درشت، موهای هویجی رنگ و قدی اونقدر بلند که ادوارد به سر شونه اش هم نمی رسید. وقتی رقص شروع شد اونقدر معذب بود که برای تموم شدنش لحظه شماری می کرد از همین الان مطمئن بود ویویان جزو گزینه های مورد نظرش نخواهد بود.

رقص اول و دوم در سکوت محض انجام شد، هیچ حرفی برای زدن پیدا نمیکرد و حتی نمی‌دونست چطور باید شروع کنه. رقص سوم شروع شد، بانو آیرینا همونطور که دست توی دست ادوارد گذاشته بود آهسته گفت:

« معلومه که به شدت تحت فشارید و دوست دارین هرچه زودتر به اتاقتون پناه ببرید.»

ادوارد همونطور که هماهنگ با آهنگ کنار آیرینا پیش می‌رفت گفت:

« خیلی مشخصه؟»

« خب قیافتون مثل یه سنگ شده...مثل کسی که داره بوی گند زباله رو تحمل می کنه.»

بلاخره لبخند زد، حداقل این دختر حرفی برای گفتن داشت و به بروبر نگاه کردن بهش بسنده نمی کرد.

« زیاد از مراسم های رسمی خوشم نمیاد.»

ایرینا ابرویی بالا داد و گفت:

« شما شاهزاده‌این؟»

« متاسفانه همینطوره...تا حالا شده آرزو کنید زندگی غیر اینی که دارید داشته باشید؟»

آیرینا به فکر فرو رفت و گفت:

« خب چندباری آره ولی در کل من خدمت به مردمم و همینطور قبیله ام رو دوست دارم. »

لبخند ادوارد عمیق تر شد:

« شما بانوی با مسئولیت و دوست داشتنی هستید»

گونه های ایرینا گل انداخت و با اتمام تایم رقص جاشو با داوطلب بعدی عوض کرد، اما نگاه ادوارد تا چند دقیقه بعد هنوز دنبالش بود. این دختر دلنشین تر از بقیه بنظر می رسید.

رقص پنجم که تموم شد موزیک قطع شد تا مراسم تاجگذاری انجام بشه. به طور ناگهانی بادی شروع به وزیدن کرد و درهای تالار از هم باز شدن، آسمون تاریک شد و فضای تالار رو به تاریکی رفت. همهمه ای بلند شد و تعدادی از زن ها جیغ زنان خودشون رو از جلوی سایه ای که از در تالار وارد می شد کنار کشیدن. دختری زیبا، با قدی کشیده و ساق پاهای خوش فرمی که در امتداد خطی مستقیم با تعادل کامل جلو می اومدن نگاه ادوارد رو خیره خودش کرد، نگاهش از رنگ قرمز آتشین لباس دخترک بالا اومد و توی چشم های سرد و بی احساس مایا خیره موند.

پادشاه ولکان از جا بلند شد و گفت:

« نگهبان ها! این دختر رو بگیرید.»

مایا دستش رو بالا آورد بشکنی زد و انگار همه چیز از حرکت ایستاد.

« هیش...الان وقت زیادی ندارم.»

نگاه ادوارد رو جمعیت چرخید. همه مثل مجسمه ای بی حرکت بودن که فقط مردمک های چشمشون حرکت می کرد.

« مایا داری چیکار می کنی؟»

« بهت که گفتم زود به دیدنت میام. دل تنگت بودم.»

« داری به بقیه آسیب میزنی.»

« اوه من اگه می خواستم به کسی اسیب بزنم الان سرزمینتون غرق شعله های اتش بود.»

ادوارد با خشم جلو رفت و گفت:

« چطور وارد سرزمین ما شدی؟»

مایا پوزخندی زد و گفت:

« یه جادوگر هرگز فنون خودش رو لو نمیده...منم توانایی های خاص خودمو دارم.»

دستش رو بالا برد و کف دست هاشو بهم کوبید، موسیقی تندی فضا رو در بر گرفت. دستشو به سمت ادوارد گرفت و گفت:

« با من می رقصی؟»

ادوارد دستش رو پس زد و با خشم گفت:

« محاله.»

مایا اخمی کرد و گفت:

« نذار این قصر و همه کسایی که داخلش هستن رو به آتیش بکشم.»

ادوارد به اجبار مثل بره ای مطیع دست در دست مایا گذاشت. می دونست تا الان نگهبان های بیرون جادوگران مخصوص رو خبر کردن اما باید تا رسیدنشون صبر می کرد. همونطور که می رقصیدن نگاه مایا روی دخترهای سران قبایل افتاد.

« اوه موجودات بیچاره. دل در گرو چه هیولایی دادن. واقعا انتظار دارن تو انتخابشون کنی؟ »

« اونا دخترای ارزشمندی برای این سرزمین هستن.»

« از کدومشون خوشت اومده؟ هوم؟»

دستش رو روی قلب ادوارد گذاشت و چند ثانیه بعد نگاهش روی ایرینا چرخید.

« پس اون دختر تونسته کمی احساساتت رو غلغلک بده جالبه.»

فک ادوارد محکم شد و گفت:

« اومدی اینجا چی رو ثابت کنی مایا؟»

« اوه هیچی اومدم فقط هدیه تولدت رو بهت بدم ادوارد.»

چرخی نمایشی زد و دامنه های حریر سرخ رنگ لباسش در هوا چرخید. با لحن خاصی گفت:

« تو به من هدیه بزرگی دادی...همون چیزی که می خواستم و منم باید بهت یه هدیه بدم...همون چیزی که تو می خواستی.»

دست های ادوارد مشت شدن و دندون هاشو بهم سابید.

« متوجه منظورت نمی شم.»

مایا همونطور که دورش می چرخید گفت:

« تو یه زندگی دیگه می خواستی به دور از خانواده سلطنتی، یه زندگی متفاوت که مجبور نباشی مسئولیت این مردم رو به گردن بگیری. تو می خواستی از زیر بار این مسئولیت فرار کنی و خب شاید من به طریقی بتونم کمکت کنم. به هرحال تو کمک بزرگی به من کردی.»

ادوارد لب زد:

« از اینجا برو قبل اینکه برات بد تموم بشه مایا. من نیازی به کمک تو ندارم.»

مایا خودش رو در آغوش ادوارد انداخت، دست هاش دور یقه لباس ادوارد حلقه شدن و گفت:

« اوه عزیزم عصبانی نباش میرم اما بعد اینکه کارم تموم شد.»

دستش مشت شد و به سینه ادوارد کوبیده شد، برای لحظه ای ادوارد چیزی قهوه ای رنگ و تیز رو دید که مثل خنجری توی قلبش فرو رفت. لب های مایا کنار گوشش قرار گرفتن و گفت:

« تو زیادی احساسات داری ادوارد، این احساست باعث میشه بار همه مسئولیت ها رو به دوش بکشی...باعث میشه عاشق بشی و با همون دختر که چشمتو گرفته ازدواج کنی و در اینده وارثین دیگه ای برای این سرزمین بیاری اما من می خوام تغییرش بدم. این سرزمین دیگه نباید وارثی داشته باشه...نه به جز وارثی که تو به من هدیه دادی...»

خندید، صدای خنده اش آزار دهنده بود، قلب ادوارد چنان در سینه می تپید که حس می کرد هرآن ممکنه منفجر بشه...درد از قلبش شروع شده و به همه بدنش گسترش پیدا کرده بود.

« تو با من رابطه داشتی و من چیزی که می خواسنم بدست اوردم. بچه ای که وارث سرزمین بیووآ و سرزمین خودم باشه...تنها وارثی که به جا می مونه! می خواستم بکشمت چون دیگه فایده ای واسم نداشتی ولی خب اون محافظ لعنتی بد موقع سروکله اش پیدا شد اما اشکال نداره کاری می کنم که از صدتا مرگ برات بدتر باشه ادوارد.»

تکه چوب رو بیشتر در قلب ادوارد فرو کرد و چوب در قفسه سینه اش ناپدید شد، تمام وجودش درد شد و نفسش رفت، با فریادی از ته دل روی زمین زانو زد، مایا هم کنارش زانو زد و گفت:

« از این به بعد تو تمام احساساتت رو از دست میدی ادوارد، نه خشم، نه عصبانیت نه ناراحتی نه درد و نه حتی عشق رو حس نخواهی کرد...تبدیل به انسانی میشی که هیچ چیز براش اهمیتی نداره، هیچ چیزی نمی تونه درونت اثر بذاره دیگه هیچوقت نمیتونی طعم لذت بردن رو بچشی و در واقع درست مثل یه مرده متحرک زندگی خواهی کرد...مردونگی و عشق ورزیدن از وجودت پاک میشه و دیگه نمیتونی به هیچ زنی وارثی برای این سرزمین بدی...سرزمین بیووآ دیگه وارثی از تو نخواهد داشت و فرزند من تنها وارثی میشه که کنترل هر دو سرزمین رو به عهده میگیره و خانواده ولکان هارو زیر دست و پاهاش له می کنه.»

درد ادوارد عمیق تر شد، حس می کرد چیزی مثل یه سرمای غیرقابل توصیف در رگ به رگ بدنش پیش میاد و تمام وجودش رو سر و بی حس می کنه، روی بدنش خطوط تیره ای ایجاد شده بود که کم کم همه بدنش رو در بر می گرفت. از ته دل فریاد زد و بدن سست و بی حالش روی زمین افتاد. تمام بدنش سر شده و گزگز می کرد صدای مایا توی گوشش طنین انداخت:

« تولدت مبارک ادوارد.»

شعله آتشی درخشید و مایا ناپدید شد، همه حاضرین سالن از حالت مجسمه درومده و هیاهو از سر گرفته شد، ادوارد حس خالی شدن می کرد، انگار همه وجودش پوچ شده بود...پوچ و خالی...پلک هاش روی هم افتاد و دنیا مقابل چشم هاش تاریک شد.

پلک که از هم باز کرد، روی تخت اتاقش در قصر بود، چهره تار پدر و مادرش مقابل چشم هاش می لغزید. پزشک قصر بالای سرش ایستاده و علایم حیاتیش رو کنترل می کرد. از جا بلند شد و گفت:

« پسرتون حالش خوبه سرورم اما من بر این باورم چیزی که اون ساحره وارد قلب پسرتون کرده نوعی جادو بوده که درونش رو تحت تاثیر قرار داده. این چیزی نیست که من بتونم حلش کنم باید از مجمع ساحره های سرزمین کمک بگیرید تا راهی برای باطل کردن این طلسم پیدا کنن.»

پادشاه ولکان سری تکون داد و گفت:

« بسیار خب. یه تعداد از جادوگران مجمع چند ساعت پیش به اینجا رسیدن. بهشون میگم به این مورد رسیدگی کنن. میتونی بری.»

پزشک تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. پادشاه تمام نیروها رو مامورکرده بود تا راهی که اون دختر به این سرزمین رخنه کرد بود رو پیدا کنن.

ملکه به محض دیدن چشم های باز ادوارد بالای سرش نشست، دستش رو در دست گرفت و گفت:

« پسرم...حالت خوبه؟»

خوب؟ واقعا حالش خوب بود؟ چیزی احساس نمی کرد، انگار داخل چاهی عمیق افتاده باشه و در بین زمین و زمان معلق مونده باشه. حسی مثل خالی بودن می کرد انگار جای چیزی درونش خالی بود. دستش به سمت قلبش بالا رفت، ضربان ملایم قلبش رو درست زیر دستش احساس می کرد اما چیزی درونش می گفت انگار جای قلب درون بدنش خالیه.

نگاهی به مادرش انداخت، مادر...همیشه همراه این اسم حسی از محبت و علاقه درونش موج می انداخت اما حالا زن مقابلش با افراد غریبه براش هیچ فرقی نداشت، نمی‌خواست بی تفاوت باشه اما انگار این بی تفاوته با تک تک سلول های بدنش در هم آمیخته بود.

پادشاه جلوتر اومد و گفت:

« ادوارد؟ حالت چطوره؟ احساس درد می کنی؟»

از جا نیم خیز شد، انگار می‌خواست چیزی رو امتحان کنه، دست جلو برد و خنجرش رو برداشت و لبه تیز خنجر رو کف دستش کشید، پوست دستش از هم شکافته شد و خون سرخ رنگی از کف دستش

به زمین جاری شد، اما نبود...حسی که باید باشه نبود...درد رو احساس نمی کرد هیچ دردی! انگار چنین عضوی روی بدنش وجود نداشت که بخواد درد بگیره.

افکار متفاوت داشت دیوونه اش می کرد، مایا چه بلایی سرش آورده بود؟

صدای مادرش رو شنید که از پشت سر می گفت:

« ادوارد داری چیکار می کنی؟ تورو خدا زودتر ساحره هارو خبر کنید.»

جادوگرها که داخل اتاق شدن ادوارد دور خودش می چرخید و سعی داشت حسی رو درون خودش بیدار کنه...هر حسی، درد، سوزش خشم و یا حتی نفرت اما هیچ چیزی درونش نبود، انگار کسی روحش رو از درون جسمش بیرون مکیده باشه و مثل میوه ای که آبش رو گرفته باشن تفاله اش رو به جا گذاشته باشه.

« یه چیزی نیست...انگار یه چیزی نیست...هیچ حسی نیست...هیچی»

یکی از جادوگر ها با اجازه پادشاه جلو اومد و گفت:

« روی تخت دراز بکشید سرورم بذارید ما تلاشمونو بکنیم.»

ساعت ها روی تخت دراز کشید و ساحره ها و جادوگران دست هاشون رو بالای بدنش نگه داشته و کلمات عجیب و غریبی رو زمزمه کردن اما انگار هیچ چیز اثری نداشت. انگار این طلسم اونقدر پیچیده و قوی بود که بهترین ساحران سرزمین هم کاری از دستشون بر نمیومد.

روزها گذشت و همه از درمان چنین طلسمی نا امید شده بودن. ادوارد با چهره ای بی حالت و سرد کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش به رفت و آمد کارکنان دربار بود. تقه ای به در خورد و پادشاه داخل شد.

ادوارد غافلگیر از اینکه پدرش بدون اطلاع اومده بود مودبانه گفت:

« قربان... فکر نمی کردم این ساعت روز به دیدنم بیاید.»

« می خواستم تنها باهات صحبت کنم. بدون حضور بقیه.»

روی صندلی سلطنتی گوشه اتاق نشست و گفت:

« برای حل مشکلت تمام سرزمین رو خبر کردم اما انگار هیچ راهکاری نیست. اما نمیتونیم زندگی رو متوقف کنیم ادوارد. دختران سران قبایل منتظر نظر تو و انتخابت هستن. نیاز نیست که همه مشکلت رو بدونن. اینده این پادشاهی به تو بستگی داره و نمیذارم با دامی که اون دختر بارت گذاشته بود تمام سرزمینم از دست بره. امشب مهمانی مجللی ترتیب دادم و قراره بگیم تو حالت خوب شده و می خوای همسرت رو انتخاب کنی. اگه نمیتونی احساسی داشته باشی پس تظاهر کن که بهشون حس داری. وقتی ازدواج سلطنتی سر بگیره و اون مهر پای برگه اتحاد بخوره دیگه کسی نمیتونه کاری کنه.»

ادوارد سرد و بی تفاوت گفت:

« بعدش چی پدر؟ من حتی احساس مسئولیت رو هم درک نمی کنم اگه الان نیمی از سرزمین در اتش بسوزه برای من اهمیتی نداره.»

« نیاز نیست توی مسائل سیاسی وارد بشی. بقیه رو من انجام میدم.»

ادوارد مکثی کرد و گفت:

« می دونین که من نمیتونم وارثی بهتون بدم.»

پادشاه سکوت کرد و گفت:

« برای این امر هم فکرهایی دارم. این سرزمین وارثی خواهد داشت! نیاز نیست حتما از تو باشه ولی میتونیم به عنوان بچه تو کسی رو معرفی کنیم که خون سلطنتی داشته باشه.»

ابروهای ادوارد بالا رفت و با پوزخند گفت:

« پس تصمیم به ازدواجی پنهانی گرفتید پدر؟ بچه ای که شما پدرش باشید اما به عنوان بچه من معرفی کنیدش؟ نقشه حساب شده ایه.»

پادشاه از جا بلند شد و با لحنی تهدیدامیز گفت:

« برام مهم نیست چه اتفاقی واست افتاده ادوارد. سرنوشت سرزمینم رو به ندونم کاری های تو نابود نمی کنم. یا طبق برنامه من پیش میری یا مجبورت می کنم راه دیگه ای رو انتخاب کنی.»

ادوارد بی تفاوت به سمت پنجره برگشت و گفت:

« برام اهمیتی نداره. هرجور خودتون دوست دارید برنامه ریزی کنین. برای من هیچ چیزی اهمیت نداره.»

پادشاه رفت و ادوارد رو با ذهنی پر از فکر تنها گذاشت. درسته که هیچ احساسی نداشت اما عقلش رو که از دست نداده بود. نمی خواست تا ابد به عنوان عروسک خیمه شب بازی پدرش نقش بازی کنه و وانمود کنه این چیزا واسش اهمیت دارن وقتی واقعا اهمیتی نداشتن. اگه تا الان در قصر مونده بود بخاطر حس مسئولیت در قبال سرزمینش بود و حالا اون حس محو شده بود. دیگه چیزی توی قصر نبود که اونو پابند کنه...هیچ چیز.

ساعتی قبل از شروع مهمانی مجلل پادشاهی...سواری سیاهپوش از قصر بیرون زد، اسب مخصوص رو زین کرد و از راه مخفی قصر که فقط افراد سلطنتی ازش آگاه بودن از قصر خارج شد و به سمت جنگل تاخت...به سمت دورترین دهکده سرزمین...جایی که تا ابد دست شاه ولکان بهش نرسه...جایی که هیچکس اونو نشناسه و بتونه به دور از مردم در تنهایی زندگی کنه...

فصل سوم

شش سال بعد

دهکده باروسا

ابرهای سفید در شکل های مبهمی آسمون آبی رو پر کرده بودن، رگه های طلایی آفتاب از لابه لای ایرهای سفید به زمین می تابید. جوری که می شد به راحتی از پشت پلک های بسته هم نورش رو احساس کرد.

نسیم خنکی در سراسر چمن زار می پیچید و گرمای مطبوع اواخر تابستون جاش رو به خنکای پاییز می داد.

دست هامو روی موهای نرم گرگ خاکستری که کنارم لم داده بود کشیدم و پلک هامو از هم باز کردم. آهسته دستامو روی زمین کشیدم و انگشت هامو روی خاک قرار دادم. چیزی درون سلول هام به جنبش درومد چیزی درست مثل حس خواب رفتگی.

زمزمه کردم:

" زمین داره برای خواب زمستونی آماده میشه. به زودی گلای چمن زار پژمرده میشن و برگا زرد میشن. امسال سرمای سختی رو در پیش داریم. نظرت چیه کیلی؟"

گرگ خاکستری به سختی سرش رو بالا آورد و درحالیکه چشم های زرد با خطوط مشکیش به من خیره بود گفت:

" یعنی فکر می کنی امسال به سختی می تونم غذا گیر بیارم؟"

به پهلو چرخیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و با لبخند گفتم:

" اگه به سمت جنگل های شمالی بری می تونی گوزن های وحشی که به خاطر سرما دارن به سمت شمال میرن رو پیدا میکنی فکر می کنم امسال هم جون سالم به در ببری."

صدای غار غار کلاغ هایی که از شرق میومد باعث شد نگاهم دوباره به سمت آسمون بچرخه، لب زدم:

" بازم کلاغ ها! این هفته ششمین باریه که صداشونو می شنوم. یه بدشانسی تو راهه."

کیلی پنجه اش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

" اتفاق بدی نمیوفته."

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

" اولین باری که این حرفو زدم هفته بعدش پاپا موقع حمل هیزم افتاد و هردو پاهاش اسیب دید. یک سال طول کشید بتونه دوباره راه بیوفته. دفعه دوم یکی از دخترهای روستا توی دره افتاد و دفعه سوم همونطور که یادته چهار سال پیش باغ سیب آتیش گرفت."

سر جام نشستم و سرمو کمی کج کردم، اجازه دادم موهای مشکیم توی صورتم بریزه و گفتم:

" حالا بنظرت چقدر حق با منه؟"

خرناسی کشید و گفت:

" پس بهتره مراقب باشی سوفیا."

دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

" من که نمیتونم جلوی اتفاقات بد رو بگیرم کیلی. من فقط می تونم حسشون کنم."

نفس آه مانندم رو بیرون دادم و گفتم:

" فقط کاش می تونستم اینا رو با کسی در میون بذارم."

کایلی از جا بلند شد و تکونی به بدنش داد، کش و قوسی اومد و چنگال هاشو بیرون اورد و شروع به خاروندن پشت گوشش کرد.

" تو ما رو داری سوفیا."

از جا بلند شدم، دست هامو تو جیب های لباسم فرو بردم و همونطور که از تپه پایین می رفتم گفتم:

" همین که من مجبورم تمام ساعت های بیکاریمو اینجا و بین شما بگذرونم به اندازه کافی عجیب هست کیلی! هربار با ماما میرم دهکده همه شروع به پچ پچ می کنن. من حتی یه دوست انسان هم ندارم! گاهی آدم به همجنس های خودش نیاز داره."

" خودت میدونی تو همجنس اینا نیستی سوفیا! تو متفاوتی و اونا از این تفاوت بیزارن."

پوزخندی زدم و گفتم:

" اونا از همه چی بیزارن! آدمای دهکده خودخواه و آزاردهنده ان اما بلاخره که چی؟ به زودی با شروع زمستون ۲۴ ساله می شم و ماما از الان نگران اینده منه! همه اش به این فکر می کنه که من هیچوقت با این وضعیت نمی تونم ازدواج کنم."

کیلی با پوزه اش به پام زد و گفت:

" بیخیال. تو زیبایی همه باید عاشقت باشن."

چشمامو گرد کردم و گفتم:

" پسرای دهکده بهم میگن ساحره! هیچکس عاشق من نیست. با این رنگ چشم همه ترجیح میدن از من فرار کنن."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

" باید برم کایلی. هلنا حتما منتظره... باید برای میوه چیدن با جورج به مزرعه برم."

همون‌طور که به سمت خونه می دویدم برای کایلی دست تکون دادم.

به محض رسیدن به کلبه در باز شد، هلنا درحالیکه شال بافتنی دور خودش پیچیده بود در رو به روم باز کرد و گفت:

" از پنجره دیدم داری میای."

" قول دادم به موقع برگردم ماما."

پیشونیمو بوسید و گفت:

" همه لباست پر علف هرز شده! عوض کن برات می شورمش."

" نیاز نیست. هوا داره سرد میشه و اگه بازم بخوای با آب سرد رخت بشوری مثل سال پیش استخونات درد می گیرن. خودم از پسش بر میام."

نگاهی به اسمون انداخت و گفت:

" هنوز دو ماه تا زمستون مونده."

" اره ولی امسال سرما زودتر از موعد میاد."

جورج درحالیکه از اتاق بیرون میومد لبخندی زد و گفت:

" یعنی میگی باید زودتر برای شکار بریم."

دستامو باز کردم و از گردنش اویزون شدم و گفتم:

" بله پاپا به شکار بیشتری نیاز داریم. خیلی بیشتر."

هلنا با اخم گفت:

" جورج نباید با خودت برای شکار ببریش!"

جورج پای میز نشست و درحالیکه ماگ بزرگ چوبیش رو از نوشیدنی پر می کرد گفت:

" چرا که نه؟ اون حواس تیزی داره و شکار رو از چند صد متری تشخیص میده. نشونه گیری و تیراندازیش هم خرف نداره. انگار برای این کار زاده شده."

هلنا دلخور و هصبی تر از قبل گفت:

" اون یه دختره جورج! نه یه پسر! به جای اینکه با تو بیاد شکار یا تمرین تیراندازی باید یاد بگیره مثل هم سن و سال هاش رفتار کنه."

پشت میز اشپزخونه کنار پاپا نشستم، دستمو زیر چونم زدم و گفتم:

" منظورت همون دورهمی هاییه که لباس و شال های بافتنی درست می کنین یا روزایی که گلدوزی دارین و روی دستمال حروف و طرح گل درست می کنین؟ اینا کسل کنندس ماما! مردم دهکده چشم دیدن منو ندارن برای چی باید بیام و نگاه های سنگینشونو تحمل کنم؟"

دستمو توی دستش گرفت و گفت:

"من و پدرت قرار نیست تا ابد زنده باشیم و ازت حمایت کنیم سوفیا. تو باید بتونی بین این مردم زندگی کنی! "

اخم کردم و حرف دلم رو گفتم:

" این مردم بعد از این همه سال هنوز نتونستن منو بین خودشون قبول کنن. صد سال دیگه ام که بگذره منو جزیی از خودشون نمی دونن."

هلنا دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما جورج وسط پرید و گفت:

" هلنا واقعا نیاز نیست دوباره این بحث رو از سر بگیری. من ترجیح میدم دخترم جوری تربیت بشه که هرگز نیازی به مردم دهکده پیدا نکنه."

ماما با قیافه ای قهرالود از پشت میز بلند شد و گفت:

" اون نمی‌تونه تا ابد تنها بمونه جورج. باید اینو هردوتون بفهمین."

منتظر جواب نموند و به اتاقش رفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

" باید چیکار کنم پاپا؟"

جورج دستشو روی شونه‌هام گذاشت و گفت:

" بهش فکر نکن. همه چیز درست می‌شه."

بعد از غذا سوار گاری شدیم و به سمت مزرعه حرکت کردیم. برای رسیدن به مزرعه باید از دهکده عبور می‌کردیم و ترجیح می‌دادم سرمو پایین بندازم و چشم به اطرافم ندوزم. مطمئن بودم به محض دیدنم پچ پچ ها شروع میشه و نگاه‌ها به سمت ما بر می‌گرده. عجیب الخلقه...! این اسمی بود که روم گذاشته بودن و سال‌ها بود اینطوری صدام می‌کردن. اوایل ناراحت می‌شدم به جنگل پناه می‌بردم و گریه می‌کردم اما با گذشت سال‌ها یه چیز رو یاد گرفته بودم و اونم این بود که مردم از تفاوت‌ها بیزارن...اگه نیمی از مردم روستا چشم‌های سبز، آبی، مشکی و قهوه‌ای داشته باشن چیز عجیبی نیست ولی چون من شبیه به هیچکدوم نبودم سعی داشتن تفاوت‌هامو به عنوان نقطه ضعف در نظر بگیرن و سعی کنن ازش برای زخم زبون زدن و آزار دادنم استفاده کنن. کیلی همیشه می‌گفت مردم بخاطر چیزهایی که نمی‌تونن داشته باشن به دیگران آزار می‌رسونن، هیچوقت سعی نمی‌کنن با تفاوت‌ها کنار بیان و انتظار دارن همه چی مطابق میل خودشون باشه و برای اونا مهم نبود من چقدر تلاش کنم مثل بقیه دخترای دهکده بنظر برسم، همین که رنگ چشم و خون متفاوتی داشتم براشون دلیل قانع کننده‌ای بود که به خودشون اجازه بدن بهم توهین کنن.

« به چی فکر می‌کنی سوفیا؟»

« به اینکه چرا شبیه به شما نیستم؟ چرا اینقدر متفاوتم؟ و اینکه چرا مردم نمی‌تونن اینو درک کنن که این تفاوت ها دست من نبوده که منو به جرم متفاوت بودن محکوم به ...»

مکث کردم، دلم نمی‌خواست به زبون بیارم چه چیزایی پشت سرم می‌گفتن، چون هیچوقت جرات نداشتن مقابل جورج نین کلماتی رو نثارم کنن.

جورج اخمی کرد و گفت:

« محکوم به چی سوفیا؟»

لب گزیدم و گفتم:

« مهم نیست.»

« اونقدر مهم هست که فکرت رو به خودش مشغول کرده.»

کمی مکث کردم و گفتم:

« بهم می‌گن ساحره...عجیب الخلقه.»

اخم‌هاش درهم رفتن و نگاهش به سمت من چرخید.

« فکر نمی‌کنی باید خیلی زودتر از اینا بهم می‌گفتی؟»

دست هاش دور بند افسار اسب ها محکم شد و گفت:

« انگار باید واقعا تکلیفمونو با این آدما روشن کنیم.»

با صدایی زمزمه وار گفتم:

« من دلم نمی‌خواد بخاطر من رابطه‌ای که با بقیه دارین قطع بشه.»

با تحکم گفت:

« تو دختر من یو کسی حق نداره بهت بگه ساحره! پناه بر خدا! باید با کشیش حرف بزنم.»

دستمو روی دست های مشت شده‌اش گذاشتم و گفتم:

« من می‌تونم تحمل کنم پاپا. نیازی نیست با کشیش صحبت کنین.»

به مزرعه رسیدیم، از گاری پیاده شدم و به سمت درخت‌های سیب رفتم. جورج همونطور که پشت سرم میومد غرغرکنان گفت:

« اگه لازم بشه حاضرم از این دهکده برم اما تو اذیت نشی.»

« به هرحال هرجایی که بریم این تفاوت ها همیشه منو از بقیه متمایز می‌کنه.»

دستمو روی پوست درخت گذاشتم و چشم‌هامو بستم. از همون بچگی فهمیده بودم به جز رنگ چشم و خون تفاوت‌های دیگه‌ای هم با بقیه دارم. تفاوت‌هایی که اگه مردم دهکده می‌فهمیدن به جرم ساحره بودن آتیشم می‌زدن. مامان و پاپا همیشه سعی داشتن توانایی‌های خاصم رو از بقیه پنهان نگه دارن و تقریبا بهم یاد داده بودن چطور اینکارو انجام بدم.

اولین باری که متوجه این توانایی شدم زمانی بود که برای بار سوم بچه‌های دهکده با تخم مرغ و گوجه فرنگی بهم حمله کرده بودن و بیزاری و نفرتشون از من رو به وضوح ابراز کرده بودن. نمی‌خواستم کسی متوجه غرور شکسته شده و احساسات جریحه دار شده‌ام بشه و به جنگل پناه برده بودم. تنها

جایی که احساس امنیت و راحتی می‌کردم. اون موقع بود که نوایی مثل صدای موسیقی به گوشم رسیده بود. اول نمی‌تونستم منبع صدا رو تشخیص بدم اما کم کم متوجه شدم نواها به درخت‌های اطرافم برمیگردن.

کم کم تونستم صداهای متفاوت رو از هم درک کنم، هر درخت نوایی مثل یه موسیقی خاص داشت، که منحصر به گونه‌ی خودش بود. کاج‌ها نوایی تند و تیز داشتن و درخت‌های بلوط نوایی ملایم و رخوت انگیز. هرسال که بزرگتر شدم بیشتر تونستم با این نواها ارتباط برقرار کنم و کم کم مثل یادگرفتن زبان دیگه‌ای تونستم معنی هر صدا رو درک کنم. بعد از ده سال تقریبا می‌تونستم بگم درخت‌ها با من حرف می‌زدن و من حرف‌هاشون رو به زبان خودشون درک می‌کردم.

وقتی دستم رو روی پوسته لطیف درخت سیب حرکت دادم می‌تونستم صدای جریان آبی که توی ریشه‌ها و ساقه‌های ترد و رشد یافته سیب بود رو به وضوح حس کنم...نوایی درست مثل جریان خروشان رودخونه...لبخند زدم و گفتم:

« سیبای این درخت رسیده.»

جورج پشت سرم ایستاد و دستشو سایه بون نگاهش کرد، درخت رو برانداز کرد و گفت:

« اگه تو می‌گی رسیده پس حتما رسیده.»

جعبه‌های چوبی رو از پشت گاری پایین آورد و گفت:

« محصول امسال خوبه. بنظر میاد بتونیم همه جعبه‌هارو پر کنیم.»

نگاهم روی بقیه درخت‌ها چرخید و با محاسبه‌ای سرانگشتی گفتم:

« اونقدری محصول داده که بتونیم کل زمستون رو بدون نگرانی سر کنیم.»

جورج دستی به موهام کشید و گفت:

« همش به خاطر توئه سوفیا. از وقتی که برای کمک به مزرعه میای انگار همه درخت‌ها جون گرفتن و محصولات بهتری میدن. به جرات می‌تونم بگم تو کل سرزمین سیبایی مثل مزرعه ما وجود نداره.»

آهی کشید و گفت:

« تو یه موهبت الهی داری. یه قدرت خاص که هرکسی توان درک و فهمش رو نداره. تو با بقیه تفاوت‌های زیادی داری سوفیا اما این تفاوت‌ها به این معنی نیست که چیزی کم داری یا مشکلی درونت هست بلکه بنظر من این ویژگی های خاص باعث میشن تو مثل مرواریدی باشی که با وجود قرار گرفتن توی لجن زار باز هم می‌درخشه.»

سرمو به سینه‌اش چسبوندم و گفتم:

« پاپا اگه تو و این حرفای امید بخشت نبودین من مدت‌ها قبل از زندگی دست می‌کشیدم و زیر بار فشار حرف این مردم له می‌شدم.»

فشار محکمی به استخون‌هام داد و گفت:

« خیله خب حالا احساساتی نشو! زود باش دختر می‌دونی چقدر کار داریم؟ تا همه سیبا رو بچینیم هوا تاریک می‌شه.»

با لبخند ازش جدا شدم و جعبه چوبی بزرگی رو برداشتم و به سمت درخت‌ها رفتم. با احتیاط از شاخه های قطور و محکم بالا می‌رفتم و سیب‌های سرخ رو جوری از شاخه جدا می‌کردم که کوچکترین آسیبی به درخت نرسه.

سبدها یکی بعد از دیگری پر می‌شدن تقریبا همه سیب‌ها سرخ و رسیده بودن و به جز تک و توک سیب‌هایی که لک‌هایی از زدگی و پوکی داشتن بقیه سالم و براق بودن. با صدای توقف گاری کنار مزرعه از بین شاخ و برگ درخت‌ها نگاهمو به حصار مزرعه انداختم، اسب‌های پیر و نحیف ادگار صاحب مزرعه خرمالو که فاصله چندانی از ما نداشت کنار حصار توقف کرد و از گاری پیاده شد. پیرمرد سال پیش بخاطر آتش سوزی بزرگی که توی اصطبلش اتفاق افتاده بود، زیر دست و پای اسب‌های رم کرده مونده و یه چشمش رو از دست داده بود.

« جورج؟ اینجایی؟»

پاپا به سمت حصار رفت و گفت:

« ادگار...بیا داخل...»

باهم دست دادن و ادگار قدم زنان همراهش وارد مزرعه شد.

« می‌بینم امسال درخت‌های سیبتون به طرز شگفت انگیزی محصول داده. »

جورج درحالیکه قطرات عرق صورتش رو با دستمال پاک می‌کرد گفت:

« امسال بارون خوبی داشتیم و هوا عالی بود...فکر نمی‌کردم سیب‌ها به این زودی برسن ولی خب بنظر میاد امسال فروش بهتری از سال‌های قبل داشته باشیم.»

ادگار اوهومی کرد و گفت:

« خرمالوهای من هنوز نارسن دو سه هفته دیگه زمان لازم داره تا به حد کافی برای فروش آماده بشن. قصد داری توی دهکده سیب‌هارو بفروشی؟»

جورج درحالیکه یکی از جعبه‌های چوبی سنگین و پر شده از سیب رو به سمت گاری می‌برد گفت:

« آره. مگه چاره دیگه‌ای هم دارم؟»

ادگار خم شد و درحالیکه توی حمل جعبه ها کمکش می‌کرد گفت:

« شنیدم هفته پیش هارولد برای فروش پشم گوسفندها به شهر رفته بود و می‌گفت اونجا با قیمت خوبی تونسته یه روزه همه محصولاتش رو بفروشه. سیبای مزرعه‌ات تو کل دهکده نظیر ندارن، بنظرم ارزشش رو داره که برای فروششون تا شهر بری.»

جورج با چهره‌ای متفکر گفت:

« از اینجا تا شهر دو روز راهه.»

« دو روز چیزی نیست مرد! می‌تونی سه برابر چیزی که برای زمستون در میاری رو بدست بیاری.»

« بهش فکر می‌کنم.»

« من دیگه باید کم کم برم. کاش یه پسر داشتی تا توی کارای مزرعه کمکت کنه.»

از همین بالای درخت هم میتونستم اخم غلیظی که روی صورت جورج نشست رو ببینم.

« سوفیا به حد کافی کمکم می‌کنه تا نیازی به یه پسر نداشته باشم.»

« به هرحال اون یه دختره و کار زیادی ازش بر نمیاد. همه یا پسراشونو به مزرعه می‌برن یا کارگر می‌گیرن. بهتره به فکر یه کارگر باشی...از اینجا تا شهر نیاز به کمک پیدا می‌کنی.»

جورج با لحنی سرد گفت:

« بهتره زودتر بری ادگار. هوا داره تاریک می‌شه.»

ادگار خندید و گفت:

« باشه...باشه...هرجور خودت راحتی...من نصیحتمو کردم...خود دانی!»

شنیدم که سوار گاری شد و شلاقی رو به بدن اسب پیر کوبید و به سمت خونه‌اش حرکت کرد. از بین شاخ و برگ‌های درخت پایین اومدم و گفتم:

« منم میام.»

جورج به سمتم برگشت و گفت:

« کجا میای؟»

« معلومه! شهر!»

ابرویی بالا داد و گفت:

« فکر می‌کنی واقعا تورو با خودم می‌برم؟ می‌دونی چقدر مسیر طولانی و سخته؟ ممکنه راهزن ها بهمون حمله کنن.»

به زحمت جعبه سنگینی رو بلند کردم و همونطور که نفس نفس می‌زدم به سمت گاری رفتم و گفتم:

« من باهات میام پاپا...منو از خطرات راه نترسون...به توانایی‌های من اعتماد نداری؟ خودت من رو مثل یه پسر و حتی بهتر از یه پسر تربیت کردی. مطمئن باش اونقدر آموزش دیدم که بتونم از پس یه مشت راهزن بربیام. تیراندازی و شمشیر زنیم نسبت به همه پسرای دهکده بهتره. »

آهی کشید و گفت:

« باید بهش فکر کنم. خواهش میکنم جلوی مادرت این حرف رو نزن! می‌دونی که چقدر عصبانی می‌شه. بهتره خودم باهاش صحبت کنم.»

با نگاهی محزون آخرین جعبه رو هم پشت گاری گذاشتم و گفتم:

« خواهش می‌کنم پاپا...من واقعا دلم می‌خواد شهر رو ببینم!»

نمی‌دونم از لحن صدام بود یا بخاطر دلسوزی از برخورد بقیه مردم باهام که نگاهش نرم شد و گفت:

« باشه باشه سوفیا! با خودم می‌برمت!»

« گفتم نه جورج! یه بارم شده به حرفم گوش بده.»

« هلنا داری موضوع رو سخت می کنی. فقط دو روزه! میریم وب رمیگردیم.»

صدای مامان بلندتر از قبل به گوشم رسید:

«اون موقع هربار گفتم نبرش شکار، نبرش تیر اندازی هربار حرف خودتو پیش بردی ولی خواهش می کنم ایندفعه رو بیخیال شو جورج. این یه کار مردونه اس. یه کارگر بگیر! سوفیا به حد کافی تو دهکده انگشت نما هست...حالا تو داری مدام خراب ترش می کنی.»

یک ساعتی می شد که صدای جرو بحثشون به اتاقم میومد. روی تخت نشسته و از پنجره به بیرون خیره شده بودم. بتی روی پاهام نشسته بود و در سکوت و آرامش چشم هاشو بسته و از نوازش و کشیده شدن انگشت هام روی گوش و گردنش لذت می برد. نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که از همه مردم دهکده بیزار بودم! از همه اونایی که چیزی جز نفرت و تحقیر توی نگاهشون چیز دیگه ای دیده نمی شد. صدای جرو بحثشون خاموش شد و چند ثانیه بعد تقه ای به در اتاق خورد.

« بیا تو مامان.»

در باز شد و سایه هلنا روی تخت افتاد.

« بیداری؟»

با لبخند گفتم:

« سروصداتون میذاره کسی بخوابه؟»

آهی کشید و روی تخت نشست، نگاهشو با دقت به صورتم دوخت و گفت:

« واقعا دوست داری بری؟»

دلم می خواست یه بارم که شده بتونم رک و راست حرفمو بزنم.

« دوست دارم برم مامان.»

« به همه عواقبش فکر کردی؟»

« مامان، این همه سال گذشته و من به زودی ۲۴ ساله میشم. هنوزم مردم دهکده نتونستن منو جزیی از خودشون بدونن. من چه سعی کنم خودمو بینشون جا بدم و چه سعی نکنم تفکر اونا تغییری نمیکنه. کسی که خوابیده رو میتونی بیدار کنی اما نمیتونی کسی که خودشو به خواب زده رو بیدار کنی. من هرکاری کنم اونا منو نمی پذیرن و من مطمئنم چه بمونم و چه برم اونا بهونه تازه ای برای تنفر از من پیدا می کنن. این چیزی نیست که بشه مخفیش کرد، نفرت اونا از من یه چیز واضح و مشهوده...از بچگی همینطور بوده...از همون روزایی که توی مدرسه معلم ها سخت ترین تنبیهات رو برای من در نظر می گرفتن، روزایی که بچه ها با گوجه و تخم مرغ بهم صدمه میزدن، روزایی که منو به زور راضی می کردی تا برم و با لباسای خاکی و پاره برمیگشتم. فکر میکنی واسشون کاری داشت در مقابل ازار و اذیت های بچه ها ازم محافظت کنن؟ نه مامان مدیر، معلم و بقیه از پشت پنجره نگاه می کردن که بچه ها لباس های منو پاره می کنن و منو میزنن اما هیچ کاری برام نمی کردن. هیچ کاری! شایدم لذت می بردن! از نظر اونا من یه حرومزاده عجیب الخلقه ام که معلوم نیست از کدوم گوری سروکله اش پیدا شده و داره زمین و سرزمینشون رو نجس می کنه!»

دستشو روی گونه‌ام گذاشت، چشم هاش پر اشک شده بود گفت:

« اینطوری حرف نزن سوفیا. من این همه مدت مثل دختر خودم ازت مراقبت کردم. »

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

« تو و پاپا تنها دارایی های من هستین...درسته که تا قبل از دیدن شما و بهوش اومدن توی این کلبه خاطره ای یادم نیست اما این همیشه توی ذهنم میمونه که اگه حمایت و محبت شما نبود منم الان اینجا نبودم. تنها پیوندی که منو توی این دهکده نگه داشته شمایین و من اصلا برام مهم نیست بقیه منو بپذیرن یا نه...اگه یه روزی شما نباشید منم اینجا نمیمونم. »

قطره اشکی از صورتش پایین چکید، دست جلو بردم و گفتم:

« تو برای من بهترین مادر دنیایی هلنا...»

انگشت هاش با لطافت بین موهام چرخیدن و گفت:

« از همون روز اولی که تورو دیدم یه حس خاص نسبت بهت داشتم. انگار خدا تورو سر راه ما گذاشته بود تا بعد از سال ها زندگیمون از سردی و خشکی بیرون بیاد. شاید برای بقیه رنگ چشم هات عجیب باشه ولی این نگاهت اولین چیزی بود که قلب منو به تلاطم انداخت. از همون روز اول دلم خواست مادرت باشم، دلم خواست دخترم باشی...جای خالی همه نبودن هارو برام پر کنی. وقتی عادت کردی مامان صدام کنی بهترین روزای زندگیم بود. نمی تونم به چیزی که نمی خوای زورت کنم سوفیا. من همه تلاشمو کردم که تو بتونی اینجا یه زندگی عادی داشته باشی اما اگه واقعا این چیزیه که تورو خوشحال می کنه...برای من چیزی مهمتر از خوشحالی تو نیست.»

با خوشحالی زاید الوصفی در آغوشش گرفتم و گفتم:

« ممنونم مامان.»

بینیشو بالا کشید و مغموم گفت:

« به اندازه یه هفته برای تو و پدرت وسیله آماده می کنم. مراقب پدرت باش...می دونم که تو بیشتر از یه پسر از پس کارا بر میای. وسایلی که می خوای آماده کن. فردا صبح زود حرکت می کنین.»

بوسه ای روی گونه اش نشوندم و گفتم:

« برات از شهر خوراکی های خوب میارم.»

گونه ام رو نوازش کرد و بی حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.

صبح از شدت هیجان زودتر از بقیه از خواب بیدار شدم. کوله ام رو با دو لباس گرم و قمقمه آب و تعدادی کبریت و باند پر کردم. تا به حال از این دهکده پامو بیرون نذاشته بودم و نمی دونستم توی راه ممکنه با چه چیزایی مواجه بشیم. مامان خمیازه کشان از در اتاقش بیرون اومد و با دیدن من با لبخند گفت:

« هیجان زده ای؟»

« اوهوم.»

« اولین روزی که قرار بود ببرمت مدرسه هم صبح زودتر بیدار شده بودی و از هیجان زیاد روی تخت نشسته بودی پاهاتو تاب می دادی.»

همراهش به اشپزخونه رفتم. سبدی برداشت و مشغول پر کردنش شد.

« اون روز رو یادت میاد؟»

« همه روزای زندگیمو یادمه جز اون روزایی که باید یادم باشه و نیست. انگار قبل از هفت سالگی زنده نبودم و زندگی نکردم. همه چی مثل یه صفحه سفید و خالیه.»

« ما سعی کردم اون چیزایی که از دست دادی بودی رو برات جبران کنیم سوفیا.»

« میدونم مامان. میدونم. فقط کاش می دونستم چرا منو بین برف ها رها کردن تا بمیرم.»

همیشه حرف زدن در موردش دردناک بود. فکر اینکه خانواده ات تورو نخوان و نه تنها سر راه نذارن یا به یتیم خونه نسپرن بلکه زیر برف ها رهات کنن تا غذای حیوانات گرسنه بشی و یا از سرما بمیری.

مامان یه تعداد پنکیک آماده کرد و کمی نون تازه و پنیر و یه سری سبزیجات که برای دو روز غذا داشته باشیم.

« تنهایی اذیت نمیشی مامان؟»

لبخندی زد و گفت:

« قبلا هم شرایطی پیش اومده که پدرت برای چند روز رفته و من تنها موندم. نیاز نیست نگران من باشی. »

پاپا که بیدار شد همه چیز آماده بود. وسایل رو توی گاری و کنار جعبه های سیب گذاشتیم. مامان برای بار دوم بغلم کرد و گفت:

« مراقب خودت و پدرت باش.»

« باشه مامان. هفته اینده می بینمت.»

کنار پاپا جلوی گاری نشستم و وقتی گاری به حرکت درومد تا آخرین لحظه ای که سایه ای از مامان رو میدیدم براش دست تکون دادم. وقتی حسابی دور شدیم گفتم:

« فکر نمی کردم اجازه بده.»

« دل رحم تر از این حرفاست.»

« میدونم اما بازم فکرشو نمی کردم.»

« تو دیگه بچه نیستی سوفیا. دیر یا زود باید یاد بگیری تنهایی از پس زندگی بربیای.»

نگاهی به نیمرخ جدیش انداختم و گفتم:

« متوجه منظورت نمی شم پاپا»

« من و مادرت دیگه جوون نیستیم. دیر یا زود میریم و تو تنها می مونی. باید بتونی بجنگی و سرنوشتت رو به دست بگیری. نباید بذاری کسی بهت آزار برسونه. باید روی پای خودت وایسی.»

« این حرف رو نزن. دلم نمی خواد به نبود شما فکر کنم. »

« هیچکدوم از ما نمیدونیم در آینده چه اتفاقایی ممکنه بیوفته سوفیا. اگه اصرار داشتم شکار رو یاد بگیری...اگه اصرار داشتم زندگی توی جنگل رو یاد بگیری یا حتی تیر اندازی و کوهنوردی و چیزای دیگه همش به خاطر این بود که زمانی که تنها شدی بتونی زنده بمونی! منم به اندازه تو می دونم که مردم دهکده علاقه ای به غریبه ها ندارن و حتی اگه صد سال دیگه ام بگذره تو برای اونا غریبه ای...هلنا دوست داره حقایق رو نادیده بگیره. قلب مهربونی داره و فکر می کنه بقیه هم میتونن مثل خودش باشن اما نیستن. اگه یه روز من و مادرت نباشیم اونا تورو به جرم ساحره بودن زنده زنده می سوزونن. حرفای دیروزت باعث شد به خودم اعتراف کنم که حق با توئه و بیشتر ترسیدم. ترسیدم از اینکه چه بلاهایی ممکنه سرت بیاد سوفیا. می خوام شهر رو بهت نشون بدم، می خوام راه و رسم سفر کردن رو یاد بگیری. شاید لازم باشه در اینده ای دور یا نزدیک از دهکده بری و باید بدونی تحت اون شرایط چطور باید زندگی کنی.»

لب هامو روی هم فشردم و سعی کردم زندگی بدون حضور مادر و پدرم رو تصور نکنم.سرمو آهسته روی شونه پاپا گذاشتم و گفتم:

« تا زمانی که هستی من نگران هیچ چیز نیستم. هیچ چیز.»

مسیر کم کم از حالت جاده مانند خودش خارج شد و یه شکل سنگلاخی درومد. گاری به زحمت از روی سنگ های درشت حرکت می کرد و مدام بالا پایین می شد. هوا مثل دیروز آفتابی بود اما از شدت گرما کم شده و به خنکای هوا اضافه شده بود.

دسته بزرگی از پرستوها توی آسمون به سمت جنوب پرواز می کردن. آهسته گفتم:

« پرنده های مهاجر دارن میرن. به زودی سرمای بدی شروع میشه. به جرات می تونم بگم امسال بدترین زمستون قرن اخیر رو داریم پاپا.»

نگاه جورج به سمت آسمون معطوف شد و گفت:

« به خاطر پیش بینی های دقیقت به اندازه کافی هیزم و علوفه ذخیره کردم که برای سه ماه هیچ نگرانی نداشته باشیم.»

با نگرانی گفتم:

« نمیدونم چرا اما حس میکنم امسال زمستون قراره اتفاقای بدی بیوفته.»

« نگران نباش دخترم. هر اتفاقی هم که بیوفته ما کنار همیم.»

سعی کردم صدای قارقار کلاغ هایی که این مدت مدام می شنیدم رو فراموش کنم. با تاریک شدن هوا غذای ساده ای خوردیم و پاپا گفت بهتره برای امنیت بیشتر نوبتی گاری رو برونیم. اسب ها قبل از غروب خورشید استراحت کافی کرده بودن که بتونن تا صبح ما رو راه ببرن. پاپا می گفت بهتره صبح بخوابیم و استراحت کنیم تا اینکه شب رو توی این دشت تاریک تنها سپری کنیم. برای نوبت اول من چند ساعتی خوابیدم و بعد جامو با پاپا عوض کردم. پشت گاری اونقدری علوفه خشک بود که بشه روش یه خواب نه چندان راحت داشت. گرچه خستگی راه و کوفتگی بدن باعث می شد با وجود سوزش شدید پلک ها خواب به چشم آدم نیاد.

دو روز با همهس ختی هاش سپری شد، از دور دیوارهای بلند و سفید رنگی به چشمم خوردن. پاپا با لبخند گفت:

« رسیدیم.»

کنجکاوانه به دیوارهای بلند و محافظینی که بالای دیوارها و حتی کنار در چوبی ورودی شهر قرار داشتن چشم دوختم و گفتم:

« این همه محافظت برای چیه؟»

جورج درحالیکه کلاه حصیریشو از روی سرش بر میداشت گفت:

« سال ها قبل، حدود چهل سال پیش سرزمین مارائوس از مرزهای ما گذشت به اینجا حمله کرد. جنگ بدی درگرفت. مارائوس با همه توان حمله کرده بود، جادوگران، ساحره ها، غول ها و همه موجودات اهریمنی سرزمینش رو جمع کرده و به اینجا حمله کرده بود تا پادشاهی بیووآ رو شکست بده و سرزمین مارو تسخیر کنه. تمام شوالیه ها از سراسر سرزمین برای مبارزه حاضر شدن و جادوگران سفید و حامیان روشنایی به خانواده سلطنتی کمک کردن تا بتونن مارائوس رو شکست بدن و موفق هم شدن. از اون موقع به بعد دور شهرهای بزرگ و مهم سرزمین دیوارهای بلندی کشیده شد که نگهبانان تمام مدت نگهبانی می دن تا غریبه یا جاسوسی از مارائوس به این سرزمین نیاد. »

به درهای شهر رسیدیم. نگهبان ها بعد از پرسیدن اصل و نسب و جایی که ازش اومده بودیم مارو داخل راه دادن. با کنجکاوی آشکاری همه تصاویر مقابلم رو می بلعیدم. خونه هایی بزرگ تر و زیباتر از اونچه ما در دهکده داشتیم، با نماهای آجری یا شیری رنگ، مغازه هایی سه برابر بزرگتر با اجناسی که تا به حال ندیده بودم. اسب لخ لخ کنان به سمت میدون اصلی شهر رفت. فواره آب بزرگی روشن بود که بچه های چهار یا پنج ساله کنارش بازی می کردن و با گچ اشکالی روی زمین می کشیدن. کمی اون طرف تر مردم دور دلقکی با بینی قرمز و موهای سبز جمع شده بودن و به حرکاتش می خندیدن و همه این چیزها برای من تازگی داشت.

پاپا گاری رو نگه داشت و گفت:

« اگه دوست داری می تونی این اطراف یه چرخی بزنی. منم سبد سیب هارو اینجا خالی می کنم تا ببینم مشتری براشون پیدا می شه یا نه.»

« واقعا می تونم برم؟»

لبخندی زد و گفت:

« البته! امنیت اینجا حتی از دهکده هم بیشتره. »

دست توی جیب لباسش کرد و چند سکه نقره ای کف دستم گذاشت.

« برای خودت غذا هم بگیر. شیرینی ها و نون هایی که توی شهر می پزن واقعا لذیذتر از چیزیه که ما توی خونه داریم.»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

« دستپخت هیچکس به پای مامان نمیرسه!»

سکه هارو توی لباسم گذاشتم و به سمت میدون قدم برداشتم.

از کنار مرد دستفروش رد شدم و به سمت دلقک رفتم. پشت بقیه مردم وایسادم و حرکاتش رو تماشا کردم. بچه های کوچیک تر بستنی به دست مات حرکات دلقک بودن. بعد از چند دقیقه حوصله ام سر رفت سکه ای براش انداختم و به سمت حوضچه و فواره آب رفتم. به دختربچه هایی که لی لی کنان از روی خونه های گچی می پریدن لبخندی زدم و بین مغازه ها چرخیدم. حق با جورج بود، خوراکی های روستا در مقابل تنقلاتی که اینجا دیده می شد مثل سیب گندیده در مقابل سیب سرخ بود. در عرض چند دقیقه سبد حصیری که همراه داشتم پر شد از کیک های خامه ای و شکلاتی و شیرینی ها و اب نبات های متنوع.

به سمت گاری برمیگشتم که با شنیدن صدایی فریاد مانند سرجا خشکم زد. صدای همهمه و هیاهو بالا رفت و مردی با صدای بلند گفت:

« راه رو برای سربازهای شاه باز کنین. زود باشین.»

جمعیت دوان دوان پراکنده شدن، مردی در حین دویدن بهم تنه زد و از پشت روی زمین افتادم. زنی برای کمک بهم ایستاد و دستشو به سمتم دراز کرد. به محض بالا اوردن سرم و دیدن چشم هام جیغی کشید و دستمو رها کرد و دوان دوان ازم فاصله گرفت. با آزردگی از جا بلند شدم و خودمو به گوشه میدون رسوندم. جمعیت از تک و تا ایستادن و چند سوار وارد میدون شدن. سوارهایی با لباس های نظامی سرمه ای رنگ با خطوط طلایی که از سرشونه تا کمرشون کشیده شده بود و علامت سرزمینمون با رنگ قرمز گوشه سمت راست لباسشون روی سینه قرار داشت. یکی از سرباز ها با صدای بلند گفت:

« مردم شهر اورسادور...به دقت گوش بدین...اخباری از پایتخت رسیده...مردم شهر اورسادور....همه به گوش باشید...»

کمی مکث کرد و وقتی همه سکوت کردن با صدای بلندتری مشغول خوندن برگه ای که توی دست داشت شد:

« به فرمان شاه ولکان، هر خانواده سطح متوسط و رو به پایینی که دختری بالای هجده سال و زیر بیست و پنج سال داشته باشه با مراجعه به بخش حکومتی می تونن اسم دختراشون رو برای ازدواج با پادشاه بنویسن. از بین دخترهای هر شهر قرعه کشی شده و یه دختر از هر شهر به پایتخت فرستاده میشه تا مورد پسند شاه قرار بگیره. این پیام با مهر شاه ولکان امضا شده...این خبر رو به گوش همه برسونید.»

برگه رو پایین گرفت و رو به سربازها اشاره زد و به تاخت به سمت دروازه های شهر حرکت کردن. زنی از پشت سرم گفت:

« شاه ولکان داره برای بار دوم ازدواج می کنه. شرط می بندم ملکه به شدت ناراحته.»

زن دیگه ای گفت:

« شاید اسم دخترم رو بنویسم. حتی به عنوان نائب ملکه میتونه کمک زیادی به خانواده کنه.»

زنی خندید و گفت:

« فکر می کنی چرا دنبال یه دختر متوسط رو به پایین هستن؟ ملکه میخواد خیالش راحت باشه بعد از به دنیا اومدن وارث بتونه از شر دختر راحت شه. وگرنه خاندان سلطنتی رو چه به ما گدازاده ها؟»

بدون اینکه سرمو به عقب برگردونم آهسته گفتم:

« چرا شاه داره دوباره ازدواج می کنه؟»

یکی از خانم ها صدای منو شنید، سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

« پسر پادشاه چند وقت پیش از قصر فرار کرد و رفت. همه میگن از بار مسئولیت سرزمین ترسید و پا به فرار گذاشت. پادشاه و ملکه نتونستن بچه دیگه ای داشته باشن و هیچ اثری هم از شاهزاده نیست...همه سرزمین رو گشتن اما انگار اب شده رفته تو زمین. فکر می کنم پادشاه می ترسه اگه وارثی نداشته باشه مارائوس بهمون جمله کنه.»

یکی از زن ها با صدای بلند تری گفت:

« پناه بر خدا! هنوزم که هنوزه اسم مارائوس میاد همه تنم به لرزه میوفته.»

گرد و غبار ناشی از رفتن اسب ها هنوز در هوا بود و جمعیت کم کم پراکنده شدن. مطمئن بودم از امروز خیلی از دختران شهر و روستا به هوای یه زندگی راحت پا به قصری میذارن که معلوم نیست چه سرنوشتی براشون در نظر گرفته شده.

کنار گاری برگشتم، جورج با دیدنم لبخندی زد و گفت:

« دیدی گفتم وقتی مغازه هارو ببینی، خریدن نکردن احتناب ناپذیر میشه. »

« حق با تو بود. »

نگاهم دوباره سمت دروازه های شهر چرخید و گفتم:

« تو هم شنیدی پاپا؟»

« منظورت پیغام پادشاه بود. آره شنیدم.»

مکثی کرد و ادامه داد:

« چطور می خوای اسم بنویسی؟»

خنده ام گرفت و گفتم:

« من؟ چرا فکر میکنی یه نفر مثل من می تونه جاش تو قصر باشه؟ در بهترین حالت از قصر پرتم می کنن بیرون .»

اخمی کرد و گفت:

« تو چیزی از یه ملکه کم نداری»

« البته از نظر شما پاپا! هیچکس دوست نداره فکر کنه بچه اش عیب و ایرادی داره ولی باید قبول کنیم من هرگز نمی تونم یه ملکه باشم. نه شایستگیشو دارم نه مولفه های لازم واسشو. »

مکثی کردم و با لحن طنزی اضافه کردم:

« بعدشم کی می خواد زن یه شاه پیر بشه؟»

بلاخره لبخند زد، نگاهم سوالی شد و گفتم:

« چرا شاهزاده فرار کرده؟ مگه این یه زندگی ایده آل نیست؟ زندگی توی قصر با یه عالمه خدمه و غذا بدون اینکه مجبور باشه توی سرما نگران کمبود غذا باشه؟»

جورج شونه ای بالا انداخت و گفت:

« نمیدونم. شایعات که زیاده. یه سری میگن عاشق یه دختر شد و با اون فرار کرد. یه سری میگن به پادشاهی خیانت کرد و رفت سمت مارائوس، یه سری هم میگن ترسو بوده و از زیر بار مسئولیتش فرار کرده. اونقدر حرف زیاده که نمیدونم کدومش میتونه درست باشه. اینجارو ببین سوفیا نیمی از سیب ها فروش رفته به همین زودی! اونم با قیمت خیلی خوب! می تونیم تو یه کافه ای همین نزدیکی که میشناسم یه غذای خوب بخوریم. نظرت چیه؟»

درحالیکه هنوز فکرم درگیر شاهزاده فراری بود گفتم:

« خیلی خوبه پاپا.»

سوار گاری شدیم و از کوچه های باریک شهر عبور کردیم. آفتاب به وسط آسمون رسیده بود، کنار کافه ای توقف کردیم. نگاهی به تابلوی چوبی کافه انداختم که اسم کافه لاویز روش به چشم می خورد.

جورج جلوتر از من وارد کافه شد و درو باز نگه داشت تا بتونم پشت سرش وارد شم. فضای کافه تاریک و دخمه مانند بود اما برخلاف تصورم صدای همهمه زیادی به گوش می رسید و تقریبا همه میزها پر بودن از مردهایی که به صورت دو یا چند نفره نشسته و دارس بازی می کردن یا نوشیدنی و غذا می خوردن.

جورج دستشو پشتم گذاشت و منو به سمت میز دو نفره ای هدایت کرد. وقتی نشستیم زنی با هیکل درشت و فربه درحالیکه دست های چربش رو با پیشبند چرک گرفته اش پاک می کرد اومد بالا سرمون و گفت:

« ببین کی اینجاست! جورج! خیلی وقته این اطراف ندیدمت.»

رژ لب قرمزش زیادی تو چشم بود و چشم های ریزش هیچ تقارنی با صورت چاقش نداشت. نگاهش سمت من چرخید و گفت:

« تو باید سوفیا باشی درسته؟»

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

« بله.»

نگاهش توی چشم هام خیره موند و گفت:

« چی میخوری جورج؟ تابروس دیگه سرو نمی کنیم وگرنه برات میاوردم.»

جورج لبخندی زد و گفت:

« برامون دوتا سوپ مخصوص بیار ورتا. پدرت کجاست؟ نمی بینمش؟ چند سالیه ازش خبر ندارم»

ورتا همونطور که ازمون فاصله می گرفت گفت:

« پیرمرد اونقدر شراب هسته سیب خورد که مرد!»

ازمون فاصله گرفت و رفت. با صدای آهسته گفتم:

« مطمئنین غذاهای اینجا خوبه؟»

خندید و گفت:

« جوون که بودم قبل اینکه با هلنا ازدواج کنم هرشب میومدم اینجا. اون موقع پدر ورتا اینجارو اداره می کرد. بعد از ازدواج با هلنا و کوچ به روستا هربار برای فروش محصولات میومدم سری به اینجا میزدم ولی خیلی ساله که دیگه وقت نکردم به شهر بیام.»

نگاهی به میز چوبی انداختم که لایه قطوری چربی غذا روش باقی مونده بود و شمع نیم سوخته ای که توی شمعدونی تار عنکبوت گرفته می درخشید و فضا رو روشن می کرد. چند دقیقه بعد دو کاسه سوپ و دو قاشق پهن مقابلمون قرار گرفت. نگاهم روی دسته کثیف قاشق سر خورد و سعی کردم با حالت تهوعم مبارزه کنم. جورج با دیدن قیافه ام خندید و گفت:

« هی...به تمیزی خونه نیست ولی غذاش خوبه. شروع کن زود باش...»

قاشق اول سوپ رو بالا اوردم و مواد آبکی و رقیق رو زیر و رو کردم. چشم هامو بستم و قاشق اول رو توی دهنم گذاشتم. کمی مکث کردم تا جزئیات مزه غذا زیر زبونم پخش بشه. کم کم ابروهای درهم رفته ام از هم باز شدن. عجیب بود اما برخلاف ظاهر افتضاحش طعم خیلی خوبی داشت.

چشمم به چیز سفید و کروی مانندی افتاد که در میان سوپ بالا و پایین می رفت، چینی به ابروهام دادمو با قاشق بالا اوردمش با دیدن حدقه چشم کوچیکی که داخل سوپ غوطه ور بود وحشت زده قاشق رو ول کردم و گفتم:

« خدای من! این دیگه چیه؟»

جورج کمی سرش رو به جلو خم کرد و نگاهی به داخل ظرفم انداخت و با خونسردی گفت:

« چشم ماهیه.»

دستمو روی دهنم فشردم و گفتم:

« چشم ماهی؟»

« معلومه! این سوپ چشم ماهی خارداره.»

چشم هامو بستم و گفتم:

« حس می کنم نمیتونم بخورمش.»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« مزه اش خیلی خوبه.»

« پاپا شوخی نکن! حس می کنم این چشم از توی ظرف داره منو تماشا می کنه!»

کاسه سوپ خالی خودش رو گوشه ای گذاشت و کاسه سوپ منو جلوی خودش کشید و گفت:

« در عوض من خیلی گرسنه ام.»

دستی به موهای سرم کشیدم و گفتم:

« کی برمیگردیم؟»

« هنوز چند جعبه سیب واسمون باقی مونده.بفروشیمش حرکت می کنیم.»

کمی مکث کردم و گفتم:

« میتونیم امشب رو بمونیم و استراحت کنیم؟ بنظرم خوب نیست شب حرکت کنیم.»

« نگران نباش سوفیا اتفاق بدی نمیوفته.»

تا به پایان رسیدم غذا صبر کردم کنار پیشخان رفتیم و جورج رو به ورتا گفت:

« خوشحال شدم بعد از مدت ها دیدمت ورتا.»

« بازم تونستی به شهر سر بزن. میدونی که در کافه همیشه به روت بازه.»

« شاید سال دیگه هم بیام. امسال مزرعه سیب های خیلی خوبی داشت و با قیمت خیلی بهتر تونستم توی شهر بفروشمش. به اندازه یه سال مزدم درومد دقیقه سه برابر فروش توی دهکده.»

« هنوز چند جعبه از سیب هات باقی مونده؟»

« اره شش تا جعبه زیاد اومده.»

« دوتا از جعبه هاشو ازت می خرم. خدا میدونه که اینجا سیبای گندیده رو به قیمت گزاف میفروشن.»

جورج اهسته ضربه ای روی سکوی چوبی پیشخان زد و گفت:

« میرم برات دوتا جعبه از خوباشو میارم.»

رو به من کرد و گفت:

« همینجا بمون تا برگردم.»

سرمو تکون دادم و همونجا ایستادم. ورتا نگاه زیرچشمی بهم انداخت و گفت:

« چشمات ترسناکن.»

چشم هام گرد شد و آهسته گفتم:

« خیلیا ازم می ترسن.»

« حق دارن. رنگ چشمات باعث میشه نگاهت حس سرمای خاصی داشته باشه. احساساتت اصلا مشخص نیست و همین باعث میشه ترسناک بنظر بیای.»

سرمو پایین انداختم و موهایی که توی صورتم اومده بود رو عقب دادم و گفتم:

« خوبه رک حرفتون رو میزنین.»

« بهتره مستقیم به خودت بگم. من عادت ندارم حرفامو پنهان کنم. پدرت رو از قدیم میشناسم مرد خوبیه. خوشحال شدم که تونستم تورو هم ببینم.»

با صدای باز شدن در و ورود جورج حرفامون نصفه موند. دو جعبه سیب سرخ و براق رو روی پیشخان گذاشت و گفت:

« اینم سیبای مخصوص»

ورتا یکی از سیب هارو از جعبه بیرون آورد و نگاهی بهش انداخت و گفت:

« خیلی خوبه...بنظر شیرین و رسیده میاد.»

جورج با لبخند صداشو بالا داد و گفت:

« سوفیا توی تشخیص میوه های خوب و رسیده حرف نداره. »

نگاه ورتا روی چهره ام خیره موند و گفت:

« دختر خوبی داری جورج. چند سکه باید بهت بدم؟»

« هر جعبه رو ۵۰ سکه فروختم ولی برای تو ۳۵ سکه.»

ورتا سری تکون داد و از توی دخل سکه هارو شمرد داخل کیسه چرم قهوه ای گذاشت و به سمت جورج گرفت.

« برای سال بعد هم اگه به شهر اومدی واسم بیار. میتونم چندتا خریدار خوب هم بهت معرفی کنم. سه تا خیابون بالاتر رستوران مالای اگه بری پیشش و بگی از طرف من اومدی بقیه سیبای باقی موندهر و هم ازت میخره ولی زیر پنجاه سکه نفروش.»

صورت جورج با لبخندی از هم باز شد و گفت:

« ممنون ورتا.»

همونطور که به سمت در کافه می رفتیم حس کردم نگاه های زیادی پشت سرمون روانه شده. حس بدی داشتم. خیلی بد.

همونطور که ورتا گفته بود به رستوران مالای رفتیم، صاحب رستوران برخلاف تصورمون به شدت ازمون استقبال کرد و حتی جعبه های سیب رو به قیمت ۶۵ سکه ازمون خرید و خواست برای سال بعد هم براش محصول ببریم.

از رستوارن که خارج شدیم جورج سکه هارو توی یه کیسه گذاشت و کیسه رو به کمرش وصل کرد و گفت:

« خوشحالم که مجبور شدیم به شهر بیایم. فروش خوبی بود. سود زیادی کردیم و من همه اش رو به تو مدیونم سوفیا.»

لبخند مضطربی زدم و وقتی سوار گاری شدیم گفتم:

«پاپا هوا داره تاریک میشه. بهتر نیست صبر کنیم با طلوع خورشید حرکت کنیم؟»

« نگران چیزی نباش سوفیا. من مسیر رو بلدم و قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.»

احساس کردم صدای کلاغ ها توی گوشم انعکاس پیدا می کنه و حس بدم رو به رشد میره.

از دروازه های شهر خارج شدیم و دلشوره دست از سرم بر نداشت. لب هامو خیس کردم و گفتم:

« پاپا به حس های من اعتماد نداری؟»

« معلومه که دارم.»

« حس می کنم اتفاق بدی قراره بیوفته. دفعه قبلی که به حرفم گوش ندادین باغ توی اتیش سوخت و دفعه بعدش پاهاتون شکست.»

در سکوت گفت:

« مشکلی پیش نمیاد سوفیا. برگشتمون دو روز طول میکشه و اگه یه روز بیشتر بمونیم مادرت نگران میشه.»

هوا کم کم رو به تاریکی رفت و جورج گفت مثل اومدن به صورت نوبتی بخوابیم. این بار قرار شد اول پاپا بخوابه و من گاری رو هدایت کنم و بعد جامون رو عوض کنیم. افسار اسب رو به دست گرفتم و در تاریکی شب ستاره هارو به عنوان نقشه در نظر گرفتم و مسیرو باهاش هماهنگ می کردم. صدای خرپف های آروم جورج از پشت به گوشم می رسید، چندباری به عقب برگشتم و بین تاریکی چشم گردوندم، هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

نگاهم در اعماق تاریکی می گشت و همش حس می کردم کسی داره تعقیبمون می کنه.از شهر فاصله گرفته بودیم و حتی دیگه نور برج های اطراف شهر هم دیده نمی شد. شیرینی از سبد برداشتم تا با خرودنش شاید کمی آروم بشم. دلم حرف زدن می خواست و کسی نبود که بتونه حرفامو بفهمه. چطور می تونستم دلیل نگرانی هامو واسه جورج توضیح بدم؟

صدای هوهوی جغدی به گوش رسید و سایه ای رو دیدم که از بالای سرم پرواز کرد. جغد روی یکی از شاخه های درخت نشست و نگاهش به من خیره موند. هوهوی آرومی کرد و چندبار سرش رو چرخوند. تا به حال با یه جغد ارتباط برقرار نکرده بودم و درک صداش برام سخت بود. اسب از حرکت ایستاد و با بی قراری سمش رو به زمین کوبید. از گاری پیاده شدم و به سمت اسب رفتم. آهسته دستمو بین موهاش کشید و دست دیگه ام رو روی پوزه اش گذاشتم و گفتم:

« هی، هی آروم باش حیوون. چی شده؟»

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و چشم هامو بستم، نگرانی و اضطرابش بهم سرایت کرد. سرش رو چند بار تکون داد و دوباره سمش رو به زمین کوبید و خاک رو پخش و پلا کرد. متوجه حرفش شدم، انگار با درونش باهام صحبت کرده بود. به سمت گاری رفتم و جورج رو تکون دادم. با تکون های من از خواب پرید و گفت:

« سوفیا؟ چی شده؟»

مضطرب گفتم:

« چند نفر دارن دنبالمون میان.»

نیمخیز شد و نگاهش توی تاریکی چرخید.

« من کسی رو نمی بینم. »

« ازمون فاصله دارن ولی دارن با اسب میان و هر لحظه بهمون نزدیک تر میشن. باید زودتر بریم پاپا. گاری رو ول کن و اسب رو ازش جدا کن سوار اسب که بشیم میتونیم جلو بیوفتیم و زودتر جایی برای مخفی شدن پیدا کنیم.»

نگاهش جدی شد و از گاری پایین پرید و گفت:

« کمک کن گاری رو ازش جدا کنیم سوفیا.»

بست های گاری رو جدا کردم و سبد حاوی وسایل مورد نیازمون رو برداشتم. پاپا اسب رو اماده کرد و دستشو به سمتم گرفت.

« زود باش. بهتره بریم.»

پشت اسب نشستم و دست هامو دور کمر جورج حلقه کردم. اسب با شتاب به حرکت درومد. با تاختن ما جغد هم از روی درخت بلند شد و دنبالمون اومد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای هوهوی جغد شدت گرفت. نگامو به پشت سر دوختم و حالا میتونستم صدای سم اسب هایی که از دور بهمون نزدیک می شدن رو به وضوح بشنوم.

« دارن نزدیک میشن پاپا.»

شتاب اسب بیشتر شد و جورج گفت:

« از کجا مطمئنی دنبال ما هستن؟ شاید کاری به ما نداشته باشن.»

آهسته لب زدم:

« حسم بهم میگه»

دقایقی بعد توسط پنج تا اسب محاصره شدیم. پنج مرد درحالیکه صورت هاشونو با نقاب های مشکی پوشونده بودن محاصره امون کردن. اسب رم کرده بود و وحشت زده سعی داشت با بالا و پایین رفتن راهی برای فرار پیدا کنه. جورج سعی کرد خونسرد باشه، اسب رو کنترل کرد و گفت:

« راه رو باز کنید. ما مسافریم باید بریم.»

یکی از مردها از اسبش پایین اومد و گفت:

« ما هم کاری با شما نداریم. کافیه اون کیسه ای که همراهته بهمون بدی و بعد میتونی بری.»

جورج دندون هاشو بهم سابید و گفت:

« اون کیسه آذوقه کل سال خانواده منه.»

مرد دست به سینه شد و گفت:

« خانواده ات واست مهمن؟ اگه بمیری کی می خواد اذوقه سال بعد خانواده ات رو مهیا کنه؟»

می خواستم دست عقب ببرم و تیر و کمونم رو بیرون بکشم اما پشتمون هم مردی سوار بر اسب حواسش بهمون بود.

« برید کنار. من چیزی به شما نمیدم!»

مرد جلوتر اومد و گفت:

« که اینطور. سم؟ بهتره حالیش کنی من شوخی نمی کنم.»

دستی دورم حلقه شد و منو از روی اسب پایین کشید. جیغ کشیدم:

« دستتو به من نزن! احمق آشغال ولم کن!»

جورج از اسب پایین پرید که تیر و کمونی به سمتش نشونه رفت.

« دخترم رو ول کنین.»

مرد جلوتر اومد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

« بنظر نمیاد بد چیزی باشه! شاید بهتر باشه اونو به جای کیسه سکه ها ببریم!»

جورج فریاد کشید و گفت:

« ولش کنین.»

تقلا می کردم و دست و پا می زدم اما نمی تونستم در مقابل دست های قوی مردی که بازوهامو به اسارت دراورده بود کاری کنم.

« ولم کن! پاپا به حرفشون گوش نده!»

تیزی چاقویی روی گردنم قرار گرفت.

« یا اون کیسه رو بهمون بده یا می کشیمش. »

جورج بدون لحظه ای تعلل کیسه رو از گوشه لباسش درآورد و به سمت مرد پرت کرد.

« حالا ولش کنین. دخترمو ول کنین.»

مرد خم شد و کیسه رو از روی زمین برداشت، گرده دورش رو شل کرد و نگاهی به سکه های براق داخلش انداخت و گفت:

« خوبه...خیلی خوبه. بریم بچه ها...»

سوار اسب شد و با مکث گفت:

« دختره رو می بریم، چشمای عجیبی داره! شاید بتونیم واسش سه برابر این پول به دست بیاریم.»

دست های مرد دور مچم محکم شد و منو به سمت اسب کشید. بی هدف به هوا لگد مینداختم و سعی داشتم خودمو آزاد کنم. جورج از پشت به سمتم دوید و مشت محکمی نثار صورت مردی کرد که سم نام داشت. ثانیه ای بعد همه از اسب ها پایین اومده و به سمت جورج حمله می کردن. جورج با قدرت دست هامو ازاد کرد و مشت محکمی رو حواله صورت یکی از مردهایی کرد که از پشت لگدی به سمتش زده بود. زور بازوی جورج بیشتر بود. همونطور که سعی داشت اونارو از من دور نگه داره گفت:

« فرار کن! سوفیا فرار کن!»

« من تورو اینجا تنها نمیذارم!»

مشتی به صورتم خورد و خون سرد و نقره ای رنگی از بینیم جاری شد. خودمو از بین دست هایی که گوشه لباسمو گرفته بودن آزاد کردم و به سمت اسب دویدم. جورج با دو نفر همزمان درگیر بود. تیر و کمون رو برداشتم و بدون تعلل اولین تیر رو نشونه به مردی رفتم که دست هاش دور گردن جورج حلقه شده بودن.

ناله ای کرد و روی زمین افتاد. تیر دوم رو به سمت مرد دیگه ای نشونه گرفتم که با جورج درگیر بود. هنوز تیر رو از چله رها نکرده بودم که لگدی سهمگین به کمرم وارد شد. نفسم بند اومد و روی زمین

افتادم. کفش های مشکی مرد رو به روم قرار گرفت و با لگد به پهلوم کوبید، نقاب مشکی رو از صورتش پایین اورد چهره اش رو به روی صورتم قرار گرفت دستشو روی صورتم کشید و گفت:

« خون نقره ای! عجیبه! خیلی ها حاضرن واسه چیزای عجیب و غریب پول خوبی بدن.»

صدای فریاد جورج که بین دست های سه مرد اسیر بود به گوشم رسید.

« به دخترم دست نزن.»

نیمی از صورتش سوخته بود و نیم دیگه صورتش عادی و با پوزخند بود.

دستشو بالا برد و بشکنی زد.

صدای فریاد جورج توی گوشم پیچید و دیدم که بدنش روی زمین افتاد و از درد به خودش می پیچید. با وحشت جیغ کشیدم:

« پاپا؟»

دست مرد زیر چونه ام نشست و سرمو بالا آورد و گفت:

« خوب تماشا کن! ببین....مرگ و زندگیت دست منه...به همین راحتی... با یه بشکن من زندگی یه آدم تموم میشه...»

احساس کردم درونم طوفانی سهمگین شکل گرفت، انگشت هام روی خاک چنگ شدن، انگار زمین و زمان داشتن بهم می خوردن...انگار درون مغزم انفجاری رخ داده بود، همه چیز تحت شعاع احساس غم و خشمی بود که از درون داشت نابودم می کرد. سرمایی مثل یخ درونم شکل گرفت، سرمایی کشنده و وحشتناک...درست مثل یه طوفان برفی توی سردترین روز زمستون...

انگشت هاش دور مچ های دستم سفت شد و گفت:

« جون دادنشو تماشا کن...»

یکی از مرد ها شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید وب الای سر جورج ایستاد. جورج ناله ای کرد و اسمم بی صدا از بین لب هاش تلفظ شد. دست مرد بالا رفت و گردن جورج رو هدف گرفت. بی اراده با همه وجود انگشت هامو توی خاک فرو کردم، درست مثل درختی که می خواد از خاک تغذیه کنه و

ریشه بدوونه...حسی مثل صاعقه درونم پیچید و انگار بدنم قدرتی عجیب پیدا کرد، سرمایی سوزان تک تک سلول های بدنم رو در بر گرفت و از نوک انگشت هام بی حس شد، دست مرد پایین اومد و بعد مغزم از فشار احساسات زیاد ترکید.

صدای جیغی چنان هولناک از تارهای صورتی حنجره ام خارج شد که خودم باور نداشتم این صدای من باشه و انگار همزمان با جیغی که انگار نه تنها از حنجره بلکه از همه وجودم بیرون میزد چیزی مثل طوفانی از شن از وجودم به بیرون منعکس شد...فضا خاکی و غبار الود شد و طوفانی شدید همه جارو در بر گرفت، چنان شن و خاک و بادی توی هوا بود که صدای فریاد مردها فضا رو پر کردو هیچ چی رو نمی دیدم اما صدای فریاد هایی رو می شنیدم که جمله کور شدم رو با صدای بلند تکرار می کردن. باد چنان شدید بود که باعث شد دست های مرد از پشتم جدا بشه و من با قدرتی عجیب خودمو آزاد کردم و به سمت جورج دویدم...بالای سرش پناه گرفتم و صدای رم کردن و رفتن اسب هایی رو شنیدم که مرد ها وحشت زده به دنبالشون می دویدن و سعی می کردن از من فاصله بگیرن. حس می کردم همه وجودم به سهمگینی این طوفانه و میتونم تک تکشون رو بکشم.

دست های جورج که دور مچ دستم حلقه شدن انگار اون پرده خشم از جلوی چشم هام پایین افتاد و به خودم اومدم، انگار به کالبد خودم برگشتم و بلافاصله طوفان پایان گرفت. وقتی گرد و خاک نشست جز من و جورج کسی دورو برمون نبود. چشمم به کیسه طلایی افتاد که با کمی فاصله ازمون روی زمین افتاده بود.

دوباره نگاهم به سمت جورج چرخید و گفتم:

« پاپا؟ زخمی شدی؟ »

بدنش رو زیر و رو کردم و دستم آغشته به خون گرمی شد که از پهلوش بیرون می زد. بی اراده بغض کردم، به پهلوش چاقو خورده بود و رنگش به سفیدی برف شده بود.

« طاقت بیار...پاپا طاقت بیار چیزی نیست خوب میشی.»

چند بار بی صدا لب زد کمی مکث کرد و دوباره به زور گفت:

« از اینجا برو...اونا برمیگردن...برو..»

« بدون تو هیچ جا نمیرم. به خودت فشار نیار...حرف نزن. اسب رو پیدا می کنم و به شهر می رسونمت. اونجا درمانت می کنن.»

فشار دستش دور مچم محکم تر شد.

« نه...من...دو..ووم...نمی..ارم...باید...بری»

اشک هام بی وقفه از چشم هام پایین می چکیدن دستشو محکم فشردم و گفتم:

« این حرف رو نزن...این حرف رو نزن. من می برمت. با خودم می برمت.»

چشم هاشو بست و نفس لرزونی کشید و گفت:

« حق با تو بود...باید به...حرف..ت...گو..ش می...دا...»

« هیس...هیچی نگو. هنوز دیر نشده.»

« دوستت ...دارم...سوفیا...مراقبت....هلنا...»

دستش شل شد و پایین افتاد و نفس آخری که کشید دیگه بازدمی نداشت...پلک هاش بدون لرزش روی هم افتادن...مات و مبهوت بهش خیره شدم، انگار در باورم نمی گنجید. سر انگشت هام مصرانه به سمت نبضش رفتن و ناامیدانه به انتظار تپشی جزیی نشستم اما هیچ لرزشی از زیر رگ هاش احساس نمی شد. بغض گلوم رو فشرد. با عجز صدا زدم:

« پاپا؟ منو اینجا تنها نذار...نمی تونی اینجا منو تنها بذاری...»

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و اجازه دادم اشک هام صورتش رو خیس کنن. نمیدونم چند ساعت به عزاداری نشستم، وقتی چشمه اشکم خشک شد و بدنم خالی از هر حسی از جا بلند شدم. پاهام خواب رفته بود و گزگز می کرد، بی توجه مسیر اومده رو به عقب رفتم...اونقدر رفتم که دوباره گاری رو پیدا کردم...اسب کنار گاری ایستاده بود با دیدن من سرشو پایین انداخت و صدای هووف مانندی از خودش درآورد. دستی به پوزه اش کشیدم و با بغض گفتم:

« بیا با خودمون برش گردونیم خونه نالا...بیا.»

به تنهایی بدن سنگین جورج رو پشت گاری گذاشتم و با مکث کیسه پر از سکه رو برداشتم، توی دستم مشتش کردم و پلک هامو روی هم فشردم، پیداش می کردم...یه روزی، یه جایی اون مرد رو پیدا می کردم. به سمت دهکده حرکت کردم...حتی فکر اینکه هلنا با این وضعیت مواجه بشه هم برام سخت و آزار دهنده بود. پلک هامو که می بستم تصویر چشم های سیاه و صورت سوخته مرد جلوی چشم هام جون می گرفت و آتشی درونم شعله ور می شد...آتشی به سوزانی یه انتقام...

***

فصل چهار

ساحره

فضای کلبه ماتم زده و افسرده کننده بود. دیروز بعد از سوارکاری بدون توقف به کلبه رسیده بودم و هلنا با جسد بی جون و تقریبا یخ زده جورج مواجه شده بود. امروز صبح بعد از مراسم کلیسا جسد پاپا تدفین شد و من و مامان با حقیقت تنها موندن مواجه شدیم.

ساعت ها بود که روی تختم نشسته و به کیسه سکه ها زل زده بودم. صدای هق هق هلنا از اتاق مشترکش با جورج به گوشم می رسید ولی انگار مهر سکوت به لب هام خورده بود. نه توانایی اشک ریختن داشتم و نه حرفی برای تسلی دادن مادرم.

احساس می کردم در و دیوارهای کلبه دارن منو می خورن، احساس بدی داشتم، تصویر نگاه اون مرد از مقابل چشم هام کنار نمی رفت. نفس عمیقی کشیدم اما حس می کردم فضا اکسیژن کافی برای ریه هام نداره. از جا بلند شدم و به کیسه پر سکه چنگ زدم و به سمت اتاق هلنا رفتم.

داخل که شدم صورتش خیس از اشک بود، بینیش قرمز شده و چشم هاش خون افتاده بودن. با دیدنم روشو ازم برگردوند و با گوشه لباسش اشک هاشو پاک کرد.

روی تخت نشستم و کیسه رو به سمتش گرفتم. نگاه داغ دیده اش روی کیسه سکه های طلا خشک شد.

" بخاطر این کشته شد؟"

اهسته سرمو تکون دادم و گفتم:

" بهش هشدار داده بودم. گفتم صدای کلاغ هارو می شنوم. گفتم اتفاق بدی رخ میده ولی قبول نکرد."

اهسته بینیشو بالا کشید و گفت:

" چرا یکه هارو نداد تا راحتتون بذارن."

مکث کردم و گفتم:

" فقط سکه نمی خواستن. منو می خواستن، می گفتن به سری افراد واسه عجیب الخلقه هایی مثل من حاضرن قیمت بالایی بدن."

نگاهش از کیسه سکه ها بالا اومد و روی صورتم دوخته شد، از سردی نگاهش نگران شدم.

" قول میدم پیداشون کنم. پیداشون میکنم و به سزای اعمالشون میرسونمشون."

دستش به سمت کیسه طلا دراز شد و با تغیر کیسه رو چنگ زد و روی زمین پرتاب کرد.

" گمشو از خونه من بیرون!"

ماتم برد.

" مامان..."

" من مادرت نیستم! تو دختر من نیستی! گورتو گم کن بیرون! باید از اول حرف مردم دهکده رو جدی می گرفتم. تو یه ساحره نحسی که جز بدیمنی هیچ چی واسه ما نداشت."

سعی کردم اروم باشم و عکس العملش رو فقط از روی شوک ناشی از ناراحتی در نظر بگیرم.

" باشه هلنا. باشه...اروم باش...تو حالت خوب نیست و ..."

" تقصیر تو بود."

" من..."

" تقصیر تو بود اگه لج نمیکردی که باهاش بری یه کارگر می گرفت و الان زنده برمیگشت. تو اونو کشتی!"

حرف تو دهنم خشک شد و حس کردم چیزی به تلخی زهر توی کامم پیچید. از جا بلند شد، سردی نگاهش ازارم می داد.

" من سعی کردم نجاتش بدم."

" از خونه من گمشو بیرون."

ناباور گفتم:

" جدی نمیگی مامان! تو فقط زیادی شوکه شدی."

هیستریک وار جیغ زد:

" نمی خوام مامان صدام بزنی! گفتم از خونه من گمشو بیرون! گمشو بیرون!"

صدای جیغش اونقدر بلند بود که توی همه خونه اکو می شد. ناراحتی و غمش رو درک می کردم اما این رفتار برام قابل هضم نبود. چونه ام از فرط فشار بغض به لرزه افتاده بود و دست هام بی حس شده و یخ زده بود.

" واقعا می خوای برم؟ اگه برم دردت تسکین پیدا می کنه؟ فکر می کنی من ناراحت نیستم؟ پدرم جلوی چشم من مرد! تا اخرین روز زندگیم تصویر جون دادنش از مقابل چشمم پاک نمیشه. منم غم از دست دادنشو دارم! "

صورتش از شدت گریه و خشم سرخ شده بود:

" می خوام بری...بری و دست از زندگیم برداری. همون وقتی که بچه بودی و گفتی کارولاین روزای سخت و بدی در پیش داره و سال بعد کارولاین از بیماری سل مرد باید می فهمیدم تو یه ساحره ای! شاید اگه تو نبودی مردم دهکده اینقدر ازمون فاصله نمی گرفتن، شاید اون موقع همه جورج رو مثل یه ادم طرد شده کنار نمی ذاشتن، شاید مجبور نبود همه بار زندگی رو تنها به دوش بکشه و با کاروان دهکده به شهر می رفت و برمیگشت. تو مسبب همه بدبختی های مایی. من اشتباه کردم جورج گفته بود نمی تونیم نگهت داریم گفته بود مشکل ساز میشه اما من قبول نکردم! من قبول نکردم و حالا این بدبختی سرم اومده."

متوجه شدم بدون اینکه بخوام اشک روی صورتم راه گرفته. دستمو زیر چشمام کشیدم و گفتم:

" من اونی نبودم که این شرایط و این زندگی رو خواستم...شما خواستین...شما باعث شدین من فکر کنم خانواده ام هستین. اما اگه الان بعد این همه سال حس کردی پشیمون شدی...حرفی نیست من میرم."

نموندم تا دوباره سرم داد بزنه به اتاقم برگشتم. ساک کوچیکمو خالی کردم و با وسایل جدید پر کردم. چشمم رو شبرینی های به حا مونده از شهر خشک شد. همشو ریختم توی سطل اشغال. از شهر بیزار بودم...از انسان ها هم همینطور. باید می رفتم...حق با پاپا بود...یه روزی به جایی می رسیدم که باید می رفتم...می رفتم جایی که کسی ساحره خطابم نکنه.

هرچی دم دستم بود توی ساک ریختم، از لباس های مورد علاقم گرفته تا وسایل شخصی...هر از چندگاهی مکث میکردم تا اشک هایی که باعث تاری دیدم می شد رو کنار بزنم و به کارم ادامه بدم. تفاوت همینجا بود...جورج تا آخرین لحظه زندگی منو دخترش خطاب کرد و برای نجاتم زندگیشو داد اما هلنا...عشقش به جورج بیشتر از علاقه اش به من بود، منی که از بطن و خون خودش نبودم، شاید جورج هم می دونست هلنا هرگز نمیتونه حس یه مادر واقعی رو به من داشته باشه. هلنا من رو فقط با بودن جورج می خواست و بدون جورج اون هم فرقی با مردم دهکده نداشت، می تونست به راحتی روی این شونزده سال چشم ببنده و فراموش کنه که همه این مدت منو به عنوان دخترش صدا زده. تفاوت مادر ناتنی با پدر ناتنی در همین بود. پدر به واسطه اینکه خودش باردار نمی شد می تونست حتی بچه ای که مال خودش نباشه هم پدرانه دوست داشته باشه، اما مادرناتنی بعد از این همه سال بازهم میتونه روی احساسش به دختری که از بطن خودش نیست پا بذاره انگار هرگز اون احساس وجود نداشته! لباس های گرمم رو پوشیدم و کلاه پشمی که جورج برام درست کرده بود سرم گذاشتم بدون لحظه ای تعلل از خونه بیرون زدم. هنوز سه قدم بیشتر از خونه فاصله نگرفتهب ودم که در کلبه باز شد.

برای لحظه ای قلبم گرفت، به این فکر کردم که شاید هنوز امیدی به این ارتباط باشه...به سمتش برگشتم، صورتش مثل گچ سفید شده بود. چیزی رو به سمتم پرتاب کرد که روی زمین جلوی پام افتاد. در وهله اول نگاهم روی کیسه سکه ها خیره موند و بعد پارچه ابریشمی بنفشی که چیزی سنگین درونش قرار داشت.

« اینارو هم با خودت ببر. نه اون پولی رو می خوام که به خاطرش همسرم مرد و نه اون چیزی که وقتی اوردنت اینجا همراهت بود. می خوام همه نشونی هات از زندگیم پاک بشه...انگار هیچوقت نبودی...برو و دیگه برنگرد.»

داخل کلبه رفت و درو محکم پشت سر خودش بست. حس آدمی رو داشتم که انگار سطلی آب یخ رو سرش ریخته باشن. هر دو کیسه رو برداشتم و بدون اینکه داخلشون رو نگاه کنم توی جیبم گذاشتم. به سمت تپه ها رفتم، نمی تونستم بدون حرف زدن با کایلی جایی برم، اصلا کجا رو داشتم که برم؟

همونطور که به سمت جنگل می رفتم به فکر فرو رفتم، حالا شاید درک می کردم شاهزاده چرا فرار کرده بود. گاهی وقتا نقطه امن زندگی می تونست تبدیل به قفسی ازاردهنده بشه...نزدیک ترین افراد بهت می تونن مثل قارچ سمی مسمومت کنن...روح و روانتو نابود کنن و کاری کنن که بی هویت ترین موجود روی زمین بشی.

آسمون از ابرهای تیره و تار پر شده بود و من دوباره به یادآوردم که امسال زمستونی سخت تر از همیشه در پیشه. با این تفاوت که دفعه قبل دلم گرم به کلبه کوچیکمون بود و حالا باید به این فکر می کردم که به کجا می تونم پناه ببرم.

روی زمین نشستم و نگاهمو به اطراف دوختم،حضوری رو کنار خودم احساس کردم، سرموب الا آوردم و نگاهم توی چشم های کایلی خیره موند. با لبخند کمرنگ و بی جونی گفتم:

« اومدی؟ فکر کردم خیلی باید منتظر بمونم»

« نگفته بودی نمیای همه این چند روز رو منتظرت بودم. کم کم داشتم نگرانت می شدم.»

نگاهش روی کوله ام خیره موند و گفت:

« این چیه؟»

با پوزخند لگدی به ساک و کوله ام زدم و گفتم:

« هرچی دار و ندارمه.»

کنجکاوانه پرسید:

« جایی میری؟»

« اوهوم. »

« کجا؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

« نمی دونم.»

« مبهم حرف میزنی سوفیا.»

« یادته صدای کلاغ هارو شنیدیم؟»

« یادمه.»

« یادته گفتم اتفاق سختی در پیشه؟»

« یادمه.»

« جورج کشته شد. رفتیم شهر بار سیب بفروشیم موقع برگشت به دست راهزنا افتادیم و جورج کشته شد! به خاطر من! اگه من رو ول می کرد و می رفت شاید هیچ اتفاقی واسش نمیوفتاد ولی حاضر نشد بره. جون لعنتیشو برنداشت و فرار نکرد! »

بغضی پنهان گلومو فشرد.

« متاسفم سوفیا.»

« نباش.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشک هایی که پشت پرده چشمم جمع شده بود رو عقب بزنم.

« حالا داری کجا میری؟ می خوای مادرت رو تنها بذاری؟»

پوزخندم تلخ تر شد به تلخی گیاه های سمی بالای تپه...

« مادر؟ نه کایلی...مادری ندارم که بخوام تنهاش بذارم. مادرم همراه جورج مرد. وقتی پدرم رو از دست دادم حمایت یه خانواده رو از دست دادم! فهمیدم هلنا تا زمانی منو می خواست که یه خانواده کامل بود...انگار بدون جورج تبدیل شد به ذات واقعی درونش...یکی مثل بقیه مردم دهکده. به هرحال مدت ها

زندگی کنار چنین مردمی روی آدم تاثیر میذاره. همه این مدت زخم ها و کنایه هارو شنید و به روی خودش نیاورد چون پشتش به جورج گرم بود اما به محض رفتن جورج اون موند و سنگینی حرف هایی که بهش می گفتن نحسی من زندگیشو تحت شعاع قرار داده. »

« متوجه نمی شم چی داری میگی.»

« به زبون ساده بخوام بگم منو از خونه پرت کرد بیرون.»

چشم هاش درشت شدن و متعجب دور خودش چرخید.

« شوخی می کنی؟»

« بنظرت توی وضعیتی هستم که شوخی کنم؟»

« اما اون تورو دوست داشت.»

نگاه دلگیرمو به آسمون دوختم و گفتم:

« نه به اندازه یه بچه واقعی!»

« نگفتی کجا می خوای بری سوفیا؟»

« نمیدونم. واقعا نمیدونم کجا باید برم. از طرفی ته دلم حس می کنم دلم می خواد برم دنبال اون راهزنایی که این بلا رو سرم اوردن و از طرف دیگه حس م یکنم قدرت مقابله باهاشون رو ندارم. جورج جون خودشو داد تا من نجات پیدا کنم ومن اگه دوباره به چنگ اونا بیوفتم مرگ جورج بی فایده می شه. هنوز اونقدر احمق نشدم که بخوام زندگیمو به هدر بدم.»

نگاهی به دست هام کردم و گفتم:

« از روزی که برگشتم جرات نکردم حرفی از اتفاقی که واسم افتاد بزنم. اون شب، درد از دست دادن جورج، جنون آنی از اینکه داشتن جلوی چشم هام می کشتنش باعث شد یه نیرویی رو توی خودم حس کنم. انگار یه قدرت زیادی درونم انباشته شده بود که به حد انفجار رسید. نمیدونم چی بود اما هرچی بود از درونم سرچشمه می گرفت. حس می کنم این مدتی که زندگی کردم هنوز خودمو نشناختم، من حتی نمی دونم چی و کی هستم؟ دلیل تفاوت هام با دیگران چیه؟ دلیل قدرت هام؟ همیشه برای اینکه جورج

و هلنا ازم راضی باشن سعی کردم ادای بقیه رو در بیارم و تظاهر به عادی بودن کنم. اما من عادی نیستم! دست توی کوله ام کردم و پارچه حریر بنفشی که هلنا جلوم انداخته بود رو بیرون کشیدم و گفتم:

« گفت وقتی پیدام کردن این همراهم بوده. نمیدونم توش چیه ولی امیدوارم کمکم کنه خانواده ام یا حداقل موجودیت خودم رو پیدا کنم. »

تای پارچه رو باز کردم، چیزی براق و رنگی روی زمین افتاد. نگاهمون به سمت تکه جواهر تراش خورده ای رفت که نمی شد دقیق گفت چه رنگی داره. زیر نور گاهی به رنگ آبی گاهی سبز و یا حتی ذغالی دیده می شد. مثل سنگی که بازتاب تمام رنگ هارو در خودش داشته باشه.

کایلی گفت:

« یه جواهر خاصه!»

سرمو جلوتر بردم و به انعکاس تصویر کج و کوله خودم توی زوایای سنگ خیره شدم.

« چرا همچین چیز گرون قیمتی باید همراهم بوده باشه؟»

« شاید نشون میده خانواده ات تورو ول نکردن. شاید اتفاقی واسشون افتاده شاید راهزنا بهشون حمله کردن شاید کشته شدن.»

لب گزیدم و گفتم:

« نمی خوام گزینه های بد رو در نظر بگیرم.»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

« ترجیح میدی فکر کنی از عمد ولت کردن؟ انتخاب بین بد و بدتره سوفیا!»

« حالا هرچی!»

دست جلو بردم و سنگ رو توی دست گرفتم. به شدت سرد بود، مثل تکه ای یخ، به محض تماسش با پوست دستم، همه بدنم شروع به گز گز کرد، کف دستم داغ شد و سنگ انگار توی کوره ای اتیش افتاده باشه شعله گرفت. از کف دستم و سطح سنگ آتشی بیرون می زد که انگار من گرماشو احساس نمی کرد. می خواستم رو زمین پرتش کنم ولی انگار به پوستم چسبیده بود.

بعد از چند ثانیه اتیش قطع شد و سنگ صحیح و سالم کف دستم قرار گرفت، اما این بار سطحش نمی درخشید بلکه نقطه طلایی رنگی مثل یه فلش مسیری رو نشون می داد. اخم کردم و گفتم:

«این علامت چیه؟ یعنی داره یه راه رو نشون میده؟»

کایلی نزدیک تر شد، پوزه اش رو به سمت سنگ گرفت و گفت:

«کدوم علامت؟»

«همین فلش طلایی که روی سنگه.»

«من روی سنگ چیزی نمی بینم سوفیا.»

با تعجب با دست به فلش اشاره کردم و گفتم:

«اینجا چی می بینی؟»

«فقط سایه خودم.»

دوباره نگاهمو به سنگ دوختم و لب زدم:

«عجیبه! خیلی عجیب!»

کمی مکث کردم و گفتم:

«شاید باید مسیر این سنگ رو ادامه بدم. شاید اون منو به سمت جایی که باید برم ببره.»

«یعنی واقعا می خوای به یه تیکه سنگ اعتماد کنی؟»

«تو هم اون اتیش رو دیدی کایلی. این همراه من بود. تنها نشونی از خانواده منه. بنظرم اگه بهش اعتماد نکنم، اگه دنبالش نکنم حماقت کردم. حداقلش اینه که تهش نا امید میشم ولی بهتر از اینه که یه عمر پشیمون باشم که چرا دنبال هویت خودم نگشتم. این همون چیزی بود که جورج همیشه می خواست. که مستقل بشم و به سمت اینده خودم برم.»

سنگ رو توی جیبم گذاشتم و از جا بلند شدم.

« من میرم دنبالش. مهم نیست منو کجا بکشونه. برای ادمی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره مهم نیست کجای این سرزمین کشیده بشه.»

« فکر میکنی من تنهات میذارم؟»

دستی روی موهای نرم بدنش کشیدم و گفتم:

« نمی خوام تو خونه و قلمرو خودت رو از دست بدی.»

با پنجه اش به صورتم ضربه نرمی زد و گفت:

« تو زندگی منو نجات دادی و خانواده من شدی سوفیا. اگه تو اینجا نباشی این قلمرو به چه درد من میخوره؟ یه گرگ تنها و بدون گله چیزی برای از دست دادن نداره. درست مثل خودت.»

لبخند زدم و گفتم:

« من و تو خیلی شبیه همیم کایلی. خیلی.»

کش و قوسی به ماهیچه هاش داد و پنجه هاشو بیرون اورد و گفت:

« تاهرجایی که بتونم همراهت میام، به هرحال من این سرزمین رو از تو بیشتر بلدم مدت طولانی این اطراف سفر کردم. بریم ببینیم سنگ خانوادگی تو مارو کجا میکشونه.»

هردو به راه افتادیم، به سمت مسیری که خودمون نمیدونستیم مارو به کجا میکشونه اما از علفزار خارج شدیم و مسیر جنگل رو در پیش گرفتیم.

همونطور که به حاشیه جنگل نزدیک می شدیم گفتم:

« بنظرت اسمم چی بوده؟»

« قبل اینکه اسمتو بذارن سوفیا؟»

« اوهوم.»

« خودت هیچ حسی نداری؟ هیچ خاطره ای؟»

« میدونی کایلی، وقتی به گذشته فکر می کنم به اون روزی که بهوش اومدم و تو خونه جورج بودم، هیچ چیزی یادم نمیاد انگار یه مه سفید دور تا دور ذهنم رو احاطه کرده باشه و جز اون مه هیچ چیز دیگه ای رو نمیتونم به یاد بیارم.»

آهی کشیدم و به این فکر کردم که همه این سال ها علاقه و کنجکاویم نسبت به اینکه واقعا خانواده ام کیا بودن رو به خاطر جورج و هلنا نادیده گرفتم و هرگز حتی نخواستم کنکاش کنم...کاش کنکاش کرده بودم.

« این مسیر به کجا میرسه؟»

کایلی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

« چقدر در مورد سرزمین بیووآ اطلاعات داری؟»

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

« نه زیاد. فقط درباره سرزمین همسایه که دشمنی دیرینه باهامون داره یعنی مارائوس شنیدم.»

کایلی سرش رو تکون داد و گفت:

« بیووآ به پنج بخش تقسیم میشه. بخش اصلی یعنی پایتخت سرزمین شهر رویال که خانواده سلطنتی توش زندگی می کنن، بخش دوم گوتاما، سومی هیدرا چهارمی ترا و آخری اورسادور...پنج قبیله ای که به خاندان سلطنتی قدرت کافی برای سرپا نگه داشتن سرزمین می دن. »

« اورسادور؟ همون شهری که با جورج بهش رفته بودم؟ اونم یکی از بخش های اصلیه؟»

« البته. ما آخرین قبیله هستیم. »

« قبایل چطور به پادشاهی قدرت می دن؟»

« هر قبیله یه شی جادویی خاص رو به پادشاهی تقدیم کرده. اشیایی که قدرت های کم نظیری دارن و نمونه اشون دیگه توی دنیای ما پیدا نمی‌شه. »

با کنجکاوی از اطلاعات جدیدی که داشتم بدست می آوردم گفتم:

« چه اشیایی؟»

« قبیله رویال یعنی خود پادشاهی شنلی بافته شده از نوعی الیاف مخصوص که از بدن کسی که اونو پوشیده محافظت می‌کنه، قبیله گوتاما فلوتی هدیه کرده که صدای موسیقیش میتونه صلح رو توی سرزمین جاری کنه. قبیله ترا عصایی که هنوز نمیدونم چه ویژگی داره، قبیله هیدرا رو نشنیدم کسی در موردش حرفی بزنه هرچی که هست از مردم مخفی مونده و هدیه قبیله اورسادور سیب بهشتی...یا بهتر بگم سیب حیاتی که می تونه نسل پادشاهی رو سرپا نگه داره.»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« سیب حیات؟»

« اوهوم. سیب یه میوه خاص و مهمه برای مردم به شمار میره. در موردش از رهگذرها زیاد شنیدم، میگن خاندان سلطنتی از دونه های اون سیب درختی کاشتن و از میوه هاش برای سلامتی و طول عمر بلند استفاده می کنن.»

« جالبه. بنظرت من به کدوم یکی از قبیله ها ارتباط دارم؟ »

« اگه بخوام صادق باشم سوفیا باید بگم هیچکدوم. بنظر من تو فراتر از همه قبایل این سرزمینی.»

لب گزیدم و با تردید گفتم:

« یعنی ممکنه نسل من به مارائوس برگرده؟»

« شاید! اونا بهترین جادوگران دنیا رو دارن.»

دست هام مشت شد و گفتم:

« متنفرم از اینکه هیچ چیزی یادم نمیاد. از این بی اصل و نسب بودن بیزارم!»

کایلی برای اینکه حواسم رو از این حس بد منحرف کنه گفت:

« فعلا این مسیری که داریم میریم خیلی با مرزهامون با مارائوس فاصله داره و میتونی امیدوار باشی که قراره به جای دیگه برسیم. اینطور که داریم پیش میریم مسیرمون سمت جنوب غربه یعنی داریم به سمت قبایل ترا نزدیک می شیم.»

پوزخندی زدم و گفتم:

« یعنی دورترین نقطه به شهر رویال درسته؟»

« درسته. چیزی در مورد زنده موندن توی جنگل بلدی؟»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

« کایلی! من توی جنگل زندگی کردم و باهاش بزرگ شدم. حیوانات هیچ آسیبی بهم نمی زنن.»

کایلی نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

« منم حرفی از حیوانات نزدم.»

« پس چی؟»

« یه چیزایی هست که تا وارد جنگل نشی نمی فهمی. مردم در موردش حرف نمی زنن چون اونقدر زنده نمی مونن که بخوان در موردش حرف بزنن. جنگل ها، دشت ها بیابون ها همه نواحی غیر شهری و روستایی سرزمینمون پر از تله های مرگبار و موجوداتیه که شاید به خواب هم اونارو ندیده باشی. »

اخم کردم و گفتم:

« مگه نمی گی مارائوس سرزمین شیاطینه. پس چرا باید توی سرزمین خودمون موجودات خطرناک داشته باشیم؟»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« از پدربزرگم قبل اینکه بمیره شنیدم نسل های قدیم پادشاهی زمانی که با مارائوس مبارزه کردن و اونارو به بیرون مرزهامون فرستادن، یه سری از اهریمن ها و موجودات شکست خورده تاریکی درحالیکه زخمی شده بودن به نقاط مختلف و دور افتاده سرزمین فرار کردن و در گوشه ای تاریک از عمیق ترین جنگل ها، دریاها و حتی بیابون ها مخفی شدن و به زندگی خودشون ادامه دادن. موجوداتی که به تنهایی جرات حمله به رویال رو ندارن اما تلافی شکست هاشون رو سر عابرایی پیاده می کنن که گذرشون به تله شیاطین میوفته. مسیری که داریم میریم به تله مرگ ختم میشه.»

« تله مرگ؟»

« اوهوم. یه دشت بزرگ که مارو به ترا می رسونه. اگه بخوایم دورش بزنیم سه هفته طول میکشه. دشت خیلی بزرگیه. مردم ترا با قالیچه های پرنده سفر می کنن و تا حد امکان از سفر با اسب خودداری می کنن مگه به صورت گروه های ده نفره. »

« مسافرایی که پیاده میرن یا تکی چه اتفاقی واسشون میوفته؟»

کایلی با تاسف سر تکون داد و گفت:

« هیچکدوم به مقصد نرسیدن که بخوان از تجربه هاشون تعریف کنن سوفیا!»

در سکوت کنار کایلی قدم بر میداشتم اما روی قلبم احساس سنگینی عمیقی می کردم. هوا رو به تاریکی می رفت و امشب شاید اولین شبی بود که بدون سرپناه و بدون هیچ محافظی و بدون سقفی که آسمونم رو پر کنه می خوابیدم.

« گرسنه نیستی؟»

با صدای کایلی به خودم اومدم و یادم اومد تقریبا از دیشب چیزی نخوردم. دستمو روی شکمم فشردم، می تونستم مالش رفتنش رو احساس کنم اما به ذهنم نرسیده بود با خودم خوراکی بردارم و حالا برای اون شیرینی هایی که با عصبانیت به سطل اشغال ریخته بودم اسف می خوردم.

« گرسنه ام اما چیزی برای خوردن ندارم.»

ابرویی بالا داد و گفت:

« فکر میکنی یه شکارچی می تونه گرسنه بمونه؟»

دستمو عقب بردم و بدنه کمانم رو لمس کردم. لب گزیدم و گفتم:

« درسته که برای شکار با جورج می رفتم اما فکر می کنی برای من راحته حیوانات دیگه رو بکشم؟ اونا با من حرف میزنن! چطور میتونم وقتی صدای التماسشون رو می شنوم بکشمشون؟»

ابرویی بالا داد و در حالیکه دندون های سپیدش رو نشونم می داد گفت:

« منم می تونم بشنوم سوفیا ولی اگه غذا نخورم میمیرم. این قانون جنگله! باید بخوری تا زنده بمونی! نمی تونی با گرسنگی و ضعف مسافت زیادی رو طی کنی و بعدی نیست غذای موجودات دیگه بشی.

اگه می خوای مبارزه کنی...اگه می خوای به اصل خودت برسی باید یاد بگیری برای زنده موندن تلاش کنی. یه شکارچی محض تفریح نمی کشه! برای سیر کردن شکم خودش و خانواده اش شکار می کنه!»

آهی کشیدم و می دونستم حق با کایلیه ولی بازم دلیل نمی شد برام سخت باشه. لب زدم:

« فقط به اندازه ای که سیر بشیم.»

لبخندی زد و گفت:

« من شکار کنم یا تو؟»

لبخند بی رنگی زدم و گفتم:

« امشب با من...فردا با تو...»

« خوبه...خوبه...»

تیر و کمانم رو از غلاف بیرون کشیدم و با دقت بیشتری بین بوته های جنگل پیش رفتم. زمزمه کردم:

« موقع تاریکی هوا همه به لونه هاشون برمیگردن.»

کایلی در حالیکه چشماشو باریک کرده بود گفت:

« همیشه توله های بازیگوشی هستن که از گله عقب بمونن و توی جنگل گم بشن. بارها و بارها اینطوری خودمو سیر کردم. دنبالم بیا. بوی آهو حس می کنم.»

کایلی جلو رفت و من پشت سرش بی صدا قدم بر میداشتم. کنار درختی پنهان شد و گفت:

« اوناهاش. یه بچه آهوی جا مونده از گله.»

نگاهم روی آهو چرخید، زیر نو کمرنگ ماه زیباییش بیش از اندازه بود...بدنی انعطاف پذیر پوستی که می درخشید. سردرگم از این طرف به اون طرف می رفت و معلوم بود ترسیده.

تیرم رو به سمتش نشونه رفتم، یکی زا چشمامو بستم و با اون یکی مسیر تیر رو به قسمت نرم زیر شکم و کنار پای جلوییش تنظیم کردم. در کسری از ثانیه همه وجودم یخ زد، می تونستم حسش کنم، انگار می تونستم از این فاصله افکارش رو احساس کنم. می تونستم ترسی که توی وجودش هست رو

لمس کنم...ترس از تنها موندن، گم شدن توی جنگلی که درکی ازش نداشت، بدون حمایت...ترسیده بود...درست مثل من...منی که حس می کردم در جریان اتفاقات این چند روز گم شده بودم.

« معطل چی هستی؟ الان فرار می کنه!»

نفس عمیقی کشیدم و تیر رو هذف گرفتم...یک...دو...سه...

تیر رو رها کردم، تیر مستقیم از کنار اهو گذشت و به درخت مقابل فرو رفت، از صدای ایجاد شده بچه اهو ترسید و پا به فرار گذاشت. کایلی با غرولند گفت:

« باورم نمیشه گذاشتی فرار کنه. از عمد نزدی! این فاصله برای تو هیچی نیست سوفیا...»

« ترسیده بود...»

درحالیکه غرغر می کرد ازم فاصله گرفت و گفت:

« راه بیا. این دل رحم بودن اصلا به نفعت نیست.»

از جلوی چشمم ناپدید شد و بعد از ده دقیقه صداش از فاصله ای نه چندان دور به گوشم رسید.

« بیا اینجا بین این بوته ها یه اتیش روشن کن.»

نگاهی به بوته ها انداختم و گفتم:

« بوته های خاردار؟»

« آره. انتظار نداری که همینطوری وسط جنگل بخوابیم؟ فکر میکنی همه گرگ ها مثل من هستن؟»

« چطوری از روی خارها رد بشم؟»

« دو تا از لباسای ضخیم و کاموایی تو بنداز روش و از روشون رد شو. من میتونم زمینو بکنم و بیام اونور. تا من یه غذا پیدا کنم اتیش روشن کن.»

« فکر نمی کنی اتیش جلب توجه می کنه؟»

« مهم نیست. هیچکس سمت این بوته های خاردار نمیاد. مثل یه دایره محسور شده اس. میتونیم شب رو اینجا بخوابیم و استراحت کنیم.»

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. دستم از فشار ساک سنگین خسته شده بود و حس می کردم دلم می خواد ساعت ها بشینم و به پاهای دردناکم استراحت بدم. از توی ساک دوتا لباس پشمی بیرون اوردم و روی تیغ ها انداختم، به سختی تونستم از روی تخته سنگ ها بالا برم و از روی بوته ها بدون برخورد به خارها بپرم و بعد لباس های پشمی رو دوباره توی ساک برگردوندم. روی زمین نشستم و چوب خورده هایی که روی زمین ریخته بود و ساقه های خاردار بوته هارو اهسته جدا کردم، بعد از یه ربع تونستم یه شعله کوچیک اتیش درست کنم. به قدری گرم بود که از سرما یخ نزنیم، هوای شب رو به سرما می رفت و باد تقریبا سردی شروع به ویزدن کرده بود. فقط دعا می کردم بارون نگیره...

یک ساعتی گذشته بود و هیچ اثری از کایلی نبود، کم کم داشتم از تنها موندن و سکوت عمیق جنگل وحشت می کردم. صدای خرخر مانندی رو شنیدم و صدای کنده شدن زمین. چند دقیقه بعد کایلی گودال کوچیکی رو توی زمین حفر کرد و از زیر بوته ها گذشت.

« لعنتی، یکیش پوستمو پاره کرد.»

نگاهم روی رد خون بالای شونه اش خیره موند.

« عمیق نیست. بذار تمیزش کنم.»

به عقب برگشت و از داخل حفره دو تا ماهی بیرون کشید و روی زمین مقابلم انداخت.

« صدای رودخونه رو شنیدم مسیرشو پیدا کردم. ماهی که میتونی بخوری؟ اگه اینم ناراحتت م یکنه برش گردونم به رود خونه؟»

خندیدم و گفتم:

« ممنون کایلی. دارم به این فکر می کنم که چطور می خواستم تنهایی این مسیر رو طی کنم. سکوت جنگل منو می ترسونه. درخت ها...یه جور عجیبی ساکتن...این منو می ترسونه. من مدت ها توی محیطی بودم که حتی جنگل هم باهام دوست بود اما حالا وارد محیط غریبه ای شدم که می تونم حس کنم جنگل از اینکه غریبه ای واردش شده خوشحال نیست. »

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

« جنگل سرد و ساکتیه.»

« اوهوم.»

ماهی خودمو توی اتیش انداختم و نگاهی به کایلی کردم

« تو هم ماهی کبابی می خوای یا ترجیح میدی همینطوری بخوری؟»

« خب اونطوری که تو داری درستش می کنی اشتهابرانگیزتره. بدم نمیاد امتحان کنم.»

با دمش ماهی خودش رو توی اتیش انداخت و گفت:

« فردا میتونیم از جنگل بیرون بریم. زیاد حس خوبی ندارم. حس می کنم دمم مدام مور مور میشه.»

خندیدم و گفتم:

« خب این یعنی چی؟»

« یعنی حادثه...یعنی اتفاق بد...»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« بذار ببینم چی حس می کنم.»

دستامو روی زمین گذاشتم و چشم هامو بستم. حتی زمین جنگل هم با زمین های اطراف خودمون فرق داشت، نمی شد بهش نفوذ کرد. عصبی انگشت هامو بیشتر روی خاک فشردم و لب زدم:

« یالا...بهم نشون بده...چی رو دارین پنهان می کنین؟»

اجازه دادم سلول به سلول بدنم با خاک عجیب بشه، یکی بشه و ذهنم با خاطرات خاک یکی بشه. اول جز سیاهی هیچ چیز توی ذهنم منعکس نمی شد اما کم کم مقاومت زمین در هم شکست و تصاویری مقابلم قرار گرفتن. تصاویری وحشتناک...هراس انگیز و سرد...

زمین جنگل رو دیدم که با خون آبیاری شده بود، همه جا غرق خون بود، جای دست هایی خون الود روی همه درخت ها به چشم می خوردن، صدای فریاد های زجه امیز و همهمه...صدای ادمای زیاید که برای نجات فریاد میزدن وص دای به هم خوردن شمشیرها...تصاویر عوض شدن...مردهایی رو دیدم که لباس جنگی تنشون بود اما شمشیرهارو زمین انداخته و سعی داشتن از توده سیاه رنگی فرار کنن...توده سیاه رنگی که مثل قیری چسبناک جلو میومد و هرچیزی سر راهش بود می بلعید و فقط

ردی از خون سرخ به جا می موند...دست و پاهایی که به محض برخورد با قیر قطع می شدن و افرادی که با زجه می خواستن فرار کنن...

چشمام باز شد و ارتباطم با زمین قطع.

نگاه نگرانم رو درخت ها خیره موند، حق با من بود...درخت ها وحشت زده بودن، این درخت ها، این جنگل سرپوشی روی موجودی وحشتناک بودن...اونا محکوم به سکوت و تحمل بودن.

« سوفیا؟ حالت خوبه؟»

لب زدم:

« باید بریم.»

« بریم؟ کجا؟»

« این جنگل امن نیست. باید هرچی زودتر ازش بریم بیرون.»

« الان؟ توی این تاریکی؟ ما حتی نمیدونیم باید از کدوم مسیر بریم. جنگل پر از خطره.»

« یه موجود تاریک اینجاست. زیر این زمین، زیر این جنگل زندگی میکنه. گرسنه که میشه میاد روی سطح و تمام موجودات زنده رو می بلعه. واسه همین اینجا کمترین میزان حیوانات رو به نسبت جنگل های دیگه داره. همشون فرار کردن. به جز اونایی که راه پنهان شدن رو خوب بلدن. این درخت ها ساکتن، بیش از اندازه ساکت، چون از موجودی که اینجاست می ترسن. »

« خب پس باید امیدوار باشیم امشب گرسنه نشه. ماهی داره میسوزه بهتره غذاتو بخوری.»

با تعجب به چهره ارومش چشم دوختم و گفتم:

« چطور میتونی اینقدر اروم باشی؟»

« اون موجود هرچی که هست هر زمانی که بیاد بالا ما می تونیم قبلش فرار کنیم.»

« تو چیزایی که من دیدم ندیدی وگرنه این حرف رو نمیزدی.»

نگاهمو به ماهی کباب شده ام دوختم، اشتهام از بین رفته بود. با دیدن اون همه خون و اعضای بدن قطع شده احساس تهوع داشتم. سوزش گزنده معده ام مجبورم کرد دست جلو ببرم و ماهی رو از اتش بیرون بیارم. پوست کبابی شده ماهی رو جدا کردم و اهسته و در سکوت مشغول خوردن شدم.

هیچ اشتیاقی برای پیاده کردن خانواده ام نداشتم. اونا اگه منو می خواستن هرگز از خودشون دورم نمی کردن، شاید ته ته دلم فقط دلم می خواست تا میتونم از دهکده دور شم و یه گوشه ای جدا از بقیه زندگی کنم. می ترسیدمب ا پیدا کردن خانواده ام زندگیم از اینی که هست بدتر هم بشه.

کایلی زودتر از من غذاشو تموم کرد، وقتی حس کردم دیگه معده ام احساس ضعف نداره نیمه دوم ماهی رو سمت کایلی گرفتم و گفتم:

« من سیر شدم.»

« اگه بخوای کم غذا بخوری نمیتونی زیاد دووم بیاری سوفیا.»

روی زمین دراز کشیدم و لب زدم:

« میدونم. »

کایلی احساسات انسانی نداشت، نمی تونست درک کنه من چه حالی داشتم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم، از توی کوله ام یکی از لباس های ضخیم رو بیرون اوردم و مثل پتو دور خودم پیچیدم. کایلی اتش رو خاموش کرد و دور من چمبره زد تا از گرمای بدنش من هم گرم بشم. خودمو بیشتر مچاله کردم و سرمو به بدنش چسبوندم و اجازه دادم ذهن خسته ام فارغ از فکر و خیالات دیگه به خواب بره.

فصل پنجم

شکارچی جنگل

با حس لرزش زمین زیر بدنم لای پلک هام از هم باز شد. کایلی بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

« حتما زلزله اس. بخواب اینجا امنه.»

خمیازه ای کشید و پوزه اش رو لای دست هاش پنهان کرد. چند لحظه منتظر موندم، سنگ ریزه های کوچیک روی زمین کنار انگشت هام می لرزیدن و لرزش زمین نه تنها کم نمی شد بلکه رفته رفته بیشتر هم می شد.

« کایلی...کایلی پاشو زلزله نیست...پاشو باید فرار کنیم.»

چشم هاش با هوشیاری از هم باز شدن. از جا بلند شدم و از پشت بوته های خرا سرکی کشیدم. سروصداهای زیادی میومد انگار جنگل زنده شده بود. حیوانات از همه گونه های متفاوت مشغول دویدن و فرار کردن به هر جهت بودن.

« لعنتی... پاشو باید فرار کنیم.»

به سختی از بین بوته های خار دار بیرون اومدیم و همسو با بقیه حیوانات شروع به دویدن کردیم. رو به کایلی گفتم:

« تو سرعتت از من بیشتره فرار کن! منتظر من نمون!»

بی حرف سرعتش رو با پاهای من تنظیم کرده بود و حتی نمی خواست بحث کنه. زمین همچنان می لرزید و شاخ و برگ درخت ها در هوا می لرزیدن. متوجه شدم حیواناتی که جلومون بودن با عجله دارن مسیر رو برمیگردن و به خلاف جهت ا میرن. با دیدن چیزی که از رو به رو بهمون نزدیک می شد پاهام از حرکت ایستاد. چیزی سیاه رنگ درست مثل قیر مواج و لرزون آهسته آهسته پیش میومد و هرچیزی سر راهش بود می بلعید. درست مثل هشت پایی عظیم الجثه و سیاه رنگ با دست و پاهایی کشیده و بلند.

بویی شبیه به بوی فاضلاب به مشامم رسید، اونقدر تند و گزنده که چشم هام اشک افتاد و ته گلوم شروع به سوزش کرد.

« برگرد باید از یه طرف دیگه بریم. »

مسیر رو عوض کردیم، کایلی گفت:

« سرعتش کمه نم یتونه به ما برسه.»

هنوز حرفش تموم نشده بود که دیدیم مقابلمون هم چیزی درست مثل پشت سرمون داره پیش میاد. انگار از همه طرف محاصره شده بودیم. کایلی با ناله گفت:

« نگفته بودی چندتان!»

تمام تنم یخ زده بود و حس می کردم لب هام خشک شدن

« چندتا نیستن. فقط یدونه اس اما میتونه خودشو کش بیاره درست مثل حالت مذاب پیش میره و همه چی رو تو یه دایره بزرگ محاصره میکنه اینطوری به طور تضمینی غذایی برای خوردن داره.»

وحشت زده نگاهم به هر طرف می چرخید، هنوز حلقه محاصره بزرگ بود ولی داشت به سرعت رو به کوچیک شدن می رفت. حتی نمی تونستم تصور کنم وقتی اون مایع کشدار متعفن سیاه رنگ بهم برسه چه اتفاقی میوفته. احساس می کردم بغضی از وحشت توی گلوم داره فشار میاره. به شدت دلم می خواست زیر گریه بزنم و از ترس جیغ بکشم اما اگه الان وا می دادم کارمون تموم بود.

« بیا بدو بلاخره یه راهی پیدا میشه.»

به جز ما سه آهو و دو خرگوش و پنج راسو هم در محاصره بودن و صداهایی جیغ مانند از خودشون در میاوردن. به هر طرف می دویدیم از بین درخت های بلند و بوته ها پیش می اومد، انگار گیاهان و درخت ها از دستش در امان بودن...

« کایلی باید از درخت بریم بالا.»

« بنظرت من می تونم از درخت بالا بیام؟ برو خودتو نجات بده. من یه کاری می کنم.»

« یا باهم میریم یا یه راهی پیدا می کنیم.»

سعی کردم از نزدیک ترین درخت بالا برم ولی حجم وسایل برام سنگین بود و نمی تونستم هم وسایل هم خودم رو بالا بکشم چه برسه به اینکه بخوام کایلی رو هم با خودم ببرم.

« وسایلو بذار زمین خودتو نجات بده دختره احمق!»

با عصبانیت فریاد زدم:

« بدون تو نمیرم.»

« اون موجود تا نیمی از یه درخت رو میگیره با من شاید فقط فرصت کنی تا دو تا شاخه بالا بری و قبل اینکه بخوای خودتو نجات بدی بهمون میرسه. پس برو و وقتت رو تلف نکن. تو هنوز راه درازی در پیش داری سوفیا.»

اشک بی اختیار روی صورتم راه گرفت مصمم لب زدم:

« نه.»

نگاهم روی یکی از درخت های تنومند و سالخورده تر خیره موند که تقریبا بلندتر از بقیه بود و شاخه های تنومندتری داشت.

« بیا. از اون میتونیم بالا بریم. کوله رو ول می کنم اما تورو با خودم بالا می کشم. یا هردو نجات پیدا می کنیم یا هردو میمیریم.»

کایلی همپای من شروع به دویدن به سمت درخت کرد. به پشت سر نگاه کردم و حیواناتی رو دیدم که از هر سو می دویدن به محاصره می خوردن و نم یتونستن خودشونو از دست اون هیولا نجات بدن. یکی از اهو ها گیج شده و بی اراده پاهاش به مواد لزج سیاه رنگ چسبیدن. با صدای جیغ مانندی روی زمین افتاد و خون از بدنش شروع به فواره زدن کرد. انگار بدن اون موجود مایعی از خودش ترشح میکرد که عین اسید معده هرموجود سر راهش رو نابود می کرد.

چند قدم تا درخت فاصله داشتیم و می خواستم محاسبه کنم چطور میتونم زودتر از اون موجود خودمون رو بالا بکشم که ناگهان حس کردم پاهام توی چیزی گیر کرد و با سر به سمت زمین فرود اومدم اما قبل زمین خوردن انگار با نیرویی کششی با سرعت زیاد به سمتی خلاف جاذبه زمین پرت شدم، کایلی هم همراه من انگار پرتاب شده بود. سرم به دوران افتاد و حس می کردم توی اسمون دارم چرخ می خورم. چند ثانیه طول کشید که بتونم موقعیت خودمون رو درک کنم. من و کایلی توی یه تور گیر کرده و از درخت اویزون شده بودیم. قلبم چنان تو سینه می تپید که حس کردم همین الان از حرکت می ایسته. نگاهم فقط به پایین و روی زمین بود نقطه ای که چند ثانیه قبل روش ایستاده بودیم

و حالا با مواد سیاه رنگ پر شده بود. ارتفاعمون اونقدر بالا بود که دستش بهمون نرسه. چشم هامو بستم و ترجیح دادم مردن حیواناتی که همراهمون بودن رو تماشا نکنم. کاش می شد صدای ناله هاشون رو هم نشنوم.

کایلی کنارم نفس نفس می زد، تمام تنم غرق عرق شده بود و حس می کردم چیزی توی سرم نبض میزنه. صدای گرومپ گرومپ شدید ضربان قلبم جوری توی گوشم منعکس می شد که انگار قلبم به جای سینه توی سرم می تپه. با دست یقه لباسمو کمی جا به جا کردم و سعی کردم نفس بکشم، هنوز باورم نمی شد به طور مسخره و احمقانه ای نجات پیدا کرده بودیم...هنوز توی تور بالای درخت تاب می خوردیم و من حتی نمیدونستم وسط این جنگل این تور چیکار می کرد که به طور معجزه اسایی نجاتمون داده بود؟

دستم پیش رفت و اهسته روی تن کایلی کشیده شد.

« خوبی؟»

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

« وقتی گفتی باید از جنگل بریم باید همون اول حرفتو قبول می کردم.»

« من دیده بودمش ولی فکر نمی کردم میتونه اینقدر فجیع باشه. »

سرشو تکون داد و نگاهشو به زمنی دوخت و گفت:

« یه نگاه به پایین بنداز»

سرمو خم کردم و از بین سوراخ های تور به زمین چشم دوختم. دیگه اثری از اون موجود نبود روی زمین فقط لکه های بزرگ خون دیده می شد. انگار وقتی تغذیه می کرد به زیر زمین و به لونه اش بر میگشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« اگه توی این تور گیر نمیوفتادیم فکر نمی کنم میتونستیم به موقع از درخت بالا بریم.»

کایلی نگاهی به دورو بر کرد و گفت:

« یکی اینو تور رو زیر بوته ها پنهان کرده بود.»

« این جنگل با چنین موجودی که درونش زندگی میکنه جای زندگی انسان ها نیست. قطعا کسی که اینو درست کرده می خواست راه نجاتی برای ادمایی مثل ما بذاره. شاید زیر بقیه درخت های تنومند جنگل هم تله باشه.»

کایلی سرش رو تکون داد و گفت:

« اره ممکنه. میتونم طنابشو با پنجه پاره کنم نظرت چیه؟»

نگاهی به زمین کردم و گفتم:

« ارتفاعمون زیاده ولی...»

هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدای خش خشی توی بوته ها شنیدم و بعد صدایی که به دنبالش طناب تور پاره شد و با سر به سمت زمین سقوط کردیم.

با کمر زمین خوردم و حس کردم تمام بدنم خورد و خاکشیر شده. کایلی بهتر تونست خودشو حفظ کنه اما من مطمئن بودم یکی از دست هام در رفته چون نمی تونستم حرکتش بدم. نیمخیز شدم و چشمم به سایه ای خیره موند که مقابلمون ایستاده بود.

نگاهم از روی نوک کفش های خاکی قهوه ایش عبور کرد و بالا رفت و توی دو چشم آبی کمرنگ و بی روح خیره موند.

« تله منو خراب کردی!»

تا چند ثانیه حس کردم قدرت تکلمم رو از دست دادم.

« بلند شو.»

لحنش دستوری بود. اخم کردم و گفتم:

« شما این تور رو درست کردین؟»

جلوتر اومد و با چوبی که در دست داشت ضربه ای به دست دردناکم زد

« بلند شو می خوام تورمو درست کنم.»

به زحمت خودمو کنار کشیدم و با فکر اینکه این مرد جونمون رو نجات داده بود با ملایمت بیشتری گفتم:

« ممنون بخاطر این تور. اینارو برای نجات افرادی گذاشتین که به دست این هیولا میوفتن؟»

بی تفاوت گفت:

« نه»

چشامو باریک کردم و گفتم:

« برای شکاره؟»

نگاهشو بهم دوخت، برای چند لحظه از سردی نگاهش جا خوردم.

« وقتی آکادو هفته ای دو بار ازخواب بیدار میشه تا شکار کنه. من این تله هارو میذارم تا حیوونایی که محاصره میشن و برای فرار به هر طرف میدون بیوفتن توی تور و غذای یه هفته من رو تامین کنن. »

ابروهامو بالا دادم و با تعجب گفتم:

« وقتی اون جیوونای بیچاره وحشت زده سعی دارن فرار کنن شما به جای نجاتشون اونارو شکار می کنین؟»

تور رو باز کرد و مشغول جا سازیش زیر بوته ها شد. ناباورانه انتظار داشتم انکار کنه ولی به سادگی گفت:

« هرکسی باید به فکر جون خودش باشه.»

کایلی با زمزمه کنارم گفت:

« دیدی فقط تو توی شکار دلرحمی؟»

تله رو برپا کرد و بلند شد تا بره، خواستم حرکتی کنم که دستم تا کتفم تیر کشید. آخ بلندی گفتم و به دنبالش گفتم:

« هی صبر کنین. من دستم شکسته به کمک نیاز دارم.»

« به من ربطی نداره.»

از خونسردی عجیبش عصبی شدم و به زحمت بلند شدم، دنبالش حرکت کردم و گفتم:

« تو اون طنابو پاره کردی وب اعث شدی من از همچین ارتفاعی بیوفتم و دستم بشکنه.»

تن صداش بدون اینکه تغییری کنه گفت:

« تور منو خراب کردی و منم فقط از تورم انداختمت بیرون. بقیه اش به من ربطی نداره.»

« خونه ات کجاست؟ توی این جنگل مخوف زندگی می کنی؟»

بدون حرف مسیرش رو ادامه داد از حرکت ایستادم و کلافه رو به کایلی گفتم:

« اون اصلا ادمه؟»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« بنظر اینطور میاد.»

به دنبالش حرکت کردم که کایلی گفت:

« کجا میری؟»

« میرم تا خونه اش رو پیدا کنم. با این دست فکر میکنی چقدر میشه دووم اورد؟ مجبور میشه کمکمون کنه. زود باش کایلی الان گمش می کنیم.»

در سکوت به دنبال مرد حرکت کردیم، متوجه شد که دنبالشیم ولی انگار براش اهمیتی نداشت کسی محل زندگیشو یاد بگیره.

نیم ساعتی بود که با فاصله ازش می رفتیم، درد دستم رفته رفته بیشتر می شد و احساس می کردم دنیا دور سرم میرخه، حس گزگز خاصی توی سرم داشتم و می ترسیدم بخاطر ضربه جمجمه ام آسیب دیده باشه. چند قدم فاصله ام با مرد رو برداشتم و درحالیکه با دست سالمم استینشو می کشیدم گفتم:

« خواهش میکنم کمکمون کن.»

بی حرف دستشو ازاد کرد و به راهش ادامه داد، خودمو انداختم جلوش و با دست به یقه اش اویزون شدم. قد بلند بود و چشم های نافذش می تونست ترس رو به ادم القا کنه.

« نذار...اینجا...بمیریم...»

چشم هام سیاهی رفت و دست هام از لباسش شل شد، آخرین قوای پاهام به اتمام رسید و با سر به سمت زمین سقوط کردم. برخورد صورتم با زمین سخت رو احساس کردم و بعد دنیایی که رو به تاریکی رفت.

حس می کردم ساعت هاست خوابیدم، تمام بدنم غرق حس خاصی از خستگی و درد بود. انگار ماهیچه های بدنم بعد از ساعت ها ورزش دچار گرفتگی شده باشن. پلک های سنگینمو باز کردم، اولین چیزی که دیدم سقف چوبی مقابلم بود.

« سوفیا؟ بیدار شدی؟ خوبی؟»

صدای نفس نفس زدن های کایلی رو شنیدم و بعد بازدم نفسش که به صورتم می خورد. با پوزه اش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

« خوبی؟»

« خوبم کایلی. کجاییم؟»

« کلبه این مردک عجیب غریب.»

سرمو حرکت دادم و نگاه تارم روی کایلی خیره موند. حس کردم درد خفیفی توی دستم پیچیده، نگاهم به سمت دستم کشیده شد و متوجه شدم با پارچه و کمی گیاه پوشونده شده. در رفتگی دستم جا خورده بود و گرچه با هر حرکت درد تیزی تا گردنم پیش می اومد اما بهتر از قبل بود که حتی نمی تونستم به عصب هام فشار وارد کنم.

« خودش کجاست؟»

« کنار شومینه نشسته و چاقوشو تیز میکنه. بنظر ادم خطرناکی میاد.»

« چرا؟»

« همین که از حضور یه گرگ نترسیده نشون میده خطرناکه.»

پتوی بافت رو کنار زدم و پاهام از تخت چوبی اویزون کردم، هنوز حس می کردم سرم گیج میره اما سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم و از اتاق بیرون برم. روی مبل قراضه یشمی رنگی رو به روی شومینه نشسته بود و صدای کشیده شدن تیغه خنجرش روی سنگ به گوش می رسید.

نزدیک شومینه روی زمین نشستم، حتی نگاهشو بالا نیاورد تا منو ببینه.

« ممنون که نجاتم دادی.»

آهسته سرشو تکون داد و بی توجه به کارش ادامه داد. نگاهم دور کلبه چرخید. وسایل تیره و کهنه، لباس های ضخیم و پشمی که کنار در اویزون شده بود. همه چیز نشون می داد این مرد تنها زندگی می کنه. صدامو صاف کردم و گفتم:

« اسم من سوفیاس.»

همچنان در سکوت کار می کرد.

« اسمتون چیه؟»

لب زد:

« ادوارد»

مکث کردم و گفتم:

« چرا تنها توی این جنگل زندگی می کنین؟ اینجا خطرناک نیست؟»

« آکادو هیچوقت به حاشیه جنگل نمیاد، از نور خورشید میترسه و در اعماق جنگل پنهان میشه. اینجا بهترین نقطه جنگل برای شکار حیواناتیه که از دست آکادو فرار می کنن. از طرفی انسان های فضول هیچوقت حتی به این جنگل نزدیک هم نمیشن. برای همین میتونم راحت زندگی کنم.»

ابروهام بالا رفتن و به این فکر کردم که این حرفش توهینی به من بود یا نه؟

منتظر موندم بپرسه تو جنگل چیکار می کردم اما انگار این آدم کوچکترین حسی از کنجکاوی نداشت.

«خیلی وقته که تو جنگل زندگی می کنی؟»

آهسته سرشو به نشونه اره تکون داد.

« ما می خوایم به سمت ترا بریم. از چه راهی می تونیم زودتر به ترا برسیم که خطر کمتری تهدیدمون کنه؟»

نگاهشو متفکر به شعله های اتش شومینه دوخت و گفت:

« برای ورود به ترا نیاز به برگه مهر خورده دارید. هرکسی نمی تونه به همین راحتی وارد ترا بشه.»

کمی مکث کردم و گفتم:

« مهم نیست ما فقط میخوایم به حاشیه شهر ترا برسیم.»

بابدگمانی نگاهی بهم انداخت و گفت:

« راه زیادی تا ترا نمونده. اگه با اسب حرکت کنید یک روز دیگه به ترا می رسین. »

پوزخند دزم و گفتم:

« اسب؟ وسط این جنگل اسب از کجا پیدا کنم.»

به تیز کردن چاقویش ادامه داد و گفت:

« پول خرید اسب رو داری؟»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« اسب برای فروش داری؟»

پوزخندی زد و گفت:

« تو اسطبله. »

« چند سکه؟»

« ده سکه.»

دست سالمم رو توی لباسم بردم و کیسه سکه هارو بیرون آوردم. ده سکه شمردم و روی زمین مقابلش گذاشتم. بی اراده پرسیدم:

« برای کسی که وسط این جنگل و تنها زندگی می کنه پول به چه دردی میخوره؟»

نگاهش سرد و سخت شد و با لحن خالی از حسی گفت:

« پول بدردم نمیخوره فقط می خوام فراموش نکنم روند زندگی چطور بوده.»

کایلی کنارم اومد و گفت:

« با یه اسب میتونیم خیلی سریع تر به ترا برسیم. خطر کمتری تهدیدمون میکنه.»

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

« اره میدونم. ولی باید به این فکر کنیم که وقتی به ترا رسیدیم قراره با چی رو به رو بشیم؟ فکر نمی کنم به همین اسونیا باشه کایلی.»

« از پسش بر میایم. شاید اونجا بتونیم برای دستت یه کاری کنیم.»

« من خوبم نگران من نباش»

به سمت ادوارد برگشتم که اینبار با تعجبی اشکار به من زل زده بود، تازه یادم اومد کسی جز من نمیتونه صدای کایلی رو بشنوه.

« من دیوونه نیستم. اینطوری نگام نکن.»

« نه فقط به این فکر می کنم که چطور یه دختر مثل تو می تونه با یه گرگ اینطوری صحبت کنه و نترسه.»

لبخند کجی زدم و گفتم:

« شاید چون من مثل بقیه ادما نیستم. اما عجیبه که مردی مثل تو یه گرگ رو به خونه اش راه داده.»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« شاید چون منم مثل بقیه ادما نیستم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« از بچگی عجیب غریب بودم. جایی که زندگی می کردم همه بهم می گفتن عجیب الخلقه.»

« جای تعجبی نداره وگرنه این موقع از سال اونم نصفه شب توی جنگل پیدات نمی شد. همه میدونن این جنگل چه خطراتی رو درونش داره.»

پوزخندی زدم و گفتم:

« تاحالا حس کردی بین جمعیت تنهایی؟ حس کردی کسی طرفت نیست که بتونه تورو بفهمه؟ تاحالا حس کردی بی پناه بودن و آواره بودن یعنی چی؟»

پوزخند عمیقی کنج لبش جا خوش کرد و بی حرف نگاهش رو به آتش شومینه دوخت و گفت:

« احساسات زیادی انسان هارو درگیر خودشون می کنن. می خوای از زندگیت لذت ببری؟ بیخیال احساسات درونت شو و فقط زندگی کن.»

به تقلید ازش پوزخند زدم و گفتم:

« برای تو فایده داشته؟»

پوزخندش محو شد و با لحن سردی گفت:

« خیلی چیزا تو زندگی هست که عادت می کنی باهاشون زندگی کنی.»

به سمتم چرخید و گفت:

« چرا می خوای به ترا بری؟»

« به خودم ربط داره»

« تاحالا مردم ترا رو دیدی؟»

با تردید گفتم:

« نه»

« خب فکر نمی کنم یه روز هم بتونی بینشون دووم بیاری.»

انگار چیزی رو به یاداورده بود سرشو تکون داد و گفت:

« زندگی کردن بین مردم ترا سخته. اونا غریبه هارو داخلشون راه نمیدن.»

« شاید منو راه دادن.»

« برگرد به خونه ات دختر جون. این ارزوهای پوچ رو از سرت بیرون کن. با این وضعی که داری دو روز هم نمیتونی توی راه دووم بیاری. چه با اسب چه بی اسب.»

خونه...واژه سردی بود...

« خونه ای برای رفتن ندارم و نه حتی خانواده ای...»

« به هرحال به نفعته حرفمو گوش بدی و از همون راهی که اومدی برگردی. ترا جای ادمای امثال تو نیست.»

ابروهامو بالا دادم دیگه کم کم داشت بهم برمیخورد.

« زیادی داری به من توهین می کنی. من از پس کارای خودم برمیام.»

هه زیر لبی گفت و ادامه داد:

« نمونه اش رو توی جنگل دیدم. اصلا جنگیدن بلدی؟»

« نه تو بلدی؟ یه مردی که همه عمرشو تو جنگل زندگی کرده جنگیدن بلده؟»

نگاهش با درخشش خاصی منو هدف گرفت و گفت:

« از کجا میدونی همه عمرمو اینجا بودم؟ اونقدری جنگیدن بلدم که بتونم خودمو به هر نقطه از این سرزمین برسونم. اونقدری جای جای سرزمین رو میشناسم که بتونم به هرجایی می خوام سفر کنم.»

« منو به ترا ببر.»

اینبار اون بود که ابروهاشو بالا داد:

« چی؟»

« منو به ترا ببر و در ازاش مزد دریافت کن.»

« نیازی به مزد گرفتن ندارم. امشب رو اینجا استراحت کن و فردا از اینجا برو. حوصله ادمای مزاحم رو ندارم.»

سرمو تکون دادم و گفتم:

« می ترسی؟ »

اخم کرد.

« مراقب حرف زدنت باش.»

« پس چرا حاضر نیستی منو به ترا برسونی؟»

« چرا باید بخوام تورو به ترا ببرم؟ چرا باید به غریبه ای مثل من اعتماد کنی؟ تو که منو نمیشناسی. من ممکنه یه قاتل باشم...بنظرت عجیب نیست اون کنج جنگل توی خفا و تاریکی زندگی می کنم؟»

برای چند لحظه سردی حرفاش تکونم داد. راست می گفت من نشناخته چطور می تونستم بهش اعتماد کنم. صرفا چون نجاتم داده بود؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم و سعی کردم حرفی بزنم.

« ترسیدی؟ خوبه. از من بترس. از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره، از آدمی که قلبی برای تپیدن نداره بترس...چون اعتماد کردنش بهش مثل امضا کردن پای برگه مرگته.»

اخم کردم و سعی کردم خودمو نبازم.

« من نمی ترسم. »

از جا بلند شد و درحالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت:

« یه روزی از اعتماد بی جات به هر آدمی پشیمون میشی.»

صدای بسته شدن در اتاقش اومد و من نفسمو با حرص و عصبی بیرون دادم.

کایلی دمی تکون داد و گفت:

« سوفیا بهتره بریم. اینجا موندن به صلاحمون نیست. اون آدم خطرناکیه و نمیشه بهش اعتماد کرد. بنا به چه دلیلی بهش چنین پیشنهادی دادی؟ که مارو به ترا ببره؟»

« نمیدونم. خودمم نمیدونم کایلی ولی یه چیزی درونش عجیبه. نمیدونم یه چیزی ازش حس می کنم.»

دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

« فکر می کنی اینجا چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟»

« بنظر یکم میوه خشک اونجا هست. توی اشپزخونه.»

از جا بلند شدم، دستم سنگینی می داد و حس خواب رفتگی و گزگز داشت. به سمت اشپزخونه رفتم و توی چمد کاسه بقایای خشک شده گوشت و کمی میوه خشک پیدا کردم. گوشت رو واسه کایلی انداختم و کمی از میوه های خشک خوردم. خسته بودم و حس می کردم دلم می خواد باز هم بخوابم. با سیر شدن شکمم به سمت شومینه رفتم و روی پوست خرس قهوه ای رنگی که زمین مقابل شومینه رو پوشونده بود دراز کشیدم و گفتم:

« صبح از اینجا میریم کایلی. فقط یکم دیگه باید بخوابم.»

اونقدر خسته بودم که غرق بیهوشی شدم. با باد سردی که به صورتم خورد چشم از هم باز کرد. نور ملایمی داخل کلبه تابیده بود. بدنم از خوابیدن روی زمین درد گرفته بود و درد دستم حالا بیشتر خودشو نشون میداد. از جا بلند شدم و متوجه باز بودن در کلبه شدم. هوا گرگ و میش بود و جای کفش هایی خیس دم در توجهم رو جلب کرد. حتما اون مرد برای شکار یا تهیه غذا رفته بود. دست و صورتم رو شستم و توی اینه رنگ و رو رفته ای که کنار دستشویی بود نگاهی به چهره رنگ پریده خودم انداختم. برق نقره ای رنگ چشم هام توی اینه بهم دهن کجی می کرد اما عجیب بود که این مرد واکنشی به رنگ چشم هام نشون نداده بود.

از دستشویی که بیرون رفتم تازه توی نور تونستم نگاهی به کلبه دلگیر بندازم. از درو دیوار کلبه بوی تنهایی و تاریکی میومد، انگار مدت ها بود این خونه گرمایی به خودش ندیده، همه چیز سرد بود...حتی رنگ ها...

با بسته شدن در نگاهم روی ادوارد چرخید و حالا چهره اش رو بهتر می دیدم. چشم هایی آبی و سرد درست مثل دو تیکه یخ شناور توی رودخونه...لب هایی باریک و خطی مانند و بینی قلمی و استخونی، گونه هاش بیرون زده بود و صورت لاغری داشت، پوستی بیش از اندازه سفید و قدی بلند، برخلاف صورت لاغرش بدن پر و تنومندی داشت. ماهیتابه ای رو روی شعله ها گذاشته بود و چند تخم عجیب غریب رو داخلش میشکست.

« این تخم چه پرنده ایه؟ »

مختصر و مفید گفت:

« کبک»

لب گزیدم و گفتم:

« ما یکم از میوه های خشک و گوشت خشک شده ای که تو اشپزخونه داشتی خوردیم.»

بی حرف به کارش ادامه داد. کایلی رو دیدم که گوشه ای نشسته و با بدبینی به او خیره شده بود.

سکوت رو شکست و گفت:

« اسب رو واست آماده کردم. »

« نمی خوای در مورد پیشنهادم فکر کنی؟»

« نه.»

نه خشک و رسمی که گفت باعث شد از ادامه حرف پشیمون بشم و با اصرار بیش از حد خودمو کوچیک نکنم.

دو بشقاب روی میز گذاشت و نیمی از تخم مرغ هارو توی ظرف من خالی کرد و گفت:

« برای گرگت بیرون توی سبد ماهی گذاشتم.»

رو به کایلی گفتم:

« شنیدی که... بهتره بری بخوری، بعد صبحانه حرکت می کنیم.»

کایلی چشم هاشو به نشونه باشه باز و بسته کرد و از خونه خارج شد.

رو به روی ادوارد نشستم و قاشق رنگ و رو رفته رو دستم گرفتم، عطر نیمرو معده گشنه ام رو تحریک کرده بود و نمی تونستم انکار کنم توی این هوای سرد دلم غذای گرم می خواست. ادوارد با بی میلی با غذاش بازی می کرد. از اینکه مثل بقیه ادمایی که دیده بودم با تعجب به من زل نزده یا واکنشی مبنی بر نفرت از دیدن رنگ چشم هام نشون نداده بود حس خوبی داشتم. بی اراده لبخند زدم.

« به چی می خندی؟»

« به اینکه مدت هاست کسی جز افراد خانواده ای که داشتم اینقدر راحت مقابلم ننشسته.»

« چرا؟»

« از من می ترسیدن. به خاطر رنگ چشمام.»

با این حرف سرشو بالا اورد و اینبار دقیق توی صورتم خیره شد و زمزمه کرد:

« دقت نکرده بودم.»

باز هم نگاهش نه رنگ و بویی از نفرت داشت نه کنایه و نه ترس.

« فکر می کردن من یه جادوگر نحسم.»

« مردم همیشه کسی رو که باهاشون متفاوته جادوگر می دونن در صورتی که جادوگرها هیچ تفاوتی با مردم عادی ندارن. حتی نمیتونی از یه ادم عادی تشخیصشون بدی.»

لحنش تلخ بود.

« بنظر میاد خوب جادوگرا رو میشناسی.»

« البته. با یکیشون سروکار داشتم. »

« خب؟»

سکوت کرد و گفت:

« دیره باید بری. زودتر غذاتو بخور.»

ظرف خالیمو به جلو هل دادم و گفتم:

« ممنون از اینکه بهم جا و مکان دادی. بابت اسب هم مرسی.»

« هزینه اشو پرداخت کردی. چیزی که بابتش پول میدی تشکر کردن نداره.»

لبخند زدم، شاید واقعا دور از مردم زندگی کردن باعث شده بود اداب معاشرت رو فراموش کنه.

« خواستم ادب رو حفظ کنم اقا.»

کوله و وسایلم رو جمع کردم و کوله سنگین رو به سختی روی دوش ازاد و اسیب ندیده ام انداختم. به عقب برگشتم که پام به پوست خرس گیر کرد، سکندری خوردم و برای جلوگیری از افتادن دستمو به بازوی ادوراد گرفتم. چیزی مثل جریان برق ازم گذشت و تصاویر درست مثل تکه هایی از خاطراتی مبهم و محو مقابل چشمام نقش بست. فضای زیبایی از یه جنگل سبز، دختری با موهای بور که در بین دست های مردی با موهای مشکی و چشم هایی آبی می رقصید...دختری درست مثل پریان، زیبا و دلفریب...صدایی گوش نواز گفت:

« من قایم بشم و تو دنبالم بگردی...بگردی و بگردی و وقتی برنده بشی که بتونی پیدام کنی..»

تصاویر تغییر کردن، مراسم رقصی مجلل توی دربار پادشاهی...دختری که این بار با کینه و خشم پیش می اومد...دستی که بالا رفت و دردی که به عمق جون نفوذ کرد و بعد خلا...پوچی...سرمایی گزنده. سواری تاریک که در دل شب می تاخت...

با قطع شدن ارتباط پوستیم با ادوارد نگاهم به چشم های متعجبش افتاد، ابروهاش بالا رفتن و گفت:

« این چی بود؟»

« من...من...»

اخم کرد:

« تو هم یه ساحره ای؟ کی تورو فرستاده؟»

« من ساحره نیستم. کسی منو نفرستاده.»

صدای سرد و لحنش ترسناک شده بود

« دروغ نگو...»

« دروغ نمی گم. من که گفتم توانایی های عجیب و غریبی دارم.»

مکث کردم و گفتم:

« یه چیزی اون داخله.»

با دست به قلبش اشاره کردم، نگاهش رد انگشتم رو گرفت و گفت:

« چه کشفی! معلومه که تو بدنم قلب هست پس فکر کردی با یه جنازه طرفی؟»

« نه...نه...یه چیز عجیب...یه چیز تاریک...حس کردم...صبر کن.»

انگشتامو به سمت قفسه سینه اش بردم که گفت:

« به من دست نزن.»

مکث کردم و با تردید به چهره بی حسش خیره شدم.

« اتفاق بدی توی گذشته افتاده. اون اتفاق باعث شده اینطور بشه مگه نه؟ درونتون درست مثل یه سرزمین یخ زده اس. انگار...»

« انگار هیچ حسی نیست.»

حرفمو کامل کرد. ازم فاصله گرفت و گفت:

« از اینجا برو.»

« میتونم کمک کنم.»

نگاهش بدبینانه روم خیره شد.

« کمک؟ من از تو کمک نمی خوام.»

« اگه بتونم کاری کنم این مشکل حل بشه چی؟»

« من به این زندگی عادت کردم. نمی خوام چیزی حس کنم. حس کردن چیزی جز درد به ارمغان نمیاره.»

لب هامو روی هم فشردم و گفتم:

« باشه.»

با عصبانیت بهش تنه ای زدم و از کلبه خارج شدم. به سمت اسب سیاه و براق رفتم و کوله ام رو روش گذاشتم. سعی کردم با یه دست سوار شم اما کار اسونی نبود. یه دستم به تنهایی توانایی تحمل وزنم

رو نداشت و نمی تونستم خودمو بالا بکشم. دفعه سومی که تلاش کردم دستی برای کمک بهم اومد و ادوارد اینبار با چهره ای جدی و خشک گفت:

« چقدر در مورد حرفت مطمئنی؟»

« اینکه می تونم کمک کنم؟»

پلک هاشو به نشونه اره باز و بسته کرد. مکث کردم و گفتم:

« اگه منو به ترا برسونی و کمکم کنی بفهمم کی هستم منم بهت کمک می کنم بفهمی این چیزی که درونته چیه و چطور میشه از بین بردش.»

نگاهش پر از بدبینی بود. دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:

« من قولی که بدم رو نمیشکنم. کمک در ازای کمک»

دستش با تردید بالا اومد و توی دستم چنگ شد. لبخندی زدم و گفتم:

« منتظر میمونم وسیله برداری.»

سرشو تکون داد و به کلبه برگشت. کایلی غرولند کنان گفت:

« چرا بهش گفتی باهامون بیاد؟»

«واقع بین باش کایلی من و تو تنهایی از پسش برنمیایم. من بیشترین مسافتی که از خونه دور شدم همون روزی بود که با جورج به شهر رفتم و تو هم زمانی که از گله جدا شدی مدت کمی تنها توی جنگل موندی و من با اون وضع و زخمی پیدات کردم. مگه من و تو چقدر تجربه داریم که بتونیم از پس موانع و مشکلات بر بیایم؟ اگه اتفاق مشابهی که تو جنگل افتاد برامون بیوفته چی؟»

مکث کرد و گفت:

« اگه حضورش برامون خطرناک باشه چی؟»

« همیشه راهی هست که بتونیم جا بذاریمش و فرار کنیم اون که نمیدونه ما دنبال چی می گردیم. مردی مثل اون که بیشتر عمرشو تو جنگل زندگی کرده بیشتر از تله ها خبر داره تا ما. تنها ادامه دادنمون حماقته. یعنی دستی دستی خودمونو میندازیم تو دهن مرگ. »

« در اینکه دارین حماقت می کنین و میرین تو دهن مرگ شکی نیست. چه من باشم چه نباشم کار احمقانه ایه.»

با صدای ادوارد نگاهم به سمتش کشیده شد. برای اولین بار احساس کردم این بی حسی و لحن پر از طعنه اش به شدت روی اعصابمه و ازارم میده.

از روی اسب عقب تر رفتم و اجازه دادم سوار شه. از اینکه بخوام دستامو دورش حلقه کنم اکراه داشتم واسه همین زین اسب رو محکم تر گرفتم. صدای پوزخندش رو شنیدم که گفت:

« اگه می خوای تو جنگل دووم بیاری باید خیلی چیزا رو یاد بگیری.»

افسار اسب رو کشید و همونطور که اسب می تاخت گفت:

« نکته اول هرگز نذار مردم بفهمن باهاشون متفاوتی. اونوقت خودتو تو یه شرایط خطرناک قرار میدی. حرف زدن با یه گرگ یکی از اون کارای عجیب و متفاوته.»

لب هامو روی هم فشردم و به عقب خیره شدم، کایلی با فاصله کمی از ما می دوید و دنبالمون میومد. اسب اروم بود از حضور یه گرگ کنارش نترسیده بود و حس می کردم اونم تشخیص داده که کایلی خطری واسش نداره.

« نکته دوم جنگیدن و مبارزه رو یاد بگیر!»

حجم درخت های دورو برمون کمتر شد و وارد دشت خلوت و سرسبزی شدیم، افسار اسب رو کشید و نگاهشو به دورو بر چرخوند و گفت:

« وقتی زیر پوشش جنگلی از چشم دیگران دوری و کسی نمیتونه به حضورت پی ببره ولی وقتی تو زمین خالی قرار میگیری مثل یه طعمه برای شکارچی ها به حساب میای.»

« فکر می کردم تو بیووآ همه جا امنه.»

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

« هیچ جایی به قدر کافی امن نیست.»

با دست به تک درخت بزرگی که با فاصله زیاد ازمون قرار داشت اشاره کرد و گفت:

« اون مسیر به سمت ترا میره. »

دست توی جیبم بردم و سنگ رو بیرون کشیدم. هنوز هم مسیر رو به سمت ترا نشون میداد و نمی دونستم اونجا چی انتظارمون رو میکشه.»

بقیه مسیر در سکوت گذشت، نمی دونستم چند ساعت گذشته ولی از اسب سواری خسته شده بودم و کمی هم گرسنه ام شده بود. میتونستم از زمین های سرسبز اطراف حس کنم که همین نزدیکی چشمه ابی وجود داره.

« اسب رو نگه دار.»

بدون حرف افسار رو کشید و اسب رو متوقف کرد. از اسب پایین اومدم، روی زمین نشستم و دستامو روی چمن ها کشیدم، در سکوت اجازه دادم زمزمه های زمین و گیاهان منو راهنمایی کنه. با چشم هایی بسته از جا بلند شدم و گفتم:

« دنبالم بیاین»

در ذهنم مسیر به سمت چشمه مشخص بود، سبزه ها بهم این راه رو نشون می دادن. تشنه بودم و امیدوار بودم کنار چشمه بتونیم کمی میوه برای خوردن پیدا کنیم. صدای پرنده ها با نوای ملایمی به گوشم می رسید. وقتی چشم باز کردم توی ده قدمیم چشمه شفاف و زلالی دیده می شد. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:

« اسب تشنه شده بذار اب بخوره.»

از اسب پایین اومد و به سمت چشمه رفت.

« از کجا فهمیدی؟»

شونه ای بالا دادم و گفتم:

« زمین مسیرو نشونم داد.»

« جالبه. پس علاوه بر گرگ با زمین هم حرف میزنی.»

خم شدم و دستامو از اب چشمه پر کردم و حرفشو اصلاح کردم:

« بهتره بگی طبیعت با من حرف میزنه.»

دستامو بالا اوردم، هنوز لب هام با آب تماس پیدا نکرده بود، ناگهان تصاویری جلوی چشمم ظاهر شد. تصویر مردی رو دیدم که درست جایی که ایستاده بودم، زانو زده و داره خودشو سیراب می کنه. هنوز چند جرعه بیشتر ننوشیده بود که تیری زهرآگین پوست گردنش رو شکافت و با سر توی چشمه افتاد. دست هام لرزیدن و اب از توی دستم خالی شد. وحشت زده گفتم:

« لب به آب نزنین!»

تیری زوزه کشان از کنارم گذشت، نگاهم مسیر تیر رو دنبال کرد و به خونی رسید که توی چشمه می ریخت. نفسم تو سینه حبس شد.

« دیر گفتی!»

نگاهم روی صورت سخت و سرد ادوارد قفل شد که بازوشو بالا گرفته بود و تیر درست از وسط بازوش عبور کرده بود. جریان خون از روی ساعدش پایین میومد و توی چشمه می ریخت. چرخیدم و به سمت تیراندازی که مارو هدف گرفته بود خیره شدم. تیر دوم از چله رها شد و مستقیم به سمت گردنم اومد. تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم این بود که سدتامو برای حفاظت از صورت بالا بیارم و چشم هامو ببندم و در انتظار برخورد تیر بشینم.

اما وقتی هیچ دردی حس نکردم دستامو با تردید پایین اوردم، تیر در فاصله چند سانتی گردنم از حرکت ایستاده و در هوا معلق مونده بود.

« چطور ممکنه؟»

با شنیدن تن صدای زنونه ای که این حرف رو به زبون اورده بود نگاهم روی چهره زنانه زیبایی خیره موند که خشم و عصبانیت درش موج میزد. زنی بلند قامت، با چهره ای زیبا، چشم های مخمور مشکی و موهای پرپشتی که تا روی زمین کشیده می شد، بدنی کشیده به همراه چهار سم و دو شاخ بلند که روی سرش قرار داشت. ادوارد لب زد:

« بانوی گوزن! مدت ها بود که یکی از اینا رو ندیده بودم. نمی دونستم هنوزم وجود دارن!»

با گیجی و بهت به زنی چشم دوختم که نیمی از بدنش گوزن و نیمی انسان بود. خطوط کمرنگ طلایی رنگی مثل لباس اندام های بدنش رو پوشونده بود.

عصبانیت از چشم هاش می بارید. تیر رو توی هوا گرفتم و شکستم، پشت کرد و به سرعت دور شد.

« همینجا بمون الان برمیگردم. کایلی بگیرش!»

روی اسب پریدم و دنبالش حرکت کردم. برخلاف تصورم سرعتش بالا بود حتی کایلی هم نمی تونست به گرد پاش برسه. تنها یه راه برای متوقف کردنش وجود داشت. اگه حدسم درست می بود تیرها اغشته به سم خاصی بودن و هر لحظه ای که میگذشت امکان مرگ ادوارد بیشتر می شد و من به اون مرد لعنتی نیاز داشتم تا مارو به ترا برسونه.

دست به سمت کمانم بردم، به زحمت با یه دست تعادل کمان رو حفظ کردم و به زحمت انگشت های دست شکسته ام رو حرکت دادم و تیر رو داخل کمان تنظیم کردم. دستم توان زیادی نداشت و مطمئن نبودم بتونم از روی اسب دقیق نشونه گیری کنم. متاسفانه دقیقا دست هدف گیریم اسیب دیده بود، احساس می کردم با هر حرکتی که به تیر میدم ماهیچه های دستم دچار فشار زیادی می‌شدن. یکی از چشم هامو بستم و سعی کردم حرکات سریع زن رو با توجه به بالا پایین شدن اسب در نظر بگیرم. احساس کردم دستم از فشار داره از جا کنده میشه. نشونه رو تنظیم کردم و تیر رو از چله ول کردم. در کمال ناباوریم تیر به پاش فرو رفت، روی زمین افتاد و سراشیبی تپه رو غلت زد و افتاد.

با اسب به دنبالش رفتم، کایلی زودتر از من بهش رسید و دندون هاشو تهدید وار روی هم فشرد و غرید. زن درحالیکه ناله می کرد با دست تیر رو از پاش بیرون کشید. چشم به من دوخت و گفت:

« تو دیگه چه موجودی هستی؟»

از اسب پایین اومدم و گفتم:

« تیر سمی؟ یکم قدیمی نشده؟ چی توی اون چشمه اس که برای محافظت ازش این همه آدم رو به کام مرگ کشوندی؟»

چشم هاشو باریک کرد و گفت:

« از کجا می دونی؟ »

شونه ای بالا دادم و گفتم:

« پادزهر سم رو می خوام!»

« اونوقت چرا فکر می کنی باید بهت بدمش؟»

« میتونی ندی! ولی الان تو زخمی شدی و گرگ من میتونه سر از تنت جدا کنه!»

نگاهش روی کایلی چرخید و گفت:

« باشه. سعیتو بکن!»

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

« فکر بهتری دارم. اینطوری که نمی تونی فرار کنی. چطوره با خودم برت گردونم؟»

از خورجین اسب طنابی بیرون اوردم و دست و پاهاشو بستم و با خودم سوار اسب کردمش. به سمت چشمه برگشتم. وقتی رسیدم ادوارد کنار چشمه با صورت روی زمین افتاده بود. به سمتش دویدم و دستمو روی نبضش گذاشتم. با اسودگی خیال گفتم:

« هنوز زنده اس.»

کایلی نگاهی به من کرد و گفت:

« بد هم نمیشه بذاریم بمیره. ازش خوشم نمیاد.»

« منم ازش خوشم نمیاد ولی مجبوریم کایلی.»

صدای زن به گوشم رسید که گفت:

« چطور صداشو میشنوی؟ جادوگری؟»

بی توجه به سوالش گفتم:

« میگی چطوری درمانش کنم یا خودم بفهمم؟»

پوزخندی زد و گفت:

« حاضرم زبون خودمو قطع کنم و حرفی نزنم.»

روی زمین پرتش کردم و گفتم:

« باشه خودم می فهمم.»

استین هامو بالا زدم و دستمو روی پوستش گذاشتم. چیزی درونش مقاومت می کرد و اجازه نفوذ رو بهم نمی داد، اما قرار نبود به این زودی کم بیارم. انرژیمو از طریق پوستش داخل بردم و به سمت ذهنش نفوذ کردم. بعد از چند دقیقه تقلای ذهنی خسته شد و دریچه ذهنش به سمتم باز شد. با چیزهایی که دیدم ابروهام بالا رفت. دستمو از پوستش جدا کردم و رو به کایلی گفتم:

« جالبه! تاحالا چنین موجودی ندیده بودم. اون سم از خونش درست شده و پادزهرش بزاق خودشه. هر انسان یا حیوانی که یه بانوی گوزن رو بکشه بلافاصله دچار نفرین شده و به شکل فجیعی کشته میشه.»

چشم هاش گشاد شد و گفت:

« تو چه موجودی هستی؟ از کجا اینا رو میدونی؟»

از جیبم دستمالی بیرون اوردم و دستمو دور چونه و لپش گذاشتم و به زحمت فشار دادم، با شدت دهنشو روی هم می فشرد، نفس عمیقی کشیدم و بینیشو گرفتم تا مجبور بشه برای نفس کشیدن دهن باز کنه به محض باز شدن دهنش دستمالو تو دهنش چپوندم اما زرنگ تر از من بود و با همه قدرت دستمو گاز گرفت. با دست ازادم به گونه اش چنگ زدم که از شدت درد دستمو ول کرد. پوست انگشت هام خراش برداشته بود اما جای ناخن هام روی پوست گونه اش به جا مونده بود.

به سمت ادوارد رفتم، تیر رو از دستش بیرون کشیدم و دستمال خیس رو روی زخمش بستم. نگاهم به چشمه موند و گفتم:

« تو ذهنت سعی داشتی از فکر کردن به چشمه خودداری کنی. چی اینجاست که محافظی مثل تورو داره؟»

نگاهی به کایلی انداختم و گفتم:

« میتونی بری؟ من با یه دست نمی تونم شنا کنم.»

کایلی سرشو تکون داد و به سمت چشمه شیرجه زد.

« تو انسان نیستی.»

دست هامو به سینه زدم و گفتم:

« نه نیستم. نمیدونم چیم ولی به زودی می فهمم.»

« ولم کن بذار برم.»

« که بتونی ادمای دیگه رو بکشی؟»

پوزخندی زد و گفت:

« اونا طمعکارن. لایق مرگن! این چشمه متعلق به منه...برای نوشیدن ابش من باید اجازه بدم...برای دستیابی به گنجینه هاش من باید رضایت بدم! اینجا مال منه.»

ادوارد ناله ای کرد و چشم هاش از هم باز شدن. پادزهر زودتر از چیزی که فک رمی کردم اثر کرده بود. کنارش نشستم و سرشو روی زانوهام گذاشتم، با دست موهای مشکیشو از توی صورتش کنار زدم، لای پلک هاش از هم باز شدن و چشم های ابی اسمونیش خیره به من موند.

« خوش برگشتی! »

نگاهش گنگ روی من چرخید و بعد یکهو از جا پرید. نگاهی به زخم دستش کرد و گفت:

« خوبه حداقل هر توانایی نداری هوش بالایی داری.»

دستمو رو زخمش کشیدم و گفتم:

« درد نداره؟»

شونه ای بالا داد و گفت:

« نمیدونم.»

متعجب گفتم:

« نمیدونی؟ یعنی چی؟ بی حسه؟ هنوز اثر سم هست؟»

سرد گفت:

« من دردی رو حس نمی کنم. »

« یعنی...»

« نه درد، نه سرما، نه گرما نه چیز دیگه...»

ابروهام بی اراده بالا رفت، نفرینی که این مرد رو در خودش غرق کرده بود عجیب و تاریک بود...یه نفرین و طلسم معمولی نبود، شاید قدرتمند ترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم. دستش رو برای اینکه مانع نفوذ من به ذهنش بشه عقب کشید و گفت:

« هیچوقت بدون اجازه به ذهنم نفوذ نکن!»

با بی میلی آشکاری گفتم:

« معلومه که این کارو نمی‌کنم! »

کایلی از بین چشمه بیرون اومد درحالیکه چیزی در بین دندون هاش بود. جلو اومد و تکونی به خودش داد، ذرات آبی که ازش می چکید روی من و ادوارد ریختن. ادوارد کلافه گفت:

« همه لباسام خیس شد!»

با دست آب جمع شده تو صورتم رو جمع کردم، کایلی اون شی رو مقابلم روی زمین گذاشت و گفت:

« نمی‌دونم چیه. تاحالا چنین چیزی ندیدم.»

خم شدم و از نزدیک بهش چشم دوختم، تخم مرغ سنگی و بزرگی به اندازه یک کف دست که با خطوط طلایی اشکال عجیب و غریبی روش حک شده بود. آهسته سنگ رو برداشتم و به سمت بانوی گوزنی رفتم.

« این چیه؟ به چه دردی می‌خوره؟»

دندوناشو رو هم فشرد و گفت:

« من بهت حرفی نمی‌زنم.»

کایلی کنارم نشست و گفت:

« نمی‌شه به حرف ها و افکار این زن اعتماد کرد. اون نیمه انسانه! می‌تونه فریبمون بده.»

بانوی گوزنی به کایلی چشم دوخت و گفت:

« من نیمه انسانم و میتونم صدای تورو بشنوم گرگ! اما این دختر چرا می‌تونه صدای تورو یا حتی صدای منو بشنوه؟»

با تعلل گفتم:

« شاید منم نیمه انسان باشم. »

« نیستی! تو چیزی فراتر از اونی هستی که تصورشو می کنی. می تونم جادو و قدرت رو از درونت احساس کنم. آزادم کن و بذار برم در عوض بهت نشونه ای می دم و تورو سراغ کسی می فرستم که شاید بتونه کمکت کنه.»

پوزخند زدم و گفتم:

« من میدونم باید به چه مسیری برم و چطور بفهمم کی هستم.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« مطمئنی داری مسیر رو درست می ری؟»

همین بود، بذر شک و تردید رو توی دلم کاشت. دست هامو مشت کردم و گفتم:

« اگه ولت کنم بازم به انسان‌ها آسیب می‌زنی.»

« اون چیزی که برای نگهبانی ازش به این چشمه وفادار بودم توی دست های توئه و داری با خودت می‌بریش. دیگه نیازی به آسیب زدن به انسان ها ندارم.»

کایلی به سمتم برگشت و گفت:

« بهش اعتماد نکن.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« وقتی من و همسفرم از اینجا دور شدیم کایلی طناب هارو باز می کنه و می‌تونی بری.»

« این یه قوله؟»

« بله این یه قوله.»

« دو هفته دیگه در مرکز جنگل‌های نور، پیرزنی برای عبادت زیر نور مستقیم ماه، جایی که نورها شکوفا می‌شن میاد. اون جواب سوال هاتو بهت میده.»

زمزمه کردم:

« جنگل نور؟»

« من به قولم عمل کردم توضیح بیشتری نمی تونم بدم. حالا آزادم کن.»

از جا بلند شدم و به ادوارد گفتم:

« باید حرکت کنیم. قمقمه ات رو از اب پر کن. می تونی سوارکاری کنی؟»

حرکتی به دستش داد و گفت:

« دستم هنوز کار م یکنه.»

« خوبه.»

چند دقیقه بعد به تاخت دور می شدیم وقتی به حد کافی دور شدیم بالای تپه منتظر موندیم تا کایلی بهمون بپیونده.

» چرا داری آزادش می کنی؟»

« هیچ انسانی حقش نیست که توی اسارت بمونه.»

با لحن تلخی گفت:

« حتی اگه شیطانی باشه؟»

مکث کردم و گفتم:

« هرکسی بسته به گناهش باید مجازات شه نه بیشتر. من در جایگاهی نیستم که بخوام کسی رو مجازات کنم.»

پوفی کرد و گفت:

« هنوز بچه ای!»

اخم کردم و گفتم:

« بنظر نمیاد خیلی از من بزرگتر باشی آقا!»

« سن جسمی با سن عقلی فرق می‌کنه!»

با رسیدن کایلی به حرکتمون ادامه دادیم. هوا داشت تاریک می شد، مدت زمان زیادی رو به خاطر بانوی گوزنی از دست داده بودیم. رو به کایلی پرسیدم:

« تاحالا اسم جنگل نور به گوشت خورده کایلی؟»

غرشی کرد و گفت:

« معلومه که نه! اصلا فکر نمی‌کنم چنین جایی وجود داشته باشه.»

ادوارد گفت:

« نمی‌دونم جواب گرگ به سوالت چی بوده اما من جنگل نور رو می‌شناسم. ده روز با ترا فاصله داره.»

آهی کشیدم و گفتم:

« مدت زیادیه. نمی دونم مقصد بعدمون از ترا قراره کجا باشه و نمی دونم باید ریسک کنم تا به سمتش بریم یا نه.»

« وقتی به ترا برسیم شاید جواب سوال هاتو پیدا کنی.»

چشم هاشو باریک کرد و همونطور که سرعت اسب رو کمتر کرده بود گفت:

« دیگه چه توانایی هایی داری؟ به جز شنیدن حرف موجودات عجیب غریب و حیوانات و جنگل؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« نمی دونم. میشه گفت من صدای طبیعت رو می شنوم و میتونم اتفاقات گذشته موجودات زنده رو ببینم. مثلا میتونم اتفاقاتی که برای خاک، اب یا حتی انسان ها و حیوانات افتاده ببینم ولی این تخم مرغ سنگی زنده نیست و من نمی تونم چیزی ازش متوجه بشم.»

« جالبه.»

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

« می تونم سوال بپرسم؟»

« بستگی داره»

« در باره گذشته ای که ازت دیدم.»

با بی میلی گفت:

« بپرس ولی انتظار نداشته باش هرچی بپرسی جواب بدم.»

لب هامو خیس کردم و گفتم:

« دیدم که توی دربار و توی یه جشن رقص این اتفاق افتاد. تو یکی از اشراف زاده های بیووآ هستی؟»

احساس کردم بدنش خشک شد و نفس هاش عمیق تر شدن. دست هاش دور افسار اسب سفت شده بود و انگار این جزو سوال های ممنوعه بود. وقتی از شنیدن جواب نا امید شدم گفت:

« آره یکی از اشراف زادگان هستم. دوست شاهزاده بودم.»

« آها»

کمی مکث کردم وس وال بعدیمو سنجیدم.

« اون دختر...اون جادوگر تاریک... چرا این کارو کرد؟ »

« چیزی از من می خواست که نم یتونستم بهش بدم. »

« میدونی اون کیه یا کجاست؟»

« میدونم از سرزمین مارائوس به اینجا اومده بود. نمیدونم چطور از مرز ها نفوذ کرده و داخل شده اما زخمشو زد. زخمی که هم عمیق بود و هم کاری.»

دستش بالا و به سمت قلبش رفت. چند دقیقه دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

« نمیدونی چه حسی داره که قلبت بتپه اما چیزی رو حس نکنه. درست مثل مرده متحرکی که فقط به طور اتوماتیک زنده اس اما زندگی نمی کنه. شادی، غم، رنج و حتی عشق...هیچ چیز درونم نیست. از احساساتی که داشتم فقط خاطره ای بی رنگ و رو واسم باقی مونده که از حالا تا وقتی زنده ام مثل یه کابوس هر شب از مقابل چشمام رد میشه.»

« اگه بتونیم اون جادوگرو پیدا کنیم شاید بتونیم نفرین رو از بین ببریم.»

« فکر می کنی اگه قرار بود نفرین رو باطل کنه ایجادش می کرد؟ مطمئن باش این کارو نمی کرد.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« شاید من اگه بتونم به توانایی هام مسلط بشم بتونم یه راهی برای باطل کردنش پیدا کنم.»

« برام مهم نیست من به این زندگی عادت کردم.»

با صدای زوزه گرگی که از نزدیکی میومد اسب از حرکت ایستاد و وحشت زده شروع به تقلا کرد. روی دوپا عقبش ایستاد و من با شدت زمین افتادم. صدای زوزه گرگ ها بیشتر و نزدیک تر شد و اسب درحالیکه رم کرده بود ادوارد رو هم به زمین انداخت و به تاخت دور شد. ادوارد از جا بلند شد و دستشو به سمت لباسش برد، غلاف خنجرو بیرون آورد و دستشو حائل من کرد و گفت:

« محاصره شدیم.»

زمزمه کردم:

« محاصره؟ »

چشم به هر طرف که می‌چرخوندم گرگ‌های سیاهی رو می‌دیدم که بهمون نزدیک می‌شدن. گرگ‌هایی با جثه‌ای خیلی بزرگتر از کایلی و بدنی عضلانی تر اما تفاوت های چشمگیری با کایلی داشتن، یال‌های خاکستری رنگی دور صورتشون بود و دم پشمالوتر و درازتری داشتن.

« اینا گرگن؟»

ادوارد سر تکون داد و گفت:

« نه اینا جهش یافته‌ان. بهشون می‌گن گرولا. ترکیبی از قدرت‌های شیر، چابکی گرگ و عقل روباه!»

با وحشت به موجوداتی چشم دوختم که هیچ شباهتی به چیزی که می‌شناختم نداشتن. می‌تونستم از همین فاصله نیروی منفی و تاریک رو از وجودشون احساس کنم. کایلی مقابلمون ایستاد و زوزه کشید...گرگ‌ها وحشیانه تر پیش میومدن و حلقه محاصره رو تنگ تر می‌کردن.

با صدایی که از وحشت به لرز افتاده بود گفتم:

« با یه خنجر کوچیک مگه می‌تونی از پس این همه بر بیای؟»

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

« با این اطلاعات کم می‌خواستی تنها بیای؟ احمق!»

خنجر رو دستم داد و شروع به درآوردن لباسش کرد. دستمو جلوی چشمم گذاشتم و گفتم:

« داری چیکار می‌کنی؟»

رو به کایلی گفت:

«به گرگت بگو. چند دقیقه برام زمان بخره.»

کایلی با شنیدن این حرف غرشی کردو به سمت گرولاها یورش برد. ادوارد به سرعت شاخه قطور درختی رو شکست و لباسشو دورش پیچید، کوله‌اش رو باز کرد و چند ثانیه بعد بوی چیزی شبیه به نفت به مشامم رسید. ثانیه ای بعد مشعلی روشن بین دست‌های ادوارد می درخشید. خنجرو ازم گرفت و به سمت گرولاها برگشت.

نگاهم با نگرانی روی کایلی خیره موند که زیر حجم گرولاها به زحمت مشغول جنگیدن بود، چنگال یکی از گرگ‌ها بالا رفت و وقتی پایین اومد صدای زوزه دردناک کایلی قلبمو به لرزه انداخت. بی اراده به سمتش دویدم که مچ دستم از عقب کشیده شد. ادوارد با لحن بی رحمانه‌ای گفت:

« دیوونه شدی؟ می‌خوای بمیری؟ اون فقط یه گرگه!»

دستمو از بین فشار انگشت هاش بیرون کشیدم و گفتم:

« تو شاید عاطفه نداشته باشی ولی من بهترین دوستمو زیر دست و پای اون هیولاها ول نمی کنم!»

دست به سمت وسایلم بردم و تیرکمونمو بیرون کشیدم. خنجرو دستش دادم و یکی از گرولاهارو نشونه گرفتم، با درد شدید دستم به زحمت تیر رو ول کردم. مهم نبود درست نشونه گیری بشه یا نه تعدادشون اونقدری زیاد بود که بلاخره به یکی بخوره. با صدای زوزه دردناکی فهمیدم که به هدف زدم.

از گوشه چشم ادوارد رو دیدم که به سمت حجم گرولاها و به کمک کایلی رفت و با مشعل روشن گرولاها رو عقب زد. کایلی با دیدن ادوارد و باز شدن فضای دورش جون تازه ای گرفت و به زحمت روی پاهاش بلند شد. با دیدن بدن خون آلودش بغضم گرفت.

با صدای خرخر آهسته ای به عقب برگشتم و گرولایی رو دیدم که با دندون‌های تیز شده به من چشم دوخته و نزدیک میشه. چند قدم عقب رفتم و تیرمو به سمتش نشونه گرفتم، دستم از درد لغزید و تیر خدا رفت. گرولا روی پاهاش خم شد و حالت جهش به خودش گرفت. تیر دوم رو دستپاچه جا زدم و نشونه گرفتم، اما درد دستم نفسمو گرفت بود. دومی هم خطا رفت پام از پشت به سنگی گرفت و زمین خوردم، دیدم که گرولا به سمتم جهید، دستامو جلوی صورتم گرفتم و از ته دل جیغ کشیدم. حجم سنگین بدنش روم افتاد و منتظر فرو رفتن دندوناش توی گردنم شدم اما با مایع گرمی که روی صورتم ریخت و بدن بی حرمت گرولا دستمو برداشتم و نگاهم به سر گرولا خیره موند که خنجر ادوارد وسط سرش می درخشید و خون قرمز رنگش روی لباسم می ریخت.

به سختی گرولا رو عقب زدم و از جا بلند شدم. ادوارد خودشو کنارم رسوند و گفت:

« حواست به دورو برت باشه. نیاز نیست همه رو بکشیم. وقتی به یه گله گرولا مواجه میشی درست ترین کار اینه که بگردی و رهبر گله رو پیدا کنی. گرولاها به خاطر غرایز گرگ گونه ای که دارن همیشه از یه رئیس قبیله پیروی می کنن. وقتی رئیس قبیبه رو بکشی بقیه فرار می کنن.»

« از کجا بفهمیم کدوم رئیس قبیله اس؟»

« رئیس قبیله باید یه نشون داشته باشه. نشون یه پنجه رو بدنش.»

با دیدن گرولایی که از پشت به سمت ادوراد می جهید فریاد زدم:

« پشت سرت!»

به عقب برگشت و بلافاصله مشعل رو جوری نگه داشت که گرولا با شکم روی شعله های اتش افتاد و صدای زوزه های دردناکش بالا رفت.

ادوارد دست توی لباسش کرد و خنجر دیگه ای بیرون اورد.

« تیر کمون اینجا با این دست به کارت نمیاد. اینو داشته باش.»

به سرعت به سمت گرولاها دوید. نگاهم بین گرولاها می چرخید و می تونستم خوی وحشی درونشون رو احساس کنم. اونا هم حیوون بودن و جزیی از طبیعت اما ارتباط با همه حیوونا به اندازه کایلی برا ی من راحت نبود. بعضی حیوانات خوی وحشی داشتن و نزدیک شدن بهشون سخت بود اونا حتی دریچه احساسشون رو هم باز نمی کردن و نفوذ بهشون از نفوذ به سنگ هم سخت تر بود. حیوانات یکه بدون عقل و فقط از روی غریزه عمل می کردن. بعضی حیوانات عقل و هوش بیشتری داشته و راحت تر قابل ارتباط بودن.

کایلی رو دیدم که با یکی از گرولاها درگیر بود. احساس می کردم درست وسط یه جنگ تمام عیار وایسادم. صدای فریادها و ضربه ها از هر طرف شنیده می شد و زوزه گرولاهایی که خون الود به زمین میوفتادن. با هجوم آوردن یکی از گرولاها باهاش درگیر شدم با اینکه یکی از دستام تقریبا کار نمی کرد اما سعی داشتم ماهیچه های قوی بدنش رو دفع کرده و بتونم فشارشو روی خودم کم کنم. چرخی زدم و با سرعت خنجرو به پهلوش فرود آوردم. ادوارد رو دیدم که نگاهش روی حرکت من خیره بود. دستمو بالا اوردم وبا ذوق گفتم:

« دیدی میتونم از پس خودم...»

چشماش گرد شدن و با صدای بلند گفت:

« پشت سرت...»

حرفم هنوز کامل نشده بود اما سایه سیاهی رو که از پشت روی سرم می جهید احساس کردم و قبل اینکه حتی به عقب برگردم جسمی سنگین روی من افتاد و دندون هایی تیز و خیس گوشت و پوست شونه ام رو پاره کرده و تنها دردی کشنده و جریان داغ خون رو احساس کردم و چشم هام سیاهی رفت. صدای زوزه بلند کایلی رو شنیدم که پاهایی که به سمت من می دویدن و در اخرین لحظه نشون

پنجه مانندی رو زیر دست های گرولا دیدم. پلک هام با سنگینی روی هم افتاد و درد همه وجودم رو به تسخیر خودش در آورد.

فصل ششم

تِرا

« بنظرت میوه ها به اندازه کافی رسیده سوفیا؟»

صدای جورج باعث شد چشم‌هامو از هم باز کنم. بالای شاخه تنومندی از درخت سیب نشسته بودم و دستام رو روی تنه درخت گذاشته بودم تا جریان زندگی رو درونش احساس کنم.

« آره پاپا. اینطور که من می بینم امسال از همه سال های قبل بهتر محصول داده. شیرین و رسیده. پوستش برق میزنه.»

جورج پایین درخت ایستاده و به من خیره شده بود. لبخند پت و پهنی زد و با صدای زمخت همیشگیش گفت:

« پس یدونه شیرین و مخصوصش رو واسه من کنار می ذاری؟»

صدای خنده خودم رو شنیدم و بعد گفتم:

« حتما.»

« امشب مادرت یه پای سیب خوب واسه عصرونه درست می کنه.»

از بالای درخت پایین پریدم و به سمتش رفتم. از پشت دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

« دوستت دارم پاپا»

دستشو روی سرم کشید و گفت:

« سوفیای من...منم دوستت دارم دختر شیرینم.»

لپمو کشید و گفت:

« تا گاری باهم مسابقه بدیم ببینیم جورج پیر برنده میشه یا تو؟»

با صدای بلند شمرد...

یک...دو...

هنوز سه رو نگفته بود که من با خنده شروع به دویدن کردم و شنیدم که از پشت سرم فریاد می زد:

« داری تقلب می کنی سوفیا.»

چند ثانیه بعد صداش تبدیل به لحنی وحشت زده شد:

« سوفیا!»

به عقب برگشتم، خنجری روی گردن جورج قرار گرفته بود و مردی با چهره کریه و آسیب دیده رو به من می خندید.

« تماشا کن سوفیا...»

صدای داد پاپا که اسممو به زبون میاورد توی گوشم طنین انداز شد و حس کردم زمین زیر پام خالی شد و سقوط کردم...

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. قلبم تند می زد و همه تنم خیس عرق بود. کایلی هراسون کنارم ظاهر شد و گفت:

« سوفیا؟ سوفیا خوبی؟ از نگرانی داشتم می مردم! لعنت بهت دخترا!»

دستمو روی قلبم گذاشتم و کوبش نامنظمش رو احساس کردم. نگاه وحشت زده ام به دور و بر چرخید انگار هنوز نمی تونستم فرق بین خواب و بیداری رو تشخیص بدم. انگار روحم در بین دو دنیای متفاوت گیر کرده بود. تصویر جورج اونقدر واضح، اونقدر زنده بود که تصور خواب بودنش مثل تیزی خنجری بود که توی قلب فرو بره. بی اراده لب زدم:

« دلم برای لبخندش تنگ شده بود.»

کایلی با عجله رفت و منو گیج و گنگ به جا گذاشت.

ذهنم مضرانه می خواست تصویر جورج رو به یاد بیاره، برای اولین بار از موقعی که خونه رو ترک کرده بودم به جورج فکر می کردم و ناگهان ترسیده بودم از اینکه یه روزی چهره و خاطراتش رو فراموش کنم. من نباید فراموش می کردم...نه چهره جورج رو نه مردی که با بی رحمی تموم اونو کشته بود...

پرده ای که فضای اتاق رو با قسمت های دیگه خونه جدا کرده بود کنار رفت و دختری با لباس محلی و عجیب وارد شد. موهایی که تمام فر و بلند بود و تقریبا تا نوک پاهاش می رسید.

« بیدار شدی؟»

تازه متوجه محیط اطرافم شدم. نگاهم روی وسایل اتاق چرخید. اتاقی ساده با چند قفسه کتاب و کوزه هایی که طرح های نقاشی شده خاصی شبیه به ماهی داشتن.

« من کجام؟»

کنارم نشست و بانداژ سفید روی دستم که اغشته به خون شده بود رو باز کرد و گفت:

« تِرا. تو در تِرایی »

ناباورانه کلمه تِرا رو چند باری تکرار کردم. چطور ممکن بود توی تِرا باشم؟

نگاهم روی زخم دستم خیره موند. اثر ۵ دندون تیز و برنده روی پوستم به جا مونده و قسمتی از گوشتم به طور ناهماهنگی کنده شده بود و جای بخیه هایی بزرگ و زشت روی دستم خودنمایی می کرد. دختر گفت:

« من طبیب نیستم اما تونستم برات بخیه بزنم تا از خونریزی جلوگیری بشه. این پودر عصاره گیاه مادره. باعث میشه زخم هایی با این جراحت زیاد و عمیق زودتر خوب بشن.»

« شما کی هستین؟ چطور منو اوردن اینجا؟»

« یه مرد جوون با یه گرگ شمارو تا اینجا حمل کردن. پدر من طبیب تِراست. برای جمع کردن عصاره های دارویی رفته بودم که شمارو دیدم. همسفرت از من کمک خواست و از اونجایی که پدرم فعلا در سفره قبول کردم یه مدت اینجا بمونین تا حالتون خوب بشه.»

چشم های قهوه ای روشنی داشت و موهایی به همون رنگ وقتی لبخند می زد حس می کردم چشم هاش می درخشن.

« اسم من سانِ.»

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

« سوفیا.»

« چشم های عجیبی داری سوفیا...این رنگ چشم ها می تونه متعلق به یه انسان معمولی باشه؟»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« برای پیدا کردن سوال هایی راجع به گذشته ام باید به ترا میومدم. کسی رو میشناسی که بتونه اینجا به من کمک کنه؟»

کمی فکر کرد و گفت:

« شاید روسای قبیله بتونن بهت کمک کنن. وقتی حالت بهتر شد می برمت پیش اونا. سه روز دیگه مسابقات تیراندازی ترا انجام میشه و همه روسا جمع میشن. میتونی اونجا باهاشون صحبت کنی. »

لبخند گرمی به سمتم زد و گفت:

« حالا استراحت کن. برات غذا میارم.»

قبل اینکه بره مچ دستشو گرفتم و گفتم:

« به خاطر کمک ممنونم. هرکسی واسه غریبه ها این کارو نمی کنه.»

لبخند کمرنگی زد و گفت:

« یه روزی همه ما انسان ها به دردسر میوفتیم و نیاز داریم یه غریبه بهمون کمک کنه. امیدوارم زمانی که به کمک پیدا کردم کسی برای نجاتم باشه.»

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

کایلی داخل چادر شد و کنارم اومد

«بهتری؟»

سرمو تکون دادمو گفتم:

« مگه چقدر بیهوش بودم که به ترا رسیدیم؟»

« یه روز. ادوارد با نهایت سرعت اومد که بتونه تورو برسونه.»

پوزخندی زدم و گفتم:

« باید خوشحال باشم که منو ول نکرد تا بمیرم.»

« مجبورش کردم. فکر میکنی میذاشتم بلایی سرت بیاد.»

« الان کجاست؟»

« داشت میومد بهت سر بزنه.»

پرده کنار رفت و ادوارد داخل شد.

« شنیدم بهوش اومدی.»

« ممنون که منو ول نکردی تا بمیرم و تا ترا اوردی.»

« مرگ و زندگیت برام اهمیت نداشت ولی حس کردم اگه نیارمت این گرگت با این نگاهی که داره دیگه دست از سرم برنداره.»

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

« چه اتفاقی واسم افتاد؟»

« الفای گله گرولاها بهت حمله کرد. نزدیک بود گردنتو بگیره ولی خب تیر من به موقع تو پهلوش نشست.»

دستمو روی بازوی دردناکم کشیدم و گفتم:

«چرا همیشه همه اتفاقا واسه همین دستم میوفته؟»

ادوارد پوزخندی زد و گفت:

« بدشانسی!»

آهی کشیدم و گفتم:

« صد در صد وگرنه به جای تو یه همراهی داشتم که مرگ و زندگیم براش مهم باشه.»

سرشو تکون داد و گفت:

« خودت ازم خواستی همراهت بیام.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« دلم میخواد ترا رو ببینم. »

کایلی گفت:

« فردا یکم بهتر بشی می برمت. بیرون. نمی خوای ببینی حالا که وارد شهر ترا شدیم باید به کجا بریم؟»

یاد سنگ تراش خورده افتادم. دست توی لباسم فرو بردم و بیرونش کشیدم. نگاه ادوارد روی دستم کشیده شد و زمزمه کرد:

« سنگ عجیبیه.»

سنگ رو کف دستم گرفتم و بهش چشم دوختم. هنوز چند ثانیه نشده بود که تصویر کوچیکی از یه پرنده نورانی روی سطحش مشخص شد. پرنده ای که داشت به سمت شمال پرواز می کرد تصاویری با خطوط نورانی روی سنگ ایجاد شدن، مثل صفحه ای نقاشی شده. پرنده پرواز کرد و به سمت ابشار بلندی رفت و از زیر ابشار داخل شد و وارد یه غار شد. تصاویر روی سنگ کم رنگ شده و محو شدن.

« به چی نگاه می کنی؟»

« تو چیزی روی این سنگ ندیدی؟»

سرشو به نشونه نه تکون داد. رو به کایلی کردم و گفتم:

« اینبار فرق داشت فقط یه مسیر نبود بلکه یه تصویر بود. یه تصویر کامل. باید به سمت یه ابشار بلند بریم. راه مخفی زیر اون ابشار جواب ماست.»

کایلی گفت:

« باید از محلی های ترا بپرسیم تا بهمون نشونش بدن.»

پرده کنار رفت و سان با سینی غذا وارد شد. ظرف رو مقابلم گذاشت و گفت:

« باید گرسنه باشی. سعی کن همه غذاتو بخوری.»

« سان؟ این اطراف. نزدیک ترا آبشار هست؟»

سان مکثی کرد و گفت:

« آبشار نور فاصله زیادی نداره. نیم ساعت پیاده راهه.»

« میتونی مسیرشو نشونم بدی؟»

« فردا که حالت بهتر شد نشونت میدم.»

تشکر کردم و سان مارو تنها گذاشت.

نگاهم روی سینی پر غذا چرخید. کاسه ای چوبی درحالیکه تکه های گوشت کباب شده داخلش بود به چشمم خورد و بی اراده معده ام تحریک شد. رو به کایلی گفتم:

« تو یکم غذا می خوای؟»

چند قدم عقب رفت و گفت:

« نه نه من سیرم.»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« مطمئنی؟»

« اره شنیدی که این غذای خودته.»

رو به ادوارد کردم و گفتم:

« تو چی؟»

« برای من غذا اوردن. خوردم.»

دست دراز کردم و یکی از تکه هاش گوشت رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم. به ثانیه نکشید که احساس کردم چیزی تا اعماق معده ام تیر کشید. تمام دهن و زبون و معده ام می سوخت. محتویات داخل دهنمو تف کردم و درحالیکه جیغ میزدم کاسه اب رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم.

به نفس نفس افتاده بودم و احساس می کردم حتی ته گوشم هم میسوزه.

« لعنتی! این دیگه چی بود؟»

ادوارد متعجب نگاهم کرد و گفت:

« قبیله ترا تندترین ادویه های کل سرزمین بیووا رو داره. اونا به خوردن غذا با این میزان ادویه عادت کردن.»

تکه گوشتی از کاسه من برداشت و توی دهنش گذاشت و بدون اینکه چهره اش کوچکترین تغییری کنه جوید و فرو داد و گفت:

« قبل اینکه این اتفاق واسم بیوفته یه بار طعم غذاهای ترا رو چشیدهب ودم و یادمه همه دهنم تاول زده بود اما حالا...»

پوزخندی زد و نگاهش روی کاسه نشست و گفت:

« حتی نمیتونم تشخیص بدم این غذا چه طعمی داره. برای من طعمی مثل خاک داره...همین.»

برای لحظه ای دلم براش سوخت. سخت بود که آدم نتونه از هیچ چیزی لذت ببره.

با دست به نون اشاره کرد و گفت:

« نون محلی ترا تنها چیزی که فارغ از اون ادویه تنده. تستش کن.»

تکه ای از نون برداشتم و با احتیاط توی دهنم گذاشتم حق با ادوارد بود مزه نون شیرینی خاصی داشت. خودمو با نون و اب سیر کردم و رو به کایلی گفتم:

« تو میدونستی و گذاشتی من بخورمش مگه نه؟»

سرشو کج کرد و گفت:

« به من ربطی نداره.»

رو به ادوارد گفتم:

« چند روز دیگه مسابقه بزرگ تیراندازیه. اونجا میتونیم سران ترا رو ببینیم. اینطوری میتونم ازشون بپرسم شاید سرنخی برای کمک بهمون داشته باشن.»

نگاه سردشو به چشمام دوخت و گفت:

« هیچکس نمیتونه با سران قبیله دیدار کنه سوفیا.»

« چرا؟ سان گفت منو میبره اونجا.»

« پدر سان تا اون موقع برنمیگرده و سران هم به خاطر حرف یه دختر اجازه ورود به چادرشون رو بهت نمیدن. اینجا قوانین خاص خودش رو داره. سالی یک بار مردم میتونن به حضور سران قبیله رفته و باهاشون در مورد مشکلات صحبت کنن. در غیر اون صورت فقط بر طبق یه سری رویدادهای خاص میشه اونارو دید.»

« چه رویدادی؟»

« مثلا برنده مسابقه تیراندازی میتونه برای دریافت جایزه یک وعده غذا رو همراه سران بخوره »

اخمی کردم و گفتم:

« از کجا این همه اطلاعات داری؟»

« من یه اشراف زاده ام توی قصر زندگی کردم با جای جای این سرزمین و رسوماتشون اشنام.»

دست به سینه نشستم و گفتم:

« خوبه پس مسابقه تیراندازی رو شرکت کن و برنده شو»

« واقعا؟ چه ایده فوق العاده ای!»

« کنایه میزنی؟»

« البته که کنایه میزنم. فکر میکنی برای چی به جنگل ها پناه بردم؟ تا از مردم دور باشم. اونوقت فکر میکنی دلم می خواد برم وسط مردم؟ اونم جایی که ممکنه خیلیا منو بشناسن؟»

چشمامو باریک کردم و گفتم:

« من با این دست که نمیتونم مسابقه بدم.»

« مشکل خودته. من قرار بود فقط یه راهنما باشم. نه بیشتر! سعی کن خودت از پس مشکلاتت بر بیای.»

از جا بلند شد و با بیخیالی خاص خودش از اتاق بیرون رفت. لگدی به پتوم زدم و گفتم:

« لعنت به این شانس!»

کایلی خندید و گفت:

« ازش خوشم میاد.»

« از ادوارد؟»

« اوهوم. خیلی ادم رو اعصابیه!»

دندونامو رو هم سابیدم و گفتم:

« منتظر میمونم. وقتی درمان شد و احساساتشو بدست اورد یه دل سیر میزنمش اونقدر میزنمش که زیر دستام بمیره.»

کایلی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

« بی صبرانه منتظرم اون روز رو ببینم. بهتره استراحت کنی سوفیا. فردا میتونیم همه جای ترا رو ببینیم.»

دراز کشیدم، بدنم اونقدر خسته بود که خودم هم تمایلی به راه رفتن نداشتم. دلم م یخواست ساعت ها زیر این پتوی گرم بخوابم.

روز بعد اثر داروهای گیاهی سان مشخص شد چون میتونستم خیلی راحت دستمو بالا چایین ببرم و به مچم حرکت بدم.

همراه سان از کلبه بیرون رفتیم، نور خورشید توی چشمم میزد و با اینکه چشمم اذیت می شد ولی دلم می خواست ساعت ها صبر کنم و به خورشید زل بزنم. از تاریکی بیزار بودم و این نور بهم زندگی می داد. سان همونطو رکه کنارم قدم برمیداشت گفت:

« ترا شهر بزرگیه ولی مردم هنوز به شیوه قدیمی زندگی می کنن. خیلیا توی چادرهای بزرگ زندگی میکنن و یه سری هم مثل ما توی کلبه های چوبی. بزرگترین تفریح ترا رقابته. هر رقابت و مسابقه ای! از تیراندازی گرفته تا مسابقات مرگبار! اینجا مردم بچه هاشونو از سنین پایین برای مبارزه تربیت می کنن. قهرمان بودن یکی از افتخارات مردم تراست. اینجا موقع جنگ کمک های زیادی به پایتخت کرده. خیلی از سربازهای امپراطوری بیووا از مردم ترا نشات گرفته. »

وارد مسیر جاده ای خاکی شدیم، چادرهای بلند و بزرگی در اطرافمون به چشم میخورد که هر چادر با نماد های نقاشی شده ای مشخص شده بودن.

« این نمادها چین؟»

« هر قبیله نماد خاصی برای خودش داره. بیشتر نمادها از حیوانات نشات میگیرن. ببر ها نماد رئیس اصلی قبیله ترا هستن. شیر، فیل، مار و عقرب چهار نماد دیگه قبایل. »

« مسابقه تیراندازی بین قبایل برگزار میشه؟»

« از هر قبیله پنج نفر داوطلب میشن و بینشون قرعه کشی میشه. دو نفر انتخاب میشن و برای مسابقه میرن.»

سرمو اهسته تکون دادم و گفتم:

« قبیله شما چیه سان؟»

« ما قبیله مار هستیم. »

« داوطلب های قبیله اتون کیا هستن؟»

لبخندی زد و گفت:

« چهار پسر و یه دختر.»

« پس داوطلب دختر هم دارین.»

« آره یکی از پسرا برادر منه.»

با نگرانی نگاهشو به اسمون دوخت و گفت:

« پدر و برادرم باید تا امروز می رسیدن ولی هنوز خبری ازشون نیست.»

« اگه برادرت نیاد کس دیگه ای جایگزینش میشه؟»

با تردید گفت:

« اگه کسی امادگیشو داشته باشه اره. سوال های عجیبی می پرسی سوفیا.»

« شنیدم که هرکسی نمیتونه با سران ملاقات کنه و اگه پدرت به این زودی برنگرده نمیتونه منو پیش اونا ببره درسته؟»

« درسته.»

« می‌خوام برای تیراندازی داوطلب بشم. اگه پدر و برادرت اومدن که پدرت منو به سران معرفی می‌کنه اما اگه نیومدن من جای برادرت مسابقه می‌دم.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« تیر اندازی با تیر و کمان رو بلدی؟»

خندیدمو گفت:

« از بچگی براش آموزش دیدم. اگه تو یه چیزی مهارت داشته باشم همینه سان.»

نگاهش روی دستم چرخید و گفت:

« با این دست؟»

« نگران دست من نباش. به لطف داروهای تو خیلی بهتر شده.»

کمی که جلوتر رفتیم با لبخند منو نگه داشت و به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

« اونجارو ببین. دارن برای مسابقات ماه آینده آماده می‌شن. »

نگاهم مسیر دستشو دنبال کرد و به گروهی از مردم رسید که به صورت دایره حلقه زده و مبارزه‌ای رو تماشا می‌کردن. وسط دایره سه گروه دونفره مردهای بلند قد و هیکلی مشغول مبارزه بودن و با نیزه به هم حمله می‌کردن... بقیه مردم از روی شادی و شعف فریاد می‌زدن و مبارز مورد علاقه‌اشون رو تشویق می‌کردن.

مردهای مبارز دامن های کرم رنگ کوتاهی پوشیده و پارچه سفیدی رو به صورت ضربدری دور بدنشون پیچیده بودن و با همه قوا به هم حمله می کردن.

« توی ترا همه مبارزن؟»

« یا جنگجو یا مبارز...ترا مردم شجاعی داره.»

سرمو تکون دادم، به قدم زدن ادامه دادیم...نزدیکی های مرکز شهر زن ها کنار قابلمه های بزرگی که روی هیزم بود ایستاده بودن و چیزی شبیه به پشمک های صورتی درست می کردن. سان نگاهمو دنبال کرد وب ا لبخند جلو رفت و سکه ای به یکی از زن ها داد و گفت:

« یه کاسه بهمون بده.»

زن با لبخند کاسه مسی رنگی برداشت و پرش کرد بعد شیره ای صورتی رنگ روش ریخت و به دست سان داد. سان نزدیک شد و کاسه رو سمت من گرفت و گفت:

« این شیرینی مخصوص تراست. بهش می گیم نووآیی. شیره توت فرنگی و تمشک»

با تردید به ظرف خیره شدم و گفتم:

« شنیدم همه خوراکی های ترا پر از فلفل و تند هستن. من زیاد رابطه خوبی با تندی ندارم.»

خندید و گفت:

« بهت اطمینان میدم اصلا تند نیستم.»

« باید با دست بخورم؟»

کاسه رو ازم گرفت با دست تکه ای از شیرینی رو جدا کرد و توی شیره مالید و بعد خورد، کارشو تقلید کردم، به جرات میتونستم بگم یکی از بهترین شیرینی هایی بود که به عمرم خورده بودم.

« طعمش فوق العاده است. یه مزه خاص داره انگار...»

حرفم رو قطع کرد و گفت:

« انگار طعم بچگیتو میده. مگه نه؟ چیزی که باعث شده نووایی تو سرزمین معروف بشه همین طعم خاص. بی اراده تورو یاد لحظات بچگیت میندازه حتی اگه به یادش نیاری.»

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

« عجیبه...خیلی عجیبه...»

ترا شهری پر از شور زندگی بود، اونقدر با نشاط و زیبا بو که حس می کردم میتونم سال ها زیر درخت های پر از شکوفه بشینم و بازی بچه هارو تماشا کنم. زن ها اکثرا لباس های قرمز یا نارنجی یا زرد به تن داشتن و لبخند از صورتاشون کنار نمی رفت. اکثرا پابرهنه بودن و پوستشون بخاطر زیاد زیر نور افتاب ایستادن برنزه شده بود. و جالب اینجا بود که هیچکس با دیدن رنگ چشم هام بهم خیره نمی شد یا وحشت نمی کرد. جوری برخورد می کردن که انگار عادی ترین اتفاق روز دیدن دختری با چشم های نقره ای براقه.

« سان؟ تو رنگ خون و چشم های منو دیدی و قطعا میدونی من عادی نیستم.»

« بله سوفیا. میدونم که تو متفاوتی...»

« اما عکس العمل خاصی نشون ندادی. حتی مردمت هم چنین عکس العملی نشون نمیدن. تا به حال با مورد مشابهی مواجه شدین؟»

به سمتم برگشت و گفت:

« یه افسانه قدیمی هست...داخل ترا...که روسای قبیله گاهی تعریفش می کنن. در مورد مردمانی با خون نقره ای، کسانی که مردم ترا اونارو به عنوان سیلور بلود میشناسن...»

ابروهام از تعجب بالا رفت و گفتم:

« اون افسانه چیه؟»

کمی مکث کرد و گفت:

« ما اجازه نداریم افسانه های ترا رو برای غریبه ها تعریف کنیم. فقط روسای قبایل اجازه دارن سوفیا.»

« منو ببر پیششون.»

« دو روز صبر کن...به محض اینکه روز مسابقه فرا برسه میتونی اونارو ببینی.»

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم پس افرادی مثل من وجود داشتن...حالا حس میکردم از همیشه به حقیقت نزدیک تر شده بودم.

توی دو روزی که گذشت دستم کم کم بهبود پیدا کرد، سان برام غذاهای بدون ادویه میاورد و گاهی ساعت ها حرف میزدیم.سان برام تعریف کرد که مادرش یکی از روزهایی که برای جمع اوری گیاه های طبی به جنگل رفته بود گم میشه و طعمه گرولاها میشه و هرگز به خونه برنمیگرده. سان برادر و پدرش تنها باهم زندگی می کردن و سان کوچیکترین بچه خانواده بود، وقتی گفت فقط هیجده سال داره متعجب شدم چون جثه اش به قدری بزرگ بود که باعث شده بود فکر کنم بالای بیست و سه سال سنشه. ادوارد بدون حرف و درحالیکه حضورش فقط مثل سایه بود همراهیم میکرد. میتونست ساعت ها بدون اینکه حرفی بزنه یا حرکتی به خودش بده یه گوشه بشینه و خنجرش رو تیز کنه.

روز مسابقه فرا رسید و خبری از اومدن پدر یا برادر سان نبود. سان با نگرانی توی کلبه قدم میزد و گفت:

« نگرانم. نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه.»

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

« نگران نباش مطمئنم اتفاقی نیوفتاده شاید فقط کارشون طول کشیده.»

نفس عمیقی کشید و گفت:

« مطمئنی می خوای توی مسابقه شرکت کنی؟ دستت امادگیشو داره؟»

دستمو کمی خم و راست کردم و گفتم:

« یکم کند و بی حسه ولی خب باید شانسمو امتحان کنم. مگه نه؟»

« پس باید لباسای محلی مارو بپوشی.»

از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با یه لگن پر از اب داغ برگشت و گفت:

« از اونجایی که وقت برای دوش گرفتن نداری با این میتونم یکم تمیزت کنم.»

پارچه سفیدی رو خیس کردم و صورت و بدنم رو تمیز کرد. یه دست از لباس های خودش رو از کمد بیرون اورد و به سمت من گرفت. تقریبا اندازه بود، پارچه قرمزی رو بیرون اورد و دور سرم پیچید تا موهام توی صورتم نیاد.

« خب حالا شدی شبیه بقیه. بهت میاد.»

از اینکه لباسم نیم تنه بود و شکمم رو نشون میداد حس بدی داشتم اما چاره ای نبود.

ادوارد وارد اتاق شد و گفت:

« مطمئنی برای مسابقه می خوای بری؟»

« اره این تنها فرصتمه. میخوای بیای؟»

رو به سان گفت:

« چیزی داری که بتونم چهره ام رو بپوشونم؟»

سان گفت:

« بذار یه نگاهی به کمد پدرم بندازم.»

یکی از کمدهارو باز کرد و تا کمر داخل کمد خم شد، پارچه سیاهی بیرون اورد و گفت:

« این خوبه؟ یه ماسکه مشکیه.»

ادوارد بی حرف ماسک رو گرفت و دور سرش گذاشت و گفت:

« می‌تونیم بریم.»

از کلبه بیرون رفتیم و مسیر مرکز شهر رو در پیش گرفتیم. خیل عظیمی از جمعیت درحالیکه پارچه هایی به رنگ های مختلف در دست داشتن در مسیر پیش می رفتن.

سان گفت:

« اینارو می بینی؟ برای تشویق قبایلشون دارن میرن.»

با تردید پرسیدم:

« اگه توی قرعه کشی برنده نشم چی؟»

لب گزید و گفت:

« فکر بد نکن. وقتی مثبت فکر کنی همون اتفاق واست میوفته.»

ادوارد نگاهی به دستم انداخت و گفت:

« مطمئنی میتونی تیر بندازی؟»

نگاهی بهش کردم و گفتم:

« تو حاضری جای من مسابقه بدی؟»

« معلومه که نه.»

« پس بتونم یا نتونم تنها شانسیه که داریم.»

شونه ای بالا داد و بی حرف به راه رفتن ادامه داد. سان کنار گوشم گفت:

« اون چشه؟ نرمال نیست؟»

اهی کشیدم و گفتم:

« یه بیماری خاص داره. توضیحش سخته.»

« شاید پدرم بتونه درمانش کنه.»

« فکر نمیکنم تمایلی به خوب شدن داشته باشه.»

با تردید به ادوارد نگاهی انداخت و بعد اهسته به من گفت:

« ترسناکه.»

لبخندی زدم و گفتم:

« نترس. بی خطره.»

به زمین مسابقه رسیدیم. محوطه ای بزرگ که دور تا دور سکوهای بلندی برای نشستن تماشاگرها تعبیه شده بود بی اراده ترسی به جونم می ریخت. حس می کردم اگه برم وسط میدون به جای تیر اندازی یه عده بهم حمله می کنن...مردم وحشیانه با دست به سکوها ضربه می زدن و با هیجانی خشونت بار گروه قبیله اشون رو تشویق می کردن.

مردی وسط ایستاده بود و با صدای بلندی گفت:

« شرکت کنندگان قبایل برای قرعه کشی بیان وسط.»

همونطور که به سمت وسط زمین می رفتم از سان و ادوارد خداحافظی کردم. پنج نفر از قبیله ما اومده بودن، تو ذهنم به کلمه قبیله ما خندیدم، من هرگز متعلق به کسی یا جایی نبودم. هرکسی اسمش رو روی تکه کاغذی نوشت و کاغذ رو توی ظرف انداخت. وقتی اسمم رو نوشتم و خواستم به سمت ظرف برم پسری مچ دستم رو گرفت. نگاهم به سمت ابروهای پیوسته و چشمای خشنش کشیده شد.

« تو کی هستی؟ سارو کجاست؟»

حدس زدم به خاطر شباهت اسم سارو با سان باید برادرش باشه.

دستمو با قدرت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

« نتونست بیاد منو جای خود فرستاد.»

اسمم رو داخل ظرف انداختم و زیر نگاه تیز پسر فاصله گرفتم.

« نوبت قرعه کشیه قبیله ماره.»

دست توی ظرف برد و کاغذی بیرون کشید، حس کردم قلبم از استرس به لرزه درومده.

« مکس وال»

دست پسری که لحظاتی قبل بازخواستم کرده بود بالا رفت. لب هامو بهم فشردم و سعی کردم با حس ناخوشایندی که بهش داشتم مقابله کنم.

« سوفیا ترون»

با شنیدن اسم خودم تکون سختی خوردم و نگاهم به مرد خیره موند، وقتی سه نفر دیگه به هم خیره شدن با عجله دستمو بالا بردم.

« از این طرف دنبالم بیاین.»

به دنبالش به سمت مرکز زمین رفتیم. جایی که باید برای شروع مسابقه اماده می شدیم. مکس با پوزخند گفت:

« آماده باخت باش.»

اخم کردم و لب هامو روی هم فشردم، کاش می تونستم همین حالا یه مشت توی صورتش با اون پوزخند مزخرف بزنم.

کنار جایگاه ها ایستادیم، هرکسی کنار پرچم نشان گروه خودش ایستاده بود. نگاهی به تصویر مار برنزی انداختم و نفس عمیقی کشیدم. شور و هیجان مردم بیشتر می شد و صداشون اعصابم رو تحریک می کرد. هرگز جلوی چشم این همه آدم نبودم، احساس خطر می کردم. خطر غریبه بودن در این شهر...

از این فاصله به وضوح می تونستم جایگاه روسا رو ببینم که با روبان های طلایی مشخص شده بودن. نگاهم به سمت سیبل برگشت، برای رسیدن به روسا باید این مسابقه رو برنده می شدم.

« با صدای سوت من مسابقه شروع میشه...»

تا سه شمرد و در سوتش دمید. بلافاصله کمان ها بالا رفتن و تیراندازی شروع شد. بعد از دو سه بار نشونه گیری اعتماد به نفس گذشته ام برگشت، وقتی سیبل ها دورتر می شدن و تعداد مسابقه دهنده ها کمتر، انرژیم بیشتر می شد و تمرکزم هم همینطور...یاد روزهایی افتادم که با جورج برای شکار می رفتیم. دورترین نشونه هارو هدف می گرفت و مجبورم می کرد پا به پاش نشونه گیری کنم.

مسابقه اونقدر ادامه پیدا کرد که در نهایت سه نفر باقی موندیم و سیبل ها اینقدر دور شده بودن که به سختی می شد دیدشون.

« فکر کردی میتونی از راه نرسیده افتخار خاندان مارها رو بدست بیاری؟ »

نگاهم به سمت مکس کشیده شد. پوزخندی طلبکارانه روی صورتش خودنمایی می کرد.

« اصلا از کجا اومدی عجیب الخلقه؟»

با شنیدن لفظ عجیب الخلقه همه تنم لرزید. خاطرات بد به ذهنم هجوم اوردن. مدت ها بود کسی اینطوری خطابم نکرده بود. بی اراده با دست موهامو تو صورتم اوردم و از نگاه مستقیمش فرار کردم تا رنگ چشم هام خودنمایی کمتری داشته باشه...

« فکر می کنی اگه برنده بشی میذارن مثل بقیه قهرمانا باشی؟ تو یه عجیب الخلقه ای به محض اینکه چشاتو ببینن میندازنت بیرون...»

کف دست هام از عصبانیت عرق کرده بود، بدنم گر گرفته و دست هام می لرزید. حالا درد و خستگی دستم بیشتر از قبل خونمایی می کرد و حس می کردم بمبی به روی اعتماد به نفسم انداخته شده.

« با شمارش من نشونه گیری کنید.»

کمان رو بالا اوردم و تیرو در چله قرار دادم، آهسته تیر رو عقب کشیدم و چشم به سیبل دوختم. صدایی اعماق ذهنم از خاطرات تکرار شد:

« تو یه ساحره ای! شاید اگه تو نبودی مردم دهکده اینقدر ازمون فاصله نمی گرفتن، تو مسبب همه بدبختی های مایی. برو و دیگه برنگرد...برو سایه نحست رو با خودت ببر...»

دستم لرزید و تیر پرتاب شد و با فاصله از کنار سیبل گذشت...صدای سوت و تشویق می گفت که من برنده این مسابقه نبودم. نگاهم به سمت هدف مکس چرخید، درست وسط هدف زده بود از همینجا هم میتونستم برق انتهای تیر رو در سیبل ببینم. دستم دور کمان مشت شد و پلک هامو روی هم فشردم...خراب کرده بودم...بدجوری خراب کرده بودم...

اینقدر بدنه کمان رو فشرده بودم که کف دستم سرخه سرخ شده بود. دستی دور مچم حلقه شد، نگاه تار و خیس از اشکم روی سان چرخید، چهره مغمومش نشون میداد من فرصتم رو از دست داده بودم. نگاهم خصمانه روی مکس چرخید که خوشحال از پیروزی دست هاشو بالا برده بود و فریاد می زد.

« اشکال نداره سوفیا. وقتی پدرم اومد شانس دیدن روسای قبایل رو پیدا می کنی.»

چیزی در دلم می گفت اگه پدرش به این زودی ها برنگرده چی؟

به همراه سان از زمین خارج شدیم و به سمت ادواردی رفتم که به تیرکی تکیه داده بود و تماشام می کرد.

« بهت گفتم با این دست داری ریسک می کنی.»

عصبانیتم رو سرش خالی کردم و گفتم:

« عرضه داشتی به جای اینکه مثل ترسوها پنهان شی می رفتی وب رنده می شدی.»

گوشه لبش یه پوزخندی بالا رفت و گفت:

« این من نیستم که سوال دارم. تو دنبال چیزی می گردی و خودت هم پیداش می کنی.»

عصبی پوست خشک شده لبم رو می جویدم، از اینکه هیچ چیزی برای ادوارد اهمیت نداشت کلافه می شدم. چشمم به کوله روی دستش افتاد. چیزی مثل برق به ذهنم خطور کرد. به کوله چنگ زدم و بدون اینکه منتظرشون بمونم به سمت جایگاه روسا دویدم. از پله های جایگاه بالا رفتم، مکس کنار جایگاه و کنار پرده های توری منتظر ایستاده بود، با ارنج به عقب هلش دادم و جلو رفتم. دو نگهبان درحالیکه نیزه هاشونو بهم چسبونده بودن جلومو گرفتن.

« باید روسا رو ببینم.»

« هیچکس جز برنده مسابقه اجازه ورود نداره.»

صدای پوزخند مکس رو شنیدم که گفت:

« مگه نشنیدی؟ من برنده امروز بودم نه تو. گورتو گم کن.»

سان و ادوارد دوان دوان بهم رسیدن. رو به نگخبان ها کردم و بی توجه به حرف مکس گفتم:

« من باید روسا رو ببینم همین الان! من یه چیزی واسشون دارم. خیلی مهمه که ببینمشون.»

یکی از نگهبان ها اخم کرد و گفت:

« بهت که گفتم نمیشه. گمشو تا خودم پرتت نکردم بیرون.»

سعی کردم با دو دست کنارشون بزنم که هر دو بازوهامو گرفتن و منو به عقب پرت کردن. با سر به زمین خوردم و حس کردم درد گنگی توی سرم پیچید. با صدای بلند فریاد زدم:

« من از طرف بانوی گوزنی برای روسای ترا حامل پیامی هستم. »

صدای فریادم اونقدر بلند بود که به داخل رسید و چند ثانیه سکوتی بر جایگاه روسا حکم فرما شد. چند لحظه بعد صدای بمی گفت:

« نگهبان؟ »

یکی از نگهبان ها داخل دوید و چند دقیقه بعد بیرون اومد.

« برو داخل. اما فقط خودت. نه دوستات.»

سرمو تکون دادمو به سمت جایگاه رفتم. پرده توری سفید رو کنار زدم و داخل شدم.

میز چوبی بزرگ و کنده کاری شده ای که وسط قرار داشت اولین چیزی بود که به چشمم خورد. پنج صندلی بزرگ که به نشون پنج رئیس قبیله ترا بودن و روی هر صندلی سنگی نماد هر یک از روسا هک شده بود. مردهایی با ریش های بلند بافته شده که کم سن ترینشون شاید ۴۰ سال و مسن ترینشون بنظر میومد هفتاد سال داشته باشه روی صندلی ها نشسته بودن. مردی که وسط نشسته بود نگاهی به علامت روی پیشونی بندم انداخت و گفت:

« تو از قبیله منی؟ قبیله مار؟»

صدامو صاف کردم و گفتم:

« نه قربان من متعلق به هیچ قبیله ای نیستم. من اهل ترا نیستم و به عنوان مسافر به اینجا اومدم. با سان دختر طبیب ترا اشنا شدم و اون منو به جای برادرش به مسابقه فرستاد تا بتونم شمارو ببینم.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« تیراندازی ماهری هستی اگه دستت نمی لغزید قطعا برنده می شدی.»

مچ دستم رو فشردم و گفتم:

« اگه اسیب ندیده بودم قطعا برنده می شدم.»

« خب؟ بگو چرا می خواستی مارو ببینی و منظورت از اینکه گفتی بانوی گوزن تورو فرستاده چی بود؟»

زیپ کوله رو باز کردم و پارچه ای رو بیرون اوردم.

« من در راه اومدن به ترا با همسفرهام به چشمه ممنوعه ای رسیدیم که محل اامت بانوی گوزن بود. »

مردی که نماد شیر روی لباسش به چشم میخورد گفت:

« همون چشمه معروفی که هیچکس بعد از نوشیدن ابش زنده نمونده؟»

« بله قربان.»

ابروهاش بالا رفت و ناباورانه گفت:

« انتظار داری باور کنیم؟»

پارچه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

« قطعا می دونید بانوی گوزن محافظ یک شی قدیمی و افسانه ای از ترا بوده. شی خاصی که مدت هاست از ترا دور شده و دیگه کسی نتونسته اونو به ترا برگردونه. مگه نه؟»

با تردید دست جلو اورد و پارچه رو از من گرفت. تای پارچه رو با زکرد و با دیدن چیزی که درونش بود با بهت فریاد زد:

« این دیگه چیه؟ چطور ممکنه؟»

تخم مرغ سنگی که حکاکی طلایی داشت رو دست به دست بین هم رد و بدل کردن. رئیس قبیله مارها سرش رو بالا اورد و گفت:

« چطور بدستش اوردی؟»

لبخندی زدم و گفتم:

« من توانایی هایی دارم که منشاشون مشخص نیست. من به ترا اومدم چون کسی بهم گفت اینجا می تونم خانواده ام رو پیدا کنم و بفهمم واقعا چی هستم. قطعا با دیدن رنگ چشم های من متوجه تمایز من با بقیه شدین و از روی ادب و نزاکت عکس العملی نشون ندادین. من از فردی شنیدم که برای پیدا کردن جواب سوال هام باید به ترا بیام. این تخم مرغ سنگی رو به عنوان پیشکشی از طرف من قبول کنید و لطفا بهم کمک کنید جواب سوال هامو پیدا کنم.»

هر پنج نفر نگاهی بهم انداختن و بعد از چند ثانیه مشورت و زمزمه گفتن:

« همراهانت رو به داخل بیار. می تونیم صحبت کنیم.»

رو به نگهبان گفت:

« به برنده مسابقه بگو امروز فرصت دیدار باهاشو نداریم. بهتره فعلاب ره. جایزه رو خودت بهش بده. همراهان این خانم هم بفرست داخل.»

ادوارد، سان و کایلی وارد چادر شدن. نگاه روسا روی کایلی خیره موند اما هیچکدوم حرفی نزدن. با دست اشاره کردن مقابلشون بشینیم. سان به رئیس قبیله اش ادای احترام کرد و اون مرد که حال فهمیدم اسمش سیرا بود رو به من کرد و گفت:

« این تخم مرغ یکی از اشیا با ارزش و قدیمی تراس که مدت ها قبل دزدیده شد و دیگه کسی نتونست از چنگ محافظ درش بیاره. به خاطر برگردوندن این شی با ارزش همه ما پنج نفر ازت تشکر می کنیم. می تونم اسمتون رو بپرسم؟»

« سوفیا. من سوفیا هستم.»

« خب بانو سوفیا. چه سوالی از روسای ترا داری؟»

دست توی لباسم کردم و سنگ تراش رو بیرون اوردم.

« این سنگ برای شما اشنا نیست؟»

یک به یک به دقت سنگ رو توی دست هاشون چرخوندن. مایسن رئیس قبیله فیل ها چینی به پیشونیش انداخت و گفت:

« سالیان قبل وقتی بچه بودم چیزی در مورد سنگ های خاص تراش کاری شده ای شنیدم که می تونن گمشده ای رو به مسیر دوباره اش برگردونن. این سنگ رو از کجا پیدا کردی؟»

« من وقتی هفت ساله بودم توی جنگل ها و زیر خروارها برف درحالی پیدا شدم که این سنگ توی دستم بود. من چیزی از گذشته ام یادم نیست حتی اسمم. خانواده هیزمشکنی بهم جا و مکان دادن و کمکم کردن تا بتونم خانواده ام رو پیدا کنم.»

با حرف زدن درباره جورج و هلنا احساس کردم چیزی مثل غده توی گلوم گیر کرده و نفس کشیدن رو برام سخت می کنه. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

« وقتی بعد از سال ها دوباره این سنگ رو تو دست گرفتم، مسیری به سمت ترا رو بهم نشون داد. وقتی به ترا رسیدم فهمیدم باید به ابشارهای اطراف ترا برم. از سان شنیدم که شاید شما چیزی درباره افرادی که شبیه من بودن بدونید.»

مایسن گفت:

« چه چیزی به جز رنگ چشم هات تورو از بقیه متمایز می کنه سوفیا؟»

مکث کردم و گفتم:

« من می تونم با حیوانات، درخت ها و هرچیزی که جزئی از طبیعت باشه صحبت کنم یا ارتباط برقرار کنم. من میتونم بخشی از اینده و گذشته انسان هارو با تماس با پوستشون ببینم. من یه سری قدرت های عجیب در خودم حس می کنم که کنترلی روشون ندارم. علاوه بر چشم، توی رگ های من خونی نقره ای جریان داره.»

دست توی جیبم کردم و چاقوی جیبی کوچیکی بیرون اوردم و قبل هر عکس العملی از سایرین نوک انگشتم رو بریدم و اجازه دادم قطرات شفاف نقره ای رنگ خون رو ببینن.

مایسن ابروهاشو بالا داد و گفت:

« شان؟ فکر می کنم این افسانه مربوط به تو میشه.»

شان مردی که به نظر می رسید رئیس قبیله شیرهاست گفت:

« افسانه سیلور بلودها؟ این افسانه اونقدر قدیمیه که من شک دارم حتی واقعی بوده باشه.»

« شوخی می کنی؟ این دختر نزدیک ترین نمونه به افسانه ایه که ما در موردش شنیده بودیم.»

با کنجکاوی گفتم:

« چه افسانه ای؟»

شان کمی مکث کرد و گفت:

« وقتی پدران ما روسای تِرا بودن، گاهی برامون خاطرات و افسانه های گذشته تِرا رو بیان می کردن. در بین افسانه ها چیزی درباره گروهی از موجودات که ما بهشون می گفتیم سیلور بلود هست. اونا به

خاطر خون نقره ای که توی رگاشون بود به این اسم معروف بودن. اونا قبل از اینکه ما به ترا بیایم در سرزمین های مجاور ترا زندگی می کردن اما بعد از آشوب حمله مارائوس اونا به طور ناگهانی ناپدید شدن. انگار دنیاشون رو از دنیای ما جدا کرده بودن. مارائوس اسیب های زیادی به سیلور بلودها وارد کرده بود چون می گفتن سیلور بلودها میتونن برای دشمنان تاریکی خطرناک باشن. خیلی خطرناک و کشنده. ما اطلاعات زیادی در مورد اینکه سیلوربلودها کی بودن و دقیق چه توانایی داشتن نمیدونیم تنها چیزی که سینه به سینه و نسل به نسل بین ما چرخیده اینه که اونا چشم ها و خون نقره ای داشتن و می تونستن با حیوانات ارتباط برقرار کنن.»

احساس کردم قلبم به تپش افتاد. من یه نشونه داشتم، یه نشونه از اینکه به اصل و نژاد خودم برگردم.

« یعنی میگین ممکنه من یکی از اونا بوده باشم؟»

« ممکنه. ما نمیدونیم اسم نژادشون واقعا چی بوده یا اینکه کجا رفتن، فقط میدونیم توی افسانه های ما اونا مثل محافظان مخفی سرزمین به شمار می رفتن.»

دستام یخ زده بود و احساس شادی تمام وجودم رو پر کرده بود. در گوشه ای از این سرزمین جایی بود که من میتونستم بهش تعلق داشته باشم.

« به خاطر راهنمایی هاتون ممنونم. حالا امید پیدا کردم که گشتنم بی فایده نیست و خانواده ای اون بیرون منتظر من هستن.»

شان به خدمتکارهایی که چند طرف ایستاده بودن اشاره کرد که از ما پذیرایی کنن. بعد رو به من گفت:

« اگه لازمه من می تونم سربازهایی رو برای محافظت و کمک بفرستم تا شما رو به ابشارهای این اطراف ببرن.»

جام نوشیدنی که بنظر میومد اب سیب باشه رو برداشتم و گفتم:

« ممنون از لطفتون ولی نیاز نیست افرادتون رو به خطر بندازید. من و همسفرام می تونیم از پسش بر بیایم.»

جام رو بالا بردم اما به خاطر ضعف دستم لغزید و شربت روی دستم ریخت. پوستم به محض برخورد با شربت به حالت گزگز درومد و انگار تصویری توی ذهنم روشن شد.

تصویر دست زنونه ای که با لباسی بنفش درست مثل خدمتکارهای این اتاق توی هر جام شربت قطره ای سم می ریخت. برای لحظه ای بویی مثل بوی گل های یاس رو استشمام کردم.

تصویر به همون سرعت محو شد و دستم جوری لرزید که جام افتاد وبا صدای بلند زمین خورد.

« نخورید! سمیه!»

سیرا با سرفه ای محتوای شربت توی دهنش رو به زمین تف کرد و بقیه وحشت زده جام هارو پایین گرفتن. دست هام می لرزیدن، نگاهم روی چهره وحشتزده خدمه خیره موند و گفتم:

« زنی با لباس بنفش توی این جام ها سم ریخته. اما اون زن اینجا و توی این اتاق نیست.»

اولین بار بود که توی خاطره ای بویی به این وضوح به مشامم می رسید. همهمه ای توی اتاق بلند شد و سرباز ها به دنبال پیدا کردن خدمتکاری که قطعا تا الان فرار کرده بود پراکنده شدن.

شان نگاهی به من انداخت و گفت:

« از کجا فهمیدی؟»

نگاهمو به جام توی دستم دوختم و گفتم:

« احساسش کردم. وقتی چند قطره از این شربت روی دستم ریخت تونستم گذشته اش رو ببینم. دیدم که زنی با لباس خدمتکاری چیزی مثل سم رو به شربت اضافه کرد. »

« از کجا فهمیدی جزو خدمتکارای این اتاق نیست؟ چهره اش رو دیدی؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

« نه عطر خاصی همراه خاطره اون زن بود. عطری که توی این شربت به جا مونده. اگه اون زن رو پیدا کنید من می تونم با دست زدن بهش پیداش کنم.»

نگاهی بین هم رد و بدل کردن انگار باورشون نمی شد چنین چیزی امکان داشته باشه.

سیرا از جا بلند شد و بیرون رفت، صداشو شنیدم که به نگهبان ها می گفت همه محوطه رو ببندن و همه خدمتکارهایی که حضور دارن رو تو محوطه بیرون جمع کنن.

سان دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

« مطمئنی از پسش بر میای سوفیا؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« بله از پسش بر میام.»

نگاهم روی شان چرخید و گفتم:

« چرا یکی باید بخواد روسای تِرا رو مسموم کنه؟ چرا کسی باید بخواد شمارو بکشه؟»

شان دستشو مشت کرد و گفت:

« روسای قبایل هستن که این سرزمین و پادشاهی بیووآ رو ثابت نگه داشتن. خاندان پادشاهی ولکان دشمن های زیادی داره که حاضرن برای برکنار کردن پادشاه و دست دوستی دراز کردن به سمت مارائوس هرکاری کنن اما برای تضعیف پادشاهی باید از سد روسای پنج قبیله بیووآ بگذرن. کشتن ما یعنی نابودی یکی از بال های فروانروایی بیووآ.»

سان در ادامه گفت:

« تِرا یکی از اصلی ترین متحدان پادشاهیه. ما نگهبانان، گارد ویژه و بقیه محافظان اعضای سلطنتی رو تربیت می کنیم و به پایتخت می فرستیم. قطعا اشوب در ترا باعث میشه اون کسایی که پشت پرده دارن خیانت می کنن قدرت بگیرن و بتونن ترا رو تحت تسلط خودشون در بیارن.»

آهسته گفتم:

« اما این یعنی خیانت و اشوب!»

ادوارد برای اولین بار از لحظه ورود به اتاق به حرف اومد و گفت:

« اونا همینو می خوان. شورش و آشوب. این اتفاق قبلا هم افتاده بود. شبانه راهزن ها به خونه ها حمله می کردن و بعد از غارت خونه هارو اتیش میزدن. رعب و وحشت در بین مردم باعث می شد که کم کم اشوب ایجاد بشه و مردم به همدیگه مضنون بشن و اعتماد از بین بره و اینطوری تفرقه می تونست باعث براندازی حکومت ولکان بشه. برای همین پادشاه دستور داد دور شهرها دیوارکشی بشه و سربازایی برای محافظت بالای برج ها قرار گرفتن تا از هجوم دزدها و شیادهایی که هدفشون خیانته پیشگیری کنن. زمان زیادی گذشته و دشمن یاد گرفته از درون به ما نفوذ کنه. فقط کافیه چند کیسه

سکه به بعضی افراد وعده داده بشه تا اونا نقشه های دشمن رو مو به مو اجرا کنن. اگه رویال قلب شهر بیووآ باشه تِرا و بقیه شهرهای مهم مثل رگ های متصل به قلب هستن. هر رگی که قطع یا مسدود بشه بیووآ بیشتر از قبل تضعیف میشه.»

نگاه روسا روی ادوارد خیره موند. مایسن متعجب گفت:

« اطلاعات بالایی داری. بنظر میاد مدت ها در رویال زندگی کرده باشی و جزو افراد قصر باشی. چرا ماسکت رو بر نمی‌داری؟»

ادوارد سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. من به جاش گفتم:

« اون قبلا جزو اشراف زاده های رویال بوده. اما به خاطر جای زخم ناشی از اتش سوزی چهره اش رو به کسی نشون نمیده.»

نگاه خیره ادوارد رو روی خودم احساس کردم. دلم نمی‌خواست دروغ بگم اما برای پنهان کردن هویتی که نمی خواست فاش بشه باید دروغ می گفتم و می ترسیدم بیخیالی ادوارد نقشه هامونو برباد بده. گرچه به هویتش شک داشتم، اون کی بود که با همه بیخیالی و بی حس بودن، هنوز دلش نمی خواست هویتش مشخص بشه؟ ممکن بود در جایی در اعماق وجودش، هنوز رد کمرنگی از احساسات باقی مونده باشن؟

صدایی از بیرون چادر به گوشم رسید.

« من باید برم داخل. دختر من اون توئه!»

پرده کنار رفت و مردی بلند قامت با پوستی آفتاب سوخته و شکلاتی داخل شد. نفس نفس می‌زد و پیشونیش از قطرات عرق برق می‌زد. سان با دیدنش بلند شد و با لبخند در اغوشش گرفت.

« بابا»

« سان! شنیدم چی شده. میگن تو مهمانی غریبه رو با خودت آوردی؟»

نگاهش به دنبال این سوال روی چهره‌ی من نشست. اخمی کرد و گفت:

« اینا کین سان؟ برای چی آوردیشون؟»

آهسته گوشه لباس پدرش رو گرفت و گفت:

« بیرون واست توضیح می دم.»

عذرخواهی کرد و بیرون رفت. صدای هه گفتن ادوارد رو به طور خفیف شنیدم. مایسن از جا بلند شد و گفت:

« به محوطه میریم. شاید بتونی اون زن رو شناسایی کنی.»

آهسته سر تکون دادم. هر پنج نفر به ترتیب سن پشت هم ایستاده و از چادر خارج شدن. لباس های براق و حاشیه دارشون همراه بادی که می وزید تکون می خوردن و در نور خورشید اشکال طلایی رنگ برق می زدن.

چشمام از شدت نور افتاب چند لحظه ای بسته شد. انتهای زمین ردیفی از زن هایی با لباس های بنفش ایستاده بودن توی چهره همه نگران یموج میزد. جایگاه هنوز پر بود از مردمی که به انتظار نشستهب ودن تا ببینن چه اتفاقی داره میوفته.

ادوارد آهسته کنار گوشم لب زد:

« اگه نتونی پیداش کنی اوضاع بد میشه.»

با صدای آرومی گفتم:

« پیداش می کنم.»

« اگه رفته باشه؟»

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

« به من اعتماد داری؟»

نگاهش چند ثانیه میخ صورتم شد، جوری به چشم ها خیره بود که انگار نه من، بلکه روحم رو می بینه.

« اعتماد دارم.»

بی اراده لبخند زدم.

« پس بسپرش به من. »

وقتی رو به روی زن ها ایستادیم، شان گفت:

« همه بی حرکت می مونید تا این دختر شمارو بررسی کنه. هرکسی که ممانعت کنه از این بررسی بلافاصله گردن زده میشه.»

به جرات می تونستم بگم رنگ همه اشون چند درجه به سفیدی گرایید. نفس عمیقی کشیدم که شان گفت:

« آماده ای سوفیا؟»

« بله آقا.»

جلوی اولین دختر ایستادم. نباید از حس بیناییم استفاده یم کردم، نباید اجازه می دادم چیزی حس درونم رو تحت شعاع قرار بده و منو به اشتباه بندازه. بهش نزدیک شدم و آهسته بوییدمش، بعد کف دستشو توی دستم گرفتم. جز ترس هیچ حسی درونش نبود، دختر بعدی، بوی عرق و کاه می داد، وقتی کف دستش رو گرفتم، اولین تصویری که مقابل چشمم اومد زن برهنه ای بود که توی انبار کاه با یکی از نگهبان ها رابطه برقرار کرده بود، با تعجب دستشو ول کردم و سراغ نفر بعدی رفتم. هرچی تعداد بیشتری رو بررسی می کردم حس خستگی بیشتر بهم غلبه می کرد. هیچوقت به این تعداد آدم پشت سر هم نفوذ نکرده بود... به دو نفر آخر که رسیدم رسما تلوتلو می خوردم. ادوارد مداخله کرد و گفت:

« تو باید استراحت کنی!»

با ضعف و بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

« جلو نیا...از پسش بر میام.»

دست دختر آخر رو گرفتم، باز هم هیچ...با سرگیجه ای که بهم دست داده بود تلوتلوخوران عقب رفتم، به سمت شان برگشتم تا بگم هیچکدوم نیستن که سرم گیج رفت به سمت زمین سقوط کردن، دست های سربازی که انتهای صف ایستاده بود دور کمرم حلقه شد تا مانع افتادنم بشه و در کسری از ثانیه اون عطر آشنا مشامم رو پر کرد. بی اراده دست جلو بردم و مچ دستشو با همه قدرت فشردم.

تصاویر به کندی مقابل چشم هام ظاهر شد، صدای زنونه ای توی گوشم زنگ زد:

« من نمی تونم این کارو بکنم! اگه لو بره چی؟»

مردی که پشت پرده چادر ایستاده بود و چهره اش رو نمی دیدم گفت:

«به بچه هات فکر کن لوسیانا! یه روز که از خواب بیدار میشی می بینی اونا جایی که باید باشن نیستن...»

کیسه ای پر از سکه های طلا مقابلش روی زمین افتاد و صدای مرد گفت:

« فقط کافیه اونا بمیرن! اونوقت زندگی رو واست بهشت می کنم.»

دستم از مچش جدا شد و ناباورانه توی چهره اش نگاه کردم. نگاهش ملتمس و پر از درد بود.

« اون اینجا نیست. فرار کرده.»

پلک هاش با اسودگی روی هم افتادن، کمکم کرد بلند بشم و گفتم:

« اون زن فرار کرده، هیچکدوم اینا خبر ندارن.»

رو به شان کردم و گفتم:

« یه راهی هست. اون فنجون سم رو به من بده. من صاحبش رو پیدا می کنم.»

یکی از سربازها فنجون رو برام اورد، کف دستم رو باز کردم و محتوای فنجون رو کف دستم ریختم، احساس می کردم سلول به سلول وجودم ازم خواهش می کنن که از هم نپاشم، مغزم از شدت فشار و تصاویر مختلف داشت منفجر می شد. دست مردونه ای رو دیدم که سم رو توی بطری ریخت و آهسته تکونش نداد. دست های بزرگ و کار کرده، دست هایی که انگشت شصت نداشتن!

آهی کشیدم و دستامو از هم باز کردم. کف دست هام تاول زده بود، روی زمین زانو زدم و با چشم هایی که از خستگی روی هم می افتاد گفتم:

« یه مرد، مردی که انگشت شصت نداره.»

مایسن با صدای بلند سربازهارو صدا زد و اونارو به جایی فرستاد، همه به تکاپو افتادن، انگار همه میدونستن من در مورد کی صحبت می کنم. پلک هام روی هم افتاد و سرم گیج رفت، دست هایی زیر

پاهام رفت و در هوا معلق شدم، دلم یه خواب عمیق می خواست اونقدر عمیق که همه این فشار هارو از وجودم پاک کنه...اجازه دادم با صدای نفس هایی که کنار گوشم می شنیدم و عطر خاصی که توی بینیم پیچیده بود ذهنم خاموش بشه.

انگار خواب بودم، اما شاید هم خواب نبودم، تصاویر زنده تر از هر زمانی مقابل چشمم بود. انگار وارد رویایی شده بودم که متعلق به من نبود. دور خودم چرخ زدم، مقابلم دو سایه ایستاده بودن، چهره پسر آشنا بود، جوان تر از حالا اما این چشم ها چشم هایی نبودن که به راحتی فراموش بشن.

« بهش می گن چشمه اشک...افسانه اش رو شنیدی؟»

تصویر لرزید و محو شد، دختری که کنارش ایستاده بود مثل پری های بهشتی زیبا بود. صداشو که شنیدم که همه تنم لرزید، صدایی که الان اینقدر خشک و بی احساس بود واقعا روزی این همه سرزندگی و هیجان رو در خودش جای داده بود؟

« مثل یه بازی می مونه مگه نه؟»

دخترک روی نوک انگشتای پاش ایستاد و بوسه ای روی گونه پسر نشوند، برقی در چشم های ادوارد درخشید که تا به حال ندیده بودم. لبخندش عمیق خالص و زیباترین تصویری بود که تا به حال دیده بودم.

تصاویر لرزیدن و عوض شدن. رو به روی پنجره قصر ایستاده بود، صورتش بی حس بود، درست مثل الان، نگاهش هیچ فروغی نداشت. انگار از شور زندگی تهی شده بود...

صدای مردی رو از پشت سر شنیدم، وقتی به عقب برگشتم از دیدن شاه ولکان جا خوردم.

« برای این امر هم فکرهایی دارم. این سرزمین وارثی خواهد داشت! نیاز نیست حتما از تو باشه ولی میتونیم به عنوان بچه تو کسی رو معرفی کنیم که خون سلطنتی داشته باشه.»

ابروهای ادوارد بالا رفت و با پوزخند گفت:

« پس تصمیم به ازدواجی پنهانی گرفتید پدر؟ بچه ای که شما پدرش باشید اما به عنوان بچه من معرفی کنیدش؟ نقشه حساب شده ایه.»

پادشاه از جا بلند شد و با لحنی تهدیدامیز گفت:

« برام مهم نیست چه اتفاقی واست افتاده ادوارد. سرنوشت سرزمینم رو به ندونم کاری های تو نابود نمی کنم. یا طبق برنامه من پیش میری یا مجبورت می کنم راه دیگه ای رو انتخاب کنی.»

سرم گیج رفت! با بهت لب زدم:

« ادوارد!»

شاهزاده! اون یه شاهزاده بود! دنیا دور سرم چرخید و حس کردم توی باتلاقی بی انتها فرو رفتم.

با حس ورود ناگهانی روح به بدنم از جا جهیدم، جوری نفس نفس می زدم که انگار مسافت طولانی رو شنا کرده باشم. همه تنم خیس عرق بود. نگاهم به اطراف افتاد. روی تخت کوچیکی دراز کشیده بودم و ادوارد درحالیکه سرش رو روی تخت گذاشته بود و دست من توی دستش بود خوابش برده بود. واقعیت داشت! هرچیزی که دیدم واقعیت داشت!

حرف های جورج و چیزایی که توی شهر شنیده بودم تو ذهنم مرور شد. پادشاه ولکان، پسری داشت که یه روز بی دلیل و ناگهانی غیب شده بود...پسری که حالا پایین تخت من خوابیده بود...پسری که اصرار داشت چهره اش از بزرگان و روسای قبایل پنهان بمونه....پسری که شاهزاده بود!

با تکون دستم سرشو بلند کرد، نگاهی به مچ دست قرمز شده اش انداخت و با لحنی فوق العاده عصبی و خشن گفت:

« نمیشه وقتی بیهوش میشی مثل کنه نچسبی؟ اونقدر دستمو فشار دادی که یه سانت هم نمی تونستم تکون بخورم. من بیکار نیستم که تو راه به راه غش کنی و من بشینم بالای تخت زل بزنم بهت! »

« معذرت می خوام. نمیدونستم به دستت چنگ زدم.»

دستی به موهاش کشید و گفت:

« بهتری؟»

« آره. یکم سرم درد می کنه.»

چشم هاشو باریک کرد و با سوظن گفت:

« چرا دروغ گفتی؟»

ابروهامو بالا دادم و متعجب به این فکر کردم که از کجا متوجه شده بود.

« من دروغ نگفتم.»

« گفتی اون دختر تو جمع نیست ولی بود.»

اخم کردم.

« از کجا می دونی؟»

« از طرز نگاهت بهش. فقط یه احمق نمی تونه بفهمه سعی داشتی چیزی رو پنهان کنی.»

آهی کشیدم و گفتم:

« مجبور بودم، اون زن هم مجبور بود، اگه می فهمیدن اونو می کشتن.»

« از نظرت ما اینقدر ادم های وحشتناکی هستیم؟»

با صدای سومی که توی اتاق پیچید هینی کشیدم و نگاهم به سمت در اتاق چرخید. مایسن درحالیکه به چارچوب تکیه داده بود گفت:

« همه فهمیدن که سعی داشتی اون زن رو نجات بدی و دروغ گفتی. دروغگوی خوبی نیستی دختر! »

نگرانی رو با همه وجود حس کردم، دهن باز کردم که حرف بزنم اما مایسن دستشو بالا برد و گفت:

« نگران نباش اون زن و بچه هاش به جای امنی برده شدن تا دست کسی بهشون نرسه. ما کسی رو بی دلیل نمی کشیم سوفیا. »

نفسی از سر اسودگی خیال کشیدم. به ماهیچه های منقبض شده ام اجازه دادم شل بشن و کمرمو به بالش نرم تکیه دادم.

« اون مرد...می شناسینش؟»

مایسن جلو اومد و روی صندلی چوبی اتاق نشست.

« البته. فرناندو، یکی از مخالفان سرسخت خاندان ولکان، وضع مالی خوبی نداشت و از بدهی های زیاد چند ماه پیش از تِرا فرار کرد. اما خب اینطور که معلومه یکی بهش پول خوبی داده تا مارو بکشه و ترا رو به دست بگیره.»

« کی؟»

« مشخصه. نفوذی های مارائوس. اون پست فطرت ها همیشه یه راهی برای نفوذ پیدا می کنن. هیچوقت نمیشه از همه طرف راه دشمن رو بست. »

از جا بلند شد و گفت:

« به خاطر کمکت ممنون سوفیا. ما مدیون تو هستیم. هم به خاطر اینکه چیزی که مدت ها متعلق به خانواده ما بود رو پس اوردی و هم اینکه کمکمون کردی چنین توطئه ای رو خنثی کنیم. در اینده هر کمکی که بخوای می تونی روی ما حساب کنی. ما روسای قبایل تِرا تصمیم گرفتیم این هدیه رو بهت بدیم.»

دست جلو آورد و گفت:

« من به نمایندگی از بقیه اینو برات آوردم»

وقتی دستشو باز کرد یه مدا کوچیک طلایی رنگ کف دستش می درخشید که ترکیبی از نماد هر قبیله بود.

« وقتی اینو همراهت داشته باشی نشون میده که تو تحت حمایت کامل ترا هستی. هرجایی هر کمکی لازم بود ما از تو حمایت می کنیم.»

اشک توی چشم هام جمع شد، حس پذیرفته شدن، حس اینکه کسی به چشم یه هیولا بهم نگاه نمی کرد، حس اینکه اینجا بین این آدم ها من موجود اضافی و نحسی نبودم. به خودم که اومدم همه صورتم خیس اشک شده بود و اونقدر بغض داشتم که حتی نمی تونستم یه جمله حرف بزنم.

دست جلو بردم و مدال رو گرفتم و آهسته توی مشت فشردم و گفتم:

« برای من باعث افتخاره که جزیی از شما باشم. همه عمر جوری بزرگ شدم که حس کردم به هیچ جایی تعلق ندارم و مردم جوری باهام رفتار کردن که انگار من یه حیوون وحشیم که هر لحظه ممکنه

بهشون آسیب برسونم. شما نمی دونید ولی این مدال، برای من اونقدر ارزش داره از که از خوشحالی نمی تونم جلوی اشک هامو بگیرم.»

با لبخند از جا بلند شد و گفت:

« هر زمانی حس کردی جایی برای رفتن نداری درهای ترا همیشه برای تو باز هستن سوفیا. میرم تا استراحت کنی. فردا سربازام رو میفرستم تا شمارو تا نزدیکی ابشار هدایت کنن. »

ممنون زیرلبی که گفتم اونقدر اهسته بود که مطمئن بودم نشنیده.

ادوارد آهسته گفت:

« خوش شانسی محض بود.»

« تو شاهزاده ای؟»

چنان سریع سرش به سمت من چرخید که صدای ترق توروق مهره های گردنش رو شنیدم. کایلی نگاه هوشیارش رو به ادوارد دوخت و تکرار کرد:

« شاهزاده؟»

« تو از کجا میدونی؟»

قبل اینکه جواب بدم چشمش روی دستش خیره موند، پلک هاشو روی هم فشرد و گفت:

« لعنتی! »

« من نمی‌خواستم...نمی‌خواستم چیزی ببینم...خود به خود اتفاق افتاد. »

« چی دیدی؟»

«تورو با دختری که مایا نام داشت و بعد شاه ولکان که توی اتاقت داشت در مورد وارث آینده حرف می زد.»

پلک هاشو روی هم گذاشت و گفت:

« چیزی که دیدی رو اگه جایی بیان کنی فرداتو نمی بینی. برای من زندگی تو اهمیتی نداره اما خوشم نمیاد از فردا همه سرزمین دنبال من باشن و ارامشم ازم گرفته بشه. من نه شاهزاده ام و نه ارتباطی با شاه ولکان کبیر دارم!»

جمله اخر رو با تمسخر به زبون آورد. برای لحظه ای چیزی به ذهنم خطور کرد و گفتم:

« تو احساس نداری...»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« صبح بخیر مادمازل! تازه یادتون افتاده؟»

سعی کردم منظورم رو بهش بفهمونم متعجب گفتم:

« تو احساس نداری، ناراحت نمیشی، درد نمی کشی، خوشحال نمی شی و نمی خندی!»

با استهزا گفت:

« خب؟ کشف جدید؟»

اخم کردم و گفتم:

« اما وقتی از خواب بیدار شدم هم مچ دستت درد می کرد و دستتو می مالیدی و هم عصبی و پرخاشگر بودی.»

چهره اش در کسری از ثانیه تغییر حالت داد، جوری مات بهم خیره شده بود که انگار با مشت توی صورتش کوبیده بودم. نگاهش از صورت من روی مچ دستش چرخید و بعد آهسته دستشو روی قلبش گذاشت. از جا بلند شدم و به سمتش حرکت کردم، به مردمک های بی حرکت چشمش خیره شدم و گفتم:

« حس می کنی؟ احساساتت برگشته؟»

دست توی لباسش کرد و خنجرش رو بیرون کشید، آهسته لبه تیز خنجرو کف دستش کشید، قطرات خون از کف دستش روی زمین ریختن. چهره اش هیچ تغییری نکرد، انگار نه انگار که دستش اسیب دیده بود.

« نه...حس نمی کنم.»

« اما اون لحظه...»

نگاهش بالا اومد و توی چشم هام قفل شد:

« اون لحظه حس کردم. نه واضح ولی یه حس ضعیف...»

دست خون الودش رو مشت کرد و گفت:

« بعد از سال ها یه چیزی رو حس کردم اما چطور؟»

چشمم رو هاله قرمز دور مچش که جای چنگ انگشت هام بود خیره موند و بعد کف دوتا دستمو بالا اوردم و نگاهی بهشون انداختم. انگار نوری توی ذهنم روشن شد.

« گفتی اون دختر...مایا...تورو با چی طلسم کرد؟»

شونه ای بالا انداخت و همونطور که زخم دستش رو با پارچه کهنه ای می بست گفت:

« شبیه یه تیکه چوب بود.»

ابروهام بالا رفتن و ناباورانه گفتم:

« چوب یه درخت خاص و جادویی. قسمتی از طبیعت...»

نگاه هردومون درهم گره خورد انگار به چیز واحد فکر می کردیم.

ادوارد اولین کسی بود که به حرف اومد:

« و تو کسی هستی که می تونه با طبیعت ارتباط برقرار کنه!»

یعنی همه چیز تصادفی بود؟ یعنی من و ادوارد سر راه هم قرار گرفته بودیم تا به نوعی به هم کمک کنیم؟ لب های خشکمو خیس کردم و گفتم:

« اگه من بتونم بفهمم واقعا کی هستم و چه قدرت هایی دارم، ممکنه بتونم احساساتت رو بهت برگردونم. اون تیکه چوب یه جایی تو وجودت توی قلبته و اگه بشه از بین بردش یا بیرونش کشید...»

نفس عمیقی کشید و چشم هاشو بست.

« حرفی نزن که از عهده اش بر نیای.»

اخم کردم و گفتم:

« اگه بهم فرصت می دادی تلاشمو کنم شاید وضع اینطوری نمی شد. تو نمیذاری من به ذهنت نفوذ کنم وقتی نذاری چطور می تونم کمکت کنم از شرش خلاص شی؟»

درحالیکه به سمت در می رفت گفت:

« استراحت کن. به اندازه کافی روز سختی داشتی. نیاز نیست سخت تر بشه. فعلا کارای مهم تری برای انجام داری.»

وقتی رفت کایلی مقابلم قرار گرفت و گفت:

«اون واقعا شاهزاده فراریه؟ پسر شاه ولکان؟»

پلک هامو روی هم فشردم و کلافه گفتم:

« با توجه به چیزایی که دیدم اره.»

کایلی دور خودش چرخید و گفت:

« اینطور که معلومه یه ادم مهم بینمون هست.»

نگاهم به مسیر رفتن ادوارد خیره موند و درحالیکه سعی داشتم نا امیدیمو پنهان کنم گفتم:

« یه ادم مهم ولی مُرده...اگه نتونیم بهش کمک کنیم درون اون با یه مرده هیچ فرقی نداره کایلی.»

کایلی کنار تخت نشست و گفت:

« استراحت کن، قدرتت رو بدست بیار و وقتی فهمیدی واقعا چه توانایی هایی داری بهش کمک کن.»

نگاه کایلی هم به سمت در کشیده شد و ادامه داد:

« شاید همه این اتفاقات دلیلی داشته باشه سوفیا.»

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

« شاید.»

صبح روز بعد سان به همراه پدرش وارد اتاقم شدن. از جا بلند شدم و رو به مرد تیره پوست مقابلم با چشم های جدی قهوه ای رنگ گفتم:

« از شما و دخترتون ممنونم که به من و همراهانم اجازه دادین اینجا اقامت کنیم. ما بیشتر از این مزاحم شما نمی شیم و امروز به سمت مقصدمون حرکت می کنیم.»

سان با چهره ای درهم رفته دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

« دلم برات تنگ میشه.»

سرمو بین موهای فرش فرو بردم، عطر گل های صحرایی می داد. چشم هامو بستم و گفتم:

« منم دلم برات تنگ میشه. من هیچوقت دوستی نداشتم سان. تو اولیش بودی.»

حقیقت تلخی بود که اعترافش باعث می شد عمق تنهاییم خودشو نشون بده. دکتر جلوتر اومد و گفت:

« خوشحالم که تونستیم کمکی کنیم. سان همه چیز رو برای من تعریف کردم. مطمئنین به کمک نیاز ندارین؟»

نیم نگاهی به چهره بی تمایل ادوارد انداختم و گفتم:

« نه از پسش بر میایم. چندتا از سرباز های روسا قراره مارو تا آبشار همراهی کنن.»

« باشه امیدوارم به خواسته ای که دارید برسید.»

ادوارد ماسک مشکی رو به سان نشون داد و گفت:

« من فعلا به این نیاز دارم.»

سان لبخندی زد و گفت:

« اشکالی نداره. »

ادوارد ماسک رو روی صورتش محکم کرد و گفت:

« بریم که زودتر بتونیم از شر سربازهای ترا راحت شیم.»

۸ سرباز تا خارج شهر ترا مارو همراهی کردن. به نزدیکی های آبشار که رسیدیم از اسب پیاده شدم، رو به روی سربازها قرار گرفتم و گفتم:

« از همراهیتون ممنونم. از این به بعد ما راه خودمون رو پیدا میکنیم. به ترا برگردید و از طرف من از روسا تشکر کنین.»

سربازها دستی برامون تکون دادن و مسیر اومده رو برگشتن. کمی جلوتر صدای آبشار به وضوح به گوش می رسید. با کنار زدن بوته ها مقابلمون آبشار نه چندان بلندی ظاهر شد نه آب شفاف و کف آلودش با صدای دلنشینی جریان داشت. سرمو به بالا چرخوندم و ارتفاع آبشار رو برانداز کردم. کایلی آب رو بویید و گفت:

« آب سالمه، هیچ چیز غیرعادی داخلش نیست. کجای آبشار باید بریم؟»

نگاهی بهش کردم و گفتم:

« پشت آبشار، باید از مسیر کناری بریم بالا و خودمونو به دهانه غار پشت آبشار برسونیم. فکر میکنم چیزی که دنبالشیم اون پشت باشه.»

ادوارد بی حرف جلو رفت و ما هم پشت سرش حرکت کردیم. از دیروز که دوباره چیزی رو حس کرده بود سکوت کرده و تقریبا حرفی با من نمی زد. مسیر خاکی و سنگلاخی باریکی که به سمت ارتفاع آبشار می رفت رو طی کردیم، کایلی درحالیکه تقریبا به پاهای من چسبیده بود گفت:

« اگه چیز خطرناکی در کمین باشه چی؟»

آهی کشیدم و گفتم:

« نمیدونم ولی مگه چاره ای جز رفتن داریم؟»

« بهتر نبود اول به جادوگری که بهمون معرفی شده بود سری می زدیم بعد میومدیم اینجا؟»

اخم کردم و گفتم:

« تو به حرف اون زن گوزنی اعتماد داری؟ شک ندارم جایی که می خواست مارو بفرسته یه تله خطرناک بوده که می تونه به قیمت جونمون تموم شه. ترجیح میدم مسیر سنگ رو دنبال کنم.»

صدای ادوارد باعث شد به قدم هامون سرعت بدیم.

« غار اینجاست.»

صداش با توجه به صدای بلند آبشار خفه بنظر می رسید. گوشه لباس هام از قطرات آبی که روی صورتم می پاشید خیس شده بود. وقتی وارد غار شدیم حس کردم همه پوستم از سرمای آب بی حس شده. کایلی تکونی به خودش داد و گفت:

« عجب غار طولانی!»

حق با کایلی بود ته غار دیده نمی شد، فقط دالانی تاریک و طولانی به چشم می خورد که صدای سهمگین آبشار داخل می پیچید و صدای هوهو مانندی رو ایجاد می کرد. مکث کردم، حسی درونم می گفت نکنه اشتباه کرده باشم؟ اگه همه به خاطر من به دردسر میوفتادن چی؟ اگه زندگیشون به خطر میوفتاد؟

تا نیمه راه غار ایستادم و به سمت ادوارد و کایلی برگشتم.

« از اینجا به بعدشو من تنها میرم. نیازی نیست شما بیاین. این بخشی از زندگی گذشته منه من نمیخوام شما درگیر خطراتش بشین.»

کایلی اخمی کرد و گفت:

« تا اینجا مگه تنهات گذاشتم که بخوام از الان به بعدشو تنهات بذارم؟ من هرجایی که بری همراهت میام سوفیا. این پسره میتونه بره ولی من تنهات نمیذارم.»

نزدیکم شد و سرشو به پاهام چسبوند. ادوارد بی حرف سری تکون داد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و همونطور که به سمت انتهای غار می رفت گفت:

« هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بخوای از این تصمیمای قهرمانانه بگیری. راهتو بیا مواظب جلو پاتم باش که من حوصله ندارم گند زدناتو جمع کنم.»

کایلی نگاهی به من انداخت و گفت:

« اون حسی نداره سوفیا. بنابراین ترس و جا زدن براش معنایی نداره. کاری که شروع کرده رو به انتها می رسونه. نگرانش نباش. تو مسئول زندگیش نیستی. اونب ه خاطر خودش داره همراهمون میاد نه به خاطر ما! »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« شاید همینطور باشه که میگی ولی می ترسم...»

« الان که رسیدیم اینجا دیگه جایی برای ترس نمونده. حرکت کن.»

با حس حضور کایلی کنارم احساس بهتری داشتم بدن گرمش باعث می شد من هم از سرمایی که به استخونای بدنم لرز میانداخت راحت بشم. زمین زیر پامون پر از پستی و بلندی بود و اگه مراقب نبودم مچ پام نابود می شد. دست هامو به دیواره های سرد غار می گرفتم تا بتونم درست راه برم. هرچی جلوتر می رفتیم غار تاریک و تاریک تر می شد و به سختی می شد اطراف رو دیدم. ادوارد جلوتر از ما قدم بر میداشت و نگاهشو با جدیت و دقتی عجیبه به هر طرف میانداخت.

پام توی یکی از چاله ها گیر گرد و زمین خوردم.

« آخ...»

« هیس...»

« چرا...»

دستش روی دهنم نشست و صورتشو نزدیک صورتم نگه داشت و کنار گوشم با زمزمه گفت:

« حرف نزن...خطرناکه...اینجا هر موجودی ممکنه باشه که فقط با کوچکترین صدای ما مسیرشو به سمت طعمه عوض کنه. اینجاها خوراک عنکبوت های غولپیکریه که دنبال طعمه هایی مثل ما می گردن تا بتونن غذای چند ماهشونو تامین کنن. اگه نمی خوای تو یه پیله پیچیده بشی که هر بار قسمتی از بدنت خورده بشه سعی کن سروصدا نکنی.»

تا به حال اینقدر نزدیک به من نایستاده بود، دست سردش روی لب هام بود و نمی دونم چرا با حتی با فکر به اینکه دستش روی صورتمه ضربان قلبم به طرز عجیبی بالا می رفت. نگاهش توی صورتم چرخید و گفت:

« چیه؟ سالمی؟»

مغزم قفل شده بود یا تاریکی روی احساساتم اثر گذاشته بود که حس می کردم چشم هاش از این فاصله مثل ستاره درخشانی بود که در تاریکی می درخشه؟ ابروهاش بالا رفت و گفت:

« سوفیا؟ صدامو می شنوی؟»

دستشو از صورتم که برداشت انگار هوا به مغزم رسید و به خودم اومدم. با پچ پچ گفتم:

« خوبم خوبم داشتی خفه ام می کردی.»

ابروهاش درهم رفت و گفت:

« پاشو زود باش. »

بلند شدم و درحالیکه مچ پام تیر می کشید نزدیک بهش قدم برداشتم اما زمین ناصاف تر از اونی بود که با یه پای لنگون بتونم تعادلمو حفظ کنم. پام دوباره پیچ خورد و اینبار قبل سقوط بی اراده به مچش چنگ انداختم. دستش دور شونه هام حلقه شد و منو بین زمین و هوا نگه داشت و کمک کرد صاف بایستم. دوباره صدای ضربان قلبم توی سرم اکو شد. چه مرگم شده بود؟

مچ دستمو ول نکرد و گفت:

« دستمو محکم نگه دار تا نیوفتی...اینجا اسیب ببینی بیرون بردنت کار سختیه.»

دلم می خواست دستمو از دستش جدا کنم و تا میشه ازش فاصله بگیرم. چرا حس می کردم مرکز تماس پوستش با پوستم اینقدر داغ می شد؟

خوشحال بودم که فضا تاریکه چون مطمئن بودم صورتم سرخ شده و نمی خواستم ادوارد متوجه معذب بودن من بشه. همین کافی بود که به خاطر دوتا تماس فیزیکی انگ بی جنبه بودن رو بهم بزنه و به خاطر چنین افکاری مسخره ام کنه.

قدم به قدم جلوتر رفتیم، حالا دیگه حتی صدای آبشار هم به گوشمون نمی رسید. نگاهم به بازوان عضلانی ادوارد خیره موند، تصویرش با پسری که توی خاطرات دیده بودم زمین تا آسمون فرق داشت. اونجا پسری لاغر اندام و چهره ای بچگانه بود و اینجا مردی با فیزیک بدنی متفاوت و چهره ای مردونه

که خطوط ریشش باعث می شد به این فکر کنم دست زدن به ریشش و نوازش صورتش چه حسی میتونه داشته باشه؟

« چی شده؟ چرا وایسادی؟»

به خودم اومدم و متوجه شدم ایستادم و دستشو محکم نگه داشتم. بی هیچ فکری حرف دلمو به زبون آوردم.

« دلم می خواد لمست کنم.»

ابروهاش چنان بالا رفت که انگار عجیب ترین حرف دنیا رو شنیده باشه.

« زمین خوردی عقلتو از دست دادی؟»

انگار چیزی درونم منو وادار به بیان احساساتم می کرد

« دلم می خواد به صورتت دست بزنم، دلم میخواد حس غلغلک مانند لمس ریشت با کف دستم رو احساس کنم. بنظر میاد حس خوبی داشته باشه.»

کایلی جلوتر اومد و گفت:

« سوفیا؟ خوبی؟»

ادوارد بی حرف دستمو کشید و گفت:

« بیا بریم. خیالات برت داشته.»

چرا حرفمو متوجه نمی دش؟ واقعا دوست داشتم لمسش کنم. نگاهم روی ماهیچه های دستش چرخید و روی گردنش خیره موند، چقدر دلم می خواست ببینم زیر این پیرهن نازکی که می پوشه عضلات شکمش چطوریه؟ دستم از دستش آزاد شد و بی اراده دست به سمت بازوهاش بردم.

« چیکار کردی که ماهیچه هات اینقدر قوی و عضلانی شده؟ »

مثل برق به سمتم برگشت و گفت:

« درسته که من حسی ندارم سوفیا ولی دلیل نمیشه خوشم بیاد که اینطوری منو تمسخر کنی.»

نگاهش خیره توی چشم هام بود، ضربان قلبم تندتر شد، چرا نباید منو می خواست؟ چرا اینقدر سرد بود؟

« من می تونم گرمت کنم. می تونم کاری کنم احساس کنی... فکر کن وقتی با لمس دستم احساساتت جرقه میزنن اگه بیشتر پیش بریم چی؟ نظرت با یه بوسه چیه؟ امتحانش ضرری نداره؟»

روی نوک پاهام بلند شدم و لبمو به لباش چسبوندم. شوکه شد انتظار نداشت واقعا به حرفم عمل کنم. دست هام به سمت لباسش رفت و به سمت زیر بلوزش و سینه برهنه اش حرکت کرد. از لمس تک تک ماهیچه های منقبض شده اش زیر دستم حس خوبی بهم دست می داد.

دستش دور مچم حلقه شد و لب زد:

« داری چیکار می کنی؟»

جوابشو ندادم لب هامو دوباره روی لب هاش گذاشتم دلم نمی خواست حرف بزنه دلم می خواست فقط همراهی کنه.

با قدرت بیشتری منو عقب زد و قبل اینکه کوچکترین حرفی بزنم دستش با سرعت نور توی صورتم خوابید. احساس کردم برق از سرم پرید. نفسم قطع شد و نگاه ماتم روی ادوارد خیره موند. برق خشم و عصبانیت توی چشم هاش می درخشید...تماس فیزیکی اثر کرده بود!

کایلی با دندون گوشه لباسم رو کشید و گفت:

« چت شده سوفیا؟»

بی توجه لباسم رو از دندونش بیرون کشیدم، مچ دست های ادوارد رو گرفتم و گفتم:

« چرا ازم دوری می کنی؟ مگه اینطوری احساساتت غلیان نمی کنه؟ پس چرا نمی خوای باهم باشیم.»

خودم حال خودم رو نمی فهمیدم حس می کردم وجودم به شدت داغ شده و برای اولین بار بود که چنین حسی رو تجربه می کردم. حس خواستن یه مرد، حس لمس کردن وجودش، حس اینکه تمام فکرم این بود که انگشت های سرد دستش پوست بدنم رو لمس کنه.

بی هوا دست بردم و بلوزم رو درآوردم، هوا سرد بود ولی انگار سرمایی رو حس نمی کردم، همه وجودم داغ شده بود. چشم هاش گرد شد و گفت:

« تو حالت خوب نیست.»

لبامو به گوشش چسبوندم و گفتم:

« نه خوب نیستم. تو حالمو خوب کن؟»

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

« اینجا سرده دنبالم بیا.»

لبخند زدم. راضی شده بود؟

سرعت قدم هاش بیشتر شبیه حالتی از دویدن بود. دنبالش می دویدم و از راهروهای پیچ در پیچ غار عبور می کردیم. ته راهرو که رسیدیم بن بست بود، دیواره های خیس و تاریک غار آخرین چیزی بودن که دیده می شدن اما درست سمت چپ چیزی مثل یه چشمه کوچیک از آبی به رنگ صورتی بود. ادوارد ایستاد و گفت:

« همینجا خوبه؟»

با اشتیاق به سمتش رفتم و گفتم:

« عالیه.»

نگاهش هنوز بی رنگ بود. بی حس و بی روح.

دست برد و لباسشو از تنش درآورد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد، لب هام مغناطیس وار به گردنش چسبیدن و شروع به بوسیدنش کردم. برای لحظه ای دستش بین موهام چنگ شد و قبل اینکه بفهمم چی شده من و خودش رو داخل چشمه پرتاب کرد.

انگار از خواب عمیقی بیدار شده باشم، حس میکردم ذهنم از حالت قبل بیرون اومده و انگار دوباره کنترل افکارم رو در دست دارم. داخل اب شناور بودم اما حس اینکه توی اب هستم رو نداشتم. حس می کردم تو فضایی متراکم و غلیظ معلق شدم. آهسته توی فضا چرخ می خوردم و نمیدونستم باید چیکار کنم. حس می کردم نفس کشیدن سخت شده و هوای چندانی به ریه ام نمی رسه. نه ادوارد رو اطرافم می دیدم و نه کایلی...

برای لحظه ای حس کردم جریانی مکش وار اطرافم ایجاد شده و من با این گردش فضا با سرعت زیاد به سمتی که نور شدیدی ازش مشخص بود کشیده شدم. چند لحظه بعد حس پرتاب بهم دست داد و با صورت روی چیزی نرم افتادم.

چشم که باز کردم متوجه شدم روی چیزی مثل ابر افتادم. دستی روی شونه ام نشست.

« سوفیا؟»

به عقب برگشتم و با دیدن چشم های ادوارد تمام لحظات این یک ساعت توی ذهنم مرور شد. برای لحظه ای حس کردم اگه چاره داشتم از خجالت اب می شدم و توی زمین فرو می رفتم. دستامو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

« من داشتم چیکار می کردم؟»

صدای ادوارد اهسته و ملایم بود.

« جادوی غار بود. احتمالا روی من اثر نداشت چون طلسم شدم و روی کایلی هم اثر نداشت چون انسان نیست. احتمالا تو تنها کسی بودی که تحت تاثیرش قرار گرفتی.»

بدون اینکه بهش نگاه کنم درحالیکه حس میکردم صورتم از خجالت سرخ شده گفتم:

« از کجا مطمئنی؟»

با کمی مکث گفت:

« وقتی داشتم می دویدم و تو هم پشت سرم بودی اسکلت هایی رو گوشه های غار دیدم که مدلشون نشون می داد درحال برقراری رابطه بودن و احتمالا اونقدر به این کار ادامه دادن که بدنشون تحلیل رفته و همشون مردن.»

بی اراده پرسیدم:

« اگه کسی تنها بره چی؟»

ابرویی بالا داد و گفت:

« واقعا می خوای واست تشریح کنم یه انسان تنها اگه تحت تاثیر این طلسم قرار بگیره چیکار می کنه؟»

از حدس جوابش گونه هام مثل خون سرخ شد و سرمو بین دست هام پنهان کردم. هیچوقت در عمرم اینقدر خجالت زده نشده بودم. وقتی سرمو پایین گرفتم تازه متوجه برهنه بودن خودم شدم. جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

« کوله ام کجاست؟»

کایلی با دندون کوله ام رو میکشید، کوله رو کنارم گذاشت و گفت:

« بهتره تا مریض نشدی یه چیزی بپوشی»

اونقدر هول بودم که نفهمیدم چطور لباس تنم کردم. ادوارد هم بیخیال درست انگار اتفاقی نیوفتاده باشه مشغول پوشیدن لباس هاش شد و گفت:

« خوشحالم یه راه واسه دفع این طلسم بود وگرنه واقعا نمی دونستم باید باهات چیکار کنم. داشتی خطرناک می شدی.»

پلک هامو روی هم فشردم و گفتم:

« میشه به روم نیاری؟ همینطوریشم خجالت زده ام. اصلا نمیدونم چی شده بود. انگار ذهن و افکارم دست خودم نبود. »

« مهم نیست بهش فکر نکن. به هرحال من که حس خاصی نداشتم پس نیاز نیست نگران باشی. میتونی در نظر بگیری این اتفاقات برات جلوی یه تیکه سنگ افتاده نه یه انسان. به هرحال فرقی با سنگ ندارم.»

مکث کردم و پرسیدم:

« تو چیزی حس نکردی؟ منظورم وقتیه که...»

نگاهش توی چشم هام خیره شد و گفت:

« وقتی منو بوسیدی؟ چرا برای چند لحظه عصبانیت رو حس کردم. انگار تنها حسی که میتونه درونم راه خودشو پیدا کنه عصبانیته.»

« واسه اینه که عصبانیت پر رنگ تر از حس های دیگه اس. بدن تو به خاطر اتفاقی که واسه اش افتاده یه واکنش شدید رو درون خودش حفظ کرده واکنش شدیدی از خشم که به خاطر این طلسم درونت محصور شده و نمیتونه راه خودشو به بیرون پیدا کنه. برای همین هربار وقتی میتونی چیزی رو حس کنی اولین حسی که به سراغت میاد همون خشم محصور شده اس.»

کایلی وسط حرفمون پرید و گفت:

« نمی خوام مزاحم صحبت هاتون بشم ولی حس نمی کنین جایی که هستیم خیلی عجیبه؟»

با حرف کایلی انگار از خواب پریده باشم توجهم به اطراف جلب شد. رو به ادوارد گفتم:

« ما کجاییم؟»

انگار اونم تازه متوجه شد که فضای اطرافمون تغییر کرده. دیگه توی غار نبودیم، زمین زیر پامون چیزی شبیه به ابری سفید و نرم بود که وقتی روش پا می ذاشتیم حس می کردیم روی بالش های پرقوی تازه قدم بر می داریم. گرچه حفظ تعادل کمی سخت بود چون زمین زیر پامون اهسته و نرم به داخل فرو می رفت. ادوارد با صدای متعجبی گفت:

« آسمون رو نگاه کن.»

سرمو به سمت آسمون چرخوندم و با دیدن چیزی که رو به روم بود چشم هام گرد شدن. آسمون به دو بخش کاملا مساوی تقسیم شده بود. قسمتی روشن و درخشان درحالیکه خورشید در اسمون می درخشید و قسمتی دیگه سرمه ای و تاریک درحالیکه قرص ماه وسط آسمون دیده می شد.

کایلی زوزه خفیفی کرد و گفت:

« تا به حال مرز بین روز و شب رو به این وضوح ندیده بودم.»

زمزمه کردم:

« انگار همزمان هم روزه و هم شب.»

ادوارد گفت:

« این طرف سرزمین هوا روشنه و اون طرف تاریک. خیلی عجیبه خیلی...»

« به نظرت باید از کدوم ور بریم؟ اصلا چی شد از اینجا سر درآوردیم؟»

نفس عمیقی کشید و گفت:

« نمیدونم شاید وقتی وارد اون چشمه شدیم به جای دیگه ای منتقل شدیم. بنظرم بهتره مسیر روز رو دنبال کنیم تا ببینم اینجا کسی زندگی می کنه یا نه.»

با تردید نگاهی به اطراف انداختم، تا چشم کار می کرد زمین سفید و ابر مانند بود، شروع به راه رفتن کردیم. کایلی هر از چندگاهی گله و شکایت می کرد که نمی تونه درست بدوه و حرکت کنه. بعد از دو ساعت راه رفتن تخته سنگ های بزرگ و عجیبی مقابلمون سر درآوردن، تخته سنگ هایی که تیغ های بلند و قهوه ای رنگ ازشون سردر آورده بود. با شنیدن صداهای عجیبی از حرکت ایستادیم، صدای جروبحث چند نفر باهم میومد و بنظر می رسید که عده ای دارن باهم دعوا می کنن. با کنجکاوی به سمت محوطه پشت تخته سنگ ها رفتم اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دست سردی دور مچم حلقه شد. ادوارد منو کنار خودش کشید و دستشو روی بینیش گذاشت و گفت:

« هیس. صدا ازت در نیاد.»

از پشت تخته سنگ ها جلو رفتیم و جایی ایستادیم که دید کافی به محوطه گرد مانند وسط داشته باشه.

« چرا نمی ذاری برم جلو؟ مگه نیومدیم ببینیم کسی اینجا زندگی می کنه یا نه؟»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

« واقعا موندم تو از ماجراجویی و سفر چیزی یاد گرفتی یا نه؟ ته ته چیزی که خانوادت یادت دادن تیراندازیه؟ یه درصد فکر کردی ما اصلا نمی دونیم چه ادمایی اینجا زندگی می کنن؟ اصلا انسان هستن یا نه؟»

از اونجایی که حق باهاش بود به فشردن لب هام روی هم بسنده کردم و ترجیح دادم جواب گزنده ای که تو ذهنم بود رو به یه زمان دیگه موکول کنم.

پشت تخته سنگ پناه گرفتیم و سرک کشیدیم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد قد کوتاه مردهایی بود که دور تا دور یه مرد بلند قد ایستاده بودن.

قدهایی کوتاه، پوست هایی عجیب به رنگ آسمون شب، چشم هایی که انعکاس بدگمانی به وضوح درونشون دیده می شد. مردی که وسط ایستاده بود هم قد خودمون بود و بنظر می رسید اونم نمیدونه اینجا چیکار می کنه. یکی از کوتوله ها با صدای بلند گفت:

« حقیقت رو بگو اینجا توی سرزمین افتاب چیکار داری؟»

مرد تته پته کنان گفت:

« باور کنین صدبار گفتم، من دروغ نمی گم. از یه ارتفاعی افتادم و پرت شدم توی دره نمیدونم چی شد چشمامو باز کردم و دیدم اینجام.»

کوتوله دیگه ای گفت:

« دروغ میگه...حتما از سرزمین شب اومده. اون عوضی های پست فطرت برای جاسوسی فرستادنش!»

« جاسوسی چی؟ سرزمین شب کجاست؟ خواهش میکنم بگید من چطوری می تونم برگردم؟ همسرم نگرانم میشه.»

کوتوله ها نگاهی بین هم رد و بدل کردن و یکیشون گفت:

« بنظرتون باید برش گردونیم؟»

دیگری لبخندی شرورانه زد و گفت:

« من احساس می کنم گرسنه ام. بهتره اول غذا بخوریم بعد در موردش صحبت کنیم.»

نگاه هر هشت نفر به مرد خیره موند، چشم هامو مالیدم تا مطمئن بشم چیزی که می بینم توهم نیست! هر هشت کوتوله انگار مثل فنر کش اومده باشن بلند و باریک شدن و چشم های درشتشون از کاسه بیرون زد و دهنشون اونقدری کش اومد که میتونستن درسته یه انسان رو ببلعن. صدای خنده های شیطانی در فضا پیچید و هر هشت کوتوله روی سر مرد پریدن. با دیدن خونی که به هوا فواره می زد و انگشت های دستی که به اطراف پرتاب می شد، با تهوع زیاد دستامو روی چشمم گذاشتم و سرمو پشت تخته سنگ پنهان کردم.

صدای داد و بیداد مرد تا چند دقیقه دیگه ادامه داشت و کم کم رو به خاموشی رفت.

ادوارد کنارم به تخته سنگ تکیه داد و دستشو روی دستم گذاشت. نگاه بی حالتش رو بهم دوخت و بی حرف اشاره کرد ساکت بمونم. همه بدنم از درک اونچه دیده بودم به لرزه درومد. اینجا کدوم جهنم دره ای بود؟

صدای کوتوله ها رو بار دیگه شنیدم.

« خیلی وقت بود یه انسان اینورا نیومده بود. خیلی وقت می شد که غذایی به این خوبی نصیبمون نشده بود. حتما دریچه های دنیا یه بار دیگه باز شدن. »

« معلوم نیست چندتا انسان اومدن. ممکنه تعدادشون بیشتر باشه.»

« اگه رفته باشن سمت سرزمین شب چی؟ اون عوضیا با دوز و کلک طعمه های مارو فراری می دن.»

صدای ریزتری گفت:

« بهتره برگردیم پیش بقیه. میتونیم چند گروه بشیم و سرزمین افتاب رو بگردیم اینطوری ممکنه غذای بیشتری برای ذخیره پیدا کنیم. دلم برای گوشت لذیذشون تنگ شده بود.»

صدای خنده ها اوج گرفت و کم کم دور شد. انگار همه این مدت نفسم رو حبس کرده بودم ون حس می کردم ریه ام از شدت فشار در حال ترکیدنه.

نفس عمیقی کشیدم و دستامو روی شقیقه هام گذاشتم و با آهسته ترین صدای ممکن لب زدم:

« اینجا چه قبرستونیه؟»

کایلی که بنظر می رسید از دیدن این اتفاقات به شدت بهت زده شده نگاه مستقیمش رو بهم دوخت و گفت:

« هرجایی که هست اصلا بنظر خوب نمیاد.»

ادوارد از جا بلند شد و گفت:

« باید مسیرو برگردیم. باید خودمونو به سرزمین شب برسونیم. فکر میکنم اون راه امن تر باشه.»

با لحنی عصبی گفتم:

« اگه اونا از اینا هم بدتر باشن چی؟ از کجا معلوم اونجا چه خبره؟ اینجا که روزه وضع اینطوریه اونجا که تاریکه و شبه معلوم نیست چطوره.»

« نشنیدی؟ گفت اونا طعمه هارو فراری می دن. شاید راهی باشه بهتر از اینه که بمونیم طعمه اینا بشیم. اگه قراره بمیریم ترجیح میدم شانسمو امتحان کنم»

آهی کشیدم و گفتم:

« وقتی تصمیمات به دست کسیه که براش مرگ و زندگی اهمیتی نداره بهم حق بده بترسم از اینکه قراره چی پیش بیاد.»

چشم غره ای به من رفت و گفت:

« فعلا همین ادمی که هیچ احساسی تو وجودش نیست از مرگ نجاتت داده پس ساکت باش و دنبالم بیا.»

این بار با ترس و لرز مسیر طی کرده رو به عقب برمیگشتیم، کایلی مدام به اطراف می چرخید تا مطمئن بشه کسی دنبالمون نمی کنه اما تو این زمین که حتی سایه ها هم به وضوح در این زمینه سفید رنگ و زیر این نور مستقیم افتاب مشخص بودن چطور می شد دو انسان قد بلند و یه گرگ رو ندید؟

همونطور که می دویدیم نفس زنان پرسیدم:

« تا حالا در مورد اینجا چیزی شنیده بودی؟ اصلا اینجا کجاست؟»

« چیزی در مورد سرزمین افتاب و سرزمین شب نشنیده بودم اصلا نمی دونستم چنین جایی وجود داره.»

« احساس م یکنم فقط داریم یه کابوس بد می بینیم.»

پوزخندی زد و گفت:

« کابوس؟ این خیلی خیلی بدتر از یه کابوسه سوفیا.»

نگاهی به نیمرخ جدیش انداختم و برای لحظه ای با همه وجود خوشحال شدم که چیزی رو حس نم یکنه چون در این شرایط همین دیدن چهره اروم و جدیش میتونست بهم دلداری بده و حس کنم که اوضاع اونقدرا هم که فکر می کنم بد نیست.

کایلی با زوزه خفیفی گفت:

« چند نفر دارن بهمون نزدیک می شن. بوشون رو احساس می کنم.»

عرق سرد روی همه بدنم نشست و قلبم به تپش افتاد. به سرعت قدم هامون افزودیم و تقریبا روی زمین ناهموار با همه قدرت می دویدیم. چند دقیقه بعد صدای فریادهایی از دور به گوشمون رسید. نزدیک به بیست کوتوله دنبالمون با فاصله زیاد می دویدن.

ادوارد با دست به جلو اشاره کرد و گفت:

« اوناهاش. مرز تاریکی اونجاس.»

« بنظرت می تونن از مرز عبور کنن؟»

« فکر نمی کنم. فقط باید خودمونو به اونور مرز برسونیم. عجله کن.»

احساس می کردن ماهیچه پاهام از شدت درد داره دچار انقباض میشه و قفسه سینه و ریه ام از شدت نفس نفس زدن و هوایی که مدام با حجم زیاد وارد ریه ام می شد درد گرفته. صداها واضح تر به گوشم می رسید

« نرید! به سمت مرز ها نرید! خطرناکه! مسافرها صبر کنین!»

کایلی غرولند کنان گفت:

« عوضیای کثیف فکر می کنن ما چیزی نمی دونیم می خوان مارو از ساکنین سرزمین شب بترسونن و به خاطر تاریکی ما منصرف بشیم اونوقت با خیال راحت یه ذخیره گوشتی مناسب داشته باشن.»

حتی از فکر بلایی که می تونستن سرمون بیارن هم همه وجودم یخ می زد. مدام تصویر تکه پاره شدن اون مرد زیر دست و پای کوتوله هایی که برخلاف ظاهرشون اصلا خوش اخلاق و مهربون نبودن جلوی چشمم ظاهر می شد.

فاصله اشون با ما کم و کم می شدو حس می کردم تا مرز تاریکی بهمون می رسن انگار سرعتی فراتر از ما داشتن شاید هم اونا عادت کرده بودن به دویدن روی این ابرهای سفید و نرم.

روی یکی از برجستگی ها پاهام لغزید و با صورت زمین خوردم. نرمی زمین باعث شد اسیبی بهم نرسه اما مچ پام بدجوری پیچ خورده بود و تا ساق پام تیر می کشید. ادوارد مکث کرد و به سمتم دوید و کمک کرد بلند شم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

« برو زود باش من خودمو می رسونم.»

به عقب نگاه کردم و از دیدن فاصله ای اینقدر نزدیک شوکه شدم. سعی می کردم بدوم ولی نمی شد فاصله زیادی با مرز نداشتیم شاید کمتر از بیست قدم اما حس می کردم هر قدم برام به اندازه صد قدم زحمت داره. ادوارد قدم هاشو کند کرده و منتظر بود با عصبانیت تشر زدم:

« برو اونرو مرز!»

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت به سمت مرز دوید، حداقل جون کسی به خاطر من به خطر نمیوفتاد. تقلا کردم، چند قدم به مرز باقی مونده بود کایلی و ادوارد داخل مرز رفتن و در تاریکی ناپدید شدن، فقط چند قدم مونده بود...

چهار...

سه...

دو...

یک...

خودمو داخل مرز پرتاب کردم اما دستی چنگ مانند مچ پامو در دست گرفت.

دست های یکی از کوتوله ها دور مچ پام حلقه شده بود و با همه قدرت منو به سمت مرز خودشون یم کشید. نیمی از بدنم داخل مرز مونده بود و نیمی اون طرف. کایلی با قدرت گوشه لباسم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید، ادوارد هم دست دیگه ام رو گرفت اما انگار قدرت کوتوله ها بیشتر بود. رو به ادوارد گفتم:

« کمان! زودباش!»

دستمو ول کرد و من با همه قدرت به دست های کایلی چنگ انداختم تا مانع از فرو رفتنم در روشنایی اونور مرز بشه. ادوارد به کمانم چنگ زد و تیری از چله رها شد و مستقیم توی پیشونی یکی از کوتوله ها فرو رفت. با فریاد تعدادی از دورش پراکنده شده و میزان فشار روی پام کمتر شد. پای ازادم رو بالا بردم و ضربه محکمی به گردن یکی از کوتوله های اویزون از پام وارد کردم و تیر دوم از چله در رفت و این بار گردن کوتوله ای که دو دستی پامو چسبیده بود فرو رفت. خون روی کفشم ریخت و پام بین دست های موچیک کوتوله ها شل شد با نهایت قدرت و اخرین امید با یه حرکت کفش ساق بلندم رو از پام بیرون اوردم و داخل مرز های تاریک افتادم. کوتوله ها اون طرف مرز با یه کفش تیکه پاره شده به جا موندن و دندون هایی که از شدت عصبانیت رو یهم می سابیدن.

وقتی هیچکدوم حرکتی برای نزدیک شدن به مرز نکردن مطمئن شدیم ورودشون به این طرف مرزها ممکن نیست. با اینکه دلم می خواست روی زمین دراز بکشم و نفس عمیقی از اسودگی بکشم اما ترس اینکه این طرف با موجودات بدتری مواجه بشیم باعث شد سریع از جا بلند شم. کفش دومم هم دراوردم و گوشه ای انداختم و گفتم:

« خوشبختانه زمین به قدری نرم هست که بشه بدون کفش هم راه رفت.»

کایلی اهسته سرشو به مچ کبود شده پام مالید و گفت:

« درد نداری؟»

« نه خوبم. فقط زودتر بریم نمی خوام قیافه عصبانیشون از اونور مرز رو ببینم. می ترسم هر لحظه بپرن اینور و اسیرمون کنن.»

کمان از دست ادوارد افتاد و سرش به سرعت سمت کایلی چرخید.

کایلی هم چشم به ادوارد دوخت و رو به من گفت:

« این چرا دوباره جنی شد؟»

ابروهای ادوارد اشکارا بالا رفت و گفت:

« دروغ نمی گفتی! این گرگ واقعا حرف می زنه!»

متعجب چشم به ادوارد دوختم و نگاهم بین کایلی و اون به نوسان درومد.

« صداشو می شنوی؟»

« البته!»

کایلی زوزه ای کشید و گفت:

« داره چرت و پرت می گه!»

« معلومه که میشنوم! چرت و پرت نمی گم!»

این بار کایلی با تعجب به ادوارد خیره شد. بهت زده گفتم:

« یعنی ممکنه به خاطر فضای این سرزمین باشه؟»

ادوارد گفت:

« شاید این چیزیه که فقط توی سرزمین شب اثر داره.»

هر سه نگاهی باهم رد و بدل کردیم و کایلی گفت:

« تف تو این شانس. دیگه نمی تونم بهش بدوبیراه بگم.»

ادوارد کمان رو به دستم داد و گفت:

«بهتره بریم. هرچی بیشتر وقت تلف کنیم بدتره»

به راه افتادیم، وقتی کمی از مرزها دور شدیم و دیگه چهره های عصبانی کوتوله هارو نمی دیدم ادوارد گفت:

«نمی خوای یه نگاهی به اون سنگ راهنما بندازی و ببینی حالا باید کجا بریم؟»

سنگ رو به کل فراموش کرده بودم. دست توی جیب لباسم کردم و سنگ رو بیرون کشیدم.

وقتی کف دستم قرار گرفت نور دوباره شروع به درخشیدن کرد و این بار مسیری رو مقابلمون نشون داد.

« باید از همین مسیر بریم. باید اینقدر بریم تا به مرکز سرزمین شب برسیم. »

ادوارد پوفی کرد و گفت:

« امیدوارم همه این ریسک و خطرکردن ها دلیل خوبی داشته باشه.»

کایلی نگاه چپ چپی نثار ادوارد کرد و گفت:

« ازش خوشم نمیاد.»

« می تونم صداتو بشنوم!»

« به جهنم.»

کایلی کلافه تر از قبل از اینکه ادوارد هم صداشو می شنید دمشو تکون می داد و جلوتر از ما قدم بر میداشت تا مجبور نباشه نزدیک ادوارد باشه.

وقتی از دور چراغ های روشن خونه هایی کوچیک سوسو زنان توجهمون رو جلب کرد کایلی روی زمین نشست و گفت:

« سوفیا بهتر نیست اول از زمین سرگذشت این سرزمین رو ببینی و بعد با سر بریم تو لونه شیر؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« حق با توئه. نباید اینقدر آماتور رفتار می‌کردیم.»

روی زمین زانو زدم و دست هامو روی ابرهای نرم و سفید گذاشتم و چشم هامو بستم.

با همه قدرت ذهن و وجودم به سلول به سلول ابرها فکر کردم...با تعجب چشم هامو باز کردم و نگاهم روی زمین چرخید.

« چی شده؟»

سوال کایلی رو بی جواب گذاشتم و دوباره چشم هامو بستم...بعد از چند ثانیه ناباورانه گفتم:

« نمی‌تونم بهش نفوذ کنم. انگار هیچی نیست...مثل یه حافظه خالی...»

دست‌هام روی بدن کایلی نشست و باز هم تلاشی بی نتیجه. این بار با استرس چشم هامو باز کردم و گفتم:

« کار نمی‌کنه. قدرت‌های من توی این سرزمین کار نمی‌کنه!»

کایلی وحشت زده گفت:

« یعنی چی کار نمی‌کنه؟»

« نمیدونم...نمی‌تونم به چیزی نفوذ کنم...انگار همه راه ها بسته اس. انگار ذهنم به مانع می‌خوره»

ادوارد نگاهی به چراغ هایی که با فاصله نه چندان دوری از ما بودن انداخت و گفت:

« اشکال نداره بلند شو. بهتره شانس خودمونو امتحان کنیم و بریم تو شهر.»

از جا بلند شدم، حس از کار افتادگی می‌کردم، احساس می‌کردم مثل ساعتی هستم که باطریش خراب شده و کار نمی‌کنه. از این کار نکردن قدرت‌هام می‌ترسیدم و حس می‌کردم تبدیل به انسانی بی دفاع شدم.

کایلی آهسته گفت:

« نگران نباش. به خاطر این سرزمینه. به محض اینکه برگردیم همه چی درست میشه.»

آهسته تر زمزمه کردم:

« اگه بر گردیم.»

« چرا اینقدر نا امیدی؟ حتما بر میگردیم.»

« اگه اتفاقی بیوفته چی؟»

« اگه قرار باشه چیزی اتفاق بیوفته میوفته...تو نمی تونی جلوی هر پیش آمدی رو بگیری سوفیا...»

به محوطه نزدیک می شدیم همه جا ساکت و آروم بود، سکوت و آرامشی که منو بیشتر از قبل می ترسوند. کلبه های چوبی درست شبیه خونه های عروسکی بودن. قد هر کلبه شاید به زحمت به اندازه قد ادوارد می رسید و برای سرک کشیدن از پنجره باید تا کمر خم می شدیم. از دودکش های هر کلبه بخار توام با عطر غذایی به مشام می رسید که به من یادآوری می‌کرد مدت ها از آخرین وعده غذاییمون گذشته. ادوارد پاهاشو بلند کرد و از روی یکی از پرچین های کوتاه عبور کرد، وحشت زده پچ پچ کردم:

« چیکار می‌کنی؟»

« میخوام یه سرکی بکشم. مطمئنی نمیای؟»

می‌ترسیم اما چاره ای نبود. چقدر می تونستیم به امید اینکه شاید اتفاق خوبی بیوفته همینجا وسط این جاده باریک و کوچیک صبر کنیم.

از روی پرچین عبور کردم، ادوارد با دقت از پنجره یکی از کلبه ها داشت داخل رو تماشا می کرد. با دست بهم اشاره زد کنارش برم. خم شدم تا سرم به گوشه پنجره برسه، پرده نازک حریر مانندی جلوی پنجره رو پوشونده بود اما اونقدری ضخیم نبود که نشه داخل رو دید. حتی سروصدای خفیف داخل کلبه هم از دودکشی که نزدیک گوشمون بود شنیده می شد.

دو کوتوله با پوست های مروارید مانند دور میز کوچیکی نشسته بودن، یکی مرد بود و موهای کوتاه مشکی داشت و اون یکی زنی که موهای بلند طلایی رنگش تا روی زمین کشیده می شد. قد هر دو شاید به زحمت تا کمرم می رسید. بعد از چند دقیقه موجود کوچیک دیگه ای رو دیدم. بچه کوتوله ای که نیمی از قد پدر و مادرش رو داشت و گوشه ای مشغول بازی با یه گلوله کاموایی صورتی بود.

« هنری عزیزم میشه اون کاسه رو بدی؟»

مرد از جا بلند شد صندلی رو عقب کشید و روی اون ایستاد تا قدش به کابینت های چوبی برسه و کاسه ای مسی رنگ رو پایین اورد و به دست های زن داد.

« عطر سوپی که درست کردی باعث شده از گشنگی رو پا بند نباشم آن. »

آن لبخندی زد و گفت:

« امسال مزرعه سبزیجات محصولات خوبی داشته، میتونیم مطمئن بشیم تا آخر سال آذوقه غذایی کافی داریم.»

هنری چهره در هم کشید و گفت:

« دلم می خواست برات یه مرغ بگیرم ولی خب میدونی که اونا زیادی بزرگن و کنترلشون سخته. می ترسم به باب آسیب برسونن. یکم که باب بزرگتر بشه قول میدم برات یه مرغ بگیرم.»

« اشکالی نداره هنری. با همین سبزیجات هم می‌تونیم روزامونو سر کنیم. ما که مثل اون گوشتخوارهای وحشی اونور مرز نیستیم، من به همین سبزیجات هم راضیم.»

ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت:

« بنظر بهتر از اونور میان. »

« اگه نقشه باشه چی؟»

« چاره دیگه یا داریم؟ مگه نمیگی سنگ اینجارو نشون میده.»

با سر حرفشو تایید کردم.

چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت:

« خب پس بذار از شیوه من حلش کنیم.»

به سمت در رفت و قبل اینکه جلوشو بگیرم با ضربه هایی محکم به در کوبید.

صداهای داخل کلبه قطع شد و دقیقه ای بعد در با جیرجیر ضعیفی از هم باز شد.

« پناه بر خدا! »

صدای فریاد مانند هنری باعث شد قدمی از ترس عقب برم اما کوتوله به جای حمله به ادوارد بنظر می رسید وحشت زده باشه.

« فرار کنین. فرار کنین انسان ها حمله کردن.»

در رو با صدای بلند به هم کوبید و صدای جیغ های زنش از داخل خونه به گوش می رسید.

ادوارد با ارام گفت:

« هی هی صبر کن! صبر کن...خطری تهدیدت نمی کنه.»

اما حرف هاش اثری نداشت. اخم کردم و گفتم:

« با لحن سرد تو معلومه که باور نمی کنن ادوراد!»

کنار در زانو زدم و گفتم:

« هی خواهش میکنم درو باز کنین ما بهتون اسیب نمیزنیم. ما از سرزمین آفتاب فرار کردیم خسته و زخمی هستیم. ما حتی نمی دونیم کجاییم. خواهش میکنم بهمون کمک کنین.»

صداها قطع شد... می تونستم پچ پچ های اهسته ای رو بشنوم و ثانیه ای بعد در باز شد و دو جفت چشم براق از لای در به ما خیره شدن.

خم شدم و با لحن نرم تری گفتم:

« هی ما کمک نیاز داریم. نیاز نیست از ما بترسین...ما به کسی آسیبی نمی رسونیم.»

در با صدای محکم به هم کوبیده شد. ادوارد نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

« دیدی؟ لحن ملایم هیچ فرقی...»

در با صدای جیرجیر مانندی اینبار کامل از هم باز شد و کوتوله ای که هنری نام داشت بیرون اومد. هنوز رنگ پریده بود و نگاهش با وحشت به ما دوخته شده بود.

« شما کی هستین؟ تو محوطه ما چیکار می کنین؟ من و همسرم خیلی کوچیکیم شما رو سیر نمی کنیم...خواهش میکنم از اینجا برید.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« ما قصد خوردن شمارو نداریم!»

نگاهش با ترس آمیخته به تردید خیره به من شد و گفت:

« پس اینجا چیکار می کنین؟»

نگاهی به ادوارد انداختم تا توضیح بده.

« ما نمیدونیم چطور از اینجا سر در آوردیم. البته بهتره بگم سر مرز ظاهر شدیم و نزدیک بود گیر همسایه های اون طرف مرزتون بیوفتیم ولی فرار کردیم و رسیدیم اینجا. از شما کمک میخوایم تا راه برگشت رو بهمون نشون بدین.»

آن سرشو از لای در بیرون آورد و با لحن پر از تردیدی گفت:

« هنری؟ شاید راست می گن...شاید دروازه ها دوباره باز شده»

ادوارد بلافاصله گفت:

« منظورتون از دروازه چیه؟ ما تو سرزمین آفتاب هم در مورد دروازه ها شنیدیم.»

انگار اسم سرزمین آفتاب بیشتر از هرچیزی اونارو ترسوند چون بلافاصله حالت قیافشون تغییر کرد.

هنری با رنگی پریده گفت:

« چهار دروازه وجود داره. دروازه هایی که دنیای مارو به دنیاهای دیگه وصل می کنه. این دروازه ها هر از چند گاهی در نقطه ای به خصوص باز میشن و افرادی که اتفاقی پا درش بذارن به اینجا کشیده میشن. دو دروازه سمت سرزمین ماست و دو دروازه هم توی...»

مکث کرد، آب دهنش رو قورت داد و با دست به مسیری که اومده بودیم اشاره کرد، با صدای خشکی گفت:

« سرزمین آفتابه.»

ادوارد سر تکون داد و گفت:

« ما چطور می تونیم به دنیای خودمون برگردیم؟»

« من نمیدونم. فرمانروا اینو میدونه.»

ادوارد ابرویی بالا داد و گفت:

« فرمانروای سرزمین شب؟»

« بله»

« میشه مارو پیش اون ببرید؟»

هنری درحالیکه بنظر می رسید هیچ تمایلی به این کار نداره به سمت آن برگشت تا نظر همسرشو بدونه. آن که بنظر می رسید متوجه شده خطری از طرف ما تهدیدش نمی کنه با گشاده رویی بیشتری گفت:

« شوهر من رو ببخشید. ما بارها جونمون به خاطر دراز قامتانی که از دروازه ها عبور کردن به خطر افتاده. برای همین همسرم یکم به خاطر امنیت خودش و خانوادش نگرانه.»

کایلی با تعجب تکرار کرد:

« دراز قامتان؟»

نگاه آن به سمت کایلی چرخید و متعجب گفت:

« این چه موجود عجیبیه؟ »

جلوتر اومد و دستی به پشم های کایلی کشید و گفت:

« چقدر گرم و نرم، یه پتوی عالی می شد از این همه موهای نرم درست کرد.»

کایلی چشماشو گرد کرد و کمی عقب تر رفت و گفت:

« من اصلا قصد ندارم تبدیل به پتوی خونگی بشم.»

آن خندید و گفت:

« شوخی کردم. ولی تا به حال موجودی شبیه به تورو ندیده بودم. نه مثل این دراز قامتایی و نه مثل ما کوتوله ها...»

ادوارد زیرکانه گفت:

« کایلی به حیوون خونگی و اهلیه. می ترسم وقتی اونو با خودمون به دیدن فرمانروا ببریم باعث وحشت اونا بشه. امکانش هست کایلی رو در خونه خودتون نگه دارید تا ما برگردیم؟ میتونه مثل یه بالش نرم براتون باشه و حسابی گرمتون کنه.»

چشم های آن درخشید و گفت:

« پیشنهاد خوبیه. بیا تو کایلی...فکر کنم دخترم حسابی ذوق کنه.»

کایلی چشم غره ای به ادوارد رفت و رو به من گفت:

« من تنهات نمیذارم.»

چشمکی زدم و گفتم:

« برای تو اینجا امن تره. حق با ادوارده. اونا موجودی شبیه به تورو ندیدن و ممکنه بترسن و از کمک بهمون امتناع کنن.»

کایلی غرولند کنان داخل خونه کوتوله ها رفت و هنری درحالیکه ژاکت سبز چرمی رو می پوشید به سرعت از خونه بیرون اومد و گفت:

« دنبالم بیاین.»

گام های بلند و سریعش با یه گام ما برابر بود واسه همین حس می کردم خیلی خیلی طول بکشه تا بتونیم به نقطه ای که میخوایم برسیم. ادوارد سوال هایی که در ذهن داشت رو به زبون آورد.

« اینجا همیشه شبه؟ برای همین بهش میگین سرزمین شب؟»

هنری جواب داد:

« قبلا همه سرزمین ما یکی بود. به اینجا سرزمین نِوادا می‌گفتن. سرزمینی پر از زیبایی و شگفتی...ماها درسته قدمون کوتاهه ولی توانایی های زیادی داریم.»

ادوارد کنایه وار گفت:

« یه چشمه از این توانایی هارو تو سرزمین آفتاب دیدیم.»

« عجیبه که جون سالم به در بردین. اون وحشی ها به هیچ چیز رحم نمی کنن نه به حیوانات و نه دراز قامتا و نه حتی ما...»

متعجب پرسیدم:

« حتی به شما هم حمله می کنن؟»

« اونا به هر موجود زنده ای حمله میکنن و اونو می خورن. تقریبا سرزمینشون خالی از هر چیزی جز گیاه شده. اونا موجودات ترسناکین.»

« شما چرا اینطوری نیستین؟»

با دلخوری گفت:

« داشتم تعریف می کردم که وسط حرفم پریدین.»

معذرت خواهی کردم و مشتاقانه گوش دادم.

« سرزمین نوادا دو گونه مردم داشت. مردمی که روزها کار و فعالیت می کردن و به خاطر فعالیت زیاد زیر نور آفتاب کم کم رنگ هایی به تاریکی شب پیدا کردن و مردمی که شب کار بودن و به خاطر کار زیاد زیر نور ماه پوستی به رنگ مهتاب داشتن. کم کم بین مردم دو دستگی ایجاد شد، روزکارها توقعات بیشتری داشتن، سهم بیشتری از غذای ماهانه می خواستن و معتقد بودن چون کار سخت تر و در شرایط گرما و نور دارن باید سهم بیشتری از هر چیزی داشته باشن. همه چیز خوب بود تا اینکه به قحطی رسیدیم، موقع قحطی ما شب کارها با قناعت زمان رو سپری می کردیم اما روزکارها قانع نبودن تا اینکه یه روز وقتی برای آشوب و اعتراض جمع شده بودن، یکی از شب کارها رو که اومدهب ود تا اونارو آروم کنه خوردن...روزهای بدی بود، اونا به این نتیجه رسیده بودن که ما شب کارها مفید نیستیم و جای اونارو تنگ کردیم برای همین برای فرار از قحطی شروع به حمله و خوردن ماها کردن، از اون روز به بعد فرمانروای نوادا مجبور شد مرز سحرآمیزی بین دو سرزمین بکشه که هیچکدوم از اعضای این دو سرزمین نتونن وارد اون یکی بشن. برای پایداری این طلسم باید انرژی ماه و خورشید از هم جدا می شد، برای همین در سرزمین اونا همیشه روزه و سرزمین ما همیشه شب...»

آهسته گفتم:

« وحشتناکه...چطور می تونستن دوستان خودشونو بخورن؟»

« قحطی و گرسنگی مغزشونو تسخیر کرده بود، اونا به خوردن لوبیا و سبزیجات قانع نبودن، وقتی شروع به خوردن گوشت هم نوع هاشون کردن کم کم دلسنگ شدن...»

نگاهی به ادوارد کردم و گفتم:

« پس میشه گفت شانس اوردیم که فرار کردیم.»

هنری جواب داد:

« اگه مسیرو اشتباه می رفتین و به دهکده اونا می رسیدین الان استخوناتون هم باقی نمی موند. شانس باهاتون یار بوده. ایناهاش رسیدیم. خونه فرمانروای سرزمین شب!»

به سمت خونه ای رفت که بنفش رنگ بود و علامت دو ماه بالای خونه می درخشید. چند ضربه به در زد، کمی بعد در باز شد و مردی با لباس راحتی بنفش دم در ظاهر شد.

«هنری؟ اینجا چیکار می کنی؟»

« عذر می خوام قربان. من دم در خونه امون دو تا دراز قامت پیدا کردم. »

« چی؟ دلا اسلحه منو بیار زودباش...»

« نه...نه قربان...اونا خطری ندارن...راهشونو گم کردن و از سرزمین آفتاب به اینجا پناه آوردن.»

نگاه تیز و خیره کوتوله ای که تپل تر از هنری بود و طاس بودن سرش حالت خنده داری بهش داده بود، به سمت ما نشونه گرفته شد و گفت:

« مطمئنی دروغ نمی گن؟»

« بله قربان...اونا از دروازه عبور کردن و می خوان راه برگشت رو پیدا کنن. من اونارو برای کمک پیش شما اوردم.»

سلام کردم و کمی جلوتر رفتم تعظیمی نمایشی کردم و گفتم:

« سلام بر فرمانروای سرزمین شب...پوزش مارو به خاطر مزاحمت بی موقع قبول کنین. ما نیازمند کمک و راهنمایی شما برای فرار از دست وحشی های سرزمین آفتاب هستیم.»

تجربه نشون داده بود که در این مواقع باید با احترام و چرب زبونی توجه هارو جلب کرد. همونطور که انتظار داشتم، چهره فرمانروا بهت زده شد و کمی بعد درحالیکه مشخص بود حس خوبی پیدا کرده گفت:

« چه کمکی از من بر میاد دراز قامت؟»

ادوارد غرولندی کرد و گفت:

« چرا حس می کنم با این کلمه دارن بهمون فحش میدن؟»

لبخندی زدم و گفتم:

« ما داخل چشمه ای افتادیم و وقتی چشم باز کردیم نزدیک مرز های شما و در سرزمین افتاب بودیم. مسیر روشنایی رو ادامه دادیم و با گله ای از اون وحشی های پست فطرت مواجه شدیم که داشتن یه انسان دیگه رو تیکه پاره می کردن برای همین از ترس به سمت مرزهای شما فرار کردیم. ما اسیبی به کسی نمیزنیم فقط می خوایم به سرزمین خودمون برگردیم.»

فرمانروا گلوشو صاف کرد و گفت:

« من شرایط پذیرایی از درازقامت هارو ندارم همونطور که می بینین کلبه های ما کوچیک تر از اونی هستن که بتونن پذیرای شما باشن. برای همین ازتون دعوت می کنم در حیاط پشتی روی زمین بنشینید تا با هم صحبت کنیم.»

نگاهی به ادوارد کردم، با تایید سر تکون داد و به سمت حیاط پشتی خونه فرمانروا رفتیم. روی زمین ابری و نرم نشستیم و منتظر صحبت های فرمانروا شدیم.

روی صندلی کوچیکی نشست و گفت:

« اسم من تراوله. ما دراز قامت های زیادی رو توی سرزمینمون ندیدیم. چند باری برخورد کوتاهی داشتیم که سعی کردن به ما آسیب بزنن برای همین مجبور شدیم اونارو بترسونیم و به سمت سرزمین آفتاب هدایت کنیم. »

از تصور بلایی که تو سرزمین افتاب سر اون ادما اومده بود قلبم به درد اومد. تراول ادامه داد:

« چقدر در مورد دنیاهای موازی اطلاعات دارین؟»

من و ادوارد به هم خیره شدیم و هردو همزمان گفتیم:

« هیچی...»

«یعنی تا به حال چیزی در مورد این دنیاها نشنیدین؟»

هردو به نشونه نه سر تکون دادیم.

« عجیبه. دنیاهای زیادی موازی هم در جریانن که هرکدوم متفاوت از بقیه ساکنین خاص خودشون رو دارن. سرزمینی که شما دراز قامتان ساکنش هستین، سرزمینی که بهش سرزمین آبی یا زمین می گن، سرزمین مردگان، سرزمین آینه ها و هزاران هزار سرزمین دیگه که نام و نشونی ازشون نداریم.هر سرزمین دریچه ای رو به دنیاهای دیگه داره که یه زمان خاص در یه مکان خاص باز میشه و امکان عبور بین سرزمین ها فراهم میشه. بعضی دروازه ها همیشه باز هستن اما مکانشون جاییه که هر کسی نمیتونه اونو ببینه و واردش بشه. »

ادوارد گفت:

« مثل چشمه ای که ما ازش به اینجا اومدیم.»

« درسته. سرزمین ما چهار دروازه داره که هر از چندگاهی به سمت دنیاهای دیگه باز میشه و به مدت محدودی باز میمونه. اصولا بین چهار الی شش چرخش ماه. »

اخمی کردم و گفتم:

« چهار تا شش چرخش ماه؟»

« البته. از اونجایی که اسمون ما همیشه تاریکه ما برای محاسبه زمان از گردش ماه استفاده میکنیم. ماه در اسمون ما از شرق به غرب میره و وقتی به اخرین نقطه یعنی محل برخورد با خورشید میرسه مسیرش رو عوض میکنه و از غرب به شرق برمیگرده. هر یک چرخش ماه برای ما حکم یک روز رو داره.»

« یعنی ماه در کمترین فاصله از خورشید قرار میگیره؟ »

« میشه گفت فقط مرز جادوییه که مانع تلاقی ماه و خورشید میشه.»

ادوارد کنجکاوانه پرسید:

« اگه مرزی نباشه که جلوی این تلاقی رو بگیره چی میشه؟»

تراول گفت:

« ماه و خورشید باهم یکی میشن، مرزهای سرزمین و جادو از کار میوفته و سرزمین افتاب و شب باهم یکی میشن.»

سر تکون دادم و گفتم:

« یعنی نوادا به حالت اولیه اش برمیگرده.»

« بله»

پرسیدم:

« ما چطور میتونیم به دنیای خودمون برگردیم؟»

« شما دقیقا کجا ظاهر شدین؟»

ادوارد به فکر فرو رفت و گفت:

« نزدیک به مرز سرزمین شب...شاید بیست سی قدم دورتر.»

تراول دستی به صورتش کشید و گفت:

« پس شما باید وارد دریچه سنگی در سرزمین آفتاب بشید تا بتونید به دنیای خودتون برگردین.»

ابروهام بالا پریدن و گفتم:

« هیچ راه دیگه ای نیست؟ ما نمی تونیم وارد سرزمین افتاب بشیم...اونا مارو می خورن.»

« هیچ راه دیگه ای نیست. ممکنه اگه دریچه دیگه ای رو انتخاب کنین وارد دنیای اشتباهی بشین و برای همیشه راه خودتون رو گم کنین.»

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

« از اولش هم نباید میومدیم. اگه به خاطر این سنگ نبود...»

دست توی لباسم کردم و از گرمای زیادی که از سنگ ساطع می شد متعجب شدم. سنگ رو بیرون آوردم و گفتم:

« چرا اینقدر داغه؟»

تراول با چشم های گرد شده ای گفت:

« چه سنگ براق عجیبی! »

سنگ مثل ستاره ای نورانی می درخشید و چشمک می زد. نگاه ناباورم به سمت ادوارد چرخید و گفتم:

« اینجا جواب سوال منه...این تصویر چیزیه که باید دنبالش بگردم...»

تصویر تاجی درخشان در وسط سنگ می درخشید...

نگاه ادوارد و تراول و هنری به تاج روی سنگ خیره موند و فهمیدم برای اولین بار دیگران هم نشونه های سنگ رو می بینن. ما در سرزمینی بودیم که هیچ طلسم مخفی وجود نداشت، همه چیز آشکار بود...

متعجب گفتم:

« شماها هم می بینین؟»

تراول سر تکون داد و گفت:

« البته»

هیجانزده گفتم:

« تا قبل ورودمون به این سرزمین هیچکس نمی تونست تصاویر روی این جواهر رو ببینه همه فکر میکردن من دروغ میگم.»

ادوارد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

« من کی گفتم دروغ میگی؟»

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

« مشخص بود باورت نشده.»

رو به تراول کردم و پرسیدم:

« شما میدونین این تاج چیه؟»

تراول بی حرف از جا بلند شد و به داخل کلبه اش رفت چند دقیقه بعد درحالیکه شی براقی توی دست هاش بود بیرون اومد. شی رو به سمتم گرفت و گفت:

« بنظر میرسه نیمه دیگه اینه.»

تاجی شکسته بین دست هام قرار گرفتن که انگار به چند قسمت شکسته و یکی از بزرگترین تکه هاش حالا بین دست های من بود.

« از کجا پیداش کردین؟»

تراول سر تکون داد و گفت:

« کنار یکی از دریچه هایی که به سرزمین ماباز میشه...یکی از روزا همینطوری افتاد بیرون و من نگهش داشتم.»

لبخند زدم، حس میکردم یه قدم به هدفم نزدیک تر شدم، به شناخت خودم و خانواده ام.

« این چیزیه که باید دنبالش بگردم، شاید وظیفه من اینه که تکه های این تاج رو کامل کنم.»

دست های تراول به سمتم دراز شد و تکه تاج رو با فشار از دستم بیرون کشید و گفت:

« اما این متعلق به اینجاست و من نمیتونم بهت بدمش.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« اما خودتون گفتین این افتاده توی سرزمین شما.»

« البته و هرچیزی که اینجاست متعلق به مردم منه. در صورتی میتونی این تکه شکسته رو داشته باشی که در ازاش کاری برای ما انجام بدی.»

مکث کردم و چشم به ادوارد دوختم. جدی و سرد گفت:

« چه کاری؟»

تراول نگاهش رو بین ما چرخوند و گفت:

«ما مدت هاست که به وسیله کوتوله های سرزمین آفتاب تهدید میشیم. اگه هرکدوم از ما اتفاقی پاش به اونور مرز برسه به دست اون وحشی ها کشته میشه. اما شما قراره برای پیدا کردن دریچه به دنیای خودتون به اون طرف برید و خب فکر میکنم بتونید یه کاری رو واسه من انجام بدین.»

چهره ادوارد سخت تر از قبل شد و لب هاش به شکل خط باریکی دراومده بودن، پوزخندی زد و گفت:

« عجیبه...شما هم درست مثل انسان ها هستید. بدون منافع شخصی خودتون هرگز کاری نمی کنین مگه نه؟»

تراول چینی به پیشونیش داد و گفت:

« ما برای بقای خودمون باید تلاش کنیم و من هرگز شانسم رو برای زنده نگه داشتن مردمم از دست نمیدم.»

کلافه گفتم:

« چی از ما می خوای؟»

بی حاشیه رفت سر اصل مطلب:

« یه صندوقچه... یه صندوقچه که یه جایی تو سرزمین آفتابه. صندوقچه ای که حاوی سنگ های زیادیه که هرکدوم طلسم های خاصی رو دارن. سنگ های قدیمی که اجداد ما طی قرن ها اونارو به دست اوردن و ازشون استفاده می کردن. سرزمین ما کم کم داره دچار قحطی میشه درست مثل سرزمین آفتاب، چون چیزی رشد نمی کنه و مردم به زور دارن زندگی می کنن. هر سال رشد گیاه ها کمتر و کمتر میشه...»

« چطور گیاه ها بدون خورشید رشد می کنن؟»

« اونا انرژی خودشون رو از نور ماه میگیرن اما نور ماه دیگه به اندازه سابق قوی نیست. اون سنگ ها به ما کمک میکنن بتونیم انرژی ماه رو تویت کنیم. در مرکز دهکده ما تخته سنگ بزرگی هست که ۱۲ جای خالی در بدنه اش داره. هر جای خالی با یه گوهر جادویی پر میشه و هر گوهر یه موهبت محسوب میشه. جواهر فیروزه ای به جریان آب کمک میکنه، زمرد به رشد گیاه ها، یاقوت به میوه های درخت های پفکی، لعل به سلامت مردم و بقیه هرکدوم یه خاصیتی دارن...بدون اون سنگ ها مردم ما کم کم تحلیل میرن و تا چندین سال دیگه اثری از ما باقی نمیمونه...سرزمین ما خالی از سکنه میشه.»

ادوارد پرسید:

« اما چرا این صندوقچه تو سرزمین افتابه؟»

«زمانیکه جنگ بین ما تازه شروع شده بود اونا یه روز همه جواهر هارو دزدیدن و جایی پنهانش کردن وقتی من جادوی تقسیم سرزمین رو اجرا کردم تخته سنگ مقدس این طرف موند و صندوقچه اون طرف...»

پلک هامو روی هم فشردم، چطور می شد از بین اون وحشی ها عبور کرد و به اون صندوقچه دست پیدا کرد و زنده برگشت؟

ادوارد گفت:

« ما وقت زیادی نداریم که بخوایم اینطوری هدرش بدیم اگه دریچه به دنیای ما بسته بشه چی؟»

تراول شونه ای بالا انداخت و گفت:

« این مشکل من نیست...این شمایید که این تکه شکسته رو میخواید.»

نفسی از روی استیصال کشیدم و گفتم:

« قبوله...بهمون بگو صندوقچه کجاست و ما اونو برات میاریم.»

سری تکون داد و با خوشنودی گفت:

« کمی استراحت کنید. براتون غذایی که به حد و اندازه شما باشه فراهم می کنیم بعد در مورد جای صندوقچه هرچی بخواید بهتون میگیم. هنری راهنماییشون کن به استراحتگاه بزرگ.»

هنری تعظیمی کرد و رو به ما گفت:

« این مسیر رو مستقیم برید زودتر از اینکه من هدایتتون کنم می رسید. یه محوطه باز و گرمه که میتونید استراحت کنید.»

سر تکون دادم و به سمت مسیری که می گفت حرکت کردم. ادوارد در سکوت پشت سرم گام بر میداشت. وقتی به محوطه ای که می گفت رسیدیم متوجه شدم حق با هنری بوده اینجا به طرز عجیبی گرم تر از بقیه نقاط بنظر می رسید. زمین پنبه ای زیر پام گرمتر از قبل بود و حس می کردم روی پتوی داغی نشستم که حس گرمای مطبوعی رو بهم میده.

نگاهی به ادوارد کردم که بی تفاوت دراز کشیده بود. برای لحظه ای احساس تاسف کردم که نمیتونه لذت این حس گرما رو توی این هوای سرد احساس کنه.

« چرا اینطوری نگام می کنی؟»

دراز کشیدم و درحالیکه دست هامو زیر سرم میذاشتم، به اسمون بی ستاره و ماه بزرگی که وسط آسمون به طور مصنوعی می درخشید خیره شدم و گفتم:

« هوا سرده، نه اونطوری سرد که یخ بزنیا یه باد خنکی میزنه که بدن آدم مور مور میشه، این قسمت از زمین پنبه ای گرمتر از بقیه جاهاس وقتی روش دراز می کشی حس میکنی یه پتوی ضخیم و گرم انداختی دورت و نشستی کنار آتش شومینه.»

با لحنی سوالی پرسید:

« چرا اینارو به من میگی؟»

سعی کردم از نگاه مستقیم به چشاش خودداری کنم و گفتم:

« چون دلم می خواد تو هم چیزایی که من حس می‌کنم حس کنی. حداقل می‌تونی تصورش کنی.»

چشم هاشو بست و گفت:

« مدت هاست که دیگه حتی تصور هم نمی کنم.»

به پهلو چرخیدم و دستمو تکیه گاه سرم کردم، نگاهم روی نیمرخش چرخید. مژه های بلند و مشکی، موهای مشکی پرکلاغی که به جرات می تونستم بگم از آسمون شب این سرزمین هم تاریک تر بود و لخت روی پیشونیش ریخته بود...ریش کوتاهی که منظم نبود اما ادمو وسوسه می کرد تا بخوای لمسش کنی...قفسه سینه اش آهسته بالا پایین می رفت و عطر خاص و سردی درست مثل شخصیتش ازش به مشام می رسید. شاید تا به حال واقعا اونو به چشم یه مرد ندیده بودم. شاید چون احساساتش خاموش شده بود به خودم اجازه نمی دادم به چشم یه مرد اونو ببینم اما حالا مردونگی و جاذبه اش انگار به چشمم اومده بود. شاید به خاطر طلسمی بود که توی غار دچارش شده بودم، اون طلسم هرچی که بود انگار چشمم رو به مردی که همراهم شده بود باز کرده و احساساتی که درک نمی کردم رو به جریان انداخته بود.

سرش به سمتم چرخید و از تلاقی نگاهش با نگاهم هول شدم.

« به چی اینقدر دقیق زل زدی؟»

خودمو نباختم و گفتم:

« اونقدر بی حرکتی که ادم حس میکنه داره یه مجسمه سنگی رو تماشا می کنه.»

گوشه لبش به نشونه پوزخندی کوتاه بالا رفت.

بی مقدمه گفتم:

« می خوای حس کنی؟»

ابروهاش بالا پرید و نگاهش به سمت من چرخید.

« چی رو حس کنم؟»

لبخندی زدم و گفتم:

« می خوای یه بار دیگه چیزی رو احساس کنی؟»

نگاهش رنگ تردید گرفت و گفت:

« دوباره طلسم شدی؟»

خنده ام گرفت با صدایی که امیخته به خنده بود گفتم:

« نه نه منظورم اونطوری نیست. می خوام تمرین کنم ببینم میتونم باعث شم چیزی رو احساس کنی یا نه.»

مردد موند، انگار بین خواستن و نخواستن شک داشت. منتظر اجازه اش نموندم جلو رفتم و داخل آغوشش خزیدم. دست هامو زیر لباسش بردم و روی پوست سرد قفسه سینه اش گذاشتم، در یک آن تصمیم گرفتم همه تلاشمو به کار ببرم و بدون هیچ فکر قبلی لب هامو روی شاهرگش نشوندم.

در کسری از ثانیه انگار ارتباطی بینمون جرقه زد، حسی مثل سوزشی خاص که از محل تلاقی پوست بدنم با بدنش شکل می گرفت، منقبض شدن بدنش رو حس کردم و بعد آهی که از سر شگفتی کشیده شده بود.

« حس می کنم...»

آهسته لب‌هامو از رگش فاصله دادم، به وضوح می تونستم پمپاژ خون و نبض زدن رگ گردنش رو احساس کنم. آهسته گفتم:

«چی حس می‌کنی؟»

نفس عمیقی کشید و چشم‌هاشو بست، با صدایی آهسته تر از صدای من گفت:

« گرمای زمین، گرمای پوست بدنت...»

لب هام به خنده ظریف و کوتاهی باز شدن.

« همه حس هایی که میتونی احساس کنی رو بگو»

دوباره لب هامو به شاهرگش چسبوندم و منتظر شدم...

نفس لرزونش رو شنیدم و بالا و پایین رفتن عمیق قفسه سینه اش رو احساس کردم. با صدایی که لرزشش مشخص بود و برای صدای همیشه سرد و بی احساسش غریب بنظر می رسید گفت:

« احساس اضطراب می کنم، انگار سلول به سلول بدنم از اینکه بتونن حس کنن، لمس بشن، به وحشت افتادن، ازاینکه وقتی سد احساساتم برداشته بشه تمام حس های بدی که فراموششون کردم برگردن وحشت دارن...می تونم بالا رفتن ضربان قلبم رو احساس کنم، قلبی که انگار بعد از سال ها مرگ دوباره به زندگی برگشته...درونم یه حس عجیبی هست چیزی که نمیشه اسمی روش گذاشت اما هرچی هست منو می‌ترسونه...»

رشته ارتباط رو قطع کردم و متوجه شدم نفس حبس شده اش رو بیرون داد. نگاهم به نیمرخ دوباره بی حس شده اش برگشت و آهسته گفتم:

« دلت نمی خواد احساساتت برگرده؟»

پلک هاشو روی هم فشرد و گفت:

« گاهی اینقدر حس های بد و غم انگیز توی دنیا وجود دارن که ترجیح میدی مثل یه دکمه خاموش و روشن همه چیز رو خاموش کنی و دور شی از همه بدی هایی که دورت رو محاصره کردن...شاید از نظر تو این یه نفرین باشه ولی برای من یه موهبته. از وقتی این اتفاق برام افتاد من چهره واقعی اطرافیانم رو بهتر شناختم. »

پوزخندی زد و به سردی گفت:

« توی خاطراتم پدرمو دیدی. احساس پدرانه‌اش به من فقط تا اندازه ای بود که برای ادامه نسل و سلطنت روم حساب کنه. بعد اینکه غرایز و احساساتم از کار افتاد حتی همت نکرد تا برای درمانم راه حلی پیدا کنه، فقط و فقط به بقای سلطنت فکر می کرد. من براش مثل یه گاو شیرده بودم...گاوی که حالا دیگه نمی تونست ازش بهره ببره برای همین رهام کرد.»

از ته دل براش احساس دلسوزی می کردم، حس می کردم اونم مثل من یه طرد شده از خانواده اس...ما از خیلی از جهات شبیه هم بودیم، هردو خانواده ای داشتیم که مارو رها کرده بودن با این تفاوت که اون دیگه درد رها شدن رو احساس نمی کرد و من هر شبانه روز این درد رو مثل کوله باری سنگین با خودم حمل می کردم.

آهسته لب زدم:

« منم رها شدم...تو تنها کسی نیستی که خانواده اش بهش پشت کرده. با این تفاوت که من دوبار رها شدم و برخلاف تو درد عمیق این طرد شدن رو با گوشت و استخون لمس کردم. ناپدریم جورج منو یه روز سرد برفی وسط انبوه برف های جنگل درحالیکه ولم کرده بودن تا بمیرم پیدا کرد. منو به کلبه اش برد و خودش و هلنا همسرش جای خانواده ای که نداشتم رو برام پر کردن اما روزی که در حمایت از ن از دست راهزن ها کشته شد هلنا انگار از یه رویای شیرین بیدار شد و منو نحس ترین کابوس زندگیش دید و از خونه پرتم کرد بیرون. فکر میکنی اگه خانواده ای داشتم که نگرانم بشن اینقدر خطر میکردم و به دل دنیایی که حتی تصور میزان خطرشم نمی کردم می زدم؟ »

« پس چرا برای پیدا کردن خانواده ای که ولت کردن تا بمیری تلاش میکنی؟»

« چون اینو به خودم مدیونم. میخوام بدونم چرا تا شاید قلبم و فکرم اروم بگیره. متاسفانه من مثل تو دکمه ای برای خاموش کردن حجم دردی که هر روز توی ذهنم تکرار میشه ندارم.»

پوزخندی زد و گفت:

« پس شاید لازم باشه تورو هم بدم دست اون ساحره تا از شر این احساسات رها شی.»

لبخند زدم، درحالیکه از بدنش فاصله می گرفتم تا از لذت ناخواسته ای که لمسش بهم می داد، دور بشم گفتم:

« شاید وقتی باهاش مواجه شدیم این درخواست رو ازش بکنم.»

« ما قرار نیست با اون عجوزه مواجه بشیم.»

« بنظر زیبا میومد.»

ابروهاش بالا رفت و گفت:

« ظاهر زیبا نمی تونه باطن زشت رو بپوشونه.»

نگاهش روی صورتم چرخید وب ا بدجنسی خاصی گفت:

« مثلا تو با اینکه چهره زشتی داری ولی باطنت خوبه.»

ابروهام بالا پریدن و گفتم:

« من؟ من زشتم؟»

چینی به پیشونیش داد و با لحنی متفکر گفت:

« معیارهای زیبایی با چیزی که در تو می بینم زمین تا اسمون تفاوت داره.»

اخم کردم و با حرص گفتم:

« معیارهای زیبایی آدمی که قلب نداره به درد جرز دیوار می خوره شاهزاده!»

بی حرف چشم‌هاشو بست و دیگه چیزی نگفت. به آسمون خیره شدم و سعی کردم به ضربان تند شده قلبم و گرمایی که بدنم رو فرا گرفته بود بی توجه بمونم. مگه می شد من بی تجربه اینطوری پسری رو لمس کنم و احساسات بهم غلبه نکنن؟

پلک روی هم گذاشتم، بنظر می رسید ادوارد به همین سرعت خوابیده باشه اما من خواب از چشم هام فرار کرده بود. چیزی مثل زنگ خطری هشدار دهنده توی ذهنم فریاد می زد مبادا برای کمک به فعال شدن احساسات ادوارد خودم رو درگیر احساسی یک طرفه اونم نسبت به کسی کنم که حتی با مفهوم عشق هم آشنا نیست.

هرگز به این فکر نکرده بودم که گذروندن این همه زمان با ادوارد ممکنه احساسی رو درونم شعله ور کنه. شاید چون هیچوقت اونو به چشم یه مرد در نظر نگرفته بودم اما چرا الان ذهن و قلبم نافرمانی می کردن و سعی داشتن دید دیگه ای رو به من نشون بدن؟

از کلافگی و تضاد افکارم کلافه شدم. عشق در لیست برنامه های من جایی نداشت. لااقل الان جایی نداشت! هنوز کارهای زیادی باید انجام می دادم و قطعا زمانش که می رسید باید مرد مناسب تری رو انتخاب می کردم. مردی که قلبش برای نگاهم به لرزه بیوفته. مردی که با دیدنم لبخند بزنه، مردی که بتونه بهم عشق بورزه...ادوارد برخلاف همه چیزهایی بود که می خواستم...

اما چرا حس می کردم حتی این بهونه ها هم نمی تونن فکرم رو از چیزی که درگیرش شده بود منحرف کنن؟

اونقدر فکر کردم و با خود خیالیم کلنجار رفتم که کم کم خوابم برد.

«هی بلند شید...دراز قامتان بیدار شید.»

لای پلک‌هامو باز کردم، هنوز شب بود و حس می کردم بدنم به حد کافی سیرخواب نشده. کش و قوسی به خودم دادم و نگاهم روی تراول خیره موند که با فانوسی روشن کنارم ایستاده و با دست روی چیزی طبل مانند می کوبید.

« بلند شید وقت رفتنه.»

ادوارد از جا بلند شد و چهره بی حالت و ماتش باعث می شد حس کنم همه دیشب خیالی گذرا بوده. این واقعیتی بود که باید می پذیرفتمش، ادوارد مرد مناسب من نبود، شاید باید می گفتم اصلا مرد نبود!

خسته پلک هامو مالیدم و گفتم:

« کجا باید بریم؟»

« شمارو به سرزمین آفتاب میبرم. راه رو نشونتون میدم. شما تا فردا فرصت دارید صندوقچه رو بیارید. وقتی صندوقچه به دست من برسه شما نیمه تاجی که میخواید رو به دست میارید و در امنیت کامل از دروازه عبور می کنید اما...»

ادوارد زحمت گفتن قسمت سخت رو از دوشش برداشت و گفت:

« اما اگه نتونیم استخونی هم برای چال شدن ازمون باقی نمی مونه.»

تراول سری تکوت داد و گفت:

« درسته.»

نگاهی به ادوارد کردم و گفتم:

« نمی‌خوام پای کایلی به این جریان باز شه. نمیخوام اون به خطر بیوفته.»

ادوارد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« به هرحال به حضورش نیاز خاصی نداریم. خودمون دوتایی می‌تونیم از پسشون بربیایم.»

رو به تراول کرد و گفت:

« مردم سرزمین آفتاب نقطه ضعفی ندارن؟ »

تراول دستی به صورت خودش کشید و گفت:

« منظورتون از نقطه ضعف چیه؟»

ادوارد گفت:

« منظورم اینه گونه شما یا کوتوله های سرزمین افتاب چطوری کشته میشین؟ با ضربه چاقو؟ یا روش خاصی داره؟»

از تیزهوشی و نکته سنجیش متعجب شدم. شاید اگه به من بود هرگز چنین سوالی نمی پرسیدم! تراول گفت:

« کشتن ماها آسونه ولی کشتن مردم سرزمین شب آسون نیست. بذارید براتون توضیح بدم.»

صداشو صاف کرد، دست توی کیف کوچیکش برد و خنجری بیرون آورد که مثل آسمون شب تاریک بود. اونقدر تاریک که حتی نمی شد لبه های خنجر رو به چشم دید.

« خنجر سایه...همونطور که دیدین مردم سرزمین افتاب به خاطر نوع تغذیه ای که دارن توانایی تبدیل شدن به هیولایی رو دارن که به این راحتیا نمیشه از پسش براومد. تنها چیزی که از نیروی اونا کم میکنه خنجر سایه اس. این خنجر متعلق به این سرزمینه و اونا نمی تونن توی سرزمین سایه و زیر نور ماه دووم بیارن. برای همین یه ضربه با این اونارو از بین میبره.»

ادوارد خنجر رو گرفت، تیغه اش رو بررسی کرد و گفت:

« عالیه.»

تراول خنجر دیگه ای رو به من داد و گفت:

« فقط یادتون باشه. با هر کدوم از این خنجر ها فقط میتونین ۵ نفر رو بکشید. هرباری که ضربه ای کشنده به یکی از اونا بزنید یک قسمت از این خنجر روشن میشه و زمانیکه پنجمین نفر کشته بشه خنجر کاملا روشن میشه و دیگه اثری نداره»

خنجرهارو توی لباسمون گذاشتیم. ادوارد نگاهی به من کرد و گفت:

« آماده ای؟»

پلک هامو باز و بسته کردم و گفتم:

« نه ولی مگه چاره دیگه ای هم هست؟»

رو به تراول کرد و گفت:

« ما آماده ورود به سرزمین آفتابیم.»

مسیری که ازش اومده بودیم رو برگشتیم و من به طرز عجیبی حس دلهره و اضطراب داشتم

مطمئن نبودم بتونیم از پس چیزی که ازمون خواسته بودن بربیایم و سالم برگردیم

اون هیولاهایی که من دیده بودم بعید بود بذارن جون سالم به در ببریم

با اضطراب به ادوارد خیره شدم که در تمام مسیر با جدیت در مورد نحوه جنگیدن با کوتوله های افتاب صحبت میکرد. خنجر جادویی رو توی مشتم فشردم و سعی کردم به خودم امید بدم

دلم برای کایلی تنگ شده بود و از تنها موندن با ادوارد وحشت داشتم

می ترسیدم وقتی تنها باشیم احساسات اشفته درونم کار دستم بدن

به مرز بین تاریکی و روشنایی رسیدیم

تراول ایستاد و گفت:

" من جلوتر از این نمی تونم بیام. بقیه راه پای خودتونه. از جایی که صندوقچه پنهان شده تا اینجا راه زیادی نیست به زودی به دهکده اونا می رسید فقط بخاطر روشن بودن اسمون کار براتون سخت میشه چون نمیتونید خودتونو مخفی کنید."

ادوارد گفت:

" من یه راهی برای رسیدن به اونجا و جلب توجه نکردن پیدا میکنم فقط میخوام مطمئن بشم شما رو قولتون میمونین. اون نیمتاج در ازای جواهرات."

" البته که روی قولم هستم."

ادوارد سر تکون داد و بی مکث واود سرزمین افتاب شد با اینکه تک به تک سلول های بدنم از ورود به اون حجم نور ابا داشتن اما مجبور به تبعیت از ادوارد شدم و پا به مرز روشنایی گذاشتم.

نور افتاب چشم هامو زد، به دنبال ادوارد راه افتادم. نگاهم وجب به وجب اطراف رو می گشت تا در صورت دیدن اون کوتوله ها برای فرار اماده باشم. رو به ادوارد گفتم:

" اگه باهاشون مواجه شدیم بدون مکث به سمت مرز فرار کن."

" بدون جواهرات ممکن نیست تراول اون نیم تاج رو بهمون بده."

" مهم نیست. "

ابرویی بالا داد و با کنایه پرسید:

" واقعا؟ اگه مهم نیست پس چرا همین الان برنمیگردیم؟"

" اونقدر مهم نیست که زندگیمون به خطر بیوفته. ترجیح میدم زنده باشم و زندگی کنم و خانوادمو نشناسم تا اینکه بمیرم و بازهم نژاد خودمو نشناسم."

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

" استدلال های عجیبت برای من منطقی نیست پس جای حرف زدن قوت رو بریز تو پاهات و راه بیا."

با قدم های تندتری از من جلو زد، شکلکی بهش دراوردم و با بدهلقی سریع تر قدم برداشتم. من ادم این همه سختی و خستگی نبودم، بدنم کم اورده بود و حس میکردم دارم یه مسیر پوچ رو دنبال میکنم.

چه فرقی داشت کی یا چی بودم؟ شاید بهتر بود به شهر خودمون برمیگشتم یا شهر ترا یه کلبه میگرفتم و تا اخر عمر در ارامش زندگی می کردم.

با صدای ادوارد به خودم اومدم:

" از پشت این تخته سنگ ها رد میشیم تراول گفت اونا هیچوقت این طرفا نمیان. این مسیر خلوت ترین و امن ترین مسیر به شهر اونای و اونا وقتی خورشید به انتهای حد خودش برسه برای خواب میرن."

سرمو به نشونه فهمیدن حرفش تکون دادم و به این فکر کردم که چقدر بدون کایلی سفر میتونه کسل کننده باشه

حضور ادوارد که اکثر مواقع مثل مجسمه ای ساکت بود واقعا کمکی به تغییر حال ادم نمی کرد.

بعد از طولانی تر شدن سکوت عصبی گفتم:

« واقعا خسته کننده ای.»

ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

« من؟»

« البته که تو! کاش تو خونه میموند یو کایلی با من میومد.»

« اونوقت چرا؟»

« از سنگای این برهوت صدا در میاد از تو نه. خوابم گرفت اینقدر زل زدم به این مسیر ابری»

« با حرف زدن فقط انرژی از دست میدی و تمرکزت کم میشه.»

عصبی گفتم:

« تمرکزم اینطوری کم میشه که تو عین مجسمه متحرک کنارم راه بیای. هیچ فرقی با تنها بودن نداره.»

نگاهش سردتر از قبل شد و گفت:

« شاید یادت رفته که من واقعا یه مجسمه متحرکم.»

پوف کلافه ای کردم و گفتم:

« حرف زدن نه نیاز به حس داره نه چیز دیگه من...»

« ساکت باش سوفیا.»

« تو حرف نمیزنی من مجبور میشم خودم حرف بزنم، حتی وقتایی که کمکت م یکنم چیزی رو احساس کنی هم باز حرف نمیزنی. نکنه همیشه همینطور بودی شاهزاده؟ توی زندگی در قصر هم...»

دستشو با قدرت تو دهنم کوبید و منو همراه خودش پشت تخته سنگی کشید و گفت:

« هیس...»

قبل از اینکه بتونم واکنشی نسبت به حرکت ناگهانیش انجام بدم صدایی رو شنیدم که فریاد میزد:

« قربان مطمئنم صداشون رو از این طرف شنیدم. صدای یه دختر میومد!»

چشم غره ادوارد باعث شد بفهمم چرا سکوت پیشه کرده بود و با دقت فقط مسیر رو در نظر داشت. آهسته دستشو از روی دهنم برداشت و انگشت اشاره اش رو روی بینی گذاشت و گفت:

« هیس...»

سرمو به نشونه تفهیم تکون دادم، شاید این من بودم که باید یاد می گرفتم احساساتم رو کنار بذارم تا شاید بتونم منطقی تر برخورد کنم.

صدای قدم‌های ضعیفی رو شنیدم، و بعد صدای گفتگو بین چند نفر.

« کسی اینجا نیست.»

« شاید فرار کردن قربان.»

« نه اینجا راهی واسه فرار نیست. اگه فرار کرده بودن می دیدمشون.»

« مطمئنین قراره از این طرف بیان؟»

صدای عصبانی گفت:

« البته که قرار همین بوده. تراول گفت دو طعمه در ازای دو پویی»

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت، تراول مارو فروخته بود؟ نقشه کشیده بود که مارو به اینجا بکشونه؟ پویی دیگه چه کوفتی بود؟

صدای خنده ریزی اومد و بعد صدایی که گفت:

« اون خرفت هم بدجوری به پودرهای توهم زای ما معتاد شده. »

مردی که بنظر می‌رسید رئیس بقیه باشه با صدایی پر از تحقیر گفت:

« اونقدر وابستگیش به پویی‌های ساخت ما زیاد میشه که دیگه نیاز نیست منتظر بمونیم مردم شب اشتباهی وارد سرزمین ما بشن. تراول خودش اونارو یکی یکی قربانی ما می کنه. »

« قربان بهتر نبود به جای اینکه هردوره چرخش خورشید دوتا از افراد قبیله اش رو بگیریم تعداد بیشتری می گفتیم؟ »

« نه کله پوک. اونطوری مردمش به ناپدید شدن دوستان و اشناهاشون شک می کردن و نقشه هامون بهم می ریخت. این ماه شانس اورد که ما دنبال اون دوتا غریبه بودیم. زود باشید باید برگردیم و توی مسیر خودمونو مخفی کنیم تا بیان.»

صداها دورتر شدن و بدن منقبض شده ام از وحشت شل شد. ذهنم از حرف هایی که شنیده بودم سوت می کشید و حس می کردم توی تله ای گیر افتاده بودیم که چیزی جز مرگ در انتظارمون نبود.

ادوارد نفس عمیقی کشید و گفت:

« حالا می‌فهمی چرا نباید صدامون در بیاد؟»

گلوم خشک شده بود، خشکه خشک، مثل همین زمین بایر و خشک...سقف دهنم از خشکی و استرس به سوزش افتاده بود. به زحمت لب‌های خشکمو از هم باز کردم و گفتم:

« تو هم شنیدی؟»

« البته که شنیدم.»

« تراول مارو فروخته.»

« می‌دونستم.»

متعجب گفتم:

« می‌دونستی و حاضر شدی بیایم اینجا؟»

« البته که می‌دونستم. از نگاهش مشخص بود. معلوم بود یه نقشه ای توی سرشه. فکر میکنی به همین راحتی اون تاج رو بهمون میداد؟ معلومه که نه! خیلی ساده ای سوفیا.»

پلک‌هامو روی هم فشردم و گفتم:

« پس چرا قبول کردی بیایم؟»

« اول اینکه من قبول نکردم تو قبول کردی. دوم اینکه به هرحال اگه حرفاش در مورد خروج از این دنیا درست باشه ما باید میومدیم تا راه خروج رو پیدا کنیم. البته من حس می کنم تراول به ما دروغ نگفته. در حقیقت تراول جوری بازی کرده که این معامله براش دو سر برد باشه. اگه ما گیر بیوفتیم اون به موادی که می خواد می رسه و اگه گیر نیوفتیم و اونقدری زرنگ باشیم که جواهرات رو پیدا کنیم بازم همه چی به نفع تراول میشه چون در ازای پس دادن اون جواهرات میدونی چقدر از اون مواد کوفتی گیرش میاد؟»

آه لرزونی کشیدم و گفتم:

« همیشه از منطقی بودنت حالم بهم میخوره.»

لبخند کجی زد و گفت:

« خوبه که این حس رو داری.»

از جا بلند شدم و گفتم:

« امیدی برای نجات هست؟»

چشمکی زد و گفت:

« من بدون نقشه پامو جایی که نمی‌شناسم نمی‌ذارم سوفیا. شاید فکر کنی من یه مجسمه خشک و بی احساسم، اما در ازای همه چیزایی که ندارمشون و فقدانشون درونم به طور آشکاری تورو عذاب می‌ده من هوش و عقلی دارم که سعی می‌کنم بیشتر ازشون استفاده کنم. من متکی به احساس نیستم و این

عقله که منو هدایت می‌کنه. حالا اگه مادمازل بهشون بر نمی‌خوره و کلافه نمی‌شن در سکوت محض دنبال من بیا. مسیر دیگه‌ای هست که مطمئنم امن تر از اینجاست.»

و باز هم باید اعتراف می‌کردم اون همیشه یه قدم از من جلوتر بود. شاید تجربه بالاتر و زندگی تنها و سخت تر باعث شده بود مهارتش بیشتر باشه و یاد بگیره به دیگران تکیه نکنه. شایدم بی اعتمادی که نسبت به اون دختر یا حتی به پدرش داشت باعث شده بود هرگز به سادگی من به کسی اعتماد نکنه. من آدمی بودم که با اطرافیانی محدود بزرگ شده و به اونا اعتماد کامل داشتم. و از همین اعتماد زخم می‌خوردم درحالیکه ادوارد یکه و تنها پیش می‌رفت و مطمئن بودم حتی به من یکه حس می‌کردم از همه بهش نزدیک ترم هم اعتماد نداشت.

خودمو بهش رسوندم و این بار سعی کردم به جای غرور و لجبازی سعی کنم ازش پیروی کنم و یاد بگیرم دقیق چیکار میکنه. وقتی دقیق زیرنظر گرفتمش تازه فهمیدم در عین سکوت نگاهش مثل عقابی تیزبین قسمت به قسمت اطراف رو بررسی می‌کنه، در سکوت محضی که هیچ صدایی جز نفس‌هامون نبود به کوچکترین صداها گوش می‌ده و سعی می‌کنه مسیر درست رو پیدا کنه. با دست بهم اشاره زد سرجام صبر کنم.

به حالت دویدن مسیری رو رفت و هر قدمی که برمیداشت پاشو محکم توی زمین ابری نرم می کوبید تا جای پاش مشخص بشه. وقتی جای پاهاش مشخص موندن به طور برعکس جا روی همون جای پا گذاشت و برگشت عقب. به من نگاهی کرد و گفت:

« نوبت توئه همین کاری که من کردمو تکرار کن.»

سرمو تکون دادم و حرکاتش رو مو به مو انجام دادم. مسیری که رفته بود رو دویدم و بعد همونطوری از جای پای قبلی خودم به عقب برگشتم.

« خوبه. اینطوری ردمون رو گم می کنن. این ابرها وقتی قدم سبک برداری جای پارو محو می کنن ولی موقع دویدن و با قدم های سنگین جای پا مشخص میمونه. کفشاتو در بیار از اینجا به بعد هیچ ردی نباید به جا بذاریم.»

کفش‌هامو از پا درآوردم و پا برهنه کنارش حرکت کردم.

« سعی کن در نرم ترین حالت ممکن قدم برداری.»

بعد از چند ساعت قدم زدن درحالیکه مچ پاهام خسته شده بود گفتم:

« میشه یکم استراحت کنیم؟»

« این اطراف جای زیادی برای پنهان شدن نیست. اینطور که محاسبه کردم این دو سرزمین باید قرینه هم باشن. یعنی همونقدر که مسافت طی کردیم تا به شهر شب برسیم باید همونقدر طی کنیم تا به شهر آفتاب برسیم و بر طبق محاسبات من بعد از این تپه ابری شهر آفتابه. »

« اما صندوقچه که داخل شهر نیست. می‌دونی اگه تعداد مردم افتاب زیاد باشه ما هیچ شانسی برای برد نداریم؟»

« البته که نباید داخل شهر بریم. تراول گفت وقتی به تپه اخر باقی مونده به شهر برسیم باید مسافتی رو به سمت شرق طی کنیم و بعد میتونیم سنگ های مثلثی شکلی رو ببینیم که اطرافشون با درخت های عجیبی پر شده و اون وسط جایی که نگهبان ها هستن صندوقچه نگه داری میشه.»

« بنظرت میشه به حرف تراول اعتماد کرد؟»

« نه نمیشه ولی راهی جز این نیست.»

مسیر شرق رو در پیش گرفتیم، به زحمت قدم از قدم بر میداشتم و حس می کردم از خستگی ساق پاهام داره می شکنه. کمرم تیر می کشید و کف پاهام سوزن سوزن می زد. حتی با وجود نرم بودن زمین ابری بازم درد پاهام تسکین پیدا نمی کرد.

« اوناهاش. رسیدیم.»

نگاه خسته ام مسیری که ادوارد اشاره می کرد رو دنبال کرد. ۶ تخته سنگ بلند و مثلثی شکل چیزی مثل یه محوطه بسته رو ایجاد کرده بودن، فضای بین سنگ ها با درخت های بزرگی با برگ های صورتی پوشیده شده بود و هیچ دیدی از محوطه داخل وجود نداشت.

« من از تشنگی و خستگی دارم میمیرم ادوارد چطور انتظار داری بتونم با نگهبانای اینجا مبارزه کنم؟»

نگاهی به کوله خالیم انداختم و گفتم:

« اون مردک عوضی حتی نوشیدنی یا خوراکی هم برای راه بهمون نداد. می ترسید ما گیر بیوفتیم و غذاهاش حروم بشه.»

بطری از کوله اش بیرون کشید و گفت:

« بیا. من ذخیره دارم. »

بطری رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

« تو نمی خوای؟»

« من تشنگی رو حس نمی کنم. خستگی رو هم همینطور. برای همین فکر نمی کنم فعلابهش نیازی داشته باشم. »

آب تلخ شده رو یک نفس سر کشیدم، اونقدر توی بطری مونده بود که مزه اش عوض شده بود. کمی که جلوتر رفتیم خستگی بهم چیره شد. روی زمین نشستم و سرمو به زانوهام چسبوندم و گفتم:

« فقط ده دقیقه بهم اجازه استراحت بده.»

کنارم زانو زد، دستشو بین موهام کشید و گفت:

« تو هنوز زیادی برای این همه سختی کشیدن جوونی.»

سرمو بالا آوردم، از بین تارهای آشفته موهام که جلوی چشمامو گرفته بود نگاهش کردم و گفتم:

« تو نیستی؟»

« من عادت کردم. مدت هاست عادت کردم اینطوری زندگی کنم. جوری زندگی کنم که انگار قرار نیست فردایی داشته باشم. زندگی توی جنگل به من یاد داد بقا سخت ترین چیز دنیاست و هیچکدوم نمی‌دونیم چقدر می‌تونیم به این بقا ادامه بدیم. من کسی رو ندارم که منتظرم باشه سوفیا...اما تو خانواده ای رو داری که منتظرن پیداشون کنی.»

پلک های خسته ام رو روی هم گذاشتم و درحالیکه حس می کردم خواب آلود شدم گفتم:

« هیچکس منتظر من نیست ادوارد...هیچکس...»

دستش روی صورتم نشست، توان باز نگه داشتن چشم هامو نداشتم، خسته بودم و دلم می خواست ذهنم برای چند ساعت هم که شده خاموش شه و بخوابم. احساس کردم ریتم نفس های ادوارد تغییر کرد و با صدایی که حس اندکی درش به گوش می رسید گفت:

« کایلی هست.»

احساس کردم نه تنها پلک هام بلکه لب هام هم سنگین شده و توانی برای پاسخ دادن ندارم. سرم گیج رفت و گیج رفت و در تاریکی غرق شدم.

چشم که باز کردم، برای چند لحظه یادم نیومد کجام و چه اتفاقی واسم افتاده. از جایی کمی دورتر سروصدای فریاد و مبارزه میومد. نیمخیز شدم و چشم‌های تارم رو مالیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ به ذهنم فشار آوردم آخرین چیزی که یادم بود تشنگی بود، آبی که نوشیده بودم و بعد خستگی مفرط، لمس دست‌های ادوارد روی صورتم و خوابی عمیق که منو غرق خودش کرده بود.

برای ثانیه ای انگار همه چیز دستم اومد، خواب سنگین، تلخی آب و نبود ادوارد. دست‌هام مشت شدن، بلافاصله از جا بلند شدم و نگاهم اطراف چرخید. به من داروی خواب داده بود تا بتونه تنها به مبارزه نگهبانان روز بره! همونطور که زیر لب غر می‌زدم به سمت محوطه دویدم، دلش برام سوخته بود؟ یا اینکه حس کرده بود من دست و پا گیرم و ترجیح داده بود بدون من به مبارزه بره.

از زور ناراحتی و عصبانیت می‌تونستم خفه‌اش کنم. وقتی به حاشیه تخته سنگ‌ها رسیدم صدای ادوارد به گوشم می‌رسید.

« اگه جرات دارین دست و پامو باز کنین تا عادلانه بجنگیم»

صدای خنده‌هایی بلند شد و مردی گفت:

« عادلانه؟ ما اعتقادی به مبارزه عادلانه نداریم. ما فقط به گرسنگی خودمون فکر می‌کنیم.»

از کنار تخته سنگ جلوتر خزیدم و پشت درخت قطوری پنهان شدم. سرکی کشیدم و ادوارد رو دیدم که به درختی بسته شده بود. روی سکویی مرمری به رنگ آبی آسمونی صندوقچه ای با یه قفل طلایی رنگ به چشم می‌خورد. قطعا خودش بود، صندوقچه جواهرات مقدس!

ادوارد درحالیکه محکم به تنه درخت بسته شده بود چهره اش درهم بود وبنظر می رسید از وضعیت خودش چندان راضی نباشه. ابرویی بالا دادم و نمی شد منکر این قضیه بشم که به شدت دلم خنک شده بود. پسره از خود راضی...حقش بود یکم گوشمالی بشه تا دیگه منو قال نذاره.

دست توی جیب لباسم بردم و از به همراه داشتن خنجر شب خیالم راحت شد. شانس آوردم به خیال خودش هردو خنجر رو کش نرفته بود. با یه حساب سرانگشتی متوجه شدم ۱۵ نگهبان دورش حلقه زدن. یک به پونزده؟ ناعادلانه بود! هر خنجر رو ۵ تا ضربه هم حساب می کردم باز هم کم میومد. چشمم به دو جنازه افتاد، لعنتی پس نهایتا می تونستیم هشت نگهبان دیگه رو از پا در بیاریم. با هفتای بعد چه می‌کردم؟

یکی از نگهبان ها با صدای بلند گفت:

« نوئل؟ برو سراغ رئیس بهش بگو یکیشونو گیر انداختیم.»

« دومی چی میشه قربان؟»

« احتمالا از هم جدا شدن. شاید گیر بقیه افتاده باشه»

« چشم»

« رافائل؟ تو هم باهاش برو ممکنه تو راه به دختره بر بخورید.»

« بله قربان»

نگهبان ها دوان دوان از گوشه ای رفتند. نفس راحتی کشیدم دو تا کمتر هم دوتا بود. وقتی نگهبان ها مشغول صحبت بودن جامو عوض کردم و کمی جلوتر رفتم، پشت درخت دیگه ای پنهان شدم. حرکت سریعم از چشم ادوارد دور نموند. چهره اش بی حالت و خشک شد و با ابرو بهم اشاره کرد فرار کنم. اخم کردم و دستمو با حرکتی زیر گردنم کشیدم. بهش فهموندم وقتی این وضعیت تموم بشه کارش ساخته اس و خودمو گردنشو قطع می کنم. خنده اش گرفت، لبخندی زد و سرشو پایین انداخت. تعجب کردم، چطور خندیده بود؟ یعنی امکان داشت...

« به چی می خندی؟»

ادوارد با سرخوشی جواب داد:

« به حماقت شما.»

مرد عصبانی تر شد.

« مسخره امون کردی؟ نکنه قصد داری قبل از رسیدن فرمانده بکشیمت؟ باور کن برامون فرق زیادی نداره.»

ادوارد شونه ای بالا انداخت و گفت:

« مهم نیست. راحت باشید. از خودتون پذیرایی کنید.»

می تونستم به وضوح طمع رو در چهره بقیه نگهبان ها ببینم. گرسنه بودن و نمی تونستن به طعمه ای لذیذ بی تفاوت باشن. یکی از نگهبان ها گفت:

« قربان؟ ضرری نداره بخوریمش. وقتی رئیس رسید میگیم می خواست فرار کنه مجبور شدیم.»

تردید توی صورت همه موج می زد. یکی دیگه گفت:

« اگه تنبیهمون کنن چی؟ این سهم همه مردمه!»

« اون دخترو میذاریم واسه بقیه.»

رئیسشون گفت:

« بد فکری هم نیست. »

همه دور ادوارد حلقه زدن، قامت‌هاشون بلند و بلند تر می‌شد و حواسشون معطوف به ادوارد. وقتی دندون‌های سوزنی و بلندشون بیرون زد و آماده حمله شدن، با همه سرعت به سمتشون دویدم. نگاه ادوارد به سمتم چرخید و گفت:

« تا چند ثانیه دیگه یکی بهتون حمله میکنه.»

رئیس گروه با خنده گفت:

« فکر میکنی با چنین طعمه ای میتونی حواسمون رو پرت کنی؟»

ادوارد پوزخند عمیقی زد و گفت:

« من هشدارو دادم. میل خودتونه.»

رئیس گفت:

« ما احمق نیستیم پسر جون.»

درحالیکه به دو قدمیش رسیده بودم با صدای بلندی فریاد زدم:

« معلومه که نیستی!»

با جهش بلندی در بین زمین و هوا خنجرو بیرون آوردم و مستقیم شاهرگ گردنشو نشونه گرفتم. نگاه هایی بهت زده روی من خیره موند، و سر فرمانده هنوز به طور کامل سمت من نچرخیده بود که چند ثانیه بعد خونی سیاه به زمین و زمان فواره زد و سرمی با نگاهی وحشت زده روی زمین غلتید...

مهلت ندادم بقیه به خودشون بیان چرخی زدم و خنجرو توی گردن نزدیک ترین نگهبان فرو بردم، بقیه شوک زده به خودشون اومدن، چهره های بعضی وحشتزده بود و بعضی عصبانی.

دیدم که سه نفر با نگاه خیره به خنجرم عقب گرد کردن و فرار کردن، گروه بدون رئیس آسیب پذیر تر بود. پنج هیچ به نفع من!

وقتی برای باز کردن دست های ادوارد نداشتمف هشت نفر باقی مونده به سمتم حمله کردن و من تمام هنرم در مبارزه رو به کار بستم تا از زیر ضربات سهمگین و مهلکی که با شمشیر به سمتم میومد جا خالی بدم. اگه دستشون بهم می رسید قطعا زنده نمی موندم. دور خودم چرخیدم و با قدرت لگدی توی شکم یکی از نگهبان ها زدم و در همون حال با دست آزادم خنجرو توی شکم یکی دیگه فرو کردم. ضربه شمشیری از کنار گوشم گذشت و تکه ای از موهام بریده شد و روی زمین افتاد. بی توجه به فشاری که روم بود درحالیکه به سختی نفس می گرفتم. می دویدم و نگهبان های خشمگین به دنبالم میومدن. دورم حلقه زدن و محاصره ام کردن، دو ضربه دیگه مهلت داشتم و بعد خنجر بی فایده می شد!

دست هامو برای حفاظت از خودم جلو گرفتم و آهسته دور خودم می چرخیدم. هر هفت نفر با چهره هایی پر از طمع به من خیره می شدن. یکی از نگهبان ها آهسته گفت:

« بنظر طعمه خوشمزه ای میاد!»

زبون تیز و مثلثی شکلش رو بیرون آورد و لب های گوشتیشو لیسید. رعشه ای آهسته بدنمو در بر گرفت، حتی دیدن دندون هاش هم باعث می شد همه وجودم به خودش بلرزه.

با صدای زوزه مانندی نگاه ها از من کنده شد و من از بین افرادی که محاصره ام کرده بودن کایلی رو دیدم که با همه قدرت به سمت ما می دوید. دست های ادوارد باز شده بودن و معلوم بود کایلی زودتر به کمکش رفته. با هجوم کایلی حلقه محاصره ام شکست و نگهبان ها وحشتزده به موجودی که حتی اسمشم نمی دونستن خیره شدن. ادوارد به کمکم اومد و مبارزه از سر گرفته شد. ضربه شمشیری به سمت سرم اومد، جا خالی دادم، پشتکی زدم و پشت به پشت ادوارد ایستادم.

آهسته گفتم:

« حالت خوبه؟»

« عالیم.»

« وقتی از اینجا خلاص شیم از کاری که کردی پشیمون می شی ادوارد.»

سرخوشانه خندید و بار دیگه تردید به وجودم چنگ انداخت.

کایلی با دو نگهبان درگیر بود، گردن یکی رو بین دندوناش گرفته و تا حد امکان فشار می داد. دندون های تیزش گوشت و پوست نگهبان رو سوراخ می کرد و صدای فریاد و خونی که بیرون میریخت نشون میداد نه تنها این خنجر ها بلکه کایلی هم می تونست برای اونا کشنده باشه.

با صدای فریادی متوجه شدم ده نگهبان دیگه همراه اون دوتایی که برای کمک اوردن رفته بودن سر رسیدن. زمزمه کردم:

« لعنت به این شانس!»

ادوارد دور خودش می چرخید و با هر حرکت نگهبانی روی زمین میوفتاد. ثانیه به ثانیه سیاهی خنجرش کم فروغ تر و روشنایی بیشتر می شدو آخرین ضربه رو که زد خنجر کاملا درخشید و از کار افتاد.

خنجر من هم فقط به اندازه یک ضربه نیرو داشت. برای لحظه ای چشمم به کایلی افتاد. دندون های تیزش دور بازوی یکی از نگهبان ها قفل شده بودن و نگهبانی از پشت درحالیکه خنجری به روشنایی روز در دست داشت به سمت کایلی می رفت. با صدای بلند فریاد زدم:

« کایلی!»

کایلی به عقب چرخید اما دیر شده بود. دستی بالا رفت و پایین اومد و ثانیه ای بعد زوزه دردناک گرگی فضا رو شکافت.

مبارزه با نگهبانی که مقابلم بود رو فراموش کردم خنجر توی دست هام فشرده شد و با همه قدرت به سمت کایلی دویدم، خون جلوی چشمم رو گرفته بود، حس می کردم تنها عضو باقی مونده از خانوادم مقابل چشمم کشته شده، با همه وجود فریاد کشیدم و انگار قدرتم صد برابر شد، خنجر رو با همه قدرت پشت کمر نگهبانی که به کایلی ضربه زده بود فرو کردم. خنجر درخشید و تماما روشن شد. وقتی نگهبان زمین افتاد کنار کایلی زانو زدم، نفس نفس میزد و زوزه های کوتاه و خفیف می کشید.

« کایلی؟ کایلی؟»

پلک هاش به زحمت از هم باز شدن، نگاهش بی فروغ روی من چرخید. از زخمش خونی سیاه بیرون می زد. به خاطر خنجر بود! اما چرا خنجر روشنایی روی کایلی اثر گذاشته بود؟

« با من بمون. تو نمی تونی منو ترک کنی. نمی تونی منو تنها بذاری! تو قول دادی تا اخرش کنارم باشی کایلی. تو قول دادی!»

صدای فریادم تو فضا اکو می شد.

زبونشو بیرون آورد و گفت:

« نمی تونستم...بذارم...تنها...بجنگی...برو...خودتو...اون پسره رو...نجات...»

پلک هاش روی هم افتاد و سکوت کرد. با بغض سرمور وی بدن گرمش گذاشتم. قلبش هنوز می زد اما ضعیف بود و ضربانش رو به خاموشی می رفت. احساس کردم کف دست هام به سوزش افتاد، حسی که از ورود به این دنیا خاموش شده بود، قدرتی که انگار اینجا کار نمیکرد حالا داشت درونم جریان می یافت.

چیزی مثل نیرویی نامرئی در رگ هام خروشید، طوفان شد و به دیواره های بدنم کوبیده شد، راهشو به سمت کف دست هام باز کرد. چیزی مثل جریانی داغ و سوزنده...

دست هام انگار به پوست بدن کایلی قفل شده بودن و توان جدا کردن دست هام ازش رو نداشتم. از محل اتصال سرانگشت هام با پوست بدنش جرقه هایی بیرون زد، جرقه هایی که راهشون رو به سمت

زخم کایلی پیدا می کردن و زخم رفته رفته بهبود پیدا می کرد، اما انگار این پایان قضیه نبود. بدنم گر گرفت چنان داغ شد که انگار توی کوره افتاده بودم. پوست دستم از شدت داغی می سوخت، درد همه بدنم رو در بر گرفت. روی زمین افتادم و بی اراده جیغ زدم، انگار کسی تک به تک استخون های بدنم رو می شکست. صدای ترق توروق شکسته شدن استخون ها به شکل تهوع آوری به گوشم می رسید. با معده خالی عق زدم و سعی کردم دست هامو آزاد کنم. با وحشت چشمم به دست هام افتاد. پوست دستم پاره شد و پنجه ای به جاش سر در آورد. تمام دست هام شکافته شدن و دست هایی پر از موی نرم و لطیف جاشو گرفتن. کمرم از وسط خم شد و با صدای وحشتناکی شکست، فریاد زدم جوری فریاد زدم که ثانیه ای صدای مبارزه قطع شد و همه چشم ها وحشت زده روی منی خیره موند که داشتم تغییر می کردم...

چیزی درون فکم جا به جا می شدف دندون هام انگار داخل می رفتن و دندون هایی جدید لثه هارو پاره می کردن و بیرون می زدن، گوشه های لبم با سوزش و درد از هم شکافته شد و پوزه ای سفید روی صورتم قرار گرفت. درد شدید توی مغزم پیچید، چشم هام سیاهی رفت و اینبار خودم رو تسلیم نیرویی کردم که انگار هیچ راهی برای مقابله باهاش نبود. صدایی مانند وقوع انفجار گوش هامو پر کرد و در چشم بهم زدنی روی چهار دست و پا ایستاده بودم و صدای خرخر مانندی از گلوم شنیده می شد. نگاهی به خودم کردم، شبیه کایلی شده بودم! انگار خود کایلی بودم! جسم بی جون کایلی هنوز پشتم افتاده بود و من انگار در جلد و پیکر دیگه ای حلول کرده بودم.

تنها حس درونم عصبانیت بود، خشم و عصبانیتی محض...

غریدم و دندون های تیزمو نشون دادم، با پنجه به زمین ابر مانند کوبیدم و خون جلوی چشم هامو گرفت...انتقام کایلی چیزی نبود کهب ه اسونی بشه ازش گذشت، خیز برداشتم و با همه قدرت به سان گرگی چابک به سمت نگهبان ها دویدم. هرکسی که سر راهم بود یا فریاد زنان فرار می کرد یا طعمه دندون های تیزم می شد که با ولع هر قسمتی از بدنشون که نزدیک بود بین فشار فک های پر قدرتم پودر می شد.

صدای ناله و فریاد ها تنها چیزی بود که به گوشم می رسید. ادوارد وحشتزده خودشو از مقابلم دور کرد. با جهشی بلند روی شونه یکی از نگهبان ها نشستم و دندون هامو توی رگ و پی کردنش فرو کردم، پاره شدن شریان های گردنش رو با همه وجود حس کردم و طعم خون تلخی که تو دهنم می

ریخت. تمام پوزه ام اغشته به خون سیاه نگهبان ها بود. دریایی از خون به راه افتاده بود و من مثل ماشین کشتاری بی رحم همه رو قلع و قمع می کردم.

فرمانده و تعداد کمی که باقی مونده بودن با وحشت فرار کردن و همه جا ساکت شد. من موندم و ادوارد متعجب و کایلی که هنوز نفس می کشید...صدای ضربان قلبش حتی از این فاصله توی گوشم بود. چشم هام سیاهی رفت، روی زمین افتادم و انگار همه اون گرما از بین رفت.

دست هامو مقابل چشم های تارم گرفتم، دوباره خودم بودم، در قالب انسانی خودم اما چطور؟

بی توجه به اطرافم از جا بلند شدم و با همه قدرت به سمت کایلی دویدم. کنارش چنان با زانو روی زمین فرود اومدم که حس کردم پوست زانوهای پام ساییده شده و لایه ای ازش کنده شده. دستامو روی موهای نرم و لطیف پوزه اش کشیدم و گفتم:

« کایلی؟ کایلی؟ بیدار شو. خواهش می کنم. کایلی؟»

سرش رو تکون داد، پلک هاش لرزید و لای چشماش باز شد.

« خوبی؟ کایلی؟»

توی بدنش دنبال جای زخم گشتم ولی اثری ازش نبود. سایه تاریک ادوارد رو کنارم حس کردم. به معاینه کایلی پرداخت و گفت:

« بنظر میاد جای زخمش خوب شده.»

« پس چرا بیدار نمی شه؟ چرا بیدار نمی شه؟»

« ضعیف شده. بهش فرصت بده...»

نگاهشو به من دوخت و گفت:

« هیچ ایده ای در مورد اتفاقی که افتاد داری؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

« نمیدونم چی شد. واقعا نمی دونم. انگار یهو سلول به سلول بدنم دچار حسی از خواستن بیش از حد شد. انگار همه وجودم می خواست تبدیل به کایلی بشه.»

« بی شباهت به گرگینه نبود.»

با جدیت سر تکون دادم و گفتم:

« نه نه گرگینه ها فرق دارن. گرگینه ها فقط شبا و تو موقعیت های خاص تبدیل میشن. بعدشم دلیلی نداره من یهو تو این سن بدون اینکه گزیده بشم تبدیل به موجودی مثل گرگینه بشم.»

« پس چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟»

« من گرگینه نیستم ادوارد. اگه بودم می فهمیدم. این یه چیز دیگس. نمیدونم چی ولی قطعا یه چیز عجیب غریبه.»

نگاه ادوارد به پشتم کشیده شد و ابروهاش رفته رفته بالا رفت.

« چی شده؟ به چی زل زدی؟»

با دست اشاره ای به پشتم کرد، دستمو عقب بردم و پشت سر شونه ام رو لمس کردم. درد مثل تیری تیز توی بدنم پیچید.

« زخمی شدم؟ اصلا متوجه نشدم چیزی بهم اصابت کرده باشه.»

ادوارد با تردید گفت:

« تو اینقدر وحشی شده بودی که کسی حتی نتونست بهت نزدیک بشه. من فکر می کنم یه اتفاق دیگه افتاده. انگار تو زخم کایلی رو از وجودش کشیدی و اونو به بدن خودت انتقال دادی.»

نگاهم به بدن خالی از زخم کایلی و زخم عمیق روی کتفم افتاد. شاید واقعا همینطور بود که ادوارد می گفت. عجیب بود اما انگار واقعیت داشت. این بار ادوارد با دقت به صورتم خیره شد و گفت:

« تو چی هستی سوفیا؟ تو واقعا چه موجودی هستی؟»

کایلی تکونی خورد و بیدار شد. بدنش هنوز سست و ضعیف بود اما هوشیاریش برگشته بود.

« سوفیا؟»

« من همینجام کنارت. تو چطور اومدی اینجا؟»

« شنیدم. از اون زن شنیدم که داشت با نگرانی به شوهرش می گفت اعتمادی به تراول نداره. داشت می گفت شاید یکی باید دنبالتون بیاد و مطمئن بشه سالم بر می گردین. منم تردید نکردم اومدم دنبالتون.»

تکون محتاطانه ای به بدنش داد اما وقتی دردی احساس نکرد سرشو به عقب چرخوند و گفت:

« عجیبه. زخم نیست. من زخمی شدم مطمئنم.»

ادوارد با دست به شونه من اشاره کرد و گفت:

« بنا به دلایل عجیب و غیرمنطقی زخم بدن تو به بدن سوفیا رفته و تو مداوا شدی.»

نگاه ادوارد روی من چرخید و گفت:

« حالت خوبه؟ میتونی دستت رو حرکت بدی؟»

کمی بازوم رو حرکت دادم و گفتم:

« خوبم ولی فکر کنم تا اخر این سفر یکی از دست هامو از دست بدم. هر اتفاقی که میخواد بیوفته دقیق رای همین دستم میوفته.»

سرمو بالا بردم و محوطه رو گشتم.

« باید زودتر جواهرات رو برداریم و به سرزمین شب برگردیم. ممکنه هر لحظه نگهبان های بیشتری بیان.»

« درسته زود باشین.»

به سمت صندوقچه رفت ولی قبلش از بدن تیکه پاره شده رئیس نگهبان ها چیزی برداشت و بعد در صندوقچه رو به راحتی باز کرد. متوجه دم که کلید قفل رو از گردن اون مرد باز کرده بود. با کیسه تقریبا بزرگی که بنظر میومد پر از جواهرات ارزشمند باشه به سمتمون اومد و گفت:

« باید برگردیم. »

همونطور که می دویدیم گفتم:

« می خوا یاینارو به تراول تحویل بدی؟»

« البته که نه! می خوام کاری کنم که تراول تا ابد در حسرت همه چیزایی که می خواد بمونه.»

نپرسیدم چه قصدی داره اما مطمئن بودم از هرکاری که می خواد بکنه استقبال می کنم. اون مرد مارو به دهن خطر انداخته بود و محال بود بذارم قسر در بره.

کایلی آهسته تر از ما می دوید اما خبری از هیاهو و کسایی که دنبالمون باشن نبود. انگار هنوز خبر به بقیه نرسیده بود. به مرز که رسیدیم بدون کوچکترین تردیدی داخل تاریکی شدیم. روی زمین زانو زدم و نفس های عمیق کشیدم، بدنم تحلیل رفته بود و حس می کردم از گرسنگی و تشنگی دارم هلاک میشم. نیم نگاهی به ادوارد کردم و گفتم:

« به خاطر خواب آور باید توضیح بدی ادوارد. فکر نکن اونجا چیزی نگفتم یعنی بیخیال شدم. »

« کار درست رو انجام دادم.»

« از کی به این نتیجه رسیدی که باید جای منم تصمیم بگیری؟»

« از وقتی که به این نتیجه رسیدم که تو افرادی رو داری که منتظرت باشن.»

اخم کردم و عصبی تر از قبل گفتم:

« تو نداری؟»

« معلومه که نه! »

« یه سرزمین و یه پادشاهی منتظر توئن! سلطنت بیووآ منتظر توئه ادوارد»

با بی خیالی محض گفت:

« برام اهمیتی نداره. از نظر من اونا مردن. بذار دنبال یه وارث دیگه باشن.»

« یعنی می‌خوای آینده بیووآ رو نابود کنی؟ اگه در نبود وارث اتفاقی بیوفته چی؟»

به سمت من چرخید، در نگاهش همون سردی همیشگی موج میزد و دیگه خبری از لبخند و احساس روی صورتش نبود.

« به من نگاه کن سوفیا. بنظرت من می‌تونم یه رهبر باشم؟ من می‌تونم به سرنوشت این سرزمین اهمیت بدم؟ منی که هیچ چیز برام اهمیت نداره! منی که اگه بیووآ با خاک یکسان بشه هم ککم نمی‌گزه. من بدترین گزینه برای رهبری این سرزمینم سوفیا. برای من هیچ چیزی اهمیت نداره.»

با صدای بلندی فریاد زدم:

« من برات اهمیت دارم.»

صدام در فضای خالی سرزمین شب اِکو شد. کایلی که تازه وارد مرز شده و قسمت انتهایی حرف‌های مارو شنیده بود کنار من روی زمین ولو شد تا جون دوباره ای بگیره. ادوارد تای ابروشو بالا داد و گفت:

« از کجا چنین فکر احمقانه‌ای تو سرت اومده؟»

از جا بلند شدم، درحالیکه قفسه سینه‌ام به سرعت بالا پایین می‌شد و ریه‌ام از فشار می‌سوخت مقابلش ایستادم و گفتم:

« از اونجایی که یهو به سرت می‌زنه با بیهوش کردن من نجاتم بدی.»

« اون کارو برای تو نکردم.»

« البته که برای من کردی. تو برخلاف اون چیزی که فکر می‌کنی حس داری ادوارد. احساساتی اونقدر ضعیف که شاید به چشم خودت نیان ولی من دارم این تغییرات رو درونت می‌بینم. گاهی می‌خندی و حالت نگاهت عوض می‌شه. گاهی چین دقیقی بین پیشونیت میوفته که نشون میده اعصابت بهم ریخته. اینا همه نشون دهنده حسه ادوارد. یه سوال می‌پرسم جوابمو دقیق بده. چرا مدام یه دستت رو مشت می‌کنی و فشار میدی؟ از موقعی که از تِرا خارج شدیم متوجه این موضوع شدم اما خواستم ببینم خودت به این نتیجه می‌رسی یا نه.»

نگاهش به سمت دست مشت شده‌اش کشیده شد، نفس عمیقی کشید و گفت:

« از وقتی تورو دیدم. از وقتی تورو نجات دادم، از وقتی لمسم کردی، یه دستم گاهی به گزگز میوفته و یه درد مبهم توی ماهیچه های قفسه سینه تا مچ این دستم پیش میاد. شاید یکی دو ثانیه طول بکشه و توی همون چند ثانیه انگار اتصال بین احساسات و جسمم ایجاد میشه. خیلی کوتاه و گذراست ولی هست...»

لبخند کجی زدم و گفتم:

« تا کی می‌خواستی مخفیش کنی؟»

سرشو بالا گرفت و جدی گفت:

« تا هر زمان یکه لازم بود. نمی‌خوام نه خودم امیدوار بشم نه شماها. من قرار نیست خوب بشم سوفیا. بهتره اینو باور کنی. این تغییر کوچیک نمی‌تونه دلیل قانع کننده‌ای دال بر این باشه که من ممکنه خوب بشم.»

دستمو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

« تو چندین ساله هیچ چیزی رو حس نکردی. به طور مطلق توی تاریکی و بی حسی دست و پا زدی و حالا یه چیزی تغییر کرده. بنظرت این دلیل روشنی برای امید نیست؟»

دستش دور مچم حلقه شد، دستمو از خودش جدا کرد و پایین انداخت و گفت:

« توی دنیای تاریک من هیچ روشنایی نیست. هیچی.»

پشتش رو به ما کرد و مسیر دهکده رودر پیش گرفت.

آهی کشیدم و رو به کایلی گفتم:

« کی میخواد با واقعیت کنار بیاد؟»

کایلی نگاه معناداری به من کرد و گفت:

« بستگی داره تو کی بخوای با واقعیت کنار بیای سوفیا.»

بی حرف دنبال ادوارد رفت و منو در ابهام حرف پر معنیش باقی گذاشت. همونطور که آهسته تر دنبالشون قدم برمی‌داشتم به این فکر کردم که من به چی می‌خواستم برسم؟ به خانواده‌ای که گمش کرده بودم؟ یا به راهی برای خنثی کردن طلسم ادوارد؟ از کی ادوارد برام مهم تر از هدف خودم شده بود؟ می‌دونستم تنها دلسوزی نبود که وادارم می‌کرد برای حس کردن ادوارد تلاش کنم. می‌تونستم به حرات به خودم اعتراف کنم اون شب که زیر چتر آسمون تاریک دراز کشیده بودیم نه برای ادوارد بلکه برای خودم دست به اون کار زده بودم. خواسته بودم احساسات رو لمس کنه تا شاید احساساتی که

درون خودم جریان داشت تسکین پیدا کنه. شاید این نزدیکی و صمیمیت داشت بندی از وابستگی رو درونم ایجاد می‌کرد. وابستگی که نه درست بود و نه منطقی.

به دهکده که رسیدیم چشم به ادوارد دوختم، بدون اینکه حرف های قبل رو به روم بیاره گفت:

« می‌ریم پیش هنری و آن. »

« اونجا چرا؟ اگه لومون بدن چی؟»

« این کارو نمی‌کنن. فعلا تراول نباید بفهمه ما برگشتیم.»

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

« با این جثه بنظرت میشه ورودمون به سرزمین شب رو مخفی کرد؟»

سری تکون داد و به سمت نزدیک ترین خونه یعنی خونه هنری و آن رفت. وقتی به خونه رسیدیم با پشت دست چند ضربه به شیشه زد. بعد از چند دقیقه دو کله پشت شیشه ظاهر شدن و بعد صدای آن که با صدای بلند کایلی رو صدا زد.

« خدای من! تو برگشتی. داشتم نگرانت می‌شدم نمی‌دونستم وقتی همسفرهات برگردن قراره چی جوابشون رو بدم.»

چشم به ما دوختن و هنری گفت:

« خوشحالم سالم برمیگردین. چه خبر خوبی باید زودتر به فرمانروا خبر بدم.»

ادوارد به من چشم دوخت و گفت:

« تو تعریف می کنی یا من؟»

من با نگرانی به هنری و آن خیره شدم و گفتم:

« باید حرف بزنیم. اتفاقی بدی افتاده. اول به حرف های من گوش بدین بعد تصمیم بگیرین به فرمانروا خبر بدین یا نه.»

آن متعجب گفت:

« ما تصمیم بگیریم؟»

« البته. شما به عنوان مردم سرزمین شب باید تصمیم بگیرین. نه هیچکس دیگه. نه حتی فرمانروا.»

هنری درحالیکه مضطرب شده بود گفت:

« پشت خونه، پشت تپه ها، دید زیادی نداره. میتونیم صحبت کنیم.»

سر تکون دادیم، ادوارد هنری رو بلند کرد و من آن رو. شاید اگه قرار بود خودشون بیان نیم ساعتی طول می کشید ولی با گام‌های بلند ما در عرض ده دقیقه به پشت تپه ها رسیدیم. هردورو زمین گذاشتیم و من شروع کردم.

« تراول مارو به افراد سرزمین افتاب فروخت. مارو لو داد.»

هنری ابرویی بالا داد و گفت:

« نه این دروغه. چرا فرمانروا باید چنین کاری کنه وقتی خودش...»

مکث کرد، نگاهش کردم و گفتم:

« وقتی خودش مارو از مسیری فرستاده که گفته امن ترین مسیره و ممکن نیست کسی توی راه بهمون حمله کنه اما ما مورد حمله قرار گرفتیم و شنیدیم که اونا یه حرفی در مورد ماده ای به اسم فکر کنم پویی زدن. گفتن تراول به این ماده وابسته شده و برای بدست اوردنش حاضر شده نه تنها همه دراز قامت هایی که پاشون به سرزمین شب باز میشه بلکه افراد دهکده خودش رو هم طعمه اونا کنه. گفت هر ماه دو تا از افراد دهکده ناپدید می شن و تراول اون دوتا رو تحویل افراد سرزمین افتاب میده و در ازاش اونا بهش مواد می رسونن.»

هنری وحشتزده تکرار کرد:

« ممکن نیتس. ممکن نیست. فرمانروا برای ما همه کاری می کنه. اون به مردمش خیانت نمی کنه.»

آن با تردید گفت:

« ماه گذشته دو نفر از اهالی دهکده گم شدن. سو و نارو. فرمانروا گفت اونا حتما موقع جمع آوری غلات حواسشون پرت شده و وارد سرزمین افتاب شدن. گفت شاید دنبال چیزی رفتن و طعمه شدن. قبل از

اونا هم چند ماه گذشته ده نفر رو از دست دادیم. ما فکر می کردیم افراد سرزمین افتاب یاد گرفتم مردم مارو سحر و جادو کنن و به سرزمین خودشون ببرن.»

آن و هنری به هم چشم دوختن، انگار درک این واقعیت تلخ فراتر از حد تصورشون بود. ادوارد به حرف اومد و گفت:

« باید بقیه مردم رو هم مطلع کنین. شما باید تصمیم بگیرید می خواین تراول هنوز فرمانروای شما باشه یا نه. اگه تصمیمتون خلاف این باشه ما حاضریم بهتون کمک کنیم مردم رو از چنگش نجات بدین.»

آن دست هنری رو گرفت و گفت:

« نمی تونیم سکوت کنیم هنری. ممکنه نفر بعد خودمون باشیم یا دخترمون.»

هنری پلک هاشو روی هم فشرد و گفت:

« باید جلسه مخفیانه دهکده رو راه بندازیم. من به هرکی بتونم خبر میدم. تو هم برو سراغ زن ها. همه باید تصمیم بگیرن.»

در عرض چند ساعت اینده پشت تپه ها پر شد از کوتوله هایی که با تعجب و گاهی وحشت به ما و مخصوصا کایلی چشم دوخته بودن. نگاه های معنادار و پچ پچ هایی که تمومی نداشت. هنری همه چیز رو برای مردم تعریف کرد و من برای اثبات حرفمون کیسه جواهرات رو نشون دادم. یک سری از اعضای ترسو تر معتقد بودن باید این موضوعر وف راموش کنیم و همه به زندگیشون ادامه بدن اما تعداد زیادی از افراد نظر مخالفی داشتن، اونا برای جون خانواده اشون نگران بودن و می خواستن دست به اقدامی بزنن که بتونن از خانوادشون محافظت کنن. در نهایت ادوارد پیشنهاد داد برای تصمیم گیری نهایی رای گرفته بشه. به جز ۵ نفر همه اعضای دهکده رای به برکناری تراول دادن.

ساعتی بعد مردمی خشمگین درحالیکه وسایل کشاورزی خودشون رو مثل سلاحی در دست داشتن به سمت عمارت تراول حرکت می کردن.

وقتی ازدحام زیاد شد، من و ادوارد پشت سر همه رو به روی عمارت تراول ایستاده بودیم. تراول با شنیدن صدای مردم خشمگین از در بیرون اومد، نگاهش متعجب و آمیخته با ترس روی ما خیره موند. ادوارد اخم ریزی کرد و گفت:

« از دیدنمون خوشحال نیستی تراول؟»

خودش رو به بی‌خبری زد و گفت:

« چه خبره؟ چی شده؟ چرا همه اینجا جمع شدین؟ این سروصداها واسه چیه؟»

با صدای بلند و رسایی گفتم:

« این سروصداها واسه چیه؟ خودت چی فکر می‌کنی؟»

اخم کرد و گفت:

« از کجا بدونم؟ لابد موفق نشدین جواهرات رو پیدا کنین و اومدین به زور نیم تاج رو بگیرین.»

دستمو به کمرم زدم و گفتم:

« ابدا اینطور نیست. ما جواهرات رو پیدا کردیم. ادوارد؟ نشونش بده.»

ادوارد کیسه حاوی جواهرات رو باز کرد و به همه نشون داد.

« خب...پس چی می‌خواین؟»

قدمی جلوتر رفتم و از بلند قد بودن خودم برای به وحشت انداختن تراول استفاده کردم.

« خب، مردمت دیگه همه چیز رو در موردت فهمیدن. می‌خوای خودت اعتراف کنی یا لازمه من بهت یادآوری کنم؟»

اخم کرد و با عصبانیت گفت:

« من اصلا نمی‌فهمم در مورد چی حرف می‌زنین.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« که اینطور. شاید من بگم یادت بیوفته. لازمه بگم که خارجی‌هایی مثل مارو به بهای مواد مخدری که از مردم آفتاب می‌گیری تحویل اونا می‌دی؟ مارو به بهونه جواهرات فرستادی و با خودت گفتی بذار با یه تیر دو نشون بزنم اگه موفق شدن و جواهرات رو آوردن که عالیه و اگه موفق نشدن و گیر افراد آفتاب افتادیم که تو هم در ازای ما مواد لازمت رو می‌گیری اینطور نیست؟»

هول شد، به تته پته افتاد و گفت:

« گیرم که اینطور باشه. درازقامتان همیشه مایه دردسر ما بودن. وظیفه من مراقبت از جون شما نبوده و نیست.»

ادوارد با تحکم گفت:

« محافظت از مردمت که وظیفه تو بوده مگه نه؟ در طی گفتمان دوستانه‌ای که با مردم آفتاب داشتیم فهمیدیم در ماه یه تعداد از مردم خودتو به اونا می‌دی و بعد به بهونه گم شدن یا حمله مردم آفتاب این ناپدید شدن‌ها رو توچیه می‌کنی. در این مورد چه دفاعی داری از خودت بکنی؟ هوم؟»

مردم یک صدا و با فریاد می‌گفتن:

« مجازات. مجازات. مجازات.»

رنگ از رخ تراول پرید. جوری سفید شده بود که انگار تبدیل به روح شده.

« حقیقت نداره. این حرف حقیقت نداره.»

یکی از مردم با صدای بلند گفت:

« اگه راست میگی بگو زندانی‌های مارو بیارن. پسر من رو بخاطر دزدی سه ماه قبل زندانی کردی. می‌خوام پسرمو ببینم. زود باش نشونمون بده...»

مردم معترض با صدای بلند درخواست دیدن زندانی‌هاشونو داشتن. تراول درحالیکه روی پیشونیش قطرات عرق دیده می‌شد گفت:

« باشه باشه می‌گم زندانی‌هارو بیارن.»

با دست به چندتا از سربازها اشاره زد و چیزی کنار گوششون گفت.

« الان زندانی‌هارو به اینجا میارن تا دروغ این شیاطین به شما ثابت بشه.»

به سمت در خونه برگشت و در کسری از ثانیه دیدم که با سر اشاره ای به سربازها زد. با صدای بلند فریاد زدم:

« بخوابید رو زمین! همه بخوابید رو زمین!»

به محض هشدار دادنم فضا پر شد از چیزی مثل گردی صورتی، با اولین نفسی که کشیدم گلوم جوری به خارش افتاد و به سرفه افتادم که انگار مشتی فلفل خورده باشم.

صدای سرفه‌های بلند مردم رو می‌شنیدم. ادوارد لبه لباسم رو بالا کشید و روی صورتم گذاشت و گفت:

« نفس نکش! پاشو دنبالم بیا.»

خودش درحالیکه بلوزش رو درآورده و جلوی بینیش گرفته بود از محوطه پر از گرد و غبار صورتی رنگ بیرون دوید. وقتی از جو دور شدیم روی زمین زانو زدم و با همه توان سرفه کردم، حس می‌کردم جداره‌های گلوم بخاطر سرفه زیاد داره زخم می‌شه. دستمو که جلوی دهنم گرفتم، قطرات خونی رو دیدم که کف دستم نقش بسته بود. ادوارد کوله‌اش رو باز کرد و بطری آب رو به زور توی دهنم فرو کرد و گفت:

« نفس نکش، آب بپره تو گلوت خفه می‌شی.»

به زحمت نفسم رو حبس کردم و دو جرعه آب پایین دادم. خارش گلوم از بین رفت و تونستم نفس بکشم.

ادوارد با جدیت گفت:

« هرچی که هست باعث میشه اینقدر سرفه کنی که بمیری.»

با نگرانی به جمعیتی که هنوز سرفه می‌کردن خیره شدم و گفتم:

« نمی‌تونیم ولشون کنیم.»

ادوارد رو به کایلی گفت:

« روی تو اثری نداره. بهشون اب برسونه یا از محوطه ببرشون بیرون. تراول داره فرار می‌کنه باید گیرش بندازیم.»

کایلی با حرکت سر موافقت کرد و به سمت ازدحام دوید.

ادوارد دستمو کشید و گفت:

« زودباش احتمالا تاج شکسته رو هم با خودش می‌بره. باید بریم دنبالش. نمی‌تونه زیاد دور شده باشه.»

از مسیر پشتی عمارت تراول حرکت کردیم، جای پاهای کوچیکیش روی زمین مشخص بود. هنوز چند دقیقه بیشتر ندویده بودیم که دیدم به تنهایی داره فرار می‌کنه. سربازها برای محافظت ازش نیومده بودن و اون تبدیل به یه طعمه آسون شده بود.

ادوارد سرعت گرفت و از من جلو زد با همه توان به سمت تراول می‌دوید. با صدای بلند صدا زد:

« هی!»

تراول به محض اینکه برگشت و مارو پشت سرش دید به سرعت به سمت مرز روشنایی دوید. ادوارد خیز برداشت دست توی لباسش برد خنجر سفید شده رو بیرون آورد، نشونه گرفت و با همه دقت و قدرت پرتش کرد. خنجر چرخید و چرخید و چرخید...

صدای آه بلند به گوش رسید و بعد مکث ناگهانیش، ثانیه ای بعد با صورت روی زمین افتاد. نفس زنان بهش رسیدیم. قسمتی از خنجر دوباره سیاه شده بود.

« از کجا فهمیدی؟»

« به ذهنم رسید. وقتی ۵ نفر از مردم آفتاب رو بکشی خنجر تماما روشن میشه چون روشنایی مردم آفتاب رو جذب می کنه و سیاهی خودش رو به اونا تزریق میکنه. پس میتونی با خنجر روشن ده ۵ نفر از مردم شب رو بکشی!»

« ریسک جالبی بود.»

انگشت اشاره‌اش رو سمت سرش گرفت و گفت:

« ریسک نبود! هوش بود!»

منار تراول زانو زدم و لباس‌هاشو گشتم، توی یکی از جیب‌هاش نیم تاج شکشته رو پیدا کردم.

« خودشه. همونیه که دنبالش بودیم.»

ادوارد دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما با لرزیدن مرز بین روشنایی و تاریکی حرفش رو خورد. نگاه مبهوت هردومون روی مرز مه آلودی خیره موند که داشت کم کم از بین می‌رفت.

« اوپس...»

زمزمه کردم:

« باید برگردیم. عجله کن...»

همونطور که به سمت شهر برمیگشتیم ادوارد گفت:

« چرا که نه؟ تراول مرز جادویی رو ساخته و با مرگش مرز از کار میوفته.»

« به زودی مردم آفتاب می‌فهمن و به این سمت هجوم میارن و قتل عام بزرگی رخ میده. ما نمی‌تونیم مردم شب رو تنها بذاریم.»

ادوارد چشم به من دوخت و گفت:

« نمی‌تونیم با همه اون مردم بجنگیم. »

« پس میگی همینطوری ولش کنیم و فرار کنیم؟»

سکوت کرد، یک نفس به سمت شهر می‌دویدیم. وقتی به نزدیکی شهر رسیدیم از حرکت ایستاد، نفس زنان گفت:

« یه راهی هست.»

« چه راهی؟»

« جواهرات و سنگ مقدس! »

با تردید گفتم:

« می‌خوای جادوی سرزمین رو باطل کنی؟»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« وقتی شب و روز باهم یکی بشن دیگه مردم نمی‌تونن همو بکشن. مجبور می‌شن باهم کنار بیان. همه چی به حالت اولش برمی‌گرده.»

هردو چشم به سمت مرز دوختیم. با وجود اینکه فاصلمون زیاد بود ولی از همین فاصله مشخص بود که دیگه مرزی وجود نداره. چند لحظه مکث کردم و در نهایت گفتم:

« انجامش می‌دیم. »

به سمت تخته سنگ مقدس دویدیم، کایلی خودشو به ما رسوند و گفت:

« دو سه نفر مردن ولی بقیه حالشون خوبه. این صدای چیه؟»

با دقت گوش دادم ولی به جز سروصدای خودمون و همهمه مردمی که تازه سرفه هاشون قطع شده بود چیزی به گوشم نمی رسید.

« کدوم صدا؟»

« یه صدایی میاد، دوره ولی میشه گفت داره نزدیک میشه. از سمت مرزها میاد.»

ادوارد به عقب برگشت و گفت:

« متوجه شدن که مرزا از بین رفته دارن برای حمله به مردم شب میان.»

با نگرانی گفتم:

« اگه عجله نکنیم همه قتل عام میشن.»

به تخته سنگ رسیدیم، درست وسط میدون شهر...تخته سنگی که اندازه اش به زحمت تا قفسه سینه من می رسید، خطوط تراشیده شده ای روی سطحش دیده می شد که از نقطه ای در پایین شروع و میشد و به ۱۲ دایره ایی می رسید که می شد حدس زد جای جواهرات باشه. آهسته زانو زدم و انگشت هام مسیر حکاکی شده سنگ رو دنبال کردن. چیزی مثل نیرویی مغناطیسی رو زیر دستم احساس می کردم نیرویی که مطمئن بودم از درون سنگ جریان میگیره.

« لعنتی»

سرمو بالا گرفتم، نگاه ادوارد به نقطه ای نه چندان دور خیره بود. مردم آفتاب با قدهای بلند و دهن هایی که از شدت گرسنگی باز بود به سمت ما هجوم می آوردن.

« زود باشید. جلوشون رو بگیرید!»

هنری جلو دوید و مردم شب که حالا خشم بهشون چیره شده بود با خنجرهایی به تاریکی شب به سمت مردم آفتاب حمله کردن.

ادوارد کیسه جواهرات رو باز کرد و به سرعت گفت:

« هر جواهر رو بذار سر جای خودش. دایره ها به رنگ جواهرات هستن. زود باش.»

به سرعت جواهرات رو جا می زدیم هر جواهر سرجای خودش که می نشست تقی صدا می خورد و متناسب با همون جایگاه اندازه اش تغییر می کرد. آخرین جواهر الماس بود وقتی جا زدیم منتظر اتفاق عجیب و غریبی شدم اما هیچ اتفاقی نیوفتاد.

« یعنی چی؟ چرا هیچ اتفاقی نیوفتاد. کجای کارو اشتباه کردیم؟»

ادوارد دهن باز کرد که حرفی بزنه اما یکی از مردم آفتاب روش پرید و باهم درگیر شدن. صدای خفه ادوارد رو شنیدم که درحالیکه سعی داشت دهن بزرگ اون موجود رو از خودش دور کنه گفت:

« ترتیب...ترتیب...»

نگاهم روی تخته سنگ خیره موند. اضطراب باعث شده بود دست هام احساس ناتوانی داشته باشن. شاید ترتیب سنگ ها به جای اینکه از پایین شروع بشه و به بالا برسه برعکس بود. شاید باید از بالا چیده می شد و به پایین می رسید. با نوک خنجرم یکی یکی جواهرات رو در اوردم و سعی کردم با سریع ترین شکل ممکن همه رو به ترتیب جا بزنم و این بار جواهرات رو از بالا به پایین توی حفره ها جاگذاری کردم. وقتی آخرین جواهر رو جا زدم باز هم چی اتفاقی نیوفتاد. هیچی!

کایلی به کمک ادوارد رفته بود، چشم به ازدحام جمعیت دوختم. دو گروه شب و آفتاب مثل قوم وحشی ها به جون هم افتاده بودن و جسد پشت جسد بود که روی زمین میوفتاد و بدن هایی که زیر دندون های تیز مردم آفتاب تیکه پاره می شدن. صدای گریه بچه هایی که از وحشت فریاد می زدن و می خواستن از مهلکه فرار کنن.

این یه جنگ تمام عیار بود و من شکست خورده بودم! همه این ادمایی که کشته می شدن خونشون به گردن من بود! منی که به خاطر اون نیم تاج جون همه رو به خطر انداخته بودم.

چیزی در ذهنم جرقه زدبه ادوارد خیره شدم که خنجر نیمه تاریک و روشن رو توی دست داشت.

« ادوارد خنجرو میخوام زود باش.»

بدون سوال خنجر رو به سمتم پرتاب کرد خنجری که خون همه اون ۵ نفر به علاوه تراول روش بود. تراول این جادو رو ساخته بود پس شاید خون تراول می تونست جادو رو باطل کنه.

سرپا ایستادم خنجر هم حاوی روشنایی بود و هم تاریکی! هم خون افراد روشنایی و هم خون افراد تاریکی. چشم هامو بستم نفس عمیقی کشیدم دستامو بالا بردم و با همه توان خنجر رو داخل سنگ فرو کردم.

چیزی مثل صاعقه به دسته خنجر برخورد کرد و باعث شد با قدرت به عقب پرت بشم. دستم از شدت سوزش جریان صاعقه مانند به گزگز افتاده بود. اسمون شکافته شد و صدای بلند رعد و برق باعث شد همه از تکاپو و جنگ دست بردارن. همه نگاه ها وحشت زده به اسمونی خیره بود که شاید سال ها بود رنگ صاعقه رو به خودش ندیده بود. زمین شروع به لرزیدن کرد، زلزله ای شدید و عظیم، همه مردم با فریاد از تخته سنگ فاصله می گرفتن و آسمون طوفانی می شد. ماه داشت به سمت مرز ناپدید شده حرکت می کرد و خورشید هم به سمت ماه میومد. رعد آسمون رو می شکافت و یکی یکی به خونه ها و زمین برخورد می کرد و شعله های اتش بود که از جای جای زمین سر بر می اورد.

ماه به انتهایی ترین قسمت رسید و مماس شد با خورشید، ثانیه ای بعد ماه و خورشید یکی شدن و جرقه هایی از نور به هوا بلند شد، جرقه هایی اونقدر پر نور که می تونستن چشم رو کور کنن. دستمو مقابلم چشمم گرفتم، رعد و برقی قرمز آسمون رو شکافت و انگار آسمون پاره شده...نور خورشید تاریکی و بلعید و آسمون یک دست به رنگ آبی روشن درومد. مردم شب و آفتاب رنگ پوستی یکسان پیدا کردن و مردم آفتاب قدهاشون کوتاه شد و همه برابر و یکسان شدن.

انگار نه تنها نقاب از چهره ها برداشته شد بلکه نقاب بی رحمی از قلب هاشون هم رخت بست چون چند ثانیه سکوت همه جا رو پر کرد و بعد هلهله شادی مردمی که همدیگه رو در اغوش می کشیدن. خیلی ها خانواده بودن پدر و پسر، مادر و دختر، خواهر و برادر...ادمایی که به خاطر این مرز بندی و این اختلاف سال ها از هم دور افتاده بودن.

ادوارد کنارم ایستاد و گفت:

« موفق شدی.»

نگاهی به چهره غرق خونش انداختم. گوشه لبش پاره شده بود و تمام لباسش خون آلود بود. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

« موفق شدیم.»

هنری نزدیکمون شد، گوشه سمت چپ پیشونیش زخم عمیقی دیده می شد که ازش خون می چکید ولی لبخند به لب داشت.

« شما کمک بزرگی به ما کردین. شما درازقامتان یه بار دیگه سرزمین نوادا رو یکی کردین. ما مردم سرزمین نوادا به شما مدیونیم.»

نگاهی به تعداد جسدهایی که کم هم نبودن کردم و گفتم:

« تعداد کشته ها زیادن. شاید اگه ما پا به اینجا نمیذاشتیم شما اینقدر کشته نمی دادین.»

« این حرف رو نزن! اگه شما نبودین ما در طی سالیان طولانی یکی یکی قربانی تراول و حرص و طمعش می شدیم.»

ادوارد گفت:

« پس رئیس قبیله آفتاب چی؟ »

« فرار کرده ولی پیداش می کنیم. اونم تقاص کارشو می بینه. »

مردم همه پشت سر هنری جمع شدن و برای تشکر از ما روی زانوهاشون روی زمین نشستن و همصدا گفتن:

« درازقامتان به سلامت بادا!»

خنده ام گرفت، هنوز هم فکر می کردم دراز قامت بیشتر شبیه به نوعی فحش باشه.

هنری گفت:

« برای جبران چه کاری از ما بر میاد؟»

نیازی نبود در مورد نیم تاج چیزی بهشون بگیم. برای همین به ادوارد خیره شدم و منتظر موندم حرف بزنه.

« فقط مارو به دروازه ای برسونید که میتونه به دنیای خودمون برمون گردونه.»

« خوشحال می شدیم مدت بیشتری مهمان ما باشید اما از اونجایی که مشخص نیست چقدر طول میکشه دروازه ای مشابه باز بشه پس همراه من بیاید. شمارو راهنمایی می کنم.»

به سمت مرزی که دیگه وجود نداشت رفتیم، افتاب در وسط اسمون می تابید و شب و روز سرجای خودشون برگشته بودن. نزدیک به تخته سنگ بزرگی شدیم که سه گوش بود و محوطه ای تاریک مثل چاله ای سیاه وسطش دیده می شد.

« این دروازه شمارو به جایی که ازش اومدین بر میگردونه. ما به شما مدیونیم...این دین همیشه به گردن ما می مونه. امیدوارم باز هم زمانی مردم نوادا بتونن شما رو ببینن و یا این کمک رو براتون جبران کنن.»

دست به سمت گردنش برد و چیزی شبیه به صدفی شیپور مانند رو که دور گردنش بسته بود باز کرد. صدف رو توی دست های ادوارد گذاشت و گفت:

« مردم ما در قدیم این شیپور رو ساختن. امواجی تولید می کنه که فقط ما قادر به شنیدنش هستیم. اگه همه مردم نوادا قدرتشون رو روی هم بذارن میتونن دریچه ای رو به دنیایی که صدای این شیپور ازش میاد باز کنن. اگه زمان یبه کمک ما نیاز داشتین در این بدمید...ما برای شما حاضر خواهیم شد.»

با لبخند تشکر کردم و به نشانه احترام روی زانوهام نشستم. ادوارد و کایلی هم به تقلید از من این کارو کردن.

هنری دستش رو بالا برد و گفت:

« خدانگهدار دوستان من.»

به سمت چاله رفتیم. ادوارد اهسته دستمو گرفت و گفت:

« یه بار تجربه وحشتناک عبور از دریچه رو داشتیم. ترجیح میدم اینبار سفت بهم بچسبیم تا اتفاقی برامون نیوفته. می ترسم از هم جدا بشیم وتوی دنیاهای جداگانه ای سر در بیاریم.»

سرمو تکون دادم و آهسته دست کایلی رو توی دستم گرفتم. چشم هامو بستم و گفتم:

« با شمارش من...یک...دو...سه»

هر سه همزمان داخل چاله پریدیم. سیاهی بی پایان و چرخشی بی انتها که انگار می خواست مارو با همه وجود ببلعه.

فشار هوای شدیدی رو احساس کردم و بعد انگار از ارتفاع زیادی پرتاب شدیم. فریاد بلندم با صدای فریاد ادوارد و زوزه کایلی در هم امیخت و ثانیه ای بعد با قدرت تموم توی جریان سردی از اب سقوط کردیم.

با حس سردی و خیسی استخون سوزی چشم باز کردم. در بین حجم زیادی از آب شناور بودم و صدای آبشار از فاصله ای نه چندان دور به گوشم می‌رسید. دست های ادوارد و کایلی هنوز توی دست هام بودن و هردو با چشم هایی بسته و بیهوش روی آب شنارو شده بودن.

« ادوارد؟ ادوارد؟ چشماتو باز کن. ما برگشتیم. یالا چشماتوب از کن.»

پلک هاش لرزیدن و کمی بعد لای چشم هاشو باز کرد، مردمک های چشمش به خاطر نور شدید جمع شدن و بخاطر حجم ابی که وارد ریه اش شده بود به سرفه افتاد. کایلی زودتر به خودش اومد و گفت:

« به من بچسبین می کشونمتون به حاشیه رودخونه.»

به زحمت از مسیر جریان اب خارج شدیم و وقتی روی خشکی افتادیم تونستیم نفس راحتی بکشیم. همه تنم از شدت سرما به لرزه افتاده بود و دندونام با صدای تیک مانندی بهم برخورد می کرد. ادوارد بدون اینکه نسبت به سرما واکنشی نشون بده با دست اب موهاشو گرفت و گفت:

« بنظر میاد برگشتیم به نقطه ای که بودیم.»

نگاهی به ابشار انداختم و گفتم:

« نه دقیقا! ما توی غار بودیم و حالا پایین ابشاریم.»

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

« بهتر از چیزیه که تصور میکردم. فکر کن ممکن بود توی اتاق خونه ات ظاهر بشی یا توی قصر بیووآ»

« انگار حق با توئه.»

کایلی گفت:

« میشه یه آتیش روشن کنیم تا خشک بشیم؟ اینطوری از سرما به قدری مریض میشیم که دیگه حتی یه قدم هم نتونیم برداریم.»

ادوارد متوجه مکالمه یک طرفه من و کایلی شد و گفت:

« فکر میکنم تنها مورد اعصاب خورد کن این دنیا اینه که دیگه نمی‌تونم صدای این گرگ رو بشنوم و این خیلی آزاردهنده اس!»

لبخند کجی زدم و گفتم:

« عادت می‌کنی. کایلی میگه آتیش روشن کنیم تا خشک بشیم و بتونیم حرکت کنیم.»

ادوارد سر تکون داد و رو به کایلی گفت:

« با من بیا یکم هیزم جمع کنی.»

کایلی با حرکت سر موافقتش رو اعلام کرد و هردو به سمت بیشه زار رفتن.

یک ساعت ادوارد با دست هایی پر از هیزم درحالیکه برهنه بود و کایلی درحالیکه لباس خیس و بقچه شده ادوارد رو توی دهنش گرفته بود به سمتم اومدن.

سعی کردم از نگاه خیره به ادوارد پرهیز کنم و گفتم:

« این چیه؟»

کایلی بقچه رو روی پاهام گذاشت و گفت:

« خوردنی! از این اطراف پیدا کردم. مزرعه سیب زمینی و کمی میوه جنگلی و حتی ذرت! مزارع این اطراف خیلی حاصلخیزن.»

ادوارد مشغول روشن کردن اتیش شد، راه رفتنش اون هم برهنه و درست مقابل چشم های من واقعا معذبم می کرد.

« شاید احساس سرما نکنی ادوارد ولی مطمئنم مریض میشی.»

« تاحالا مریض نشدم.»

اونقدر متعجب شدم که نگاهم مستقیم روش چرخید و گفتم:

« جدی میگی؟»

« از موقعی که فرار کردم تا الان یه بار هم مریض نشدم. البته اگه عفونت های ناشی از حای زخم رو حساب نیاری.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« جالبه.»

تلی از هیزم روی هم انباشته شد و به سرعت اتیش کوچیک اما دلچسب و گرمی شعله ور شد. خودمو به اتیش نزدیک کردم، ادوارد به پاهام نگاه کرد و گفت:

« مراقب باش پاهات نسوزه.»

« حواسم هست.»

سرمو کمی جلوتر بردم تا شعله های گرم آتیش صورت یخ زده از سرمام رو گرم کنه. احساس می کردم نوک بینیم بی حس و قرمز شده و سرانگشت های دستم رو احساس نمی کردم. دستامو جلوتر بردم و اگه چاره داشتم آتیش رو بغل می کردم تا گرم بشم.

کایلی با ارامش کنار اتیش لم داده بود و گفت:

« همه جا امنه و هیچ صدایی از اطراف نمیاد. »

دستی روی موهای نیمه خیسش کشیدم و گفتم:

« مردم ترا برای ما خطری ندارن.»

ادوارد درحالیکه ذرت ها و سیب زمینی هارو داخل اتیش می ریخت، سرد و جدی گفت:

« همیشه آدمایی هستن که بخوان برخلاف جهت حرکت کنن سوفیا. هر زمانی که احساس کردی میتونی به همه اعتماد کامل داشته باشی و مطمئن بودی که جات امنه و خطری تهدیدت نمی کنه اون موقع بترس چون قطعا خطر از چیزی که فکر می کنی هم بهت نزدیک تره.»

کمی خودمو عقب کشیدم و موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

« من الان با تو و کایلی احساس امنیت می کنم. یعنی این یه زنگ خطره.»

نگاهش به سمت من چرخید، قفل نگاهم شد،نگاهی سرد، مبهم غیرقابل نفوذ، غیرقابل درک...

« بله این یه زنگ خطره سوفیا. من مردی هستم که هیچ حسی درونم نیست، به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دم حتی اگه تو جلوی چشمای من آتیش بگیری و بسوزی من نه ترجم، نه دلسوزی و نه حتی غم رو احساس نم یکنم که منو وادار کنه نجاتت بدم.»

« اما تو چندین بار نجاتم دادی.»

« به میل ذاتی و اختیار خودم نجاتت دادم. نجاتت دادم چون ذهن منطقیم بهم گفت زنده بودنت بیشتر به کارم میاد تا مرده‌ات. اما تو شرایط سخت، ممکنه زمانیکه عقلم دستور بده نیاز نیست به خاطر تو کاری کنم کنار بکشم و اجازه بدم بمیری! این نقطه ضعف تو محسوب میشه که بخوای روی اطرافیانت حساب کنی سوفیا. اینجا تو خودتی و خودت! هیچ مایی وجود نداره! تو هرگز نمی‌تونی رو مردی حساب باز کنی که حتی زندگی خودش هم براش مهم نیست.»

« داری بهم هشدار میدی؟»

« بله سوفیا. دارم بهت هشدار می دم چون با شناختی که ازت پیدا کردم تو دختری احساساتی هستی که ممکنه از روی احساس هر تصمیمی بگیری. اگه من به خطر افتادم به زندگی من اهمیتی نده و راهتو برو. من ازت نم یخوام نجاتم بدی، تو هم اگه به خطر افتادی رو من حساب نکن چون تصمیمات من واقعا قابل پیش بینی نیستن.»

کایلی دمی تکون داد و رو به من گفت:

« حق با اونه سوفیا. اون داره حقیقت رو صاف و ساده بهت نشون میده. بهتره به هشدارش گوش بدیم.»

ازش رو برگردوندم و نگاهم رو معطوف سیب زمینی هایی کردم که در میون آتیش پوستشون کم کم نرم و تیره می شد و عطر اشتها آورشون معده گرسنه ام رو به پیچ و تاب میانداخت.

« باشه ادوارد. متوجهم.»

نمی تونستم دلخوری عمیقم رو انکار کنم.

کایلی خواب آلود گفت:

« مقصد بعدی کجاست؟»

دست توی جیب لباسم کردم و گوهر رو بیرون کشیدم، خطوط رنگی دوباره مسیری رو ایجاد کرده بودن.

« ایناها...باید بریم اینجا.»

ادوارد اهسته گفت:

« سوفیا تو تنها کسی هستی که می تونی نقشه رو ببینی.»

« اوه. فراموش کرده بودم.»

کایلی غرولندکنان گفت:

« تنها مزیت سرزمین نوادا همین بود.»

گوهر رو روی زمین گذاشتم و با دست مسیری که نشون می‌داد رو روی شن های خیس کشیدم، سعی کردم پیچ و تاب هارو درست مثل نقشه نشون داده شده طراحی کنم. ادوارد کمی خم شد و به مسیری که کشیده بودم نگاه کرد.

« خب انگار کلکسیون بدشانسی ها داره تکمیل میشه. این منطقه می‌ره سمت غرب اینجا، یعنی باید بریم سمت منطقه قبایل گوتاما. »

« منظورت از بدشانسی چیه؟»

« احیانا اصلا قبایل گوتاما رو نمی‌شناسی نه؟»

« من فقط اسم قبایل رو شنیدم. چیزی در موردشون نمی دونم.»

« اونا مردان و زنانی بلند قد و ورزیده هستن، قد متوسط دختراشون از قد من هم بلندتره. مردمی خشک، سرد و زودجوش و عصبانی هستن و به بی منطقی معروفن. مردمی که فقط جنگ و مبارزه سرشون می‌شه نه چیز دیگه. بینی‌های نوک تیز و موهایی که به طور نود و پنج درصدی قرمز و نارنجی هستن.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« انگار خیلی ازشون خوشت نمیاد.»

« تجربه دیدار چندان نزدیکی نداشتم ولی همون چند برخورد ساده هم می‌تونست نشون بده که اصلا آدم‌های دلپذیری نیستن.»

دلخوری قبلم رو با نیش زدن تلافی کردم.

« دقیقا مثل تو. نچسب و سرد و خشک و حال بهم زن.»

« ممنون از توصیفت.»

« قابلی نداره. به هرحال که تو ناراحت نمی شی پس بذار رک باشم.»

« خوبه. می بینم بلاخره یاد گرفتی جواب بدی.»

بی توجه گفتم:

« از اینجا تا گوتاما چقدر راهه؟»

« پیاده؟ شش روز...سواره ۴ روز شایدم کمتر.»

« خب قطعا باید اسبامون رو برداریم و حرکت کنیم. اما من ترجیح می‌دم اول سری به کلبه جادوگر بزنیم.»

چین کوچیکی روی پیشونیش ایجاد شد و گفت:

« کدوم جادوگر؟»

« جادوگری که اون بانوی گوزن گفت.»

« واقعا می‌خوای به حرف اون موجود عمل کنی؟ از کجا معلوم نقشه‌ای کشیده باشه که مارو به دام بندازه.»

« بنظرم ارزش امتحان کردن رو داره. تو می‌تونی نیای. به هرحال تو هر زمانی که بخوای می‌تونی مارو ترک کنی ولی من و کایلی می‌ریم. شاید جواب سوال‌های من پیش اون زن باشه.»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« میام ولی مطمئنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس.»

نیم تاج شکسته رو از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

« یعنی این می‌خواد چی رو به من نشون بده؟ بنظرت محل بعدی که نشون داده شده قسمت دیگه‌ای از این تاج رو پیدا می‌کنیم؟»

« شاید...»

« تاج عجیبیه...خیلی عجیب...اما چه ربطی به گذشته من داره؟»

ادوارد درحالیکه سیب زمینی‌های داغ رو با دست خالی از بین آتیش بیرون می‌کشید و بدون اینکه خمی از داغی زیاد اونا به ابرو بیاره پوستشو می‌کند گفت:

« بهتره تا کامل شدنش صبر کنی. اونوقت جواب همه سوالاتو می‌گیری.»

پوزخندی زدم و گفتم:

« اگه تا آخر کامل شدنش زنده بمونم.»

کایلی خودشو بهم چسبوند و گفت:

« من نمی‌ذارم اتفاقی واست بیوفته سوفیا.»

آهسته دستمو روی پیشونیش کشیدم وب ا صدای آهسته تری گفتم:

« ترجیح می‌دم تو از من جدا شی کایلی. یه بار دیدم که مرگ توی چند قدمیته و به قدری ترسیدم که حد نداشت. می‌دونی یاد مرگ جورج افتادم، یاد اون لحظه‌ای که حس کردم هیچ کاری از دستم بر نمیاد. نمی‌خوام مرگ تورو ببینم. تو یه جورایی آخرین عضو خانواده منی کایلی. اگه اتفاقی واست بیوفته هرگز خودمو نمی‌بخشم.»

« ما همیشه و همه جا باهمیم. برام مهم نیست چه اتفاقی واسم بیوفته ولی من تنهات نمی‌ذارم. ترجیح می‌دم پا به پای تو مبارزه کنم و بمیرم تا اینکه ازت دور باشم و مثل یه ترسو فرار کنم.»

با جمله آخر نگاه خشمگینی به ادوارد انداخت. آه خفه‌ای کشیدم و جوری که فقط کایلی بشنوه گفتم:

« اون تقصیری نداره. در واقع اون اصلا نباید با ما باشه. من نباید پاشو به جریانی که هیچ ربطی بهش نداره می‌کشیدم. اون یه شاهزاده اس برای زندگی توی قصر آفریده شده نه اینکه پا به پای ما به این سفر بیاد.»

کایلی پلک‌هاشو روی هم گذاشت و گفت:

« یه شاهزاده سنگی به درد هیچ سرزمینی نمی‌خوره سوفیا. برای همینه که کسی دنبالش نمی‌گرده. پادشاه به زودی کسی دیگه رو به جای اون معرفی می‌کنه. مطمئنم.»

سیب زمینی پوست کنده‌ای که ادوارد مقابلم گذاشته بود رو برداشتم و درحالیکه به مفهوم حرف‌های کایلی فکر می‌کردم گازی بهش زدم، معده‌ام از چشیدن غذاهای گرم اما ساده و حقیرانه خسته شده بود. دلم برای دستپخت هانا تنگ شده بود، برای تختم، برای آغوش مادرانه و پدرانه ای که از دست داده بودم. برای خرگوشم، برای وسایلم، برای دوباره شکل دادن به چوب و ساخت مجسمه‌های چوبی به همراه جورج، برای نشستن کنار شومینه روی پوست خرسی که جورج شکار کرده بود و نوشیدن شکلات داغ کنار جورج که از اخبار روز دهکده برام حرف می‌زد. برای رفتن به مزرعه و باغ و بالا رفتن از درخت‌ها و سر زدن به سیب‌هایی که معلوم نبود امسال کی قراره مراقب رسیدنشون باشه؟

بی اختیار چشم‌هام خیس اشک شد، دلم برای جورج بیشتر از هرچیزی توی دنیا تنگ شده بود...همه یک بار یتیم می‌شدن و من دوبار طعم از دست دادن خانواده رو چشیده بودم...حتی اگه بار اول هم یادم نمیومد باز هم چیزی از دردناک بودن این قضیه کم نمی‌کرد.

طعم سیب زمینی خالی و بدون ادویه حتی باعث می‌شدم دلم برای غذاهای ترا هم تنگ بشه. حداقل در ترا و نوادا دوستانی پیدا کرده بودم اما در گوتاما بعید می‌دونستم موفقیتی داشته باشم.

هوا رو به تاریکی رفت و هر سه در سکوت هنوز همونجا نشسته بودیم، انگار حسی درون هرکدوممون بود که باعث می‌شد تمایلی به رفتن مسیر بعد نداشته باشیم. بعد از خشک و گرم شدنمون کمی خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم هوا روشن شده بود. یک روز کامل رو از دست داده بودیم و معلوم نبود چقدر از زمانی که وارد نوادا شدیم تا الان گذشته بود.

اسب‌های اهدایی ترا رو همونجایی که بسته بودیم پیدا کردیم. سوار شدیم و مسیر رو شروع کردیم. سعی کردم سکوت خفقان آور رو بهم بزنم و جو رو دوباره صمیمی کنم.

« مسیر منتهی به گوتاما خطرناکه؟»

ادوارد درحالیکه افسار اسب رو می‌کشید تا به من نزدیک‌تر بشه گفت:

« اکثر مسیرهای بیووآ امن هستن اما خب نمی‌شه به طور صد در صدی مطمئن بود. خیلی از موجودات جوری پنهان می‌شن که سربازهای سلطنتی نمی‌تونن پیداشون کنن یا اینکه قادر به نابود کردنشون نیستن.»

اخم کردم و گفتم:

« سربازهای سلطنتی مگه وظیفه مراقبت و حفظ جون مردم سرزمین رو ندارن؟ چطور نمی‌تونن خطرات رو از بین ببرن؟ حداقل می‌تونن تابلو یا اعلامیه ای برای بیان قسمت‌های خطرناک سرزمین پخش کنن.»

ادوارد پوزخندی زد، سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

« از پدرم انتظار زیادی داری سوفیا. شاه ولکان فقط روی حفظ ارتباط بین قبایل و تجارت و امنیت سرزمین نسبت به مارائوس تمرکز کرده. وضعیت مردم و شهرها براش کوچک ترین اهمیتی نداره. تا زمانی که قبایل بهش وفادار باشن اون در آرامشه. فکر می‌کنم روسای قبایل همین الان هم به خاطر نبود وارث بدجوری اونو تحت فشار قرارداده باشن.»

« خب؟ پس پادشاه قراره وارث جدیدی رو معرفی کنه؟»

« قطعا تا به حال اقدام کرده. شاید به زودی خبرشو بشنویم. وارث جدیدی که جای پسر فراری شاه ولکان رو می‌گیره. پسری که مایه ننگ خانواده سلطنتی بوده. اونا ترجیح می‌دن به همه بگن من مردم تا اینکه بخوان اعتراف کنن واقعا چه اتفاقی واسم افتاده.»

مکث کردم، سوالی توی ذهنم بود که نمی‌دونستم باید بپرسم یا نه. با اینکه می‌دونستم ادوارد توانایی عصبانی یا ناراحت شدن رو نداره اما باز هم احساس می‌کردم پرسیدن سوال‌های خصوصی یا حساس می‌تونه بی ادبی محسوب بشه.

« اینقدر با خودت دودوتا چهارتا نکن سوفیا. سوالتو بپرس. من واقعا هیچ چیزی در مورد اون خانواده واسم اهمیتی نداره. حتی دیگه پیوند خانوادگی رو هم احساس نمی‌کنم پس واقعا نیاز نیست برای

پرسیدن هر سوال اینقدر با خودت کلنجار بری. هر سوالی رو که نخوام جوابشو بدونی رک و راست میگم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« تو که چیزی برات مهم نبود چرا اجازه ندادی پدرت فرزند خودشو جای فرزند تو معرفی کنه و حکومت رو با یه وارث به دست بگیری؟»

حالت چهره‌اش تغییر نکرد اما مطمئن بودم فکرش مشغول شده. جواب دادن به این سوال قطعا آسون نبود.

بعد از سکوتی طولانی گفت:

« توضیحش سخته سوفیا، نمی‌دونم چطور بگم که درک کنی، بحث احساسات وسط نبود، بحث این بود که من نمی‌خواستم عروسک خیمه شب بازیه پدرم بشم. درواقع حفظ آبرو و شان اون برام مهم نبود و می‌دونستم توی قصر موندن و پذیرفتن این نقش یعنی از همون روز به بعد مجبور به نقش بازی کردن بشم و نقش ادمی رو بازی کنم که احساسات داره. ازدواج کنم زنی رو به همسری بگیرم و یه سری وظایف خاص رو انجام بدم. چیزایی که واقعا هدف من نیستن. من زندگی ساده خودم توی حاشیه جنگل‌هارو بیشتر دوست دارم. پوشیدن لباسای جنگلی و ضخیم رو به پوشیدن لباس‌های کارشده و سلطنتی و سنگین و رفتارهای خشک و مبادی اداب رو ترجیح می‌دم. می‌خواستم برای خودم زندگی کنم. می‌خواستم مجبور نشم تظاهر به چیزی کنم که نیستم. ذات من جوری تغییر کرده که دیگه طمع سلطنت نمی‌تونه منو وادار به زندگی توی قصر کنه...در واقع سلطنت همون چیزیه که اصلا دنبالش نیستم.»

« پس چرا داری سعی می‌کنی احساساتت رو بدست بیاری؟ چرا داری به خاطر درست شدن شخصیتت همراهمون میای. مگه از وضعیتت راضی نیستی؟»

« رضایت خاطر جزو همون چیزاییه که من حسش نمی‌کنم سوفیا. من هیچ حسی ندارم اما دلیل نمی‌شه که فقدان احساسات رو درک نکنم. همیشه و هر لحظه می‌دونم جای چیزی توی زندگی من خالیه و این خالی بودن می‌تونه زندگی رو پوچ کنه. بی انگیزگی، بدون هیچ حس شادی و رضایتی از زندگی، روزا تبدیل به یه تکرار بی پایان از چرخه‌ای بی روح می‌شن که باعث می‌شه دلت بخواد زمان برای

همیشه بایسته و دیگه این چیزا تکرار نشه. من می‌خوام خوب بشم تا بتونم از چیزایی که بدست آوردم لذت ببرم. از شنیدن صدای رودخونه، از حس گرمای شومینه، از خوردن غذاهای لذیذ، حتی لرزیدن از سرما! دلم می‌خواد همه اینارو یه بار دیگه تجربه کنم. زندگی اونقدر بلند نیست که بخوای هر روز رو یک شکل و تکراری بگذرونی سوفیا. احساسات برای انسان لازمن بدون اونا ماها فقط یه سری مرده متحرکیم که داریم وقت خودمون رو تلف کرده و جای دنیا رو تنگ می‌کنیم. دنیا نیازی به آدمایی مثل ما نداره...»

حرف‌های حالبی بود، تا به حال از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بودم.

« اگه همه چیز درست بشه، اگه خوب بشی... نمی‌خوای به قصر برگردی؟»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« بستگی داره اون موقع چی دلم بخواد. شاید ترجیح بدم همیشه پسر مرده شاه ولکان باقی بمونم یا اینکه تصمیمم عوض شه و به عنوان شاهزاده ادوارد ولکان برای پس گرفتن سلطنت به شهر برگردم. تو چی؟»

غافلگیر شدم و پرسیدم:

« من؟ من چی؟»

« تو بعد از اینکه همه این قضایا تموم شد چه تصمیمی برای ادامه زندگی داری؟»

« وضع من اصلا مشخص نیست که بخوام تصمیم بگیرم ادوارد.»

« مشخصه یا خانواده ات رو پیدا می کنی یا نمی کنی. »

آهی کشیدم و دقیق تر به سوالش فکر کردم.

« اگه خانوادمو پیدا کنم و بفهمم واقعا چه دلیلی برای دور انداختن من دارن اون موقع می تونم تصمیم بگیرم کنارشون بمونم یا نه. اگه نخوام کنارشون بمونم و یا اصلا نتونم بفهمم به چه خانواده ای تعلق دارم فکر می کنم مثل تو به جنگل ها پناه ببرم و یه گوشه دور افتاده ای از این سرزمین به زندگی خودم ادامه بدم. شایدم برم نوادا، مردم نوادا خیلی بهتر از مردم این سرزمینن.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« از پس تنهایی زندگی کردن بر میای؟»

با بدخلقی گفتم:

« من تنها نیستم. کایلی همراه منه. بعدشم من که قرار نیست تا آخر عمر تنها بمونم. اگه یه روز کسی رو پیدا کنم که بتونه با تفاوت های من کنار بیاد و دوستم داشته باشه قطعا ازدواج می‌کنم. سن من همین الانش هم برای ازدواج به حد کافی زیاد شده.»

براندازم کرد و گفت:

« تاحالا ازت نپرسیدم چند سالته.»

« زمستون ۲۵ ساله می‌شم.»

هه کوتاهی گفت که باعث شد بپرسم:

« چطور؟»

« فقط یه سال از من کوچیک‌تری ولی بنظر نمیاد. هرکی ببینتت در نظر اول فکر می کنه فقط ۱۹ سالته.»

چشم هامو باریک کردم و گفتم:

« توهین در نظر بگیرم یا تمجید؟»

چشمکی زد و گفت:

« خودت باید بفهمی.»

با صدای کایلی توجهم به جلو معطوف شد.

« بهتره یه نگاهی به مسیر جلو روتون هم بندازید بچه ها.»

مسیر بیشه زار به تونلی تاریک در میون کوهی بلند منتهی می‌شد. ادوارد افسار اسب رو کشید و نگاهش به دورو بر چرخید، کنار دیواره‌های سنگی کوه اسب رو متوقف کردم و نگاهی هب داخل تونل انداختم، به قدری تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی شد حتی تا دو سه دم جلوتر هم نمی‌شد دید.

« بنظر امن نمیاد.»

صدام در ورودی غار پیچید و منعکس شد. ادوارد هنوز مشغول گشتن محوطه اطراف بود.

از دهانه غار فاصله گرفتم و با صدای بلندتری پرسیدم:

« راه دیگه ای هست؟»

ادوارد درحالیکه فاصله زیادی باهام داشت به سمتم برگشت و گفت:

« تا چشم کار می‌کنه کوه و صخره‌اس! انگار چاره دیگه ای نداریم.»

اسب رو نزدیک آورد و ادامه داد:

« باید از همین میون بر بریم.»

با نگرانی گفتم:

« اگه لازم باشه کوه رو دور بزنیم چی؟»

نگاهی به ارتفاع کوه انداخت و گفت:

« این کوه سایتان بزرگترین کوه سرزمین بیووآس سوفیا! دور زدنش یا بالا رفتن ازش می‌تونه هفته‌ها شایدم ماه‌ها طول بکشه. »

لب گزیدم و گفتم:

« بنظر نمیاد آدمای زیادی از این مسیر رفت و آمد کرده باشن.»

« چاره دیگه‌ای نداریم. مگه اینکه بیخیال بشیم و مسیری که اومدیم برگردیم.»

به عقب نگاه کردم، دودل بودم، باید کنار می‌کشیدم؟ اگه این انتخاب سخت باعث مرگمون می‌شد چی؟ اگه حوادث توی غار پیش میومد، اگه اینبار خوش شانسی نمی‌اوردیم که زنده بمونیم چی؟

کایلی اجازه نداد درگیری ذهنیم با خودم ادامه پیدا کنه درحالیکه به سمت غار می۳رفت گفت:

« ترجیح‌میدم قبل تاریک شدن هوا این تونل رو تموم کنم.»

ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت:

« اون داره میره. می‌خوای دنبالش بریم یا هنوز مرددی؟»

پوزخندی زدم و گفتم:

« من هر لحظه برای ادامه این راه مرددم ادوارد! هر لحظه! ولی فکر کنم فعلا تقدیر داره منو دنبال خودش می‌کشونه.»

افسار اسب رو کشیدم و گفتم:

« راه بیوفت حیوون! زود باش.»

بدون اینکه منتظر ادوارد بمونم وارد تونل شدم. کایلی چند قدم جلوتر از ما بود و گفت:

« چشمای من توی این تاریکی بهتر می‌بینه بهتره مسیر رو به تاخت حرکت نکنیم ممکنه جایی زمین خالی شده باشه یا خطری باشه...»

« باشه کایلی راه رو بهمون نشون بده.»

داخل تونل سکوت محض بود، هیچ صدایی نمیومد! مطلقا هیچ چی!

با صدای آهسته ای گفتم:

« بنظر میاد گذر هیچ جنبنده‌ای به این تونل نمی‌رسه. معلوم نیست چند وقته که کسی از اینجا عبور نکرده.»

ادوارد گفت:

« اگه شایعات بدی در موردش بود من می‌شنیدم.»

با اینکه منو نمی‌دید چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

« تو سال‌هاست از قصر دوری ادوارد! معلومه که اخبار جدید بهت نمی‌رسه!»

کایلی آهسته خندید و گفت:

« فعلا که بنظر نمیاد چیز خطرناکی اینجا باشه. شاید واقعا داریم بدبینانه به قضیه نگاه می‌کنیم.»

در سکوت محض به حرکت ادامه دادیم، اسب ها آروم بودن و بنظر نمیاد چیزی جونمون رو تهدید کنه. صدای سم اسب‌ها و نفس های خودمون تنها صدای پیچیده در تونل بود. تقریبا تا نیمه راه رو پیش رفته بودیم، هوای تونل خفه بود و باعث می‌شد حس خفگی داشته باشم، مخصوصا تاریکی بیش از حد باعث می‌شد به چشم‌هام فشار بیاد و حس کنم قلبم از این همه تاریکی گرفته. کایلی ناگهان سرجا ایستاد و گفت:

« این صدای چیه؟»

اسب هارو متوقف کردیم، با نهایت تمرکز گوش دادم، حق با کایلی بود صدایی به گوش می‌رسید. صدایی که انگار جزئی از این سکوت بود!

ادوارد آهسته گفت:

« من صدایی نمی‌شنوم.»

دستمو بالا بردمو گفتم:

« هیس...گوش بده...تو عمق سکوت...مثل یه زمزمه می‌مونه!»

همه در سکوت گوش دادیم، حالا واضح تر می‌شنیدم، انگار صدایی زمزمه وار چنان با سکوت عجین شده بود که نمی‌شد تفکیکش کرد، در حالت عادی انگار فقط سکوتی سنگین به پرده‌های گوشت فشار میاورد و وقتی دقیق می‌شدی می‌تونستی نوایی زمزمه وار و عجیب رو بشنوی که انگار جایی در اعماق ذهنت تکرار می‌شد. ادوارد متعجب گفت:

« این صدای چیه؟ اولش هیچی نمی‌شنوی و اصلا نمی‌تونی تشخیصش بدی ولی وقتی متوجه‌اش می‌شی دیگه نمی‌تونی از سرت بیرونش کنی. احساس می‌کنم پرده‌های گوشم تحت فشارن! انگار این صدا داره توی سرم زنگ می‌زنه.»

دستامو روی گوشام گذاشتم، حق با ادوارد بود از تن صدا نه کم می‌شد و نه قطع! انگار به طور مداوم ادامه داشت. کایلی غرید:

« سرم داره درد می‌گیره. این صدا روانی کننده‌اس!»

درحالیکه سعی داشتم با صدای اعصاب خوردکن مقابله کنم گفتم:

« راه بیوفتین باید زودتر از تونل بریم بیرون. اصلا مهم نیست منشا این صدا چی باشه. فقط باید به تهش برسیم.»

هرچی جلوتر می‌رفتیم صدا قوی تر توی ذهنمون طنین انداز می‌شد و انگار تونل هیچ پایانی نداشت. حتی کوچکترین نوری هم به داخل نمی‌تابید و چیزی وحشتناک درونم ذهنم می‌گفت نکنه توی راهی بی پایان افتاده باشیم و ساعت‌ها مشغول قدم زدن توی مسیری باشیم که هیچ انتهایی نداره!

« ادوارد؟»

« بله؟»

« اگه این یه مسیر بی انتها باشه چی؟»

نگاهش به جلو چرخید، ادامه دادم:

« حتی یه ذره نور هم داخل نمیاد و فضای اطراف عملا هیچ تغییری نمی کنه و ما هم تقریبا چیزی از اطرفامون رو نمی بینیم. اگه داریم تو یه لوپ تکراری زمان و مکان حرکت می‌کنیم چی؟ انگار داریم میریم جلو ولی در واقع داریم سرجای خودمون درجا می‌زنیم.»

لب‌هاشو بهم فشرد و گفت:

« ممکنه حق با تو باشه.»

دست‌هاشو روی گوشش گذاشت و گفت:

« فقط اگه این صدا خفه بشه می‌تونم تمرکز کنم.»

دستامو روی شقیقه‌هام گذاشتم، صدا غیرقابل تحمل بود...زمزمه‌ای که حتی یک کلمه ازش رو هم نمی‌شد فهمید تنها مثل صدای فوت کردن نفسی بود که تمامی نداشت درست مثل مسیر رو به رو...

خشکم زد، افسار اسب رو کشیدم و متوقفش کردم. کایلی و ادوارد کمی جلوتر ایستادن و به سمت من برگشتن. کایلی گفت:

« چی شده؟»

لب‌هامو خیس کردم و گفتم:

« این زمزمه تمامی نداره، انگار هرگز قرار نیست ساکت شه، قرار نیست به پایان برسه، درست مثل مسیری که مقابلمونه...اگه اینا بهم مرتبط باشن چی؟ اگه هردو بی انتها باشن چی؟ فکر کنین؟ زمزمه‌ای دیوانه کننده و مسیری که هیچ انتهایی نداره...برای به دام کشوندن رهگذرها کافی نیست؟»

نگاه کایل و ادوارد بهم می‌گفت که حدس من حقیقت محضه!

با نگراني گفتم:

" حالا باید چیکار کنیم؟"

ادوارد گفت:

" فکر نکنم عقب برگشتن هم تاثيري داشته باشه. "

کايلي غريد:

" عاليه مي تونيم از گرسنگي بميريم."

تداوم صداي اعصاب خورد کن باعث شده بود کلافه بشم عصبي گفتم:

" گفتم نباید وارد تونل بشیم. نگفتم؟"

ادوارد از اسب پايين پريد و گفت:

" الان حرص خوردن فايده اي نداره. بهتره يه مشعل روشن کنيم تا حداقل محيط اطراف رو ببينيم."

منم از اسب پايين پريدم، درحاليکه افسار اسب رو توي دستم مي فشردم کف دستامو روي پيشوني اسب کشيدم و زمزمه کردم:

" ميدونم ترسيدي. جاي نگراني نيست. از اينجا ميريم بيرون. مطمئن باش."

ادوارد متعجب نگاهي به من انداخت و گفت:

" فکر ميکردم فقط کايلي ميتونه باهات حرف بزنه."

اهي کشيدم و گفتم:

" فقط کايلي ميتونه با من به اين راحتي صحبت کنه. اونم بخاطر مدت زمان زيادیه که کنار هم صرف کرديم. کايلي به زيون ما اخت کرده و ميتونه بهتر ارتباط برقرار کنه. حيووناي ديگه با ديون ساده تري با من ارتباط برقرار ميکنن. ميشه گفت من صداشونو نمي شنوم ولي خرفشون رو از ذهنشون مي خونم و از طريق ارتباط لمسي مي تونيم حرف بزنيم."

" جالبه."

با غرور گفتم:

" همه تواناي هاي من جالبن."

براي ثانيه اي مشعل شعله ور شد اما در كسري از ثانيه انگار جريان نامرئي داخل تونل اتيش رو خفه كرد و فضا روشن نشده غرق تاريكي شد.

ادوارد با اخم تمركز كرده بود، يه بار ديگه مشعل شعله كشيد اما نورش فراتر از چند سانت نرفت و در نطفه خفه شد.

ادوارد سرشو اهسته تكون داد و گفت:

" نميشه. فايده نداره. يه چيزي مانع ايجاد روشنايي ميشه."

پلك هامو روي هم فشردم و گفتم:

" عاليه! اين تاريكي به تنهايي تواناي خفه كردن منو داره."

افسار اسب رو رها كردم و سعي كردم مسيرم رو به سمت ديواره ها پيدا كردم.

" شايد تو ديوارا يه راهي باشه. مگه ميشه هيچ راه خروجي نباشه؟"

كايلي طعنه الود گفت:

" وقتي هيچكسي درباره اين تونل چيزي نشنيده حتي شاهزاده اين سرزمين پس بايد فكر كنيم كسي بيرون نرفته كه بتونه تعريفش كنه."

سرزنشگرانه گفتم:

" اگه همه بخوان اينطوري فكر كنن هيچكس نجات پيدا نمي كنه كايلي! من مطمئنم هيچ جايي بدون راه فرار نيست. هميشه يه راهي هست. اينكه ما نمي بينيمش دليل بر نبودش نميشه. "

درحاليكه مراقب زمين ناهموار دير پام بودم زمزمه كردم.

" هميشه هست!"

بلاخره دستام با ديواره سرد و زمخت برخورد كردن. ديواره اي كه پر از سنگ هاي صيقلي و برجسته بود.

دستامو روي ديوار گذاشتم و سعي مردم طرح اشكالي كه زير دستم حس مي كردم رو متوجه بشم. سرمو جلوتر بردم، چشمام به تاريكي عادت كرده بود و مي تونستم به شكل سايه وار اطراف رو ببينم.

رنگ كرم استخواني ديوار به زحمت در تاريكي محض قابل ديدن بود. دستامو حركت دادم، دايره هاي صيقلي با سوراخ هاي خالي كه داخلشون چيزي جز تكرار همون شكل نبود. دستم روي برجستگي دندون مانندي كشيده شد، وحشت زده قدمي عقب تر رفت و صدا زدم.

" ادوارد؟ مشعل رو بيار اينجا."

صداشو از جايي نزديك شنيدم كه گفت:

" كجايي؟"

" سمت راستت كناره ديوار"

صداي قدم هاشو شنيدم و نفس هايي كه از پشت سرم به گوش مي رسيد.

" كنار ديوار مشعل رو روشن كن"

" اما خاموش ميشه."

" مهم نيست من فقط به همون يه ثانيه روشنايي نياز دارم."

روي زمين زانو زد و مشغول بهم موبيدن سنگ ها براي ايجاد حرقه شد.چند دقيقه بعد صداي مشعل به گوشم رسيد و فقط نيم ثانيه ديوار مقابل در زير نور كم سو روشن شد. نگاه من و ادوارد روي ديواري خيره موند كه دوباره غرق تاريكي شده بود.

ديواري كه ساخته شده از هزاران يا شايد بيشتر اسكلت بود

از اينكه به چيزي دست زده بودم كه فكر مي كردم ديواره اما نيود چندشم شد. جسغ خقه اي كشيدم و دست هامو با لباسم پاك كردم.

" خداي من! اين ديگه چيه!"

ادوارد بدون اينكه واكنش تندي مثل من نشون بده به جلو خم شد و مشغول لمس كردن استخوان ها شد.

" تازه نيستن."

" از كجا ميدوني؟"

" خشكن. هيچ اثري از گوشت و خون بهشون نيست."

" هه بدتر! نشون ميده از اخرين باري كه كسي وارد شده زمان زيادي مي گذره!"

" ترجيح مي دادي تازه باشه؟"

با تصور بدن خون الودي كه به حاي اسكلت ها تو ديواره باشه بدتر بدنمو به لرزه انداخت.

سعي كردم به حس چندشم غلبه كنم. به ديوار نزديك شدم و گفتم:

" چشاتو ببند و گوش بده."

چشم هامو بستم و سرمو به ایملت ها نزدیك كردم. صداي زمزمه انگار از جايي درون ديوارها به گوش مي رسيد.

" انگار يه چيزي اين داخله."

اسكلت خا به صورتم خوردن، با وحشت عقب پريدم و با صداي بلند گفتم:

" لعنت بهش!"

" چي شد؟"

" تكون نخوردم ولي نميدونم چرا صورتم خورد بهشون."

" مسخره نباش سوفيا. اينا يه مشت اسكلتن! پهن اسب نيستن كه اينطوري وحشت ميكني."

با اخم دوباره كنار ديواره ايستادم، صداي دور شدن پاهاي ادوارد رو شنيدم. دوباره دستامو با فاصله چند ميدي متري ديواره نگه داشتم و چشم هامو بستم. بايد منبع اين صدا رو پيدا مي كردم. شايد راه خروج فقط همين بود!

با برخورد ديواره به دستم كلافه چشم باز كردم. مطمئن بودم من حركت نكرده بودم!

" محاله!"

صداي ادوارد رو شنيدم.

" چيزي گفتي؟"

فرصتي براي جواب دادن بهش نداشتم. روي زمين زانو زدم و دستامو با يه فاصله مشخص از ديوار قرار دادم و به انتظار نشستم.

" سوفيا؟ حالت خوبه؟"

روي پيشونيم از استرس عرق نشسته بود. مشغول شمردن اعداد زيرلب بودم. صداي پاي ادوارد نزديك تر شد.

" چرا ساكت شدي؟"

توي ذهنم به شمارش ادامه دادم:

" ۲۸’۲۹’۳۰"

هنوز عدد سي كامل تو ذهنم نيومده بود كه ديواره به دستم برخورد كرد.

" ديوارا حركت مي كنن."

" چي؟"

" ديوارا هر سي ثانيه يه بار ميان جلوتر."

" مطمئني؟"

از جا بلند شدم و گفتم:

" بايد عرض تونل رو بشمريم. چند قدمه؟"

ادوارد با صداي بلند شروع به شمردن كرد.

" ١،٢،٣...١٤،١٣،١٢"

" ١٤ قدمه! چقدر طول ميكشه دو طرف ديوار بهم برسن؟"

" با اين سرعتي كه ميگي حدود ٥ ساعت طول ميكشه بين ديوارا پرس بشيم."

دستي بين موهام كشيدم و گفتم:

" معماي اسكلتا حل شد. هركي داخل تونل گير افتاده و خسته از بي انتهايي تونل و كلافه از اين صداي لعنتي بلاخره يه جا كم اورده ايستاده و كم كم طعمه ديوارا شده. تصور كن...ديوارا بهم ميرسن و انگار تونل تورو مي بلعه و وقتي دوباره تونل باز ميشه يه اسكلت به ديواره اضافه تر ميشه."

كايلي نگران كنار پام ايستاد و گفت:

" بايد چيكار كنيم سوفيا؟"

" منبع صدا! بايد منبع صدارو پيدا كنيم. از يه قسمت ديواره شروع كنين و گوش بدين. ببينين از كجا صدا بيشتر ميشه."

هر سه نفس عميقي كشيديم و از هم جدا شديم و به سمت ديواره ها رفتيم.

حساب زمان از دستم در رفته بود. ساعت ها راه رفتيم و گوش داديم اما صداي زمزمه وار هنوز ادامه داشت و انگار همه جا بود و هيچ جا نبود.

زماني به خودم اومدم كه متوجه شدم فاصله بين ديوارها به ٥ قدم رسيده.

توي تاريكي صدا زدم:

" ادوارد؟ كايلي؟"

سكوت بود و محض، ترسيدم...بقيه كجا بودن؟

" ادوارد؟ كايلي؟"

مسيري كه طي كرده بودم رو به دو به سمت عقب برگشتم، ديوانه وار فرياد مي زدم:

" ادوارد؟ كايلي؟"

حتي صداي نفس يا قدم هم به گوشم نمي رسيد. من تنها بودم...تنهاي تنها!

اينقدر دويدم كه نفس كم اوردم، انگار توي اين جاده بي سر و ته جز من هيچكس نبود.

اگه اتفاقي واسشون افتاده باشه چي؟ اگه مرده باشن؟

تا به حال اينقدر نترسيده بودم. صداي بهم خوردن دندونامو مي شنيدم. ترس از تنهايي و مرگي كه بي صدا گوشه اي منتظر به دام انداختنم نشسته بود مزيد علت اين وحشت شده بود.

ناميد فرياد زدم:

" ادوارد؟ خواهش ميكنم جواب بده!"

اخرين كورسوي اميد قلبم هم خاموش شد. انگار بايد جدا از هم تنها و بدون اينكه بدونيم چه اتفاقي واسه بقيمون افتاده مي مرديم!

احساس مي كردم توي قبري خفه گير افتادم! قبري كه داشت زنده زنده دفنم مي كرد.

روي زمين نشستم و سرمو روي دانوهام گذاشتم نيروهاي من اينجا هيچ اثري نداشتن. هيچ لمس و ارتباطي نيود. شايد اينجا هيچ چيزي زنده نبود كه بشه باهاش ارتباط برقرار كرد.صداي زمزمه تو سرم بلند و بلند مي شد و احساس مي كردم انگار هزاران مگس دارن همزمان توي مغزم وز وز مي كنن.

سرمو بالا گرفتم، حتي سقف هم پايين اومده بود. تنها قسمت تونل كه خالي از اسكلت بود و به جاش چيزي شبيه به يه بافت نرم قرمز رنگ ديده ميشد. دستمو دراز كردم اما دستم به سقف نمي رسيد. فاصله ديوارها نزديك و نزديك تر مي شد. نفس عميقي كشيدم، وحشت از فضاهاي تنگ داشتم و حالا احساس مي كردم دارم از اين تاريكي و بي فضايي خفه ميشم. نفس هام بي شباهت به يه بيمار تنفسي نيود. دستامو به اسكلت ها قلاب كردم و خودمو بالا كشيدم. دستم توي خفره هاي جمجمه ها فرو مي رفت و پاهامو روي باقس استخون ها مي ذاشتم و بالا مي كشيدم. نزديك يه سقف شدم. دستمو ببند كردم و جنس ديواره سقف رو لمس كردم. با انزجار دستمو عقب كشيدم...خيس گرم و خون الود!

درست مثل موجودي زنده و شايد هم گرسنه!

دستم با فشار وارد سقف كه بيشتر شبيه جداره گوشت مانند بود شد، فضاي اون طرف جداره چيزي تقريبا لزج و خيس بود اما مي تونستم اندك هوايي كه جريان داشت رو احساس كنم. با حس سوزشي دستم رو پايين كشيدم و متوجه قرمزي پوستم شدم. ابروهام از تعجب بالا رفت فضاي بالاي جدا ه درست مثل معده اي بود كه اسيد توليد مي كرد. اسيد لازم براي هضم هر چيزي كه اين پايين گير ميوفتاد. اما كمي بالاتر از اين جريان اسيد هوا بود و شايد راهي بري نجات!

به سقف گوشتي خيره شدم، چاره اي باقي مونده بود؟ يا بايد صبر ميكردم تا استخون هام بين فشار ديواره ها پرس بشه و اين اسيد روي بدنم بريزه و اونقدر بمونه تا گوشت و پوستم رو در خودش حل كنه يا بايد ريسك مي كردم و به اون طرف جداره مي رفتم.

جاي وقت تلف كردن نبود از ديوار بالاتر رفتم و سر و صورتم رو با فشار وارد جداره كردم. انگار حجم گوشتي متراكم از هم باز شد و منو از بين خودش مثل يه ماهي خيس و لزج عبور داد. چشم هامو از ترس محيط اسيدي بستم و مايع لزجي اما كم عمقي كه به صورتم ميخورد رو اخساس كردم. باافاصله پوستم به گزگز افتاد شانس اوردم كه ميزان اسيد اونقدر نبود كه در ان واحد ذوبم كنه حداقل چندساعتي زمان ميبرد تا بتونه چيزي رو در خودش حل كنه.

دستامو ازاد كردمو خودمو بالا كشيدم و به فضاي خارج از اون مايع اسيدي كشيده شدم. كورمال كورمال قدم برداشتم، صداي چلپ چلوپ زير پام نشون ميداد هنوز توي مايع بودم. پاهام در قدم بعدي به زمين سفت برخورد كرد. خودمو بالا كشيدم و با دست صورت خيس و لزجم رو پاك كردم. معده منقبض شده ام منتظر بهونه اي براي فوران بود. وقتي چشم باز كردم متوجه محيطي روشن تر از محيط قبل شدم. تونلي درست مثل تونل قبلي ولي روشن تر . پوستم قرمز شده و تاول زده بود و همه صورتم مي سوخت. از جا بلند شدم، چشم گردوندم تا ببينم كجام. تونلي دالان مانند مقابلم بود كه به يه بخش دايره مانند منتهي مي شد.

از فكر اينكه ادوارد و كايلي هنوز اون پايين باشن به خودم اومدم و به سرعت به سمت دالان دويدم. صداها حالا واضح تر شده بودن و انگار هزاران صدا يك كلمه رو تكرار مي كردن.

" مرگ...مرگ...مرگ..."

صدايي كه مي تونست هر موجود دنده اي رو بعد از چند روز به ديوانگي بكشونه! شايد اونقدر ذهن رو درگير مي كرد كه شنونده ترجيح مي داد با يه گلوله خودشو خلاص كنه!

به دالان كه رسيدم با صحنه عجيبي مواجه شدم. اسكلتي طلايي رنگ درحاليكه توسط نيرويي نامرئي بين زمين و هوا معلق بود اهسته دور خودش مي چرخيد و منشا تمام اين صداها دهان استخواني بود كه بي وقفه تكون مي خورد و با هزاران صداي متفاوت كلمه مرگ رو ادا مي كرد.

شايد اگه اين صدا قطع مي شد بقيه چيزها هم درست مي شدن، دور تا دور دالان چرخيدم، هيچ چيزي براي ساكت كردن اسكلت نبود.

مغزم از شدت صدا داشت منفجر مي شد و حس مي كردم هرباري كه كلمه مرگ تو فضا طنين انداز ميشه سايه اي از نا اميدي وحشت و ترس درونم سايه ميندازه.

صداي اسكلت بلند و بلندتر شد و متوجه شدم جوي اسيدي با بلندتر شدن صدا به تلاطم و جنب و جوش افتاده.

فقط اگه اهرمي براي خورد كردن اين اسكلت داشتم...

مکث کردم، به کف دست هام خیره شدم. ممکن بود نیروي من اینجا به کارم بیاد؟ ممکن بود بتونم ازش استفاده کنم؟

اما باز هم نیاز به یه اهرم بود! با دست خالي که ماري ازم بر نمیومد. به سمت دیواره ها چشم گردوندم اسملت هایي که پایین بودن اینجا هم بودن قدیمي تر و داغون تر و کم کم داشتن کزیي از این دیوار مي شدن. به سمت دیوار خرکت کردم این بار سعي کردم این مسئله رو نادیده بگیرم که این استخون ها متعلق به افرادي بردن که شاید جند سال پیش داشتن زندگي مي کردن گوشت و پوست داشتن و هنوز روح زندگي در کالبدشون بود.

استخون هاي بلند ران پا رو با قدرت از بیرون کشیدم و روي زمین و کنار هم چیدم. حتي اگه زندگي در بینشون حاري نبود اما باز هم زماني حیات توشون وجود داشت و شاید مي شد بهش دست پیدا کرد.چشم هامو بستم و سعي کردم قدرت درونم رو جمع کنم.

به کایلي فکر کردم به ادوارد، تصور کردم اونا بین دیواره هاي پایین دارن له میشن و هر ان ممکنه اسیدروشون خالي بشه.

طغیان احساساتم رو احساس کردم، نیروي درونم ضعیف بود، به خاطر صداي ناامید کننده اي که یك ثانیه هم قطع نمي شد. کف دست عام کم کم داغ شد و حس کردم قدرت مثل خون توي رگ هام جاري میشه. احساس کردم قسمتي از وجودم مثل رشته هاي نوزاني از سر انگشت هام بیرون میزنه و به استخون ها وارد میشه.

احساسات و شرایط سخت تنها محرك قدرت من بودن! انگار براي خفاظت از عزیزانم مي تونستم به نهایت قدرتم برسم.

جشم که باز کردم استخون ها مثل گردي بزرگ بهم پیوند خورده و مي درخشیدن. از جا بلند شدم پایه استخون هارو توي دست گرفتم نفس عمیقي کشیدم و به سمت اسکلت دویدم، عضلات بدنم با نزدیك شدن بهش شل مي شدن و حس مي کردم هرچي بهش نزدیك میشم قدرت بیشتر از بدنم میره انگار جونم ذره ذره گرفته مي شد

ماهیچه هاي دستم مثل پیرزني ۹۰ ساله به ضعف افتادن اما وقت تسلیم شدن نبود.

با اخرین قوا دست هاي لرزونم رو بالا بردم فریاد زدم:

" خفه شو لعنتي"

با نفرتي خالص گرز استخوني رو توي جمجمعه طلایي فرود اوردم.

جمجمه به هزاران تکه تقسیم شد، صدا به طور ناگهاني قطع شد و زمین و زمان شروع به لرزیدن کردن. سقف روي سرم فرو ریخت و زمین زیر پام خالي شد.

چشم که باز کردم هنوز گیج بودم. دورو برم پر بود از تکه سنگ و استخون و گرد و غبار به سرفه افتادم.

بدن دردناکم رو از زیر اوار بیرون کشیدم. به زحمت مچ پاي گير كرده ام رو بيرون اوردم و چشمم در تاريكي مطلق تونل خراب شده به نوري خيره موند كه از جايي كمي دورتر ديده مي شد.

به زحمت از جا بلند شدم، سرم هنوز به خاطر آوار شدن تونل زق زق می‌کرد ولی حتی از یک دقیقه بیشتر توی این تونل موندن هم وحشت داشتم. احساس می‌کردم اگه نتونم خودمو به نور برسونم، دوباره اسیر این تاریکی می‌شم که فرقی با نابینایی نداشت، تاریکی وحشتناکی که مثل پرده‌ای نه تنها روی چشم بلکه روی قلب هم کشیده می‌شد. پاهام گزگز می‌کردن اما با همه وجود به سمت نور می دویدم، هرچی جلوتر می‌رفتم نور واضح تر می‌شد و می‌تونستم جریان هوایی که بوی خوش گیاهان معطر رو به همراه داشت حس کنم.

مثل پرنده‌ای از قفس رها شده خودمو به سمت روشنایی پرت کردم. چشمام از عادت کردن به محیطی کاملا بی نور دچار واکنش شدید شده بودن و حتی ثانیه‌ای نمی‌تونستم لای پلک‌هامو باز نگه دارم. چشمام می‌سوخت و قطرات اشک یکی بعد از دیگری از چشمم جاری می‌شدن. هرچی با پشت دست چشم‌هامو پاک می‌کردم فایده نداشت و در کسری از ثانیه دوباره تمام چشمم غرق خیسی و تاری می‌شد.

طول کشید تا تونستم محیط بیرون رو تشخیص بدم، هوا رو با ولع به ریه کشیدم و نگاهم رنگ‌هارو بلعید...به خودم اجازه دادم روی زمین سفت و مطمئن ویران بشم و از درد و خستگی وجودم بکاهم.

وقتی هیجانم کم کم فروکش کرد تازه متوجه حقیقتی تلخ شدم! ادوارد و کایلی...

نگاهم به سمت دهانه ویران تونل برگشت، نه اثری از کسی بود و نه صدایی...اما وقتی هنوز دیواره‌ها بهم نرسیده بودن پس چه اتفاقی براشون افتاده بود؟

ذهنم به شدن در تلاش بود این تصویر رو دور کنه که هردوی اونا تبدیل به اسکلتی توی دیوار شده باشن. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشم انتظار رو به روی تونل نشستم. تونل از بین رفته بود، خطری وجود نداشت...اونا حتما به زودی میومدن.

اونقدر نشستم و به مقابل زل زدم که هوا کم کم رو به تاریکی رفت. وقتی آسمون پر شد از رگه‌های سورمه‌ای آغشته به سیاه امیدم نا امید شد.

صدای کشیده شدن چیزی به زمین رو شنیدم. از ذوق دیدار ادوارد و کایلی از جا بلند شدم، اما جهت صدا از سمت تونل نبود بلکه از جایی پشت سرم میومد. با ترس ناگهانی از مواجه شدن با خطری جدید به عقب چرخید. شخصی شنل پوش درحالیکه با عصایی چوبی به جلو قدم می‌ذاشت بهم نزدیک می‌شد. حسی درونم می‌گفت به سمت تونل فرار کنم و اونجا پناه بگیرم اما با توجه به تجربه‌ای که از تونل داشتم وحشت اجازه برگشت به اون محیط رو به من نمی‌داد. شاید می‌ترسیدم تونل دوباره زنده شده و من رو درون خودش بکشه.

« هوم...تو از داخل تونل اومدی...مگه نه؟»

قدمی عقب رفتم و گفتم:

« تو کی هستی؟»

« من؟ پیرسا...»

« پیرسا؟»

« جالبه...خیلی جالبه...تونل ابد از بین رفته! تا به حال کسی نتونسته بود از تونل ابد پاشو بیرون بذاره...»

« تونل ابد؟ »

« البته...نگو که اصلا نمی‌دونی پا تو چه تله مرگی گذاشته بودی؟»

کمی جلوتر اومد و شنل رو از روی صورتش کنار زد. موهایی به یه سیاهی شب، چشم‌هایی کشیده و مشکی که در صورتی کشیده و زیبا با لب‌هایی به سرخی گل رز خودنمایی می‌کردن.

« برای دیدن من به اینجا اومدی؟»

اخمی کردم و گفتم:

« من شمارو نمی‌شناسم.»

« مگه تو دنبال جادوگر تپه نیومدی؟»

مکث کردم، حسی درونم گفت شاید همه اینا یه حقه باشه. ادوارد گفته بود ما چند روز تا رسیدن به مقصد راه داریم.

« نه من دنبال هیچکس نیستم.»

« بهت حق می‌دم اگه به من اعتماد نداشته باشی اما باور کن اصلا به نفعت نیست که وقتی هوا داره تاریک میشه اینجا بمونی. تونل ابد قرن‌هاست موجوداتی که واردش می‌شن رو می‌بلعه و حالا تو اون تونل رو از بین بردی...امشب موجودات زیادی اینجا میان تا وارد تونل بشن و دنبال عزیزانشون بگردن. به نفعته اینجا نباشی...»

« اما...»

به سمت تونل برگشتم...اینقدر راحت باید به مرگ ادوارد و کایلی فکر می‌کردم؟

« منتظر همراهانتی؟»

« اونا نمردن. مطمئنم.»

« خب یه راه برای مطمئن شدن هست.»

« چه راهی؟»

« همراه من بیا. کلبه من زیاد دور نیست. نیمه شب وقتی ماه به وسط آسمون برسه، روح تمام کسایی که تونل ابد تا الان در خودش حبس کرده بود آزاد می‌شه. اگه همراهانت مرده باشن نیمه شب روحشون از تونل بیرون میاد و به آسمون می‌پیونده اما اگه زنده باشن فردا با طلوع خورشید از تونل خارج می‌شن...»

شک داشتم همراهیش کنم یا نه...از طرفی اینجا موندن عاقلانه نبود.

پشتش رو به من کرد و بدون هیچ اصراری به راهش ادامه داد.

دل دل زدم، اینجا موندم کاری از پیش نمی‌برد، این زن شاید قابل اعتماد نبود اما اگه قرار بود بلایی سرم بیاره نیاز نبود اینقدر منتظر بمونه و تا الان کارشو می کرد.

دنبالش حرکت کردم، کنارش که رسیدم گفت:

« از نژاد خاصی هستی...»

سرم با قدرت به سمتش چرخید.

« افرادی مثل من رو دیدین؟»

آهسته سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت:

« گمشده‌ای که متعلق به این دنیا نیست.»

« در مورد نژاد من چی می‌دونی؟»

« همراهم بیا. می‌فهمی ...»

به انبوه درخت‌ها رسیدیم، با حرکت دست ازم خواست متوقف شم.

« خوب نگاه کن...اینجا جنگل بارتیموس...جنگل موجوداتی که در طول روز به چشم انسان‌ها دیده نمی‌شن...موجوداتی که با سایه انداختن شب از پوسته خودشون بیرون میان و رنگی می‌گیرن...»

عصاشو بالا برد و سه بار آهسته به زمین کوبید. مسیری بین درخت‌ها روشن شد، چیزهایی گرد و شفاف و شیشه‌ای به جای سنگ برای ساخت مسیر به کار رفته بودن. پیرسا گفت:

« اینا تئوسا هستن... به معنای روشن کننده راه...شب‌ها شروع به درخشش می‌کنن و مسیر رو روشن می‌کنن. کسی که این مسیر رو در طی شب دنبال کنه هرگز گم نمی‌شه و از دست موجودات پلید و تاریک در امان میمونه...مسیری که توی این جنگل با تئوسا روشن شده باشه امن ترین مسیره ممکنه!»

مسیر روشن شده رو در پیش گرفت و وارد دل جنگل شد. روی زمین خم شدم و سطح صیقلی سنگ‌های شیشه‌ای رو لمس کردم. با وجود نوری که ازشون بیرون می‌تابید سرد بودن.

قدم به داخل جنگل گذاشتم، به نوعی احساس آرامش و امنیت داشتم و حضور پیرسا منو نمی‌ترسوند.

پرنده‌ای طلایی رنگ و کوچیک با دمی که برخلاف خودش بلند بود و موقع پرواز روی زمین کشیده می‌شد با صدای هوهو مانندی از کنار سرم گذشت. دور خودم چرخیدم و نگاهم دم آبشار مانند و طلایی رنگش رو دنبال کرد. پیرسا منتظرم ایستاد و مسیر نگاهم رو دنبال کرد.

« آلا...پرنده سحرآمیز جنگل بارتیموس...موقع سحر صدایی اونقدر زیبا و سحرآمیز داره که شاید تو عمرت چنین صدایی رو نشنیده باشی. »

به حرکت ادامه دادیم. مسیر پر شده بود از موجودات و حیوانات ریز و درشتی که در جنگل فعالیت می‌کردن. انگار همه از نزدیک همین مسیر راه می‌رفتن تا توی تاریکی عمیق جنگل راهشون رو گم نکنن. صدایی رو شنیدم، صدایی مثل چندین زمزمه با تن زیر و لطیف...

« اینجارو...جنگل مهمان داره...»

« پیرسای بزرگ مهمان داره...»

« یه تازه وارد...»

پروانه‌هایی بزرگ به اندازه دو کف دست درحالیکه مثل ستاره‌ای روشن می‌درخشیدن و نور صورتی رنگی رو از خودشون منعکس می‌کردن دور سرم به پرواز درومدن، لبخند زدم، دستمو بالا گرفتم و اجازه دادم یکی از پروانه ها روی انگشتم بشینه، منشا نور خطوط باریک صورتی رنگ روی بال‌هاش بود...چندباری بال‌هاشو بهم زد و مثل نسیمی ملایم ازم دور شد.

این جنگل درست مثل یه رویا بود...رویایی که شاید هرکسی آرزوی دیدنش رو داشته باشه. اما عجیب بود، انگار اینجا می‌تونستم واضح تر از همیشه صدای حرف زدن حیوانات و موجودات و حتی درخت‌هارو باهم بشنوم. صدایی درست مثل صدای کایلی...

درخت‌ها با نوازش باد شاخه‌هاشون رو بهم می‌زدن و صداشون با تناژ خاصی به گوشم می‌رسید...

« امشب جنگل آرومه...»

« آره پیرسای بزرگ امشب از جنگل مراقبت می‌کنه...»

دسته‌ای خرگوش از کنار پاهام عبور کردن و به وضوح صداشون رو شنیدم.

« میگن تونل ابد از بین رفته...»

« یعنی ارواح امشب برای همیشه آزاد می‌شن؟»

« تونل ابد؟ محاله! »

« اما همه میگن از بین رفته...»

دور خودم می‌چرخیدم و نگاهم با هر صدایی به اطراف کشیده می‌شد. پیرسا درحالیکه جلوتر ایستاده بود و هردو دستش رو روی عصای درخشانش گذاشته بود گفت:

« برات عجیبه؟ که صداشونو می‌شنوی؟»

متعجب گفتم:

« شما هم می‌شنوین؟»

آهسته پلک‌هاشو روی هم گذاشت و گفت:

« هرکسی نمی‌تونه صدای اهالی بارتیموس رو بشنوه. تو از یه هدیه خدادادی بهره مندی شایدم بهتره بگم این رو از خانوادت به ارث بردی.»

اون در مورد من چی می‌دونست؟

« در مورد من چی میدونی؟»

« می‌دونم متعلق به اینجا نیستی...می‌دونم چیزی از گذشته‌ای که داشتی رو به یاد نمیاری و می‌دونم که خانواده‌ات رو از دست دادی و به دنبال خانواده واقعیت می‌گردی.»

لبخند ملایمی زد و گفت:

« شاید بهتر باشه بگم من و تو از پیشینه خانوادگی مشترکی بهره مندیم سوفیا...»

« اسم منو از کجا می‌دونی؟»

« به خونه که برسیم برات همه چیز رو می‌گم.»

از همین فاصله می‌تونستم رشته‌های نورانی رو ببینم که از پشت انبوه درخت‌ها دیده می‌شدن. کمی جلوتر رفت و ایستاد و گفت:

« اینجا کلبه منه.»

با کنجکاوی سرکی کشیدم، کلبه‌ای چوبی نه چندان بزرگ که با رشته‌های نورانی طلایی رنگی روشن شده بود. حیواناتی عجیب مثل گلوله‌های پشمالوی متحرک از کنار کلبه به سمتمون قل خوردن. پیرسا خم شد و یکی دوتا از گلوله‌هارو برداشت و گفت:

« هی کوچولوهای من...حالتون چطوره؟ خوب استراحت کردین؟»

« پیرسا...پیرسا...»

صداهای بامزه و زمزمه واری که اسمش رو صدا می‌زدن. روی زمین خم شدم و دستمو به سمت یکی از گلوله‌ها بردم. اما خودشون رو عقب کشیدن و همزمان با صدای جیغ مانندی گفتن:

« لمس...نه...لمس...نه...»

پیرسا با خنده گفت:

« پافیلی‌ها زیاد خوششون نمیاد کسی لمسشون کنه. گرچه قیافشون غلط اندازه و بنظر میاد خیلی بامزه و ناز کردنی باشن.»

کوچیک‌ترین گلوله پافیلی به سمتم قل خورد. موهای سفید و پشمالوش تکون خوردن و یه چشم درشت آبی رنگ مقابلم نمایان شد.

« ایتا...لمس...دوست...»

لبخند زدم و کف دستم رو به موهای نرم و لطیفش کشیدم. چشمش بسته شد و صدای بامزه و ناشی از لذتی ازش به گوشم رسید.

پیرسا به سمت کلبه رفت درهارو باز کرد و داخل شد. از جا بلند شدم و دنبالش رفتم. پشت سرم پافیلی ها و موجودات دیگه ای هم به سمت کلبه حرکت کردن. دم در مردد بودم که در رو ببندم یا نه. پیرسا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

« در کلبه من همیشه به روی ساکنین بارتیموس بازه. بشین...»

روی مبل سرمه‌ای رنگ و نرمی نشستم، پافیلی کوچیک که اسمش ایتا بود کنار پام غلتید و به نوعی بنظر میومد منتظره به نوازش کردنش ادامه بدم. خم شدم و توی کف دست گرفتمش و همونطور که نازش می‌کردم گفتم:

«تونل ابد ...در موردش برام بگو.»

اهی کشید و درحالیکه روی آتیش معجونی درست می‌کرد گفت:

« گرسنه‌ای؟»

« البته.»

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

« تونل ابد جاییه که زمان و مکانی درونش نداره. مثل یه خلا می‌مونه...وقتی می‌ری داخل همه چیز رو از دست می‌دی نمی‌دونی کجایی و ممکنه از کجا سر در بیاری. نمی‌دونی چند وقته اونجایی...اونجا هیچ چیزی معنا و مفهوم نداره. ممکنه یک دقیقه اونجا باشی و بفهمی یک سال اونجا بودی و ممکنه یکسال اونجا باشی و بفهمی یک دقیقه بودی. »

« اگه کسی ازش بیرون نیومده از کجا اینارو می‌دونی؟»

« گفتم که...شباهت‌هایی بین من و تو هست سوفیا.»

فنجانی حاوی مایع داغ و قهوه‌ای خوشرنگی رو مقابلم گذاشت و گفت:

« شبیه قهوه نیست ولی طعم خوبی داره.»

فنجون رو بین دست‌هام گرفتم و اجازه دادم گرمای مطبوعش صورتم رو گرم کنه. ایتا روی شلوارم نشسته و خودش رو به من می‌مالید...انگشتم از بین موهای بلندش عبور کرد و مشغول نوازشش شدم، منو یاد خرگوشم میانداخت...

پیرسا ادامه داد:

« تونل ابد هرکسی رو به دام خودش میندازه...دور زدن کوه هفته‌ها طول می‌کشه و هرکسی با دیدن میزان بزرگی کوه تصمیم میگیره وارد تونل بشه غافل از اینکه هیچ راهی برای خروج نیست. گرچه کسایی که تنبلی نکنن و کوه رو دور بزنن فقط به اندازه یک روز اگه راه برن یه تونل بزرگ پیدا می‌کنن که امنه و اونارو به مسیرشون میرسونه. تونل ابد یه کپی جادویی و یه تله مرگبار برای کساییه که عجله دارن یا تنبلی می‌کنن.»

دلشوره داشتم، جای خالی کایلی و ادوارد بدجوری کنارم خودنمایی می‌کرد و از فکر اینکه از دست داده باشمشون به شدت می‌ترسیدم.

« نترس...امیدوارم اونارو زنده پیدا کنی.»

« از کجا در مورد من می‌دونی؟»

کنارم نشست و جرعه‌ای از فنجون چوبیش نوشید. به تقلید ازش جرعه‌ای نوشیدم. مزه بلوط و شکلات زیر دندونم رفت.

« شکلات؟»

« تو این جنگل هرچیزی پیدا می‌شه.»

« هیچوقت چیزی در مورد اینجا نشنیده بودم.»

آهسته خندید، صدای خنده‌اش مثل صدای نسیمی ملایم بود.

« هیچکس نشنیده! پیش نمیاد کسی وارد جنگل بشه و بتونه مارو ببینه. فقط کسایی می‌تونن مارو ببینن که من بخوام!»

دستی به موهای مشکیش کشید و گفت:

« خوب به من نگاه کن آنیا.»

به صورتش چشم دوختم، سیاهی چشم‌هاش درست مثل گودالی عمیق بود. لبخندی زد، چشم‌هاشو بست و ثانیه ای بعد چشم‌هاشو باز کرد. فنجون توی دستم لغزید و کمی از مایع روی لباسم ریخت. رنگ چشم‌هاش تغییر کرده بود. درست مثل چشم‌های من به رنگ نقره‌ای می‌درخشید.

« خدای من...چشم‌هات!»

« درسته...مثل چشم‌های تو شده.»

« چطور این کارو کردی؟»

« تو هم می‌تونی این کارو بکنی فقط نیاز به تمرین و کنترل داره.»

چشم‌هاشو بست و باز کرد، این بار رنگ چشم‌هاش به رنگ سبزه‌های جنگل بود.

« فوق العاده اس. اما چطور؟»

« گفتم که من و تو تقریبا از یه نژادیم فقط من کمی متفاوت ترم.»

« چه نژادی؟»

« چیزی از نزدگی گذشته ات یادت نمیاد سوفیا؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

« رنگ خونت هم درست به رنگ چشم‌هاته مگه نه؟»

« البته. تو هم همینطوری؟»

« نه این یکی از تفاوت های من با توئه. من از نژاد خالص نیستم. من زاده پیوندی بین یه آدِنوس و یه پری هستم.»

متعجب گفتم:

« یه چی؟»

« نزاد تو سوفیا...تو از نژاد آدِنوس‌هایی...»

سعی کردم کلمه‌ای که به زبون آورده بود رو تکرار کنم.

« آدِنوس؟ من اصلا نمی‌دونم چیه!»

دستامو توی دستش گرفت و گفت:

« نژاد کمیابی که در این سرزمین در حقش ظلم‌های زیادی شده...نژادی که در دنیایی مجزا از این دنیا زندگی می‌کنه اما به نوعی به این دنیا گره خورده. آدِنوس‌ها مردمانی که بارها و بارها در جنگ‌های بی شمار سرزمین بیووآ به حکومت کمک کردن. »

« اما متوجه نمی‌شم. آدِنوس‌ها دقیقا چی هستن؟»

« تو مدت‌هاست دنبال این می‌گردی که نژاد خودتو پیدا کنی. مردم کمی هستن که آدِنوس‌هارو به یاد بیارن. از آخرین جنگی که در بیووآ سر گرفت آدِنوس‌ها بعد از اتمام جنگ به خاطر تلفات زیادی که داشتن و کم لطفی پادشاه بیووآ به حالت قهر ارتباطشون رو قطع کردن. برای همین مردم کمی هستن که اونا رو می‌شناسن سوفیا.»

« تا به حال چیزی در موردشون نشنیده بودم.»

«آدنوس ها نگهبانان تعادل و چرخه طبیعت هستن. اونا ویژگی‌های متمایز و جالب زیادی دارن قابلیت تغییر رنگ چشم، ارتباط با حیوانات و طبیعت، قابلیت تغییر یا جذب قدرت حیوانات... قدرت بدنی بالا، توانایی حرکت دادن اجسام... این چیزا برات پیش نیومده؟ قطعا اومده برا یهمین تونستی از غار ابد خودتو نجات بدی سوفیا...»

جور در میومد...همه این ویژگی‌ها چیزهایی بودن که درون من وجود داشتن. حالا تغییرم به شکل گرگ و ارتباطم با طبیعت و دیدن اون چیزی که به سایرین گذشته بود برام معنا پیدا کرد.

هیجان زده بودم، از شنیدن اطلاعاتی که برای اولین بار می‌شنیدم و نشون می‌داد که من واقعا به جایی تعلق دارم به شدت ذوق کرده بودم. کاش ادوارد بود و می‌شنید.

« اما من اینجا چیکار می‌کنم؟ توی این دنیا؟»

« این سوالیه که وقتی به ریشه خودت برگشتی باید از خانوادت سوال کنی.»

« وقتی هفت سالم بود منو بین برف‌ها پیدا کردن. اما چرا چیزی از زندگیم یادم نمیاد؟»

« به زودی به جواب همه سوالاتت می‌رسی. از اونجایی که تعلیم ندیدی نمی‌تونی به درستی با قدرت‌هات ارتباط برقرار کنی اما می‌تونی یاد بگیری.»

« خانواده‌ات کجان؟»

« نابود شدن. در یکی از جنگ‌ها هردوشون کشته شدن. اون موقع من هنوز بچه بودم...توی این جنگل منو پنهان کردن و برای جنگ رفتن و دیگه برنگشتن. من و موجودات این جنگل با هم بزرگ شدیم. همه اونا مثل فرزندان من هستن.»

« من می‌تونم به هر حیوونی که بخوام تبدیل بشم؟»

« نه همیشه...گاهی باید اون موجود نزدیکت باشه تا بتونی ازش نیرو جذب کنی و بهش تبدیل بشی.»

« از بچگی می‌دونستم با بقیه فرق دارم. می‌دونستم جایی خانواده‌ای دارم که با انسان‌های عادی متفاوته. همیشه دیگران منو مورد تمسخر قرار می‌دادن و بهم عجیب الخلقه می‌گفتن و حالا می‌فهمم که من متعلق به دنیای دیگه‌ای هستم. من چطور می‌تونم به دنیایی که بهش تعلق دارم برگردم پیرسا؟»

« تو همراهت یه تاج شکسته داری درسته؟ می‌تونم ببینمش؟»

بهش اعتماد داشتم، اون جواب همه سوالاتی که من مدت‌ها باهاشون درگیر بودم رو داشت و مطمئن بودم قصد آسیب زدن بهم رو نداره. اینو ازش حس می‌کردم. مثل حس یه فامیل قدیمی...حسی که هیچوقت تجربه‌اش نکرده بودم.

دست توی کوله‌ام بردم و تاج شکسته رو کف دستش قرار دادم. چشم‌هاشو بست و گفت:

« نتونستی چیزی رو ازش بیرون بکشی؟»

« نه انگار قدرت من روش کار نمی‌کنه. چیزی توی ذهنم نقش نمی‌بنده جز یه صفحه خالی.»

پلک‌هاشو روی هم فشرد و گفت:

« من حسش می‌کنم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« تو از من قوی‌تری. مدت‌هاست با قدرتت آشنایی و من تازه دارم ابعاد جدید قدرتم رو کشف می‌کنم.»

«دستاتو بذار روی دست‌های من...»

چشم‌هامو به تقلید ازش بستم و دستامو روی دست‌هاش گذاشتم.

« تمرکز کن...روی من...روی این تاج...به عمق گذشته...از بین خاطرات عبور کن و پرده‌های تار رو کنار بزن. اونوقت می‌تونی به وضوح ببینی. می‌تونی بشنوی.»

چیزی مثل صفحه‌ای سفید و خالی توی ذهنم نقش بست. نالیدم:

« اما من جز صفحه‌ای سفید و خالی چیزی نمی‌بینم.»

« دقت کن...به عمق سفیدی...کم کم اشکال خودشون رو بهت نشون می‌دن.»

تلاش کردم، ذهنم به تکاپو و تقلا افتاده بود و حس می‌کردم انگار دارم مسافتی طولانی رو می‌دوم. جوری به عضلاتم فشار میومد که شاید اگه وزنه‌ای سنگین رو بلند می‌کردم فشارش کمتر از این تمرکز ذهنی بود. صدای پیرسا رو شنیدم:

« انگار چیزی مثل یه سد بزرگ جلوی خاطراتت رو گرفته، اما تو قوی‌تر از اونی هستی که نتونی از این سد عبور کنی. فقط کافیه یه شکاف ایجاد شه. یه شکاف خیلی خیلی کوچیک...»

پلک‌هامو روی هم فشردم، قطره‌ای عرق سرد از پیشونیم پایین چکید، ماهیچه‌های دستم به شدت منقبض شده بود و حس می‌کردم رگی توی پیشونیم نبض می‌زنه. چیزی درون صفحه شکست...لکه‌ای کوچیک اما سیاه...درست مثل راه نفوذی باریک!

ذهنم به سمت این راه گریز حرکت کرد، نقطه سیاه کم کم بزرگ و بزرگ تر می‌شد و تصاویری محو و تار مقابلم قرار می‌گرفتن.

مردی با موهای بلند قهوه‌ای، دست‌هایی بزرگ و کشیده و قدی بلند دستی بین موهام کشید و گفت:

« هی تو اینجایی آنا؟ چرا نخوابیدی؟»

صدای کودکانه‌ای که به احتمال زیاد متعلق به خودم بود گفت:

« خوابم نمی‌بره بابا. می‌ترسم.»

مقابلم زانو زد، رنگ چشم‌هاش به سبزی زمرد بودن...

« تا وقتی من ازت حفاظت می‌کنم نباید بترسی دختر عزیزم...باید برای فردا آماده بشی...فردا روز بزرگی برای ماست،مراسم اهدا انجام می‌شه...»

« واسم شعر می‌خونی تا خوابم ببره؟»

« البته...»

صدای لالایی ملایمی در پس زمینه ذهنم جای گرفت...لالایی که انگار همه عمر می‌شناختمش.

« آنامیس؟»

صدایی از گوشه‌ای دورتر از ذهنم صدا زد:

« آنامیس؟ آنامیس؟»

زنی بالای تختم نشسته بود و موهامو از جلوی صورتم کنار می‌زد. چشم‌هایی به رنگ نقره‌ای داشت درست مثل خودم.

« تا زمانی که این همراهت باشه هرگز راهت رو به خونه گم نمی‌کنی. »

سنگ تراش خورده رو دیدم که توی لباسم قرار گرفت و لب‌هایی که روی پیشونیم نشست. مه سفیدی همه جارو فرا گرفت. تصاویر و صداها دور و دورتر شدن و دوباره مانعی به سفیدی مهی غلیظ ذهنم رو فراگرفت.

چشم‌هامو باز کردم و چشم‌های کنجکاو پیرسا مقابلم قرار گرفت. احساس می‌کردم بغضی سنگین گلومو پر کرده. من خانواده‌ام رو دیده بودم.

بینیمو بالا کشیدم و سعی کردم گریه نکنم.

« اولین باریه که خانواده‌ام رو می‌بینم. اونا در مورد چی حرف می‌زدن؟ مراسم اهدا؟»

سری تکون داد و گفت:

« من چیز زیادی نمی‌دونم. من به خاطر ناخالص بودن همراه خانوادم به این دنیا تبعید شدم. ولی یه چیزی رو می‌دونم سوفیا یا بهتره به اسم اصلیت صدات کنم آنامیس...»

مکث کرد، نگاهش به سمت کف دست‌هام چرخید و گفت:

« تا اونجا که می‌دونم خون نقره‌ای توی آدِنوس‌ها خیلی کمه...تقریبا یه چیز نایابه! و این شاید به مراسم اهدا ربطی داشته باشه.»

حجم اطلاعات جدید به قدری بود که احساس گنگی و سرگیجه داشتم، دلم می‌خواست دکمه ای وجود داشت تا با زدنش ذهن رو از این همه فکر و خیال خالی کنم. مراسم اهدا؟ خون نقره ای؟ پدر و مادری که بنظر می رسید دوستم داشتن. پس چه اتفاق افتاده بود؟ مراسم اهدا نوعی قربانی کردن بود؟ شاید در لحظه اخر پشیمون شده و تصمیم به فراری دادن من داشتن، شاید برگشت من به دنیای آدنوس ها خطرناک تر بود...شاید می خواستن از جونم محافظت کنن...اما اگه اینطور بود پس چرا این سنگ همراهم بود و صدای مادرم می گفت راه برگشت به خونه رو پیدا کنم؟

« از مادرم در مورد سیلوربلودها شنیده بودم.»

« سیلور بلود؟»

« بله به نایاب هایی مثل تو میگن سیلوربلود...یعنی دارای خون نقره‌ای. اما مادرم اطلاع زیادی نداشت. می گفت در سنین پایین از همه بچه ها در سرزمین آدنوس تستی گرفته میشه و هرکسی که خونی به رنگ نقره ای داشته باشه به قصر میره و دیگه برنمی گرده.»

با تردید گفتم:

« ممکنه مراسم اهدا مثل قربانی کردن باشه؟»

« نمیدونم مطمئن نیستم اما امکانش هست.»

« یعنی من دارم اشتباه می کنم که دنبال برگشت به سرزمینم هستم؟»

« بستگی به خودت داره آنامیس. ممکنه خوب باشه و ممکنه بد باشه. باید ببینی میتونی فراموشش کنی و حسرت نخوری که چرا دنبالش نرفتی؟ مطمئنم به قدری قوی هستی که اگه خطری تهدیدت کنه بتونی دوباره فرار کنی وب ه اینجا برگردی.»

« اما اگه نتونم...»

«ترجیح میدی مثل یه ترسو زندگی کنی؟»

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

« پس بهتره الان در موردش تصمیم نگیری. بیشتر فکر کن. تو یه عمر فرصت برای پیدا کردن خانوادت داری.»

آهی کشیدم و گفتم:

« اگه خانواده ای باقی مونده باشه.»

« فکرای بد نکن!»

« شاید برای فراری دادن من کشته شده باشن.»

از فکر اینکه صاحبان اون چشم های مهربون و اون صدایی که به نرمی اسمم رو صدا می زد مرده باشن همه وجودم لرزید.

« بلند شو. تقریبا نیمه شب شده. نمی خوای دوستات رو پیدا کنی؟»

از فکر و خیال بیرون اومدم و گفتم:

« اونقدر حرف زدیم که زمان و مکان از دستم در رفت.»

دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

« بریم...تو راه می تونیم صحبت کنیم.»

همونطور که مسیر رفته رو برمیگشتیم گفتم:

« الان اونجا رفتن خطرناک نیست؟ مگه نگفتی همه موجودات چه خوب چه بد به کنار غار میان.»

« تا وقتی با منی کسی بهت اسیبی نمی رسونه.»

« حقیقتش اعتماد کردن بهت سخت بود.»

« تو هنوزم به من اعتماد نداری آنامیس. اینو از وجودت حس می کنم.»

لبخند شرمسارانه ای زدم و گفتم:

« متاسفانه همینطوره. اما دارم بهتر میشم.»

« خوبه. توی راهی که میری باید یاد بگیری که اعتماد به هرکسی کار درستی نیست. بین ما پریان و موجودات جادویی افسانه های قدیمی بارها و بارها بیان میشه. مثل داستان هایی از گذشته های دور یا از دنیاهای دیگه. میخوای چندتا رو واست تعریف کنم؟»

« البته»

« فکر میکنم میدونی که دنیاهای زیادی داریم و سرزمین هایی زیاد تر.»

« بله متوجه این موضوع شدم.»

« دنیایی داریم که وسعتش از سرزمین ما بارها و بارها بیشتره...دنیایی که توی افسانه ها بهش زمین اصلی می‌گن. دنیاهای کوچیک ما همه کپی متفاوتی از زمین اصلیه. دنیایی که زمان و شکلش با دنیای ما متفاوت تره و قسمت زیادی ازش رو اب می پوشونه.»

« در موردش تا به حال نشنیده بودم.»

« من یه بار تونستم ببینمش. زیباست فوق العاده اس. توی زمین اصلی موجودات افسانه ای به ندرت دیده میشن. و مردم زمین ارتباطی با دنیاهای دیگه ندارن اما موجودات دنیای ما بارها و بارها به زمین سفر کردن و داستان های زیاد و زیبایی رو با خودشون آوردن. »

« باید دنیای جالبی باشه.»

« اونا مردمی با عمر و قد کوتاه تری هستن و حس می کنن باهوش ترین موجودات جهانن! و جالب اینه که فکر می کنن خودشون تنها موجودات زنده این جهان هستن.»

خندید و گفت:

« هنوز خیلی مونده بخوان به علم دنیاهای دیگه دست پیدا کنن.»

مشتاقانه به حرف هاش گوش دادم.

لبخندی زد وب ا آب و تاب گفت:

« پریان افسانه های زیبایی رو واسم تعریف کردن. از دختری به اسم کت که یه جادوگر بود، جادوگری که بهش سانترا می‌گفتن، نیروهای متفاوتی داشت که برای مردم دنیای خودش عجیب بود. اون به همراه عشقش به ماجراجویی بزرگی رفت و در طول اون سفر بارها و بارها به آدمای اشتباهی اعتماد کرد و بارها شکست خورد، اخرین بار به خاطر اعتماد به شیطانی که خودشو در قالب یه دوست جا زده بود عشقش تا پای مرگ رفت و اون برای جبران اشتباهش مجبور شد مدت ها از بچه اش دور بمونه تا بتونه زندگی عشقش رو نجات بده. یا داستانی در مورد پسری به اسم مایک، اون یه گرگینه بود، گرگینه ای که عشق تنها نفرینی بود که می تونست اونو به مرز مردن بکشونه و تا پای مرگ پیش ببره، اون به شخص اشتباهی اعتماد کرد و زندگیش تباه شد. یه داستان قدیمی دیگه هم هست، در مورد دختری به اسم آریل، اولین دختری که تونست از زمین اصلی به دنیای دیگه ای سفر کنه. اون به سرزمین کاملوت رفت و به خاطر اعتماد به بهترین دوستش نزدیک بود همه چیزش رو از دست بده. اینا افسانه های قدیمی هستن که خانواده ها و اجداد ما نسل به نسل تکرارش می کنن تا ما یاد بگیریم به هرکسی که میاد تو زندگیمون اعتماد نکنیم شاید اون شخص شیطانی در قالب یه دوست باشه.»

به فکر فرو رفتم، حق با پیرسا بود.

« تا به حال این داستان هارو نشنیده بودم.»

« البته که نشنیدی چون پیش والدینی زندگی می کردی که انسان بودن.»

« یعنی میگی ممکنه همسفرم قابل اعتماد نباشه؟»

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

« باید ببینمش. اونوقت می تونم نظر بدم.»

نگاهش به جلو چرخید و گفت:

« رسیدیم.»

با دیدن ازدحامی که نزدیک تونل بود متعجب شدم. هر حیوان و موجودی که فکرش رو می کردم اونجا بود. از غول های سنگی بزرگ گرفته تا موجوداتی ماسه ای و کوچیک، همه و همه کنار دهانه تونل ایستاده و منتظر بودن.

از ته تونل چیزهایی مثل سایه های خاکستری شروع به بیرون اومدن کردن، سایه‌های لرزونی که به شکل موجودات متفاوتی مثل اسب، آهو، پافیلی، پرنده‌های غول پیکر و موجودات دیگه که به نوعی بین زمین و آسمون شناور بودن. با بیرون اومدن هر روح موجودی جلو می‌رفت و انگار مشغول وداع می‌شد. روح دو اسب از تونل بیرون اومدن، با بغض تونستم تشخیص بدم بتی و باری اسب‌های من و ادوارد بودن. اسب‌های پیشکشی تِرا به ما. دستمو با بغض روی صورتم گذاشتم، با دیدن روح گرگی جیغ خفه‌ای کشیدم و جلوتر رفتم، اما متوجه شدم گرگ کایلی نیست...دستامو روی چشم گذاشتم، احساس می‌کردم توان تماشا ندارم. از اینکه روح بدی کایلی یا ادوراد باشه وحشت کرده بود. کم کم روح انسان‌های متفاوت هم بیرون اومد اما کسی چشم انتظار انسان‌ها نبود. شاید چون ما انسان‌ها زود یاد می‌گرفتیم فراموش کنیم. زود از دست رفته‌هارو به نقطه دوری از ذهنمون تبعید می‌کردیم و دیگه سال به سال هم یادمون نمیومد قبلا کسی بینمون بوده که دوستش داشتیم. هزاران روح انسان بیرون اومدن و کدر و تیره به سمت آسمون رفتن درحالیکه روح موجوداتی که با حیوانات جنگل ملاقات کرده بودن با چسبوندن پیشونیشون بهم از کدری درومده و به شکل روح شفاف و درخشانی به آسمون می‌رفتن. پیرسا مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت:

« اونایی که فراموش نشدن می‌تونم با آرامش بیشتری به دنیای بعد از مرگ برن و کسایی که مورد تنفر اطرافیان بودن و یا فراموش شدن برای همیشه در دنیای پس از مرگ غمگین باقی می‌مونن.

با دست به روح تعداد محدودی از انسان ها که نقره ای و شفاف بود اشاره کردم و گفتم:

« اونا چی؟ من کسی رو نمی‌بینم که به استقبالشون اومده باشه.»

« اونا هنوز کسایی رو دارن که به یادشون هستن و اونارو فراموش نکردن برای همین می‌تونن با آرامش این دنیا رو ترک کنن. اگه همسفرات مرده باشن می‌تونن به آرامش برسن چون تو چشم انتظارشون بودی.»

کم کم از حجم ارواح کم شد و حیوانات متفرق شدن. پیرسا نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

« طلوع نزدیکه. با روشن شدن هوا این تونل برای همیشه ناپدید می‌شه چه روحی داخلش جا مونده باشه چه نه.»

کم کم فضای دورمون خالی و خالی تر شد تا اینکه جز ما کسی باقی نموند. دیگه تک و توک روحی پیدا می شد که هراسون خودشو به بیرون برسونه و بنظر می‌رسید خیلی از ارواح راه خروج رو گم کرده بودن.

چشم به آسمون دوختم، سپیدی صبح کم کم داشت آسمون رو فرا می‌گرفت و حالا واقعا باورم شده بود حتی فرصت وداع رو هم با کایلی از دست داده بودم! از انتهاب تونل هیچ چیزی دیده نمی‌شد نه حرکتی نه صدایی و نه درخششی...

پیرسا دستشو رو شونه‌ام گذاشت و گفت:

« متاسفم آنامیس. بهتره به کلبه من برگردیم. »

بغض سنگینم ترکید و روی زمین زانو زدم. شونه‌هام از هق هق سنگینم می‌لرزیدن و دست‌های با محبت پیرسا پشتم رو نوازش می‌کرد.

« تو تنها نیستی...غصه نخور...کاری از دستت بر نمیومد.»

« من باید...نجاتشون...می‌دادم...»

پیرسا به تونل نگاهی انداخت و گفت:

«تونل داره محو میشه.»

کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت:

« اون چیه انتهای تونل؟»

با حرف پیرسا سرمو بالا آوردم و چشمم به پیکر خمیده ای خیره موند که به زحمت جلو میومد و چیزی رو به دوش می‌کشید.

ناباورانه گفتم:

« ادوارد! ادوارد!»

به سمت تونل دویدم دست‌های پیرسا منو در محاصره خودش درآورد و گفت:

« تو نمی‌تونی برگردی داخل. برگشتن به همین آسونی نیست. وقتی بری تو فضا تغییر میکنه و تو گم میشی. ممکنه دیگه هرگز نتونی برگردی داخل. تونل داره محو میشه.»

می‌تونستم محو شدن گوشه‌های تونل رو ببینم. با همه توان فریاد زدم:

« ادوارد! عجله کن...تونل داره بسته می‌شه...»

صدامو شنید چون به پاهاش جونی داد و شروع به دویدن کرد. تمام وجود زخمی بود و کایلی رو به زحمت روی دوش می‌کشید. نفسام به شماره افتاده بود و تصویر تونل مقابل چشمم محو و محوتر می‌شد.

خودمو از بین دستای پیرسا آزاد کردم و گفتم:

« باید کمکش کنم...باید کمکش کنم...»

پیرسا محکم تر نگهم داشت و گفت:

« باید خودش موفق بشه! فقط در این صورت می‌تونه خارج شه! رفتن تو یعنی امضای حکم مرگ هر سه...»

تونل محو و محو تر شد، با صدای بلند اسم ادوارد رو فریاد کشیدم. تصویر تونل از مقابل کوه محو شد و در ثانیه آخر پای ادوارد بیرون اومد و بعد انگار با انفجاری بزرگ خودش و کایلی بیرون پرت شده و تونل ناپدید شد. چیزی جز صخره سنگی روی کوه به چشم نمی‌خورد...هیچ چیز!

گره دستای پیرسا دورم شل شد و من با همه وجود به سمت ادوارد دویدم و قبل اینکه بخوام به چیزی فکر کنمو خودمو توی آغوشش پرت کردم. دست‌های خشک شده توی هواش آهسته دورم نشست و بعد درحالیکه سرش به خاطر خونریزی شدید گیج می‌رفت گفت:

« به زحمت تونستم راه خروج رو پیدا کنم. کایلی زیر آوار تونل مونده بود. نتونستم پشت سرم جا بذارمش. اسمشو اهمیت دادن یا هر کوفت دیگه ای می‌خوای بذار اما نشد تنها بیام.»

حرفش به انتها نرسیده بیهوش شد. پیرسا نزدیک اومد و گفت:

« بنظر میاد حال این گرگ وخیم باشه.»

تازه توجهم به کایلی جلب شد که به سختی نفس نفس می‌زد و چشم‌هاش بسته بود. نالیدم:

« زیر آوار مونده بود. می‌تونی کاری واسش بکنی؟»

« البته!»

بشکنی زد و بدن ادوارد و کایلی روی هوا معلق شد و گفت:

« برگردیم کلبه. اونجا می‌تونم درمانشون کنم.»

آرامش پیرسا بهم نشون می‌داد که امیدی برای زنده بودنشون هست و این از دلشوره و اضطرابم کم می‌کرد.

به کلبه که برگشتیم چندین مدل داروی گیاهی اماده کرد و به خورد ادوارد و کایلی داد. پای شکسته کایلی رو بست و زخم سر ادوارد رو بخیه زد.

« چطور همه این چیزا رو بلدی؟»

بدون اینکه به سمتم بچرخه با خنده گفت:

« سال‌ها زندگی تنها بهم یاد داده باید همه چیز رو بلد باشم. در ثانی من ساحره این جنگلم. »

« ساحره...یعنی منم یه ساحره محسوب می‌شم مگه نه؟»

« البته. یه ساحره از اون درست درموناش!»

به سمتم برگشت و گفت:

« تا صبح حالشون بهتر می‌شه و فکر کنم بعدش بخوای به سمت مقصد بعدی حرکت کنی مگه نه؟»

سرمو به نشونه آره تکون دادم. پتوی گرم و بالش راحتی برام آورد و گفت:

« می‌دونم کنارشون نباشی دلت آروم نمی‌شه. یکم حداقل بخواب. برای سفرت به انرژی نیاز داری و اگه نتونی توانایی هاتو بالا ببری عملا برگشتن به سرزمین آدنوس‌ها فایده ای برات نداره.»

بالش و پتو رو گرفتم و گفتم:

« ازت ممنونم پیرسا. موقعی که هیچکس حاضر به کمک به من نبود تو لطف بزرگی در حقم کردی.»

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

« تو برای من مثل یه فامیل نزدیکی. شاید یه دخترخاله...از کجا معلوم؟»

دستشو بین دستم فشردم و با خنده گفتم:

« مثل یه دخترخاله.»

با حضور ادوارد و کایلی با خیالی آسوده کنار شومینه روشن دراز کشیدم، بالش رو زیر سرم گذاشتم و پتوی گرم رو روی خودم انداختم. گرمای مطبوع شومینه حس توی خونه بودن رو بهم می‌داد. انگار به خونه خودم برگشته بودم و کنار همون شومینه‌ای دراز کشیده بودم که جورج روی صندلی نئوپی می‌نشست و به قطعات چوب تراش می‌داد. با خزیدن چیزی زیر پتو چشمام باز شد، با تصور اینکه مار یا موجود دیگه ای باشه بلافاصله پتو رو بالا زدم و با چشم گرد ایتا مواجه شدم. خودشو به من چسبوند و گفت:

« ایتا...بغل...دوست...»

شیرین بود، اونقدر بانمک و شیرین که دلم میخواست اونقدر فشارش بدم تا له بشه. نخودی خندیدم و دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

« چطوره ایتا هم پیش من بخوابه. هوم؟»

« ایتا...خواب...»

چشم بزرگ و درشتشو بست و بیشتر خودشو به من چسبوند. مثل منبعی از گرما بود و نرمی خاصی که داشت واقعا آرامشبخش بود. مثل بالش کوچیکی بین زاوهام گرفتمش و از شدت خستگی بیهوش شدم.

با حرکت چیزی نرم روی صورتم از خواب پریدم. ایتا درحالیکه خودشو به صورتم می‌مالید گفت:

« بیدار...بیدار...»

با خنده بوسیدمش و گفتم:

« بله بله بیدار شدم ایتا. »

کش و قوسی به بدنم دادم و با دیدن جای خالی ادوارد از جا پریدم. کایلی با چشمانی نیمه باز نگاهم می‌کرد.

« کایلی! حالت چطوره؟»

زوزه دردناکی کشید و گفت:

« افتضاحه. زیر چند تن سنگ دفن شده بودم. شانس اوردم ادوارد به جای اینکه ولم کنه و بره صبر کرد تا ذره ذره بتونه سنگارو جا به جا کنه و من رو بکشه بیرون. انگار همه بلاها قراره سر من بیاد و معلوم نیست دفعه بعد جون سالم به در ببرم یا نه.»

محکم بغلش کردم و گفتم:

« خوشحالم سالمی. من از همه زودتر اومدم بیرون و دیگه داشتم نامید می شدم.»

سرش به اطراف چرخید و گفت:

« اینجا کجاست؟»

« خونه همون ساحره ای که دنبالش بودیم. خیلی چیزا هست که باید بدونین. هم تو و هم ادوارد.»

با شنیدن اسم ادوارد گفتم:

« راست یادوارد کجاس؟»

« صبح زودتر بیدار شد و رفت بیرون کلبه.»

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

« استراحت کن تا برگردم.»

از کلبه که خارج شدم ادوارد رو دیدم که در فاصله چند قدمی ایستاده بود. اثری از پیرسا در خونه نبود و قطعا به جنگل رفته بود.

« ادوارد؟ حالت بهتره؟»

به سمتم برگشت دستی به سرش کشید و گفت:

« به خاطر زخم ممنون.»

« از من ممنون نباش پیرسا درستش کرده.»

« پیرسا؟»

« ساحره ای که دنبالش بودیم. اون به شدت مهربون و خونگرمه و منو نجات داده و خب یه جورایی باید بگم ما نسبت فامیلی داریم.»

ابروهاش بالا رفت و گفت:

« شوخی می کنی؟»

« ابدا!»

به دورو بر خیره شدم و گفتم:

« پیرسا رو ندیدی؟»

« من اصلا نمیدونم اون چه شکلیه!»

« بیا تا بگردیم پیداش کنیم برات تعریف می کنم.»

همونطور که مسیر دور کلبه رو قدم می‌زدیم همه چیز رو براش تعریف کردم. دستی به صورتش کشید و گفت:

« آدِنوس؟ همه مدتی که توی قصر بودم چنین چیزی رو نشنیدم. مطمئنی اون حقیقت رو می‌گه؟»

سرمو به نوشنه تایید تکون دادم و گفتم:

« من با چشمای خودم دیدم.»

با بدگمانی گفت:

« اگه یه جادویی ایجاد کرده که تو این تصاویر رو ببینی چی؟»

« اوه ادوارد دیگه زیادی داری ایراد می‌گیری. من به چیزی که دیدم مطمئنم. توی ذهنم بود، انگار از اعماق خاطراتم میومد. صداها آشنا بودن.من خانوادمو شناختم.»

شونه‌ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

« امیدوارم همینطور که میگی باشه.»

« اما...»

مکثی کردم، موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

« اما چی؟»

« اما اگه دلیلی داشته که خانوادم منو از سرزمین خودمون بیرون کردن چی؟ اگه جونم در خطر بوده؟ اگه قرار بوده قربانی بشم چی؟»

به فکر فرو رفت. با شنیدن صدایی مثل زمزمه هردو ایستادیم. وسط محوطه‌ای باز پیرسا روی زمین نشسته دامن زرد رنگش روی چمنهای سبز هماهنگی زیبایی رو ایجاد کرده بود. سرش پایین بود و دست‌هاشو بهم چسبونده و به حالت دعا مشغول زمزمه کردن کلماتی بود. دورش پر بود از خرگوش و سنجاب و پرنده و پروانه...همه ثابت نشسته و انگار همراهش نیایش می‌کردن. نسیم ملایمی اطرافش می‌وزید و انگار تمام جنگل زنده بود...

ادوارد آهسته گفت:

« اون پیرساس؟»

« اوهوم.»

« چیکار می‌کنه؟»

« فکر می‌کنم یه مراسم دعای خاصه.»

« فکر میگردم ساحره ها اعتقادی به دعا و نیایش نداشته باشن.»

« همه انسان‌ها مثل هم نیستن آقا...»

صدای پیرسا بود که جوابمون رو داد. هنوز چشم‌هاش بسته و مشغول دعا بود. کمی بعد دستاشو آهسته روی خاک گذاشت و بعد چشماشو باز کرد از جا بلند شد و گفت:

« همه ساحره ها مثل هم نیستن! همونطور که همه انسان‌ها مثل هم نیستن! ما یعنی من و همه حیوانات جنگل هر روز نیایش سپاس داریم. یعنی از خدا برای نیرویی که ما داده، و نعماتی و امنیتی که توی جنگل داریم سپاسگزاری می‌کنیم. و باور داریم با اینکار قدرتمون بیشتر و امنیت جنگل حفظ میشه.»

لبخندی زدم و گفتم:

« جالبه...»

« البته. وقتی پر از انرژی مثبت باشی همیشه این انرژی بهت برمیگرده.»

نگاهی به ادوارد کرد و گفت:

« حالتون چطوره شاهزاده؟»

ابروهای ادوارد بالا رفت که گفتم:

« خب میدونی که پیرسا قدرت های منو داره ولی یکم وسیع تر بدون تماس فیزیکی هم می‌تونه قسمتی از گذشته رو ببینه.»

سری تکون داد و گفت:

« انگار باید با آدمایی که ویژگی های شمارو دارن قطع ارتباط کرد. خطرناکید. خیلی خطرناک.»

پیرسا خندید و گفت:

« هیچ چیز از چشم تیزبین من دور نمی‌مونه.»

سوالم رو مطرح کردم.

« پیرسا ما باید حرکت کنیم. حالا که حال ادوارد بهتره، تصمیم داریم به مقصد بعدی سفر کنیم.»

« تصمیمتو در مورد برگشت به سرزمینت گرفتی؟»

« نه...نه هنوز ولی خب ترجیح می‌دم تاج رو کامل کنم و بعد تصمیم بگیرم. حداقل وقتی تاج کامل رو داشته باشم، می‌دونم هر زمانی که بخوام می‌تونم به سرزمینم برگردم. »

« فکر خوبیه. به کلبه برمی‌گردیم. من نقشه راه رو نشونتون میدم و اونوقت می‌تونم بهتون در مورد مقصد بعدی اطلاعاتی بدم. »

به کلبه برگشتیم. تمام مسیر راه پرنده‌ها کنارمون پرواز می‌کردن و گاهی کبوترهای رنگارنگی روی شونه‌ام می‌نشستن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« اگه قرار بود توی این سرزمین جایی رو واسه زندگی انتخاب کنم قطعا این جنگل انتخابم بود پیرسا.»

نگاهش رو به سقف جنگلی بالای سرمون دوخت و گفت:

« البته. هیچ جایی آرامش بخش تر از این جنگل نیست آنامیس.»

ادوارد متعجب پرسید:

« آنامیس؟»

از ابهام درش آوردم و گفتم:

« آنامیس اسم حقیقی منه اما خودم ترجیح می‌دم همون سوفیا صدام کنین. »

به کلبه که رسیدیم پیرسا نقشه بزرگی که روی کاغذ پوستی رنگ و رو رفته ای کشیده شده بود رو مقابلمون گذاشت و گفت:

« انامیس اجازه میدی سنگ رو ببینم؟»

دست توی جیب لباسم بردم و گفتم:

« البته. ادوارد گفته بود باید به سمت غرب و به سمت منطقه گوتاما بریم.»

سنگ رو کف دستش گذاشتم که گفت:

« الان بهت می‌گم قراره دقیق از چه جایی سر در بیاری.»

چشم‌هاشو بست، سنگ توی یک دستش و دست دیگه‌اش روی نقشه بود. سنگ شروع به درخشیدن کرد و خطی نقره ای از سنگ به درون رگ‌های پیرسا رفته و از رگ‌های دست دیگه‌اش بیرون زد و روی نقشه مثل کرمی شروع به حرکت کرد. به سمت غرب رفت و از کنار گوتاما گذشت و کمی دورتر از گوتاما کنار دریاچه تقریبا بزرگی به نام دریاچه آرا متوقف شد. پیرسا شروع به خوندن کلماتی آهنگین کرد و در همین حالت سرش رو به صورت دایره وار تکون می‌دادف رعشه‌ای به بدنش نشست و ناگهان نفسش حبس شد...

به خرخر افتاد انگار که در حال غرق شدن باشه. سنگ از کف دستش افتاد و پیرسا در حالیکه عق می‌زد آب زیادی رو روی زمین تف کرد و چند نفس عمیق کشید.

نگران چند باری پشتش زدم و گفتم:

« پیرسا...پیرسا؟ چه اتفاق افتاد.»

نفس خس داری کشید و گفت:

« مجبور شدم خودم رو در آن واحد در دو مکان ظاهر کنم. شما باید برید به دریاچه آرا، بزرگترین دریاچه سرزمین بیووآ. اما موضوع اینه که شما باید زیر آب برید...دریچه‌ای که شما رو به دنیای بعد می‌بره زیر این دریاچه اس و باید مسافت زیادی رو شنا کنید و دعا کنید زنده به اون نقطه برسید. »

ادوارد به سردی گفت:

« ما برای دنیای قبل هم از چشمه عبور کرده بودیم انگار همه دریچه‌ها زیر آب هستن.»

پیرسا نفس عمیقی کشید و گفت:

« این دریچه شمارو به سرزمین بلاردو می‌بره. فکر می‌کنم بد نباشه بدونین قراره انتظار چه چیزی رو داشته باشین.»

« بلاردو؟ اونجا دیگه کجاست؟»

« دنیای زیر آب...و شما به راحتی نمی‌تونید اونجا دووم بیارید. اگه به طور عادی از دریچه عبور کنید. در عرض چند دقیقه خفه می‌شید چون دنیایی که بهش وارد میشید هیچ اکسیژنی نداره و بهتر بگم اون دنیا تماما از آب ساخته شده.»

به ادوارد خیره شدم و با نگرانی گفتم:

« چطور می‌تونیم توی دنیایی زیر آب دووم بیاریم؟»

ادوارد با تمسخر گفت:

« حتما باید آبشش در بیاریم! فکر نکنم راه دیگه‌ای وجود داشته باشه.»

پیرسا با لبخند گفت:

« دقیقا باید آبشش داشته باشید تا بتونید بین مردم بلاردو دووم بیارید. چون قطعا اگه غرق هم نشید اونا هر غریبه ای رو بین خودشون نمی‌پذیرن!»

رو به پیرسا گفتم:

« چطور؟ چطور می‌تونیم زیر آب دووم بیاریم؟»

پیرسا با آرامش گفت:

« سحری درست می‌کنم که کمکتون کنه. کمی زمان میبره. تا قبل از ظهر آماده میشه.»

« پیرسا ندیدی بعد از سرزمین بلاردو چی انتظارمون رو میکشه؟»

« چیزهای محوی دیدم. برای دریچه آخر باید به اورسادور سفر کنی...»

با اخم گفتم:

« اورسادور؟ سرزمینی که درش پیدا شدم!»

« البته...اورسادور نقطه شروع و نقطه پایانه آنامیس. تکه گمشده آخر جایی در اورسادور و در سرزمین سایه‌اس.»

این بار ادوارد پرسید:

« سرزمین سایه دیگه چه جهنمیه؟»

پیرسا آهسته گفت:

« یه جهنم به تمام معنا...جهنمی که نظیرش رو ندیدین. من تا به حال به دنیای سایه نرفتم اما در موردش چیزای زیادی شنیدم. در اونجا شما از قالب جسم آزاد شده و به صورت سایه وار خودتون هستید. دنیای سایه جای خطرناکیه...بیشتر از این نمی تونم براتون توضیح بدم. تا زمانی که واردش نشید نمی‌تونید داخل رو تصور کنید. »

آهی کشیدم و گفتم:

« متنفرم از اینکه به اورسادور برگردم.»

« مجبوری آنامیس. دریچه‌ای که به دنیای آدِنوس‌ها باز می‌شه هم جایی درست کنار همون جاییه که تو رو بین برف‌ها پیدا کردن. شاید سرنوشت تو اینه که با شروع اولین برف امسال درست مثل زمانی که پیدا شدی درست توی همون جنگل دریچه ای رو به سرزمینت رو پیدا کنی.»

من و ادوارد به هم خیره شدیم و هردو به یک چیز مشترک فکر کردیم. برگشت به نقطه اول!

هوا رو به تاریکی می رفت و من و ادوارد بیرون کلبه نشسته بودیم و هرکدوم غرق افکار مشوش خودمون بودیم. ادوارد با چوبی که در دست داشت روی زمین خطوط مبهمی می کشید و من سرمو به دیواره کلبه تکیه داده و با دست سر ایتا رو نوازش می کردم.

ادوارد سکوت رو شکست و گفت:

« دنیای بعدی که قراره بریم جای سختیه. حتی معلوم نیست خودمون بتونیم زنده بمونیم یا نه.»

نگاهی بهش کردم و گفتم:

« خب؟»

« به این دختره اعتماد داری؟»

« پیرسا؟»

« اوهوم.»

« اره خیلی زیاد.»

« کایلی رو بذار اینجا بمونه. »

« محاله رضایت بده. »

« اگه ندونه نمی تونه مخالفتی کنه.»

« یعنی میگی کایلی رو قال بذاریم و بریم؟»

« ترجیح میدی توی دنیایی که نمیدونیم چیه به مرگ بکشونیمش؟ توی این سفر کسی که از همه بیشتر اسیب دید کایلی بود. اون اینجا بیشتر در امانه.»

اخم کردم و گفتم:

« تو که نباید برات اهمیت داشته باشه چرا اصرار به موندنش داری؟»

« چون مطمئن نیستم دفعه بعدی که توی موقعیتی مثل تونل گیر کنیم اون احساس درونم زنده باشه که بخوام نجاتش بدم. »

در سکوت بهم خیره شد و گفت:

« هرچی بیشتر زمانی رو کنار تو میگذرونم انگار احساسات مرده درونم به اندازه یه نفس هم که شده زنده میشن. اما تضمینی برای این اتفاق نیست. ممکنه دفعه بعدی در کار نباشه سوفیا. و تو همیشه نیستی که دیگران رو نجات بدی.»

از اونجایی که همیشه در برابر حقیقت تسلیم می شدم آهی کشیدم و گفتم:

« چطوری باید این کارو انجام بدیم؟»

« از پیرسا بخواه داروی خواب اوری بهش بده وقتی خوابه بهترین فرصت برای حرکت ماست.»

سرمو تکون دادم و گفتم:

« الان چه حسی داری؟»

نگاهی به اسمون کرد و گفت:

« هیچی...خالی خالی مثل حوض خشکیده ای که چیزی جز گرد و خاک داخلش نیست.»

از جا بلند شدم و گفتم:

« تو واقعا مجبور نیستی بیشتر از این همراهم بیای ادوارد.»

« هیچ چیزی تو این دنیا نمی تونه منو وادار به کاری کنه سوفیا. اینو یادت باشه. اگه همراهت میام به خاطر اینه که خودم این تصمیم رو گرفتم. »

سرش به سمت من چرخید و گفت:

« سعی کن دیگه اینطوری نگاهم نکنی.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« چطوری؟»

« من شاید حسی نداشته باشم اما احمق نیستم سوفیا. چیزی ته چشمات هست که نباید باشه. حسی نسبت به من که نباید باشه...تو وضعیت منو می دونی ولی با این حال داری وابسته به مردی میشی که تو براش فرقی با این درختا نداری. من تورو به چشم یه جنس مونث نمی بینم. چون نمی تونم ببینم. پس دل نبند به چیزی که مثل یه سرابه. این فقط خیالاتیه که تو سر تو داره پرورش پیدا می کنه.»

هول شدم، احساس کردم غرورم خدشه دار شد. با اخم گفتم:

« من هیچ حسی...»

« انکارش نکن. من می تونم تند شدن ضربان قلبت رو وقتی نزدیکم میشی احساس کنم. بارها بهت گفتم من به جای قلبم از هوش و عقلم استفاده می کنم و دروغ گفتن تو نمی تونه حقیقتی که هم من میدونم و هم تو تغییر بده. تو نمی تونی مردی به بی حسی من رو دوست داشته باشی فقط به این امید که من قراره خوب بشم. حتی اگه خوب بشم بازم دلیلی بر این نیست که بتونم دوستت داشته باشم یا اصلا تورو بخوام یا اینکه برای همه عمر از زن ها متنفر بشم. احساس تو به من درست مثل این میمونه که روی یه دست برگه از پیش باخته قمار کنی. این دستی که فکر میکنی آس برنده توشه...هیچی جز یه باخت مفتضحانه نیست. وتتو واسه توضیح دادن به من هدر نده فقط به حرفم گوش کن. تو دختری

هستی که جز من با مرد دیگه ای در ارتباط نبود، با اینکه محبتی از طرف من نمی بینی ولی بخاطر بی تجربگی قلبت زودتر از عقلت واکنش نشون میده. من اونی نیستم که به دردت بخوره. »

از جا بلند شد و گفت:

« میرم یکم قدم بزنم.»

رفت و حس کردم من رو، شخصیتم رو و تمام اعتماد به نفس و غرورم رو زیر پاهاش له کرد.

واقعا فکر می کرد کیه که به خودش جرات می داد اینطوری با من حرف بزنه؟ شاهزاده بیووآ بود؟ من چیزی جز یه مرد تنها که هیچکس بهش اهمیتی نمی داد نمی دیدم. عصبی شده بودم از اینکه اینقدر ضایع بودم که به همین راحتی دست دلمو خونده بود. دندونامو روی هم سابیدم، این احساس مزخرف باید در نطفه خفه میشد. واقعا حق با ادوارد بود من به مردی نیاز داشتم که حداقل مردونگی سرش بشه که طرز برخورد و رفتار با یه دختر جوون رو بدونه. داخل کلبه برگشتم، اینقدر چهره‌ام گرفته بود که پیرسا بلافاصله گفت:

« چی شده؟»

سرمو تکون دادم و گفتم:

« هیچی.»

کمی مکث کرد و گفت:

« تقصیر تو نیست.»

آهی کشیدم و گفتم:

« خیلی بده آدم نتونه افکارشو برای خودش نگه داره پیرسا. این حریم شخصی منه.»

« میدونی که دست خودم نیست. ما یه ارتباطی برقرار کردیم و حالا افکار تو مثل یه رادیو مدام توی ذهن من خودی نشون میدن.»

کنارش نشستم و گفتم:

« من دوستش ندارم.»

« با دروغ گفتن به خودت مشکل حل میشه؟»

« من دروغ نمی گم.»

« دروغ نمیگی ولی می خوای انکار کنی. تو عاشقش نیستی سوفیا ولی بهش علاقه داری. واست مهمه و اگه اتفاقی واسش بیوفته تو بخاطرش ناراحت میشی. اگه همین الان ترکت کنه تو دچار شکست و ضعف میشی. اگه نباشه تو تکیه گاهی برای سرپا موندن نداری و قید پیدا کردن خانوادتو میزنی و سال

های زیادی از عمرت رو صرف بازسازی خودت می کنی. تو عاشقش نیستی ولی به قدری بهش وابسته ای که نمیدونی بدون اون چطور باید کاراتو پیش ببری و این درست نیست. من درک میکنم دختری به بی تجربگی تو توی احساسات با همسفری که تمام مدت کنار توئه و برای به غلیان دراوردن احساسات مرده اش باید باهاش تماس فیزیکی داشته باشی باعث میشه قلبت ناخودآگاه مورد هجوم احساسات مختلف قرار بگیره ولی نذار این احساسات و وابستگی باعث بشه خودتو گم کنی. این احساس رو درون خودت حفظ و کنترل کن. اون مرد کسی نیست کهب تونه بهت عشق بورزه یا حتی بهت اهمیت بده سوفیا. اگه تو درست جلوی چشماش بمیری اون هیچ واکنشی نشون نمیده. پس اینو بدون عشق و بهش هیچ فایده ای واسه تو نداره فقط در نظرش کوچیکتر جلوه می کنی. »

دستامو روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

« میگی چیکار کنم؟»

« به کسی متکی نباش. فقط خودت...فقط خودتی که میتونی از پس همه چیز بر بیای. تو برای این سفر هیچ نیازی به دیگران نداری سوفیا. فقط کافیه خودتو باور کنی.»

سرمو تکون دادم و گفتم:

« سعی می کنم.»

دو بطری توی دستم گذاشت و گفت:

« این دوتا بهتون کمک میکنه زیر اب نفس بکشید.»

چشم به کایلی غرق خواب دوختم که پیرسا گفت:

« اون پیش من جاش امنه.»

« ازت ممنونم پیرسا.»

لبخندی زد و گفت:

« من یه چیزی رو بهت نگفتم.»

نگاهش کردم، آرامش در چهره اش به چشم می خورد.

« چی؟»

« من نه فقط گذشته بلکه میتونم قسمتی از اینده رو هم ببینم.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« واقعا؟»

« البته اینده متغیره. با تصمیمات یکه شما میگیرید اینده مثل بازتابی در اینه تغییر میکنه. اما یه چیزایی غیرقابل تغییر هستن سوفیا.»

« مثلا چی؟»

« من سرنوشت تورو تا کمل کردن تاج میبینم اما بعد از اون انگار دیگه چیزی نیست. انگار اینده از اون به بعد مشخص نیست. یا تو تصمیمی نگرفتی یا...»

آهسته گفتم:

« یا میمیرم و به تصمیم نمیرسم.»

« ممکنه ولی من بیشتر به این باور دارن که هنوز تصمیم نگرفتی. اما این پیشگویی دلیل نمیشه فکر کنی هیچ اسیبی قرار نیست بهت برسه یا قرار نیست بمیری. ممکنه جایی تصمیمی بگیری که این سرنوشت رو تغییر بده.»

« میدونم ولی بازم ممنون که بهم گفتی.»

کمی مکث کرد و گفت:

« راستش موضوع اینده تو نیست که نگرانم کرده.»

« پس چیه؟»

« آینده ادوارده.»

« چی در مورد اینده من نگرانت کرده پیرسا؟»

صدای ادوارد که حالا بین چارچوب در ایستاده وب اکنجکاوی به ما خیره بود به گوشم رسید.

پیرسا گفت:

« مطمئنن الان اگه بشنوی نمی تونی واکنش خاصی نشون بدی چون احساساتی برای واکنش دادن نداری.»

ادوارد نگاهش بین ما چرخید و گفت:

« ولی سوفیا با لمس من میتونه احساساتم رو فعال کنه.»

پیرسا با اخم گفت:

« سوفیا قرار نیست مولد احساسات تو باشه ادوارد.»

دستمو رو بازوی پیرسا گذاشتم و گفتم:

« همین یه بار ایرادی نداره. اگه اینده اش اینقدر مهمه که نیاز داره بتونه عمیقا درکش کنه و واکنش نشون بده من کمک میکنم.»

ادوارد متفکر گفت:

« در واقع داشتم فکر میکردم وقتی شما هردو قدرت هایی اینقدر مشابه دارید شاید هردوی شما باهم بتونید قسمت بیشتری از احساسات منو فعال کنید. »

چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ ادوارد بین من و پیرسا نشست و گفت:

« هرکدومتون یه دست منو بگیرید.»

من دست راست و پیرسا دست چپ ادوارد رو گرفتیم. پیرسا گفت:

« سوفیا؟ چشماتو ببند و مرکز قدرت رو پیدا کن. اونو به درون ادوارد بفرست مثل همیشه. اینبار قدرت من به کمکت میاد.»

هردو چشم بستیم، اینبار حس کردم قدرتم با انرژی مضاعفی از کف دستم به درون وجود ادوارد می خزه. لرزش آنی بدن ادوارد رو حس کردم وب عد نفس لرزونی که بیرون داد. پرسیدم:

« چه حسی داری؟»

« حس گرما...گرمای شومینه ای که اتاق رو گرم کرده. حس گرسنگی و تشنگی...و حس خستگی...»

پیرسا در ادامه حرفش گفت:

« و یه حس نامیدی...یه خشم که تبدیل به عقده شده. درسته؟»

« درسته.»

پیرسا چشماش رو باز کرد و گفت:

« خب فکر می کنم الان باید در مورد اینده ات بشنوی ادوارد. »

کمی مکث کرد و گفت:

« اگه نتونی خشمت رو کنترل کنی دیگه نه من و نه سوفیا کمکی برای درک احساساتت نمی کنیم.»

« باشه.»

« قبلش به یه سوال من جواب بده.»

« بله؟»

« الان که احساساتت درونت هستن، به من بگو چه حسی نسبت به سوفیا درونته. با شنیدن اسم سوفیا چه حسی بهت دست میده؟»

سرخ شدم. انتظار نداشتم پیرسا اینقدر رک و راست این حرف رو وسط بکشه.

ادوارد چینی به پیشونیش داد و گفت:

« هیچی...حس خاصی نسبت بهش ندارم. »

« دروغ نگو...من چیز دیگه ای رو از درونت حس میکنم. میخوام خودت به زبون بیاریش.»

آهی کشید و گفت:

« حس اینکه اون یه دختر بچه پردردسره که نمیدونه چطور باید از ذهن و هوشش استفاده کنه و بیشتر دست و پا گیره تا اینکه کمک باشه.»

حس کردم قلبم تو سینه شکست، اونقدر این صداقت و رک بودن برام گرون تموم شد که ترجیح می دادم تا ابد فکر کنم ادوارد چیزی حس نمی کنه تا اینکه این جملات رو از زبونش بشنوم.

پیرسا مجال تحلیل بهم نداد و گفت:

« در اینده ای نزدیک بیووآ به خطر میوفته. چیزی وحشتناک اینده بیووا رو تهدید میکنه. چیزی کهب ه تو مربوط میشه ادوارد.»

ادوارد با خشمی که توی صداش مشخص بود گفت:

« برای من اینده بیووآ دیگه اهمیتی نداره.»

« شاید آینده بیووآ برات بی اهمیت باشه اما چیزی که این تهدید رو ایجاد میکنه قطعا برات مهمه.»

دندوناشو رو هم فشرد و گفت:

« مایا دیگه برام مهم نیست.»

« متاسفم که اینو میگم ولی حتی این تهدید مایا هم نیست. گرچه از سمت اونه ولی خودش نیست.»

« منظورت چیه پیرسا؟ واضح حرف بزن.»

« پسری برای تصاحب قدرت و وراثت این سرزمین میاد. پسری که از مارائوس برمیخیزه و خون تو توی رگاشه... پسر ٦ ساله ای که درونش پر شده از نیروی تاریکی و نفرتی که مادرش نسبت به تو درونش ایجاد کرده.»

ابروهای ادوارد بالا پرید و همه بدنش منقبض شد.

« چی داری میگی؟»

« نگو که حدس نمیزدی. مایا مستقیم به تو گفت نطفه ای از تو براش کافی بود. اون تورو گول زد تا بچه ای از تو داشته باشه بچه ای که نه تنها مارائوس بلکه بیووآ رو هم به ارث ببره. تو نمی تونی این همخونی رو انکار کنی ادوارد. اون بچه از چیزی که فکر میکنی به تو شبیه تره.»

ادوارد مچ دستمو فشرد و فریاد زد:

« این غیرممکنه!»

« ممکن یا غیر ممکن بودنش اهمیتی نداره. اگه جلوی این اتفاق رو نگیرید همه چیز نابود میشه. بیووآ تبدیل به مارائوس دوم میشه.»

با فشار دست ادوارد و خشمی که ازش به بیرون ساطع می شد و روی افکارمون اثر میذاشت هردو همزمان دستش رو ول کردیم. بدنش شل شد و به دیوار تکیه زد و چشماشو بست. پیرسا کمی ازش فاصله گرفت و گفت:

« قدرت ما اونقدری بوده که حداقل تا طلوع خورشید احساساتت کمرنگ درونت باشن اما تا طلوع خورشید دوباره به حالت اول برمیگردی. »

رو به پیرسا کردم و گفتم:

« چطور یه بچه ٦ ساله می تونه بیووآ رو نابود کنه؟»

« اون بچه زاده یه جادوگره توانمنده! از بچه ای که هنوز به بلوغ عقلی نرسیده هرکاری بر میاد سوفیا. هرکاری. و این مسئله مهمه که اون بچه تنها نیست. سپاهی تاریک از سمت ماارئوس اونو همراهی می کنن. اگه بتونید قبل رسیدن بچه به ۷ سالگی جلوشو بگیرید و نیروی اهریمنی درونش رو غیرفعال کنید این خطر دفع میشه اما اگه موفق نشید من تصویری از بیووآ رو می بینم که دیدنش برای شما خوشایند نیست. زمینی که خون هزاران سرباز روش ریخته...زنان و مردان و بچه هایی که سر زده شدن و تپه ای از اجساد که به اتیش کشیده میشن. و ادوارد رو می بینم که بین دروازه شهر با غل و زنجیر دست و پاهاش بسته شده و اونقدر اونجا آویزون میمونه که طعمه پرنده ها بشه. سرنوشت خوبی در انتظار بیووآ نیست ادوارد. »

متعجب گفتم:

- همه این تهدیدات از یه بچه ۷ ساله؟

- قدرت مارائوس رو دست کم نگیر سوفیا. اونا بلدن چطور بازي کنن

ادوارد درحالیکه سرشو بین دستاش گرفته بود گفت:

- همه این اتفاقا به خاطر یه اشتباه به خاطر دل بستن به یه دختر اشتباه! باید از اول مي فهمیدم عشق مزخرفترین حس دنیاس.

نگاهي به پيرسا كردم و گفتم:

" حالا بايد چيكار كنيم؟"

ادوارد درحاليكه هنوزم توي صداش تنش حس ميشد گفت:

" معلومه! اون بچه رو پيدا مي كنيم و مي كشيمش!"

با چشم هاي گرد شده گفتم:

" شوخي مي كني؟ اون بچه توئه!"

از جا بلند شد و با بي حسي اشكاري كه تو صداش بود گفت:

" عاليه كه نميتونم حسي بهش داشته باشم! "

با عصبانيت گفتم:

" عالي تر هم ميشه اگه كلا اهميت ندي و به كشتنش فكر نكني"

" اهميتي به سرزمين نميدم ولي وقتي پاي مرگ خودم وسط باشه اونوقت عقلم به كار ميوفته."

پيرسا نگاهي بهم كرد و گفت:

- دو راه دارين

ملتمسانه گفتم:

" خواهشا بگو به كشتن يه بچه ۷ ساله ختم نميشه

اهي كشيد و گفت:

" متاسفانه يكي از راه ها كشتنشه"

مصرانه گفتم:

" و دومي؟"

" اگه به قدرت كامل يه ادنوس دست پيدا كني يعني قدرتي كه شايد تو هر هزار نفر يه نفر بهش برسه، اونوقت ميتوني تاريكي درون اون بچه رو انتقالش بدي."

ادوارد تكرار كرد:

" انتقال بده؟"

" اوهوم اون بچه داره با نيروي زياد و تاريك رشد پيدا ميكنه نيرويي كه اونقدر زياده كه كنترلش اسون نيست. اين قدرت قابل نابود شدن نيست اما قابل انتقاله."

" اما به چي بايد انتقالش بدم؟"

پيرسا چشماشو روي هم فشرد و گفت:

" به كسي كه بلافاصله بعد اين انتقال كشته بشه. فقط در اين صورت ميشه جلوشو گرفت."

به ادوارد خيره شدم و هردو به موضوعي مشترك فكر كرديم. كي بايد براي اين كار فدا مي شد؟

از پیرسا پرسیدم:

«من می‌تونم این کارو انجام بدم اما کی باید این وسط فدا بشه پیرسا؟»

نگاه پیرسا بین ما چرخید و گفت:

« زمانش که برسه باید انتخاب کنین. یا زندگی خودتون یا یه زندگی دیگه رو باید پیشکش کنین.»

نگاهی به ادوارد انداختم و گفتم:

« برای اینکه به همه این چیزا بتونیم دست پیدا کنیم اول باید جادویی که ادوارد رو در بر گرفته خنثی بشه.»

پیرسا سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت:

« وقتی به خود واقعیت رسیدی، وقتی تونستی به منبع تمام قدرت هات دست پیدا کنی، میتونی درمانی برای این طلسم پیدا کنی.»

« تو نم یتونی کمکم کنی؟ تو قدرتمندی پیرسا. از منم بیشتر»

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

« قدرت های من ناخالصه. تو خالصی...چنان قدرتی توی رگ های تو جریان داره که می تونه دست به هرکاری بزنی.»

نگاهی به دست هام انداختم و گفتم:

« به خاطر کمکایی که بهمون کردی ممنونم پیرسا. جدی میگم.»

سرشو اهسته تکون داد و گفت:

« بهتره باهاش خداحافظی کنین. میخوام جوشونده خواب اوری بهش بدم که باعث میشه زود خوابش ببره.»

چشم به کایلی دوختم که تازه از خواب بیدار شده و از درد زوزه می کشید.

اهسته نزدیکش شدم و گفتم:

« هنوز درد داری؟»

نگاهی بهم انداخت و گفت:

« یکم حس کوفتگی دارم.»

دستمو آهسته روی پهلوهاش کشیدم، بدنش زیر دستم منقبض شدم.

« کایلی؟»

نگاهش به چشمام خیره شد.

با بغض گفتم:

« می ترسیدم دیگه نبینمت. خوشحالم هردوتون زنده این.»

سرشو به صورتم چسبوند و گفت:

« مهم اینه که االن خوبم. کی قراره حرکت کنیم؟ من میتونم راه برم.»

« عجله ای برای رفتن نداریم. پیرسا کمکمون میکنه تو باید بیشتر استراحت کنی تا خوب بشی.»

« مطمئنی؟ من مشکلی ندارم. نمیخوام کار به تعویق بیوفته.»

پیرسا با کاسه جوشونده ای نزدیکمون شد و گفت:

« این دردت رو اروم میکنه و روند جوش خوردن استخونات رو سریع تر میکنه.»

محتویات داخل کاسه رو به خورد کایلی داد و رفت. دستمو رو موهای پشت گردنش کشیدم و گفتم:

« تو بهترین دوستی هستی که دارم کایلی. نمی خوام به هیچ عنوان از دستت بدم.»

چشماش خمار شد و سرشو بیشتر به من چسبوند. همونطور که محکم در اغوش گرفته بودمش نوازشش کردم و ادامه دادم:

«هرگز خودمو نمی بخشم که تورو به این خطر انداختم. تو باید سالم بمونی و به زندگی ادامه بدی. جایی که من میرم برای تو مناسب نیست. منو ببخش.»

با سنگین شدن زانوهام متوجه شدم جوشونده خیلی سریع اثر کرده و کایلی غرق بیهوشی عمیقی شده بود.

کوله هامون رو پر کردیم از وسایل اهدایی پیرسا. وقتی از در کلبه خارج می شدم چیزی به پاهام برخورد کرد. با دیدن ایتا که تقریبا از شلوارم اویزون بود خم شدم، سرشو نوازش کردم و گفتم:

« ایتا...من باید برم.»

« ایتا میاد...ایتا میاد...»

چشم درشت و گردش چنان به من خیره بود که حس می کردم همه احساساتم به غلیان در میان.

« جایی که من میرم خطرناکه. ولی قول میدم زود برگردم و تورو ببینم.»

درحالیکه مثل یه توپ پشمالو بالا پایین می پرید گفت:

« ایتا ببر...ایتا کمک کرد...ایتا کمک کرد...»

پیرسا بین چارچوب در ظاهر شد و با لبخند گفت:

« پافیلی ها اصولا از انسان ها خوششون نمیاد و کلا به لمس شدن بی میل هستن اما ایتا برعکس بقیه اس. یه جورایی مثل خودت میمونه که با بقیه همنوعاش فرق داره. اونو با خودت ببر شاید بتونه کمکت کنه.»

با اخم گفتم:

« اما دنیای زیر اب براش خوب نیست. اگه قرار بود کسی رو به خطر بندازم کایلی رو می بردم.»

« پافیلی ها توانایی هایی دارن که ما ازشون بی خبریم. اونا توانایی هاشون رو مثل اسراری حیاتی مخفی می کنن. هرگز نمیتونی حدس بزنی با چه قدرتی قراره غافلگیرت کنن. بذار باهات بیاد.»

ایتا دوباره شروع به بالا پایین پریدن کرد و گفت:

« ایتا کمک...ایتا کمک...»

آهسته دستامو دورش حلقه کردم و بلندش کردم، روی شونه ام گذاشتم و گفتم:

« باشه ایتا...ولی اگه حس کنم در خطری هرجای راه که باشم تورو میذارم و خودم ادامه میدم. قبوله؟»

« قبول...قبول...ایتا، سوفیا...دوست»

آهسته سرشو نوازش کردم، چشم درشتش رو بست و با لذت صدای جیرجیر مانندی از خودش دراورد. با لبخند گفتم:

« سوفیا هم ایتا دوست.»

ادوارد سری تکون داد و گفت:

« زودباش. باید حرکت کنیم.»

غرغر کنان گفتم:

« بدون اسب راهمون خیلی دور میشه. »

پیرسا گفت:

« مسیر تئوسا رو دنبال کن وقتی از جنگل خارج شدی روی زمین زانو بزن و دستات رو روی خاک بذار و سعی کن حیوانات جنگل رو فرا بخونی. اسب هارو فرابخون و ازشون درخواست کمک کن. اونا پیامت رو میشنون و خودشون رو به تو می رسونن.»

ادوارد ابرویی بالا داد و گفت:

« اگه میدونستم همچین توانایی هم داره اینقدر به زحمت دنبال اسب نمی گشتم.»

پیرسا دستش رو بالا گرفت و گفت:

« مراقب خودتون باشید. امیدوارم با خبرهای خوب به اینجا برگردین.»

هردو براش دستی تکون دادیم و مسیر تئوسا رو دنبال کردیم. سنگ‌های شیشه ای به راحتی نور رو منعکس می کردن و مسیر روشن بود. حیوانات جنگل اهسته مثل سایه ای از اطراف ما عبور مرور می کردن. ادوارد به اطراف می چرخید و با تعجب به حیوانات خیره می شد. حس خوبی توی این جنگل داشتم، احساس می کردم به جایی اومدم که میتونه بهترین خونه برای من باشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

« اگه نخوام به سرزمین خودم برگردم قطعا این جنگل تنها جاییه که به عنوان خونه انتخابش میکنم. توی هوا حس ارامشی جریان داره که انگار سلول به سلول بدنم رو غرق خودش میکنه.»

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. هوای جنگل بویی مثل بوی چمن تازه، چوب و خاک داشت.

« اینجا زندگی جریان داره ادوارد. بیشتر از هرجای دیگه تو این سرزمین.»

« کنجکاو نیستی بدونی آدنوس چطور جاییه؟»

با افسوس گفتم:

« شاید اونجا پر از کسایی باشه که بخوان منو بکشن. من اصلا نمیدونم چرا منو از اونجا فراری دادن. چرا باید بخوام برگردم به دنیایی که خودشون منو نخواستن.»

« پس چرا داری این سفر رو ادامه میدی؟»

« به قول پیرسا می خوام بدونم همیشه یه راه برای برگشتم هست. می خوام وقتش که رسید پشیمون نشم که حق انتخاب نداشتم. »

آهسته سر تکون داد، مردد پرسیدم:

« تو چی؟ واقعا می خوای حس هات رو بدست بیاری یا نه؟»

« خب از اونجایی که من مثل تو نمیتونم از روی احساس نظر بدم باید بگم ترجیح میدم حس هامو بدست بیارم. میدونی هیچ انسانی دوست نداره حس های بدی مثل خشم و غم رو دوباره تجربه کنه. حتی گاهی خیلی خوبه که همه چیز برات بی اهمیت باشه. دنیا راحت میگذره. ولی اینکه نتونی گرما و

سرما رو حس کنی یا غذایی رو بچشی یا حتی بلند بخندی باعث میشه حس کنی تو زنده ای ولی زندگی نمی کنی. ما انسان ها زنده ایم تا زندگی کنیم. ترجیح میدم یه انسان زنده با همه درد و رنجش ها باشم تا یه مرده ای که فقط جسمش حرکت می کنه.»

مسیر تئوسا کم کم باریک و باریک تر شد و در حاشیه جنگل به اتمام رسید. خم شدم روی زمین و یکی از سنگ هارو برداشتم و توی جیبم گذاشتم. ادوارد سوالی نگاهم کرد که گفتم:

« از کجا معلوم شاید یه جایی یه زمانی بدردمون خورد. فکر نمیکنم به خاطر قرض گرفتن یه سنگ کسی از اهالی جنگل ازمون ناراحت بشن.»

رو به سمت جنگل ایستادم، دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

« به امید دیدار پیرسا.»

ادوارد بدون اینکه مکث کنه به حرکت ادامه داد، همون اندک حس درونش هم تموم شده بود.

« خب نمی خوای از اون حرکات جادوگری کنی و اسب احضار کنی؟»

چشم غره ای رفتم و گفتم:

« من ساحره نیستم.»

دستاشو درهم فرو برد و گفت:

« میشه دقیق تفاوت با یه ساحره رو بگی؟»

انگشتامو سمت چشام گرفتم و گفتم:

« اول این، دوم اینکه کدوم ساحره ای با حیوانات و طبیعت حرف میزنه؟»

شونه ای بالا انداخت و گفت:

« حالا هرچی که هست. زود باش.»

روی زمین زانو زدم و دستامو روی خاک گذاشتم، از ته دلم باور نداشتم چنین اتفاق بیوفته، بیشتر شبیه یه رویای محال بود. از خودم چنین انتظاری نداشتم.

دستامو توی زمین فرو بردم و سعی کردم تمرکز کنم. ذهنم بین صدها موضوع می چرخید و اثری از تمرکزی که باید نبود. هرچی به خودم فشار اوردم نتونستم ذهنمو متمرکز کنم. نگاه خیره ادوارد بدتر تمرکزم رو بهم میزد. خسته دستامو از خاک بیرون اوردم و گفتم:

« میشه اینطوری زل نزنی به من؟ انتظار نداری که اجی مجی لاترجی کنم و همه چی حل شه؟»

دستاشو برد بالا و گفت:

« میرم قدم بزنم. تموم شد صدام کن.»

وقتی ازم فاصله گرفت و تیر مستقیم نگاهش روم نبود حس بهتری پیدا کردم. آهسته لب زدم:

« از پسش بر نمیام!»

دوباره چشمامو بستم و سعی کردم روی اسب های وحشی تمرکز کنم. توی ذهنم صدها فکر اختلال ایجاد می کرد. سعی کردم حداقل تصویر اسب های وحشی رو تصور کنم. وقتی کم کم داشتم ناامید می شدم به طور ناگهانی چیزی توی ذهنم شروع به حرکت کرد. انگار تصویری بدون دخالت من به ذهنم خطور کرده باشه. تصویری از پنج اسب وحشی به رنگ های سفید و سیاه و قهوه ای خالدار که روی تپه ای زیر نور ماه مشغول چریدن بودن.

انگار با حس نیرویی اسب ها سم به زمین کوبیدن و صدایی از خودشون درآوردن. سعی کردم مسیر ذهنیم رو کنترل کنم. من رو احساس کنید، من شمارو فرا می خونم، خودتون رو به من برسونید...

تصویر از جلوی چشمام محو شد. با نا امیدی چشم باز کردم، می دونستم موفق نمیشم. من به قدری که پیرسا می گفت قوی نبودم. دستام رو تکون دادم و به دنبال ادوارد رفتم. وقتی نگاه سوالیش رو دیدم گفتم:

« متاسفم. اسب هارو دیدم ولی نتونستم ارتباط برقرار کنم. »

« مهم نیست پیاده حرکت میکنیم.»

در سکوت شب به راه افتادیم.

ادوارد برای شکستن سکوت گفت:

« دارم فکر میکنم اگه اون شب میذاشتم خوراک اون هیولا توی جنگل بشید الان تو چه وضعی بودیم.»

« قطعا من الان تو معده اون هیولا هضم شدهب ودم و تو هم زندگی مزخرف و مسخره و کسل کننده ات رو ادامه میدادی.»

« شاید همینطوره.»

« شاید نه قطعا.»

کمی مکث کردم و گفتم:

« هیچ به موقعی فکر کردی که اگه پدرت بفهمه احساساتت رو بدست اوردی چی میشه؟»

سرشو تکون داد و گفت:

« نمیخوام فکر کنم چون میدونم سع یمیکنه منو به قصر برگردونه. البته اگه تا اون موقع وارثی متولد نشده باشه.»

« اگه بفهمه نسل تو ادامه داره جی؟»

اخم کرد و گفت:

« قطعا به اندازه من دلش میخواد اون بچه بمیره.»

« اون فقط یه بچه اس!»

« یه بچه شیطانه!»

« اون فقط بچه ایه که بازیچه یه سیاست کثیف شده. پدری که اونو نمیخواد و مادری که فقط برای انتقام و منافع خودش رشدش داده. چه سرنوشت افتضاحی! هیچ بچه ای لایق خانواده ای به این وحشتناکی نیست.»

سر تکون داد و گفت:

« تو نمی تونی درک کنی.»

« اوه اتفاقا میتونم. این منم که دور انداخته شدم ادوارد. این منم که میدونم کسی منو نخواسته و خدا میدونه چرا منو از سرزمینم پرت کردن بیرون تا بمیرم! من میدونم اون بچه چه حس وحشتناکی میتونه داشته باشه و شاید اون به اندازه من خوش شانس نبوده که ادمایی مثل جورج اونو پیدا و بزرگ کنن تا معنی محبت رو یاد بگیره. شاید اگه منم تو اون وضعیت بودم با چنان نفرتی بزرگ می شدم که ارزوم نابودی سرزمینی می شد که منو ازش بیرون کردن.»

به فکر فرو رفت.

با احساس لرزش زمین حس کردم چیزی سعی در ارتباط با من داره. انگار امواجی از حس های عجیب به سمتم روانه شدن . من به ذهنی متصل شدم که هیچ اختیاری در موردش نداشتم.

با حس درد شدیدی توی سرم به بازوی ادوارد چنگ انداختم تا تعادلم رو حفظ کنم.

« من برای تو میام...»

صدایی توی ذهنم اکو می شد.

« پیدات می کنم.»

صدای ادوارد رو در بین صداهای ذهنیم شنیدم.

« چی شده؟ سوفیا؟ سوفیا؟»

« یه نفر...یه چیزی توی ذهن منه...»

سرم زق زق می کرد.

پیشونیم رو فشردم و پلکام بی اراده بسته شد. تصویر اسب سفیدی مقابل چشم هام کشیده شد. اسبی سفید زیبا پر ابهت با یالی نقره ای و عجیب ترین چیزی که به عمرم دیده بودم. شاخ سفید و زیبایی که روی پیشونیش می درخشید، می دوید و زمین زیر سم های پر قدرتش می لرزید.

« من به سمت تو میام آنامیس...»

با حس نزدیک شدن ارتباطی به این قدرت پلک هامو باز کردم و نگاهم توی چشم های سیاه اسبی خیره موند که حتی حضورش رو باور نداشتم. انگار چیزی درونم منو به سمتش می کشید. پاهام به سمتش کشیده می شد و دستم بی اراده بالا اومد و روی پیشونی و کنار تک شاخ براومده از پیشونیش نشست.

پلک هاشو بست و صداش پر قدرت و واضح توی ذهنم تکرار شد.

« بعد از سال ها... دیدارت باعث خوشحالیه آنامیس...»

با ذهنم باهاش صحبت کردم.

« اسم منو از کجا می دونی؟»

« ما با هم خاطرات زیادی داریم آنامیس...خیلی زیاد...»

« خاطرات؟»

سرشو تکون داد و دستم رو کنار زد سرش رو خم کرد و شاخ نقره ای رنگش رو به قلب چسبوند. ارتباط بین ذهنمون به قدری قوی بود که هرگز چنین ارتباطی رو با هیچ حیوان و موجود دیگه ای احساس نکردهب ودم حتی با کایلی. انگار ما یک ذهن در دو بدن بودیم.

« منو به یاد بیار آنامیس...به یاد بیار...»

رشته ای نقره ای از شاخش به سمت قلبم و از اونجا به سمت سرم حرکت کرد و ناگهان تصاویر زیادی به سرعت به ذهنم نفوذ کردن.

درست مثل تصاویری که پیرسا نشونم داده بود.

خودم رو دیدم کودکی شاید سه ساله و اسب سفید و تک شاخی که با روبانی صورتی مقابلم بود. صدای پدرم رو شنیدم که می گفت:

« این مادیون هدیه من برای تولد سه سالگیته آنامیس...از این به بعد تو هم مثل همه ما می تونی یه فئودورا داشته باشی.»

از همون لحظه اولی که میسا رو دیدم انگار پیوند عمیقی بینمون شکل گرفت. تصاویر پشت هم عبور می کردن منی که روز به روز بزرگ می شدم و اسبی که هر لحظه به نوعی به من پیوند خورده.

تصویری واضح از من درحالیکه زیر درخت بزرگ و پر از شکوفه های صورتی ایستاده بودم، منی هفت ساله و اسب تکشاخی دورم می چرخید و من با ذوق فریاد می زدم:

« حالا نوبت توئه میسا...»

اسبی که میدیدم کوچیک تر از حالا بود به کوچکی من. شیهه ای کشید و هردو به سرعت به سمت رودخونه دویدیم. صدای خنده های شادم در فضا به گوش می رسید.

« آنامیس؟ وقت ناهاره...»

صدای زنی که مادرم بود...

تصاویر عوض شدن، من در کنار میسا ایستاده و در حالی که غشو می کشیدم رو به کسی که نمی دیدم گفتم:

« من برای مراسم فردا هیچ هیجانی ندارم. »

« اوه شوخی میکنی؟ همه هفت ساله های آدنوس هیجان زده ان. معلوم نیست کی میتونه زیر درخت تقدس بره.»

« من هیجان ندارم. من از این مراسم مسخره خوشم نمیاد.»

« اما تو از اعضای اصلی تقدس هستی. تو بالا میری و خون توئه که زیر درخت میریزه.»

برس مخصوص غشو رو با عصبانیت به گوشه ای پرت کردم و گفتم:

« من نمی خوام اونجا باشم آرونا تو اگه خیلی دوست داری میتونی جای من بری. »

« اما من هنوز به سن حد نصاب نرسیدم. تو خواهر بزرگتری...تو باید تقدس بشی...»

تصاویر محو شدن. ناباورانه چشم باز کردم. حالا باید میفهمیدم که جزو خانواده ای از دست رفته خواهری هم داشتم.

دستام بالا رفت و آهسته پیشونی میسا رو لمس کردم و لب زدم:

« میسا...»

چشماش باز شدن و نگاهش تو نگاهم قفل شد. حس مسخ شدگی داشتم.

« چه اتفاقی برای ما افتاده؟»

« آخرین خاطره...بعدش هیچی نیست...هیچی...انگار یک روز از زندگی از ذهن من پاک شد و وقتی چشم باز کردم در این دنیا بودم و اثری از تو نبود...فکر کردم منو ترک کردی، فکر کردم بعد از تقدس منو رها کردی.»

« تقدس؟ تقدس دیگه چیه؟»

سرشو تکون داد و گفت:

« من از قوانین نمی دونم. من فقط همراه تو بودم سایه تو بودم، فئودورای تو بودم. وقتی تو غیب شدی من هیچ شدم»

متعجب پرسیدم:

« فئودورا؟»

پلک هاشو باز بسته کرد و توضیح داد:

« در سرزمین آدنوس هر آدنوسی یه فئودورا داره. حیوانی که همیشه مثل سایه کنارشه، حیوانی که یه اتصال ذهنی عمیق بینشونه. من و تو روح مشترکی داریم، مثل نیمه ای پنهان...ذات درون هر آدنوس به شکل یه فئودورا نمود پیدا می کنه. من ذات توام...»

دستامو روی شقیقه هام گذاشتم و گفتم:

« حرفایی که میزنی درکش برای من خیلی سنگینه خیلی!»

ادوارد جلوتر اومد و گفت:

" ميشه به منم بگي اين گفت و گوي ذهني در مورد چيه؟"

بدون اینکه اجازه بدم ارتباط بین من و میشا قطع بشه گفتم:

" اون موجودي مرتبط با گذشته منه."

به چشم هاي ميسا خيره شدم و گفتم:

" وقتي بچه بودم تمام مجسمه هاي چوبي که مي تراشيدم تصويري از يه اسب تکشاخ و بالدار بود. هرگز نفهميدم چرا ولي هميشه توي روياهام اسبي شبيه به تورو ميديدم انگار گوشه اي از ناخوداگاه من در مورد تو ميدونست. "

ميسا گفت:

" ما در اين دنيا چيکار ميکنيم؟"

" کاش جوابي براي اين سوال داشتم. من هيچ چي از قبل پا گذشتن به اين دنيا يادم نمياد. هيچ چي."

کمي مکث کردم و گفتم:

" من يه خواهر کوچيک داشتم."

" البته. اون يه فئودوراي سنجاب داشت."

سوالي توي ذهنم بود.

" اگه تو ذات من بودي پدرم از کجا ميدونست بايد تورو بهم هديه بده؟"

" ازموني براي همه بچه هاي سه ساله توي ادنوس هست بعد اون ازمون ذات واقعي خودشو نشون ميده و بعد پدر خانواده بايد حيواني مطابق با اون ذات به بچه هديه بده. بين من و تو پيوندي فراي اين دنياست آناميس."

قلبم حسي اشنا رو تجربه ميكرد درحاليكه حافظه ام خالي از خاطرات يود. اما قلبم انگار ميسا رو به ياد داشت. دستامو دورش خلقه كردم و اونو در اغوش فشردم.

" احساس ميكنم قطعه گمشده اي هميشه درونم بود كه الان پيدا شده."

رو به ادوارد گفتم:

" من قسمتي از خاطراتم رو ديدم. اون از بچگي همراه من بود."

ميسا سري تكون داد و گفت:

" منو احضار كردي. كجا بايد ببرمت؟"

با جديت گفتم:

" ما بايد به گوتاما بريم. ميتوني مارو برسوني؟"

" البته"

خم شد و من تازه بال هاي سفيد رنگش رو ديدم. رو به ادوارد گفتم:

" سوارشو. مارو به مقصد ميرسونه."

ميسا گفت:

" پرواز كنم؟"

لب گزيدم و گفتم:

" فكر نمي كنم اماده تجربه كردن چنين چيزي باشم ميسا."

شروع به دويدن كرد با سرعتي مافوق سرعت يه اسب معمولي اونقدر سريع كه مجبور شدم چشم هامو ببندم تا فضاي اطراف رو نبينم.

صداي ميشا توي ذهنم نقش گرفت:

" زماني توي دويدن با من مسابقه مي دادي اناميس."

" اون زمان من از ماهيت خودم اگاه بودم. الان چيزي جز يه گمشده با خافظه اي مه الود نيستم."

صداي بلند ادوارد در بين بادي كه تو صورتم ميخورد به گوشم رسيد.

" اين جالب ترين چيزيه كه به عمرم ديدم."

ليخندي زدم و به مقصد فكر كردم به بلاردو.

ميسا نزديك طلوع افتاب متوقف شد. با سرگيجه و تهوع زياد چشمامو باز كردم. با ديدن عمارت هاي بلند و زيبا و رنگارنگي كه مقابلم بود دهنم از تعجب باز موند. ادوارد از اسب پايين پريد و گفت:

" گوتاما يكي از پيشرفته ترين و غني ترين شهرها و قبايل بيوواس. اونا معماراي خوبي دارن "

" توصيفات قبل تو باعث شد فكر كنم با يه مشت وحشي طرفم."

" اشتباه نكن اونا اخلاق ندارن اما سازندگان خوبي هستن. قصرهاي شهر مارو اونا ساختن. كارشون حرف نداره."

به گنبدهاي صورتي قرمز و بنفش خيره شدم كه زير نور مستقيم افتاب مي درخشيدن.

" خيلي زيباست! "

" البته. گرچه به پاي پايتخت نميرسه."

ابروپي بالا دادم و گفتم:

" يادم باشه سري به قصر زيباي شما هم بزنم عاليجناب."

پوزخندي زد و بحث رو عوض كرد.

" نميخواي با سنگ جادوييت مسير رو ببيني؟"

جواهر رو بيرون اوردم و بهش خيره شدم.

" اينظور كه نشون ميده نيازي به وارد شدن به گوتاما نداريم كمي دورتر همون درياچه هست. فقط كافيه واردش بشيم و به بلاردو بريم. دروازه بين دو دنيا جايي در كف اون درياچه اس.

شروع به راه رفتن كرديم، عجله چنداني براي رفتن به دنياي زيراب نداشتم.

دستي به يال هاي ميسا كشيدم و گفتم:

" جايي كه ما ميريم تو نميتوني بياي. اگه من برم چه اتفاقي براي تو ميوفته؟"

" حضور و وجود من وابسته به توئه انااميس زماني كه نباشي محو ميشم تا زمانيكه دوباره احضارم كني."

مردد پرسيدم:

" اگه بميرم؟"

" منم براي هميشه محو ميشم. زندگي من به تو پيوند خورده."

" قول ميدم زنده برگردم"

" رسيديم"

با صداي ادوارد نگاهم معطوف درياچه اي پهناور شد.

" بايد خودش باشه"

نگاهي باهم رد و بدل كرديم. ادوارد معجون هارو بيرون اورد و گفت:

" ريسك بزرگيه"

" بنظرت ارزشش رو داره؟"

اهي كشيد و گفت:

" تا امتحانش نكنيم نميشه گفت."

دستشو محكم توي دستم گرفتم و گفتم:

" شايد تو نياز به دلگرمي نداشته باشي اما من شديدا نياز دارم"

بي حرف دستمو فشرد و گفت:

" با شمارش من. يك...دو...سه..."

همزمان معجون هارو سر كشيديم طعمي درست مثل زهرمار تلخ و متعفن. به زحمت قورتش دادم و بي اراده عق زدم. ادوارد اهسته پشتم زد و گفت:

" خوبه كه نميتونم طعمشو حس كنم."

تمام دهنم طعم بد و تلخي گرفته و بويي مثل تخم مرغ گنديده توي مجراي تنفسيم پيچيده بود

" بهتري؟"

با سر جواب اره دادم.

" ايتا رو مياري؟"

ايتا از جيب لباسم بيرون اومد و گفت:

" ايتا قوي... ايتا شنا بلد..."

" خوبه پس بريم."

دستمو ول نكرد همقدم باهم پا به درياچه گذاشتيم

سرمای آب باعث شد همه بدنم مور مور بشه. امواج اب آهسته به پاهام ضربه میزدن و خیسی شن‌های کف درياچه با سنگ‌هایی که زیر پام حس می‌کردم باعث می‌شد حس عجیبی داشته باشم. حس آدمی

که داشت با پای خودش به پیشواز مرگ می‌رفت. اگه معجون اثر نمی‌کرد...اگه نمی‌تونستیم زیر آب دووم بیاریم...اگه اون دنیا با موجودات وحشتناکی رو به رو می‌شدیم که باعث مرگمون می‌شدن و هزاران اگه دیگه که لحظه ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت. صدای ادوارد رو از جایی نزدیک گوشم شنیدم که گفت:

« وقتی تصمیمتو گرفتی دیگه به ابعاد منفی قضیه فکر نکن چون اراده‌ات که متزلزل بشه دیگه هیچ چیزی نمی‌تونه نجاتت بده.»

« من نمی‌ترسم.»

« از لرزش دستت مشخصه.»

تا زانو داخل آب فرو رفته بودیم و میسا با نگرانی از ساحل بهمون چشم دوخته بود.

اینبار برای اطمینان خودم گفتم:

« من نمی‌ترسم.»

« چیزی برای ترسیدن نیست.»

به نیمرخش خیره شدم. نگاهش مصمم و جدی بود. چیزی درون وجودم با اصرار گفت من می‌تونم روش حساب کنم. می‌تونم برای شرایط سخت روی ادوارد حساب کنم. شاید احساس نداشت اما منطقش همیشه براش در الویت بود.

تا سینه در آب فرو رفتیم و فقط یک نفس مونده بود تا با پای خودمون زیر آب بریم. متوقف شدم و دست ادوارد همراهم کشیده شد.

« چی شده؟»

« یکم بهم فرصت بده.»

امواج دریاچه به سرو صورتم می‌خوردن و نفسم رو بند میاوردن.

« اگه نتونیم زیر آب دووم بیاریم چی؟ اگه معجون اثر نکنه؟»

« شنا بلدی؟»

« بنظرت اگه بلد بودم الان اینقدر نگران بودم؟»

« من شنا بلدم. معجون اثر نکنه برمیگردیم به سطح اب.»

با بدگمانی اخمی کردم و گفتم:

« باید بهت اعتماد کنم که نجاتم بدی؟»

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

« چاره دیگه‌ای داری؟»

نفس عمیقی کشیدم. دست ادوارد رو ول کردم و گفتم:

« نجاتم ندی دهنتو سرویس می‌کنم.»

منتظر نموندم عکس العملش رو ببینم و خودم رو زیر آب کشیدم.

چند ثانیه ای طول کشید بتونم محیط اطراف رو تشخیص بدم، بدنم به سمت پایین کشیده می‌شد و حتی نیاز به شنا هم نداشتم. با دیدن دریچه‌ای براق که درست مثل گودالی پر از نور بود استین ادوارد رو کشیدم و با دست بهش دریچه رو نشون دادم.

دستاشو دور بازوم حلقه کرد و شنا کرد و منو دنبال خودش کشید. سعی می‌کردم حرکت دست و پام مثل خودش باشه تا بتونم توی آب خودم رو پیش ببرم. نفسم حبس بود و نمی‌تونستم نفس بکشم. کم کم ریه‌ام داشت به تقلا میوفتاد و خبری از اثر کردن معجون نبود.

آخرین ذخیره اکسیژن ریه‌ام داشت تموم می‌شد اما ادوراد خیلی با آرامش و بدون حسی از خطر به سمت دریچه می‌رفت. بالای دریچه ایستادیم. با دست به ادوراد اشاره کردم که دارم خفه می‌شم. چشم‌هاشو بست بدون توجه به من خودشو داخل دریچه فرو برد. سطح نقره‌ای رنگ دریچه ثانیه‌ای لرزید و بعد بی حرکت شدم. ایتا خودشو توی لباسم جمع کرده بود، باید تصمیم میگرفتم. یا به سطح اب برمیگشتم که احتمال خفه شدنم زیاد بود یا دنبال ادوارد می‌رفتم.

علایم حیاتیم به حالت اضطراری افتاد و ریه‌ام از درد مچاله شد. دیگه جای تعلل نبود بدون هیچ فکر اضافه ای خودمو داخل دریچه انداختم.

همون حس دفعه قبل بهم دست داد، سقوط در فضایی مثل خلا، چرخیدم و چرخیدم و این بار خبری از افتادن روی چیزی نبود بلکه معلق بودن در آب تنها چیزی بود که حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و در کمال تعجب انگار مثل ماهی‌های آبشش دار می‌تونستم نفس بکشم. ادوارد رو در فاصله نه چندان دوری دیدم، به سمتش که رفتم، با دیدنم گفت:

« معجون پیرسا کار کرده!»

صداش در بین امواج اب ارتعاش خاصی داشت و با تناژ متفاوتی به گوشم می‌رسید.

« خوبی؟»

« آره.»

دستامو توی جیب لباسم کردم و از دیدن جای خالی ایتا قلبم فشرده شد. مثل دیوونه ها دور خودم چرخیدم و فضای بیکران آبی رنگ رو از نظر گذروندم.

« چی شده؟»

« ایتا! ایتا نیست.»

موقع حرف زدن حباب های کوچیکی از دهنم بیرون میومد که بنظر می رسید منشا صدای من از همون حباب ها باشه نه از حنجره ام.

با دیدن گلوله تپل و بزرگی که به سمتم شنا می کرد متعجب شدم. ایتا با جثه ای چند برابر شده مقابلم ایستاد و گفت:

« ایتا شنا بلد...ایتا قدرت داره.»

دستامو دورش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش. به خاطر امواج اب مثل توپ پشمالوی بزرگی شده بود که پرزهای رنگیش با اب از جهتی به جهت دیگه حرکت می کرد.

رو به ادوارد کردم و گفتم:

« حالا باید کجا...»

هنوز جمله ام به اتمام نرسیده بود که هزاران نیزه به سمتمون هدف گرفته شد. صدای زمختی گفت:

« از جاتون تکون نخورید.»

به سمت صدا برگشتم. موجودی درست شبیه به یه پری دریایی مقابلمون بود و اطرافمون تعداد زیادی از موجوداتی مشابه. موجوداتی که برخلاف پری دریایی ها جنسیت مشخصی نداشتن. با خیره شدن به چهره اشون نمی تونستم تشخیص بدم مرد هستن یا زن.

ادوارد با صدای رسایی گفت:

« ما برای دیدار با شما به اینجا اومدیم. مردم زیر آب.»

موجود دریایی جلوتر اومد. درحالیکه نیزه‌اش رو دقیق سمت قلبم هدف گرفته بود گفت:

« ما مردم زیر آب نیستیم. اسم ما بلاردو هست. شما از کجا اومدین و اینجا چیکار دارید؟»

« ما از طریق دریچه ای زیر دریاچه به دنیای شما وارد شدیم. ما از سرزمین خشکی اومدیم و همونطور که می بینید ما به جای دم ماهی پا داریم.»

نگاه بلاردو به سمت پاهامون کشیده شد و من تازه فهمیدم با اینکه شنا بلند نیستم اما به راحتی در بین آب معلق ایستادم و به هر سمتی بخوام میرم. اینم از معجزه معجون پیرسا بود!

بلاردو رو به مردم پشت سرش کرد و گفت:

« بگیریدشون! همین حالا! اونا به پناهگاه ببرید و دست و پاشون رو ببندین. شاید از غار تاریک برای جاسوسی فرستاده شده باشن.»

با هجوم ناگهانی بلاردو ها ایتا پشت من پنهان شد، دستامو بالا بردم و گفتم:

« صبر کنین صبر کنین. ما از هیچ جای عجیبی نیومدیم. ما از دنیای خودمون به اینجا اومدیم تا رئیس شما بلاردوهارو ببینیم. من چیزی به همراه دارم که فکر میکنم نیمه دیگه اش دست مردم شما باشه.»

دست توی کوله ام کردم و نیمه تاج رو بیرون کشیدم. برق بدنه فلزی نیم تاج از همین فاصله هم قابل دیدن بود. فردی که بنظر می رسید رئیسشون باشه. کمی مکث کرد و گفت:

« همین که گفتم. ببندینشون و به پناهگاه ببرید. خود مُواتا در موردشون تصمیم میگیره.»

بلاردوها به سمتمون هجوم اوردن و قبل اینکه بتونیم از خودمون دفاع کنیم دستامون با چیزی شبیه به جلبک های دریایی نارنجی رنگی بسته شد. درحالیکه آهنگی رو زمزمه می کردن مارو روی دست ها بلند کرده و به سمت جایی که پناهگاه نام داشت شنا کردن.

چند ساعتی بود که دستامون به تیرکی پشت سرمون بسته شده و چشما و دهنمون رو با پارچه ای مشکی بسته بودن. نمیتونستم کوچکترین تکونی به خودم بدم. از جایی که بنظر می رسید بیرون پناهگاه باشه صدای حرف و جنش به گوش می‌رسید، زندگی در خارج این محوطه به شدت جریان داشت. دستی روی پاهام نشست و بدنم از ترس منقبض شد. پارچه سیاه زا جلوی چشام کنار رفت و نگاهم تو چشم‌های آبی یه بچه خیره موند. بچه‌ای از همین مردم دریایی، حالا با دقت می‌تونستم از نزدیک نژادشون رو ببینم. پوستی فلس مانند نقره‌ای موهایی آشفته در آب و به رنگ مشکی و چشم‌های درشت و کشیده. اما نمیتونستم جنسیتشون رو تشخیص بدم. انگار نه دختر بود و نه پسر. سرشو کج کرده و با دقت و تعجب به منی که زمین تا اسمون باهاش فرق داشتم و تنها تشابهمون دمی برای شنا بود چشم دوخته بود.

« هانس! اینجا چیکار میکنی! بهت گفتم نباید به غار زندانیا وارد شی!»

دستی جلو اومد و پارچه رو دوباره جلوی چشمام کشید. نمیدونم چقدر گذشته بود که با سروصدای چیزی مثل برخورد چند قطعه فلز با هم فضای سیاه مقابلم روشن شد و پارچه از جلوی چشم و دهنم کنار رفت.

بلارمویی با تاج بزرگی روی سرش مقابلم ایستاده و اطرافش پر از نگهبان بود. شخصی که اول از همه دیده بودیم با اخم گفت:

« اینا همون جاسوسانی هستن که بهتون گفتم سرورم.»

فردی که حالا می‌دونستم مواتا نام داره و رئیس قبایل بلاردوئه با چشمایی تیز و هوشیار و موشکافانه نگاهمون کرد و گفت:

« شما کی هستین؟ توی سرزمین ما چیکار میکنین؟»

از گوشه چشم ادوارد رو دیدم که در تلاشه تا دستاشو باز کنه اما پیچک هایی که دور دست و پامون بسته شده بود محکم تر از اونی بود که به همین راحتی باز بشه.

« ما از دنیای دیگه ای به اینجا اومدیم. من به دنبال چیزی میگردم که به من گفتن میتونم اینجا پیداش کنم. »

« چی؟»

« اگه دستامو باز کنین نشونتون میدم.»

نگهبان دوباره گفت:

« گول نخوردی سرورم ممکنه بهتون اسیب بزنه. به رنگ پوستش نگاه کنید! اونا از ما نیستن. معلوم نیست از کجا اومدن.»

« آروم باش دوریان»

عصبی غریدم:

« من که گفتم. ما از سرزمینی اومدیم که مردمش جای دم پا دارن و روی خشکی قدم بر میدارن.»

مواتا ابرویی بالا داد و گفت:

« اگه اینطوره که میگی پس چرا شما هم دم های باله مانند دارید؟»

« ما مجبور شدیم از سحر و جادویی استفاده کنیم که بتونیم توی سرزمین شما دووم بیاریم.»

دوریان فریاد کشید:

« گفتم اونا ساحره و جادوگرن! قربان دستور بدین اونارو به تائسو بزرگ پیشکش کنیم.»

دندونامو رو هم فشردم و گفتم:

« متوجه حرفای من می‌شین؟ ما اومدیم از شما کمک بگیریم. مگه شما چی دارین که فکر میکنین کسی واسه جاسوسی اومده سراغتون؟»

مواتا نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

« دستاشو باز کنین.»

دوریان فریاد زد:

« اما سرورم...»

« ساکت!»

نگهبان ها جلو اومدن و خزه هایی که دور دستم بود رو با خنجری عجیب و استخونی بریدن. دست توی کوله ام کردم و تکه شکسته تاج رو بیرون اوردم.

« من دنبال نیمه دیگه این تاج هستم. این تنها چیزیه که میتونه منو به سرزمینی که بهش تعلق دارم برگردونه. به من گفتن اینجا در سرزمین بلاردوها می‌تونم نیمه دیگه تاج رو پیدا کنم.»

مواتا جلو اومد تاج رو از دستم گرفت، موشکافانه همه قسمت‌هاشو بررسی کرد و گفت:

« من تا به حال چنین چیزی ندیدم. »

نامیدانه گفتم:

« من دروغ نمیگم.»

موتا عصای سفیدی که جواهری صورتی روش می درخشید رو به سمتم گرفت و گفت:

« وقتی کسی به من دروغ بگه جواهر این عصا به رنگ تیره در میاد. اما در حین حرف زدن تو این جواهر تغییری نکرد. در راستی حرف های تو هیچ شکی نیست. اما در اینجا، من چیزی شبیه به تاجی که دنبالشی چیزی نمی شناسم. مگه اینکه...»

مکث کرد و گفت:

« ازادشون کنین لباس مناسب بهشون بپوشونین و اونارو به ضیافت امشب بیارید. بعد می تونیم باهم صحبت کنیم.»

دوریان با نفرت نگاهی به ما کرد و به دنبال مواتا از غار بیرون رفت. نگهبان ها دست و پای ادوارد رو باز کردن، ادوارد نفس عمیقی کشید و گفت:

« بهشون اعتماد داری؟»

درحالیکه دور مچ درد الودم رو ماساژ می دادم گفتم:

« معلومه که نه! از نگاه دوریان خوشم نمیاد.»

ایتا خودشو به سمتم پرت کرد و تقریبا من و خودش رو به زمین انداخت. به صورت افقی توی اب شناور شدم و محکم ایتارو در اغوش فشردم.

« ایتا از تو مراقبت کرد...ایتا سوفیا دوست...»

« اوه ممنونم ایتا...می دونم که تو از من مراقبت می کنی.»

از غار بیرون رفتیم، در پیش چشمان حیرت زده ام شهر بزرگ و باشکوهی قرار داشت که شاید از هر اونچه ما در سرزمین خودمون داشتیم پیشرفته تر و زیبا تر بود.

ادوارد آهسته گفت:

« شهر زیردریایی...از عجایب دنیاست...»

قصر بزرگ و سفید رنگی با سنگ های مرمری در فاصله دورتر قرار داشت و خونه های مرمرین زیبایی که با انواع گیاهان دریایی تزئین شده بودن درحالیکه نورهای زیبایی ازشون به بیرون ساطع می شد مقابل چشمام می درخشیدن.

زمین با صدف ها و گوش ماهی های سفید و سیاه تزئین شده بود و صدف های جور واجوری مثل چراغ اطراف خونه ها می درخشیدن و نوری از بینشون به بیرون ساطع می شد. ادوارد با اخم گفت:

« این همه نور از کجا میاد؟ فکر نمی کنم تو یه شهر زیر دریایی برق وجود داشته باشه؟»

« منم فکر نمی کنم. شاید منبع نور از یه انرژی خاص میاد شایدم یه جادوئه!»

ادوارد با اخم گفت:

« تو سرزمین ما هم برق به سختی برای روشنایی شهرهای بزرگ پیدا میشه. چه برسه اینجا زیر اب. یه چیزی اینجا درست نیست.»

نگهبان ها مارو به یکی از خونه ها هدایت کردن. لباس های تنم رو عوض کردن و بدنم رو با صدف های رنگی پوشوندن. احساس برهنگی داشتم ولی خب لباس های ما زیر اب چندان جالب نبودن. وقتی یکی از خدمه داشت لباس هامو عوض م یکرد دل به دریا زدم و پرسیدم:

« شما مونث هستین یا مذکر؟»

با تعجب به من خیره شد و گفت:

« چی؟»

« جنسیت شما چیه؟ من نمی تونم جنسیت مردم شمارو تشخیص بدم.»

ابروهاش بالاتر رفت. انگار کلمه ای از حرفای منو نفهمیده بود.

پلک هامو بهم فشردم و کلافه تر گفتم:

« همه مردم بلاردو میتونن بچه دار بشن یا فقط یه تعداد خاص؟»

« همه می‌تونن توی بلاردو بچه داشته باشن.»

« اونوقت چطور؟ چطور بچه دار میشین؟»

حالت صورتش جوری بود که انگار از سوالای من گیج شده باشه گفت:

« مثل همه. به محوطه مطلق میریم. اونجا با شاخک های تولیدی به زمین وصل میشیم و بعد از یه خواب یک ماهه وقتی بیدار بشیم بچه ای کنارمون قرار داره.»

ابرویی بالا دادم و به این فکر کردم شاید بلاردو ها عجیب ترین قومی باشن که به عمرم دیده بودم.

وقتی از سالن به بیرون هدایت شدم ادوراد رو دیدم که موهاشو با صدف اراسته بودن و تقریبا برهنه مقابل من قرار گرفته بود. با اینکه مطمئن بودم نگاهش به من حس خاصی نداره ولی باز هم از وضعیتم راضی نبودم.

« میدونی اونا واقعا جنسیت خاصی ندارن. نمی‌شه اقا یا خانم صداشون کرد. اونا فقط یه بلاردو هستن همین! این واقعا منو گیج می کنه.»

« بهتره بهش فکر نکنی.»

از مسیر صدف کاری شده بین خونه ها عبور کردیم. همه مردم بلاردو با دیدن ما متعجب بهمون خیره می شدن. رنگ پوست و موهای ما در مقایسه با اونا عجیب غریب بود و شاید باعث حسی از نا امنی بینشون می شد.

بچه های کوچیک تر با دست مارو نشون می دادن و مردم بچه هارو پشت سرشون پنهان می کردن. انگار هر لحظه ممکن بود مثل سگی هار بهشون حمله کنیم.

نگاهم به سمت بالا چرخید، چیزی مثل هاله ای حباب مانند فضای شهر رو در بر گرفته بود. پشت این حباب دنیای زیر اب تاریک و وهم انگیز بود. از نگهبانی که کنارم بود پرسیدم:

« چرا محوطه شهر با حباب پوشونده شده؟ چرا فضای اینجا اینقدر روشن تره و اونطرف حباب تاریکی؟»

نگهبان خشک و جدی گفت:

« محافظ مارو از دست کوسه ها و دشمنان مصون نگه می داره.»

« و نور؟ نور از کجا میاد؟»

« مجاز به پاسخگویی نیستم.»

به دروازه قصر رسیدیم. دو نگهبان درحالیکه نیزه های بلند و استخونی رنگی رو در دست داشتن کنار دروازه ها ایستاده بودن. سر نیزه هارو عقب کشیدن و وارد قصر شدیم. صندلی سلطنتی مرمرینی در انتهای سرسرا قرار داشت که مواتا روش قرار گرفته بود.

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

« امشب جشن سلطنت منه. پانصد سالگی سلطنت بلاردوها.»

نگهبان ها تعظیم کردن و ما هم به تقلید از اونا تعظیم کردیم.

« تا ساعاتی دیگه قصر پر از مهمانانی میشه که برای جشن به اینجا میان. برا یهمین خواستم شما زودتر به اینجا اورده بشید.»

باید با نرمش و ملایمت وارد می شدم.

« سرورم...میشه سوالی بپرسم؟»

ادوارد نیم نگاه متعجبی به من انداخت.

« بله»

« چیزی که در شهر زیبای شما توجه منو جلب کرد منبع نور زیبایی بود که به صورت هاله ای متشکل از نورهای طلایی و قرمز بود. اما من منبع این نور رو پیدا نکردم. منبع این نور کجاست؟»

مواتا مکث کرد، انگار دودل بود که حرف بزنه یا نه. اگه دروغ می گفت عصای خودش اونو لو می داد.

« این نور از معبد شایای بزرگ نشات میگیره.»

« شایای بزرگ؟ اون چیه؟»

« شایا نگهبان ماست. شایا چیزیه که امنیت مردم زیر آب رو تامین میکنه و به ما نور و روشنایی هدیه میده.»

ابروهامو درهم کشیدم و گفتم:

« اونوقت در ازاش شما چیکار می کنید براش؟»

« ما در معبد برای شایا دعا کرده و هر ماه براش پیشکشی می بریم. »

ادوارد پرسید:

« منظورت از پیشکش یکی از مردم خودتونه؟»

« البته. دو پیشکش برای هدیه به شایا انتخاب میشن و به معبد برده میشن. شایا یکی از اونا رو انتخاب میکنه و با خودش میبره و نفر دوم که برمیگرده به مقام بالاتری دست پیدا میکنه چون جونش بهش بخشیده شده.»

ادوارد و من نگاهی باهم رد و بدل کردیم. مواتا گفت:

« اگه شما دنبال اون نیمه تاج هستین از من کمکی بر نمیاد. من تا به حال چنین چیزی ندیدم.»

دست توی لباسم کردم و جواهر رو بیرون آوردم. حتما راه رو بهمون نشون می داد. مسیری روی سطح جواهر نشون داده می شد. با دست به سمتی که روی جواهر بود اشاره کردم و گفتم:

« این سمت با فاصله خیلی زیاد و در حاشیه شهر، نیمه تاج اونجاست. این سنگ به من جاشو نشون میده.»

مواتا ابروهاشو بالا برد و گفت:

« اونجا؟ اونجا معبد شایاس!»

پلک‌هامو روی هم فشردم و گفتم:

« از این بهتر نمیشه!»

« کسی جز پیشکش های ما نمی تونه وارد معبد شایا بشه. متاسفم.»

کمی مکث کردم و گفتم:

« اگه من پیشکش باشم چی؟»

مواتا با اخم سر تکون داد و گفت:

« نمیشه...پیشکش باید بر طبق قواعد باشه...شما حتی شبیه به ما هم نیستین.»

ادوارد پرسید:

« پیشکش به چه صورتی انتخاب میشه؟»

« هر ماه ضیافتی در قصر تدارک دیده میشه. در انتهای ضیافت غذای مخصوص ما مردم بلاردو سرو میشه. هرکسی که توی ظرف غذاش سکه طلا باشه به عنوان پیشکش برای شایای بزرگ برده میشه.»

سرسختانه گفتم:

« اجازه بدین من جای پیشکش به معبد برم. خواهش می کنم. این تاج برای من خیلی اهمیت داره.»

صدای مواتا بالا رفت و گفت:

« گفتم که نه! حالا برید. مهمانان من دارن وارد قصر میشن. میتونید تا انتهای ضیافت بمونید و شانس خودتون رو امتحان کنین. اگه سکه طلا از آن شما شد می تونین وارد معبد تئوسا بشید.»

به ناچار عقب گرد کردم ادوارد کنارم قدم برداشت، مهمان‌ها یک به یک وارد سرسرا می‌شدنو کم کم صدای موسیقی فضا رو پر کرد. ادوارد گفت:

« برنامت چیه؟»

اخم کردم و گفتم:

« از اون چیزی که فکر می کردم سخت تره.»

« خب؟»

« باید اون سکه رو پیدا کنیم.»

« شوخی میکنی؟ میخوای کل اون ظرف سوپ رو بگردی و سکه رو پیدا کنی؟ بعدشم مگه نشنیدی تئوسای بزرگ یکی از دو پیشکش رو با خودش میبره. چی میشه اگه تو یکی از اون دوتا باشی.»

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« خب مشخصه که تو خودتو از این بخش کامل کنار کشیدی و نمی خوای همراه من به معبد بیای.»

« معلومه که نمی‌خوام! عقلم رو از دست ندادم که بیام. چون در اون صورت باید بین خودم و تو یکی رو انتخاب کنم و میدونی که بهتره من رو در چنین شرایطی قرار ندی.»

آهی کشیدم و گفتم:

« متنفرم از اینکه بگم حق با توئه. »

« خب؟»

« باید سعی کنیم خودمون رو به اشپزخونه اینجا برسونیم. شاید بتونم اون سکه هارو پیدا کنم و حداقل یکیشو بردارم.»

« اونوقت میفهمن یه سکه کم شده! تنها راه اینه که از تو غذا پیداش کنی.»

« اما چطوری؟»

پوزخندی زد و گفت:

« چرا از قدرت هات استفاده نمی کنی سوفیا؟»

قدرت هام!

« اینقدر هم راحت نیست ادوارد. من چطور میتونم تمام کاسه های سوپ رو با قدرتم بررسی کنم و یه سکه توش پیدا کنم؟»

با انگشت به پیشونیم کوبید و گفت:

« اینو دیگه باید خودت یه راهی واسش پیدا کنی.»

به زودی سرسرای بزرگ پر از جمعیت شد. افرادی در وسط به پایکوبی مشغول بودن، و تعدادی نیز در مورد پیشکش صحبت می کردن. از کنار گروهی عبور کردم با شنیدن حرفاشون با کنجکاوی کمی فاصله گرفتم و گوش دادم:

« بنظرتون کی برای پیشکش انتخاب میشه؟»

« اوه خب معلوم نیست! از کجا بدونیم اینبار قراره کی رو از دست بدیم! خانواده تانا دو عضو از خودشون رو از دست دادن. شایا هربار پیشکش رو از خون اونا انتخاب کرد. »

« امیدوارم زودتر مراسم انجام بشه. به هرحال این پیشکش هاست که باعث میشه امنیت و روشنایی و زیبایی شهر ما دوام داشته باشه.»

اخم کردم. اونا با خوشحالی تموم از پیشکش کردن دوستان و اشنایانشون استقبال می کردن چون بهشون نور و زیبایی می داد؟ اینا دیگه چه موجوداتی بودن؟

« مهمانان عزیز قصر...برای صرف شام آماده بشید...»

به سمت مسیری رفتیم که مارو به سالن بزرگ شام هدایت می کرد. جایگاه های ویژه شبیه صندلی های مخصوص قرار داشت که باله ماهی مانندمون داخلش قرار می گرفت و میتونستیم تو یه ردیف پشت میز قرار بگیریم. ادوارد منو به سمت سر میز هدایت کرد جایی که درست کنار مواتا بود. وی میز پر بود از انواع غذاهای دریایی، صدف‌ها، ماهی‌های خاص، حلزون دریایی و یه سری چیزایی که اسمشون رو نمی دونستم وب ا جلبک های رنگی تزئین شده بودن. با این تفاوت که همه غذاها خام بودن. حتی با تصور خوردن یه ماهی خام هم معده ام به تلاطم افتاد.

ادوارد توی بشقابم صدف گذاشت و گفت:

« این تنها چیزیه که می تونی بخوری.»

با انزجار گفتم:

« اصلا دلم نمی خواد لب بهشون بزنم.»

ادوارد شونه ای بالا انداخت و گفت:

« تا زمانیکه طعم خاصی رو حس نمی کنم برام اهمیت چندانی نداره.»

وقتی صرف غذا تموم شد بشقاب ها یکی یکی از جلومون برداشته شدن. مواتا از جا بلند شد، کف دست‌هاشو بهم کوبید و گفت:

« خب مهمانان عزیز، شما برای سالگرد پادشاهی دریا اینجا حاضر شدین و امروز مصادف شده با روز انتخاب پیشکش برای معبد شایای بزرگ...امیدوارم با تداوم این پیشکش ها هر ساله سرزمینمون پر نورتر و زیباتر بشه.»

با دست به خدمتکاری اشاره کرد، قدح بزرگی رو خدمه هل دادن و جلو اوردن.

« خب دسر مخصوص بلاردو اینجاست.»

چیزی لزج و سنگین به رنگ قهوه ای توی قدح دیده می شد، که صدف های سفید کوچیکی مخلوط باهاش بودن.

مواتا کاسه ای برداشت و گفت:

« ببینیم شانس با کی یاره. کی میتونه به عنوان پیشکشی برای معبد انتخاب بشه. کاسه هارو بر طبق رسوم دست به دست میدین تا به انتهای میز برسه.»

ادوارد پرسید:

« دست به دست؟ چرا همینطوری خدمه به انتهای میز نمیبرن؟»

مواتا گفت:

« چون معلوم نیست توی کدوم کاسه سکه اس و وقتی مشخص بشه هرکسی که کاسه بین دستش چرخیده میتونه به این فکر کنه که چقدر نزدیک بوده انتخاب بشه اما نشده.»

ادوارد کنار گوشم گفت:

« این بهترین شانس توئه. »

اخم کردم و گفتم:

« اگه کاسه حاوی سکه هم دستم بیاد نمیتونم نگهش دارم باید بدم نفر بعدی.»

« اونو بسپر به من.»

کاسه ها یکی یکی پر می شدن و من چون سر میز نشسته بودم اول توی دست من قرار می گرفت. همه قدرتم رو جمع کرده و یک به یک کاسه هارو بررسی می کردم. این تلاش پیاپی برای دیدن محتوای درون هر کاسه با قدرتم داشت حسابی ضعیفم می کرد. ماهیچه هام شل شده و سرم گیج می رفت. نیمی از میز دسر رو دریافت کرده و همه منتظر اتمام پخش بودن تا شروع کنن.

با در دست گرفتن کاسه بعدی سکه طلا رو داخلش حس کردم. اهسته گفتم:

« همینه ادوارد.»

ادوارد با شنیدن حرف من کاسه سوپی که توی دستش بود تا به نفر بعدی بده رو عمدا ول کرد و سوپ روی بلاردویی که کنارش نشسته بود ریخت. با فریاد بلاردو همه توجه ها به اونا جلب شد و من اهسته کاسه رو زیر میز پنهان کردم و کاسه بعدی رو گرفتم.

ادوارد بلند گفت:

« پوزش منو بپذیرید. این کاسه همونطور که دیدین خالی از سکه بود بنابراین شانسی هدر نرفته.»

مواتا سری تکون داد و گفت:

« اشکالی نداره اما شانس تو برای خوردن دسر از بین میره تازه وارد!»

ادوارد اهسته گفت:

« مشکلی نیست.»

ظرف هارو پخش کردیم و وقتی نوبت به من رسید کاسه رو با سرعت روی میز گذاشتم. مواتا اخرین کاسه رو برای خودش پر کرد و سر جایگاهش نشست.

« می نوشیم به سلامتی شایای بزرگ...باشد تا زیبایی و نور تا ابد از آن ما گردد.»

همه کاسه هارو بالا گرفتن و گفتن:

« به سلامتی شایای بزرگ.»

هیچ تمایلی برای خوردن اون مایع قهوه ای لزج بدرنگ نداشتم که با هر حرکتی توی اب محیط اطراف پخش می شد و بوی گند می داد. دستمو توی کاسه کردم و سکه رو بیرون کشیدم وب لند گفتم:

« سرورم سکه رو پیدا کردم.»

مواتا نگاهش روی دست من چرخید و صدای آه از جمعیت بلند شد.

« انگار شانس با تو یار بوده تازه وارد. نگران نباشید هنوز سکه دوم باقی مونده...»

همه یکی یکی کاسه های خالی رو پایین گذاشتن، وقتی مواتا کاسه خالیش رو پایین گذاشت نگاهم به برق سکه درون کاسه اش خیره موند. رنگ از رخش پرید و بدنش خشک شد. پوزخند زدم، خودش به دام بازی خودش افتاده بود. بلند گفتم:

« سرورم بهتون تبریک میگم که این افتخار نصیبتون شد که خودتون رو پیشکش شایای بزرگ کند. قطعا این برای شایای بزرگ هم افتخاری خواهد بود.»

صدای همهمه آمیخته به تعجب فضا رو پر کرد. دست های مواتا مشت شدن و سعی کرد لبخند زورکی بزنه.

« خب انگار....»

صداش می لرزید

« انگار این تقدیر نصیب من شده...باعث خوشبختیه...»

ادوارد سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

« قیافه‌اش داد می‌زنه زهرترک شده! داره دروغ می‌گه. عصاشو ببین...»

چشم به جواهر روی الماس دوختم، حق با ادوارد بود رنگ تیره به خودش گرفته بود. پوزخند زدم، در سرزمینی که صداقت اهمیت بالایی داشت، جلوی این همه جمعیت دروغ می‌گفت!

از جا بلند شد و گفت:

« من باید...برای تعیین جانشین آماده بشم.»

نیمخیز شدم و گفتم:

« کی باید بریم؟»

نگاهی به من انداخت، انگار از گفتنش می‌ترسید...نفس عمیقی کشید و چند حباب بزرگ روی آب ایجاد شد.

« فردا...نگهبانان دنبالتون میان.»

ادوارد پرسید:

« ما باید کجا بمونیم؟»

« اتاقی رو براتون آماده می‌کنیم. می‌تونید اونجا استراحت کنین. مهمانان عزیز، ضیافت به اتمام رسید...»

نگهبان‌ها به سمت اتاقی هدایتمون کردن. دیواره‌های اتاق متشکل از سنگ‌های طلایی رنگ درخشانی بود، دو صدف بزرگ نقره‌ای و طلایی در اتاق قرار داشت و چیزی گرد و صورتی رنگ مثل بالش...

توی صدف نشستم و گفتم:

« چقدر راحت بنظر میاد. خوشم اومد.»

« نگران نیستی؟»

« برای فردا؟»

« اوهوم.»

« نه راستش نه...ما از پس سخت ترش هم بر اومدیم. بعدشم با وجود پادشاه اون موجود هرگز منو انتخاب نمی‌کنه.»

« اما اگه انتخاب کنه؟»

« اونوقت پشیمونش می‌کنم.»

« ما اصلا نمی‌دونیم اون موجود چیه!»

« اشکال نداره! من از پسش بر میام. حس خوبی دارم.»

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

« واقعا دلم می‌خواد بدونم این برق از کجا تامین می‌شه.»

ادوارد داخل صدف دراز کشید، دم ماهی مانند و براقش رو به سمت نور گرفت و گفت:

« حس می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اس. اگه می‌تونستیم یکی از کسایی که جون سالم به در بردن رو پیدا کنیم بهتر می‌شد.»

از جا پریدم و گفتم:

« چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟»

« چون تو فکر نمی‌کنی!»

« از نگهبان می‌پرسم.»

از اتاق خارج شدم، نگهبانی با نیزه مشغول نگهبانی در انتهای راهرو بود.

« هی...هی...من سوالی دارم. می‌تونید کمکم کنید؟»

بلاردو نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

« چه سوالی؟»

« مواتا، گفت هربار دو پیشکش برده میشن و نفر دومی که برمیگرده به جایگاه بالایی می‌رسه همونطور که می‌دونین من هم برای پیشکش انتخاب شدم. می‌خوام بدونم نفرات دوره قبل کسی که برگشت...الان کجاست؟ کسی که انتخاب شایای بزرگ نبود.»

مکثی کرد و گفت:

« ایشون به مقام بالایی دست پیدا کردن. در یکی از اتاق‌های طبقه بالا و به عنوان یک عضو از خاندان سلطنتی زندگی می‌کنن.»

« میشه منو اونجا ببرید؟»

همراه نگهبان به طبقه بالاتر رفتم و تازه فهمیدم این سازه زیر آب چقدر عظیم و زیباست. راهروهایی تماما ساخته شده از سنگ‌هایی مانند طلا ، جواهرات یاقوت مانند سرخی که بین دیواره‌ها می‌درخشیدن و آویزهایی از مروارید که از سقف آویزون بودن. زندگی در این دنیای زیر آب می‌تونست آرزوی هرکسی باشه!

دم در اتاق رسیدیم. نگهبان به مروارید سیاهی اشاره کرد که از دیوار آویزون بود.

« این رو بکشید ایشون متوجه ملاقات شما می‌شن. اگه تمایل به دیدن شما داشته باشن در رو باز می‌کنن.»

از من فاصله گرفت و به محل نگهبانیش برگشت.

نگاهی به مروارید سیاه انداختم و اهسته کشیدمش، صدایی گوشنواز و زیبا مثل ملودی دل انگیزی از نوای پریان دریا در راهرو طنین انداخت.

دو طرف در از هم باز شدن و صدایی گفت:

« بیا داخل.»

داخل شدم، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد تابلوی بزرگی از چهره یک بلاردو با موهای طلایی بود که با جواهرات ساخته شده و به دیوار کوبیده شده بود.

« چه امری موجب شده این وقت شب مزاحم استراحت ما شوی؟»

به سمتش برگشتم، عجیب ترین بلاردویی بود که دیده بودم، یادم نمیومد در بین جمعیت پایین کسی رو با چنین رنگ مویی دیده باشم.

نگاهش روی من چرخید و گفت:

« ظاهر عجیبی داری. کیستی؟»

« من انسانم. برای امری مزاحم پادشاه شدم و چند روزی در قصر میمونم. در مراسم ضیافت امشب قرعه به نام من افتاد و من به عنوان پیشکشی برای شایای بزرگ انتخاب شدم.»

چشم‌هاش گرد شد، لب‌هاشو روی هم فشرد و تنها گفت:

« اوه.»

« من میدونم شما جزو دو پیشکش دفعه قبل بودین و شایا شمارو انتخاب نکرد.»

خطای دید بود یا واقعا تنش به لرزه افتاد.

« می‌خوام بدونم اون چیه؟ شایای مقدس؟ چطوری انتخاب می‌کنه؟»

رو به جلو شناور شد، سایه‌ای از نگرانی در چهره‌اش دوید و گفت:

« معبد شایا...ترسناک است...بسیار ترسناک...به قدری تاریک که چشم قادر به دیدن هیچ چیز نیست.»

« پس چطور انتخاب شدین؟»

« ما وارد شدیم. من و دوست‌ام. اول خوشحال بودیم فکر میکردیم که با انتخاب شایا می خادم معبد شده و تا ابد به او خدمت می‌کنیم. اما بعد...دو جایگاه مقابلمان قرار گرفت. دو جایگاه شیشه که با نوری می درخشید وقتی در جایگاه قرار گرفتیم، چیزی به زیر پوستمان دوید و وارد رگ‌های دستمان شد. کمی که گذشت چیزی مثل ریشه ای درون رگ و پی دوست‌ام رشد کرد، انگار که او بستری برای پرورش موجودی دیگر باشد. چنان در چند دقیقه در تمام وجودش ریشه دواند که انگار سال‌ها عضوی از آن بوده باشد. پوستش شکافته شد و تمام بدنش میزبان ریشه‌ای درخشان شد. و بعد من بیهوش شدم. زمانی بهوش امدم که بیرون معبد بودم. »

« اما شما نتونستیم بفهمین اون چه موجودیه؟»

« هیچکس نمی‌داند...هیچکس تا به حال جز آن ریشه درخشان چیزی را ندیده.»

« ممنون که به سوالاتم جواب دادین.»

قصد رفتن کردم که صدام کرد.

« اما تو با چه کسی انتخاب شدین؟»

« پادشاه مواتا.»

هینی کشید و گفت:

« خدای من...برایت متاسفم...شانس کمی برای بازگشت به قصر داری.»

مکثی کردم و گفتم:

« اگه فرار کنم چی؟»

« فرار؟ خیال خامیست...شهر با نیروی برق کنترل می‌شود، از لحظه ای که نام دو پیشکش مشخص می‌شود مرزهای شهر را می بندند و هرکسی قصد خروج کند با جریان برق خشک خواهد شد.»

احساسی از بدگمانی نسبت به مواتا وجودم رو در بر گرفت. با لبخند گفتم:

« واقعا ممنونم. »

از اتاق خارج شدم و تا ثانیه آخر نگاه نگران بلاردو پشت سرم بود.

وقتی همه چیز رو برای ادوارد تعریف کردم گفت:

« حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

« مهمه؟»

« نیست؟»

« پیرسا گفت ما اینجا روزای سختی داریم ولی زنده برای مرحله بعد برمیگردیم. پس فکر نمی‌کنم نیاز باشه خیلی نگران باشم.»

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

« آینده همیشه ممکنه تغییر کنه سوفیا.»

« آینده همیشه چالش‌هایی واسه ما داره که باید باهاشون بجنگیم ادوارد. من نمی‌تونم بخاطر ترس یا هرچیز دیگه‌ای پا به فرار بذارم. نه حالا که اینقدر نزدیک شدیم. به زودی...خیلی زود...من خانواده‌ام رو می‌بینم و این فرصت رو از دست نمی‌دم. حداقل خیالم راحته که جز خودم جون هیچ کس به خطر نمیوفته.»

« اگه سالم برگردی فکر کردی چه اتفاقی میفته؟ اونا پادشاه رو از دست می‌دن! »

« اون داره برای خودش جانشین انتخاب می‌کنه.»

« و اونوقت چه اتفاق برای کسی میوفته که زندگیش به پادشاه این سرزمین پایان داده؟»

« منظورت چیه؟»

« اگه جانشین اون، تورو به چشم یه خطر ببینه و بخواد بلایی سرت بیاره؟»

« بذار بعد از این که جون سالم به در بردم در موردش حرف بزنیم. در حال حاضر اصلا مطمئن نیستم چطور باید با چیزی که اون داخل قراره خونم رو بمکه مواجه بشم.»

« هر طور مایلی. به من ربطی نداره.»

چشماشو بست و دیگه حرفی نزد.

به محض اینکه توی صدف دراز کشیدم اتاق غرق تاریکی شد. بعد از چند ثانیه حاشیه های صدف با نور فسفری رنگی روشن شد که حالت رویایی به فضای اتاق می‌داد. حباب‌های ریزی در فضای اتاق حرکت می‌کردن. تا به حال دنیای زیر آب رو به این شکل ندیده بودم. اینکه دورو برت تمام آب باشه و موهات تمام مدت با حرکت اهسته آب توی هوا پریشون بشه برای من عجیب و جالب بود.دستموحرکت دادم و به نوازش آب گرم دور دستم چشم دوختم. شاید هرگز دیگه نمی‌تونستم چیزهایی که توی این ماجراجویی تجربه کردم، تجربه کنم. اما با همه خطراتی که تهدیدمون میکرد با همه ترس‌ها، ضاطراب‌ها و نا امنی‌ها احساس می‌کردم این روزها زیباترین خاطرات زندگیم هستن. منی که همیشه به خاطر تفاوت‌هام تنها بودم حالا در بین سرزمین‌ها و مردمی قدم برمی‌داشتم که خودشون هم خاص و متفاوت بودن و کسی به من به چشم یه عجیب الخلقه نگاه نمی‌کرد. به ادوارد که خوابش برده بود و این رو از حباب‌های منظمی که از بینیش بیرون می‌زد می‌شد فهمید، نگاه کردم. شاید بی احساسی ادوارد نکته بدی در وجودش بود، اما حداقل این بی احساسی باعث میشد اون هم به من به چشم عجیب و بدی نگاه نکنه. منی که همیشه تنها بودم دوستان زیادی پیدا کرده بودم. پیرسا، ایتا و حتی ادوارد و شاید مردم سرزمین نوادا...اگه به زندگی قبلم ادامه می‌دادم اگه هلنا از خونه بیرونم نمی‌کرد اگه جورج کشته نمی‌شد شاید من هنوز همون دختری بودم که از ترس تفاوت‌ها توی اون کلبه دور افتاده پنهان می‌شدم و هرگز نمی‌تونستم خود واقعیم رو پیدا کنم.

لبخند بزرگی روی صورتم نقش بست، زندگی من اگه فردا به اتمام می‌رسید باز هم خوشحال بودم که این ماجراجویی باعث شد چهره دیگه‌ای از زندگی رو ببینم و از لاک انزوای خودم بیرون بیام. چشم‌هامو بستم و به این فکر کردم، که ارزشش رو داشت!

ایتا خودش رو بهم چسبوند، محکم در آغوشش گرفتم و اجازه دادم مثل بالشی نرم منو به دنیای خواب ببره.

« بیدار شو...غریبه...»

پلکامو که باز کردم اتاق تاریک جاش رو به فضایی پر نور داده بود. دو نگهبان بالای سرم ایستاده بودن. چشم‌هامو مالیدم و گفتم:

« به این زودی وقتش شده؟»

« مواتا می‌خواد تورو ببینه.»

« اوه.»

از جا بلند شدم. ادوارد هنوز خواب بود و عجیب بود که با وجود خواب سبکی که داشت با سروصدای نگهبان‌ها بیدار نشده بود. اثری از ایتا توی اتاق نبود.

دو نگهبان دو طرف دستامو گرفتن و مثل یه زندانی منو با خودشون بردن. وارد اتاق مواتا که شدیم رنگ طلایی سنگ‌های زینتی چشمم رو زد. زیادی اشرافی و تجملاتی بود. چهرهام درهم شد. سعی کردم ادای احترام کنم.

« غریبه... ما هنوز اسم شما رو هم نمی‌دونیم. چطور باید صداتون کنم؟»

« سوفیا. اسم من سوفیاس.»

« خب سوفیا...همونطور که میدونی من شانس بدی داشتم، من برای این سلطنت مدت‌ها زحمت کشیدم و تونستم این سرزمین رو پایدار نگه دارم. قطعا از دست دادنش نمی‌تونه برام راحت باشه.»

اخم کردم و گفتم:

« متوجه منظورتون نمیشم.»

« من جانشینی برای خودم انتخاب کردم. فرزندی که مدت‌هاست در پیله و در بستر مخصوص آرامیده تا نوبت سلطنتش فرا برسه. اما خب، فکر نمی‌کنم آمادگی اینو داشته باشم که از همه داشته‌هام چشم بپوشم.»

« اما این قانون شماست و خودتون این قانون رو وضع کردین. شما مردم رو به دام اون معبد میندازین و براتون اهمیتی نداره چه بلایی سرشون میاد.»

ابروهاشو بالا داد و گفت:

« البته! اما فقط تا زمانی که پای خودم در میون نباشه!»

« اما قوانین...»

« قوانین برای شکستنه! وقتی کسی قانونی رو وضع می‌کنه خودش هم می‌تونه نقضش کنه!»

« اما شما ادعا کردین که مبنای حکومتتون بر پایه صداقته!»

« البته که هست. »

پوزخندی زد و گفت:

« هیچکس با قدرت و توانایی من به همین راحتی از جاه و مقامش دل نمی‌کنه.»

پست فطرتی رو توی دلم زمزمه کردم و گفتم:

« خب؟ بازم متوجه نمی‌شم چی می‌خواین بگین؟»

« خب تو اصرار داشتی وارد معبد شایا بشی و این شانس رو پیدا کردی اما من دلم نمی‌خواد اون داخل بمیرم! بنابراین به این فکر کردم که چطوره تضمین کنم که اونی که زنده برمی‌گرده قراره من باشم!»

«چ...»

هنوز کلمه کامل از دهنم در نیومده بود که نگهبان‌ها دست و پاهامو بستن و چیزی مثل یه مدل علف دریایی به خوردم دادن. پلک‌هام سنگین شد و بدنم سست و ضعیف...

« نگران نباش. شایا فقط اونی رو انتخاب می‌کنه که از همه ضعیف‌تره. نمی‌خوام بیهوشت کنم اما ضعف تو به من کمک می‌کنه تا مطمئن بشم من زنده می‌مونم.»

رو به نگهبان‌ها گفت:

« می‌ریم به سمت معبد.»

همونطور که بدن شل و بی حس شده‌ام رو دنبال خودشون می‌کشیدن به این فکر کردم که من حتی فرصت نکردم از ادوارد خداحافظی کنم.

ذهنم گیج بود، احساس می‌کردم بین جنگلی مه گرفته درحال حرکتم و حتی نمی‌تونستم اطراف رو ببینم. همه چیز حالت مواج و تار داشت. احساس می‌کردم بین حجم زیادی از مه شناورم. نمیدونم چقدر گذشت تا احساس کردم کم کم دوران سرم از بین رفت و دید تارم کم کم وضوح پیدا کرد، گرچه بدنم هنوز شل و سست بود. تازه زمان و مکان رو متوجه شدم. مقابلم دروازه‌های بزرگ طلایی رنگی بودن که حکاکی‌های عجیبی داشتن. حکاکی‌هایی از نور، از قربانی و پیشکش‌ها و نمادی از تاج.

دروازه‌ها باز شدن، راهرویی تزئین شده با جلبک‌های قرمز مقابلمون قرار گرفت. تصاویر نقاشی شده زیبایی روی سقف معبد به چشم می‌خورد. تصاویری از مردمان بلاردو که با نیزه و شمشیر سعی در مقابله با موجودی داشتند که بنظر می‌رسید یک هشت پای غولپیکر بود.

در دیگه‌ای باز شد و تاریکی محض تنها چیزی بود که وجود داشت. مواتا درحالیکه چهره‌اش رنگ پریده بود گفت:

« به زودی برمی‌گردم. اجازه ندین مردم بلاردو دچار یاس و ناامیدی بشن. پیشکش قطعا من نخواهم بود.»

داخل شد و در کسری از ثانیه یکی از نگهبان‌ها با لگد منو داخل تاریکی انداخت.

در بین آب غوطه ور بودم و احساس می‌کردم در خلا خاصی گرفتار شدم. تاریکی اونقدر عمیق بود که هیچ چیز حتی دست و دم خودم رو هم نمی‌تونستم ببینم.

دو محفظه درست مانند دو قفس کمی جلوتر روشن شدن، مواتا با تردید ایستاد و به محفظه‌ها خیره شد. کی فکرش رو می‌کرد یه روز خودش توی این دردسر بیوفته؟

توان اینو نداشتم که تا رسیدن به محفظه شنا کنم، احساس می‌کردم باله‌هام دچار سنگینی و کرختی شدیدی شدن. به زحمت خودم رو جلو کشیدم و داخل محفظه رفتم. مواتا لبخند بدجنسی زد و گفت:

« متاسفم. ولی هرکسی باید به فکر خودش باشه.»

سرمو روی دستام گذاشتم و حرفی نزدم. دستامو به میله‌ها چسبوندم، تصاویر و خاطرات به جا مونده در زمین به ذهنم خطور کرد.

تصاویری از همون ریشه‌های درخت مانندی که وارد رگ و پی بدن بلاردوهای بخت برگشته‌ای می‌شدن که گذرشون به این معبد منحوس میوفتاد. ریشه‌های درخشان به نرمی وارد پوست می‌شدن و به محض چشیدن خون، یکی از دو پیشکش رو انتخاب کرده، مسیر رگ‌هارو در پیش می‌گرفتن و اونقدر جلو می‌رفتن و بخش به بخش بدن رو تسخیر می‌کردن که تمام بدن بلاردو پر می‌شد از این ریشه‌هایی که انگار مکنده حیات از رگ‌هاشون بودن. زمانیکه مغز رو به طور کامل در اختیار می‌گرفتن تمام خون بدن رو مکیده و جسم مچاله شده رو درست مثل میوه‌ای که آبش رو گرفته باشن در اعماق این تاریکی رها می‌کردن.

لرز بدی به جونم افتادو به طور ناگهانی حس کردم سرمای آب دورو برم بیشتر شده صدایی مثل کشیده شدن دو سنگ روی هم به گوشم رسید و بعد چشمم به رشته‌های نورانی افتاد که راهشون رو از لای میله‌ها باز کرده و وارد محفظه می‌شدن. بی اراده خودمو عقب کشیدم و به انتهای محفظه چسبیدم. به مواتا خیره شدم، وحشت زده بود و این از لرزش دست‌هاش به وضوح مشخص بود.

رشته‌ها دور مچ دست‌هام حلقه شدن و منو کمی به جلو کشیدن، قبل اینکه بخوام ممانعت کنم یا حتی خودمو حرکت بدم به ظریف‌ترین شیوه ممکن پوستم رو برش داده و وارد رگ‌های دستم شدن. عجیب بود اما هیچ دردی احساس نمی‌کردم تنها حس خوشایندی از خزدن ریشه‌ها درون رگ‌هام باعث می‌شد ناخودآگاه بی حرکت ایستاده و اجازه بدم خونم مکیده بشه.

با لمس ریشه‌ها انگار وارد ذهن و خاطرات شایا شدم. ذهنم ریشه‌های نورانی رو دنبال کرد و انگار به سمت منبعی نامشخص به حرکت درومد. ریشه‌ها از جایی کمی دورتر نشات می‌گرفتن از حفره‌هایی داخل دیواره گلی که انگار محل استراحت موجودی به اسم شایا بود. ذهنم با ذهن و خاطرات شایا یکی شد، تصویر سر بزرگ و سفید رنگ و روشن شایا با بازوانی ماهیچه‌ای و قدرتمند که هرچی بلندتر می‌شد نازک و نازک تر شده وب ه صورت ریشه‌ای نورانی در میومد توی ذهنم تداعی شد.

پس شایا این بود! یه عروس دریایی غول پیکر و نورانی!

ریشه‌های بیشتری از پشت سر عروس دریایی به سقف غار وصل بود که به احتمال زیاد با چیزی اون داخل در ارتباط بوده و برق این شهر رو تامین می‌کرد. هرچی خون بیشتری می‌مکید روشناییش بیشتر و بیشتر می‌شد و قدرت روشنایی شهر بالاتر می‌رفت. اما کی پشت پرده این اتفاق بود؟

اگه کمی بیشتر توی این خاطرات کند و کاو می‌کردم...

با رها شدن ریشه‌ها از دستم از حالت خلسه دررومده و هوشیاریمو بدست آوردم. انگار ریشه‌ها اون خواب آور رو از بدنم مکیده بودن و حالا قدرت ذهنم برگشته بود. به قطره خون نقره‌ای رنگی که از انتهای ریشه چکید خیره شدم. مواتا با بهت به من خیره شد و وحشت زده فریاد زد:

« نه! نه! اون ضعیف تره! نه من! من پادشاهم!»

اخمی کردم و گفتم:

« من خون قوی‌تری دارم چون از نژاد قوی‌تری هستم...به هرحال اینجا هرکسی باید به فکر خودش باشه مگه نه؟»

ریشه‌ها با خشونتی بیش از حد داخل رگ‌های دستش شدن، خون سرخ رنگی از بریده‌های دستش بیرون زد و صدای فریادش توی غار پخش شد، چیزی مثل گرده‌ای نقره ای از ریشه‌ها بیرون زد و انگار مواتا رو به خوابی عمیق فرو برد. می‌دیدم که چطور بی رحمانه جای جای بدنش رو تصاحب می‌کردن و با قدرت زیاد خون رو از رگ‌های می‌مکیدن. می‌تونستم حرکت نبض مانند مکیدن خون رو از روی تارهای نازک رشته‌ها تشخیص بدم و این به حالت تهوعم اضافه می‌کرد.

در محفظه برای خروجم باز شد. می‌تونستم برم. همین حالا می‌تونستم خودمو نجات بدم اما...

من باید جای نیم تاج شکسته رو پیدا می‌کردم!

از محفظه خارج شدم و از مشغول بودن ریشه‌های عروس دریایی سواستفاده کردم و مسیر اونارو به سمت دیوارهای غار دنبال کردم. با دست زدن به دیواره‌ها برای لحظه ای تونستم تصویر نیم تاج شکسته رو در بدنه بالایی غار ببینم. نیم تاج به نوعی رابط بین قدرت عروس دریایی و برق شهر بلاردو بود. اگه می‌خواستم به دستش بیارم نه تنها باید عروس دریایی رو نابود می‌کردم بلکه باید تمام برق شهر بلاردو رو قطع می‌کردم. این بدین معنی بود که اگه زنده از این غار بیرون می‌رفتم بلاردوها هرگز نمی‌ذاشتن زنده از این سرزمین بیرون برم!

باید عقلمو به کار میناختم، اگه ادوارد بود چیکار می‌کرد؟ اگه این اضطراب و ترس درونم نبود چی ازم بر میومد؟ با دست شروع به کندن دیواره کردم. با کمی فشار دیواره سست که بخاطر چاق شدن عروس دریایی از قبل سست تر بود به راحتی فرو ریخت. عروس دریایی اما انگار در خلسه فرو رفته و فقط مشغول تغذیه بود. نمی‌دونستم چطور باید ارتباطش با تاج رو از بین ببرم. اون به سرعت می‌تونست دست از طعمه قبلش بکشه و منو شکار کنه فقط کافی بود یکی از این شاخک های ریز به رگ هام وصل شه و دیگه کارم تموم بود. مطمئن نبودم چقدر طول میکشه تا بدن مواتا رو از خون خالی کنه و تغذیه

اش تکمیل بشه. به ذهنم فشار اوردم چطور می‌شد یه عروس دریایی رو کشت؟ عروس‌های دریایی از قدیمی ترین گونه‌های دنیا بودن و عمرشون به هزار سال هم می رسید! چطور می‌توسنتم موجودی با این قدمت و قدرت رو نابود کنم؟

از طرفی من هنوز توانایی تبدیل شدن به هر حیوانی رو نداشتم، نگاهم روی ساختار ظریف عروس دریایی خیره موند. عروس دریایی از آب و پروتئین ساخته شده بود ۹۵ درصد وجودش آب بود، تنها راهی که می‌شد بدون اینکه آسیبی به خودم برسه بکشم این بود که اونو به خشکی ببرم اما چطور باید توی دنیایی که کاملا آب بود اونو به خشکی می‌بردم؟

دست‌هامو توی آب تکون دادم. صدای ناله‌های مواتا دیگه خاموش شده بود و این خطرناک برود. چشمام رو بستم فقط یه راه بود. تنها راهی که باید امتحانش می‌کردم. اینجا جای هیچ ریسکی نبود!

روی نیروی آب متمرکز شدم. من یه آدنوس بودم، یه کنترل کننده طبیعت...پس فقط کافی بود به آب دستور بدم...

سعی کردم به آب نفوذ کنم، آب از بقیه چیزا راحت‌تر بود، منعطف و روان، فقط کافی بود بدنم، قدرتم همراستا بشه با انعطاف قطرات آب. احساس کردم کف دست‌هام گرم شد، انگار چیزی زیر پوستم به جنبش درومده و با آب در هم می آمیخت. احساس کردم من هم جزئی از آب شدم. ذهنم انگار از بدنم جدا شد و حالا تمام محیط من بودم. ذهنم بسط می‌یافت و گسترش پیدا می‌کرد. اول از قطرات آبی که در تماس با پوستم بود شروع شد و بعد کم کم تمام آب این محیط بخشی از من شد و بعد کم کم حس کردم تمام این دنیای زیر آب قسمتی از منه. انگارذهنم مثل حبابی باد می‌کرد و بزرگ و بزرگتر می‌شد و همه چیز رو در بر می‌گرفت. می‌تونستم هرچیزی رو توی این دنیا احساس کنم حس عنکبوتی رو داشتم که تارهاشو گسترده و میتونه هر حرکت و هر موجی رو احساس کنه.

حالا دیگه انگار سخت نبود، انگار جزئی از وجودم بود، مثل حرکت دادن دست یا پا برام راحت بنظر می رسید. من و آب از یک بدن یا شاید از یک روح بودیم. به ماهیچه‌های ذهنم دستور دادنم تا انقباضی ایجاد کنه. ذرات آب درست مثل قسمتی از بدنم از فرمان ذهنم اطاعت کرده و شروع به جدا شدن از هم کردن. مولکول به مولکول و ذره به ذره از هم جدا شده و هوا بود که بین فضا ایجاد می شد مثل حباب کوچیکی که داشت بزرگ و بزرگتر می‌شد. فشارم رو بیشتر کردم، حباب با سرعت بیشتری بزرگ شد، کم کم اونقدر بزرگ شد که می‌تونست کل عروس دریایی رو درون خودش جای بده. حباب رو به جلو هدایت کردم و با همه قدرتم اونو به سمت عروس دریایی فرستادم. به محض اینکه عروس دریایی داخل حباب فرو رفت، انگار تمام شاخک‌ها و ریشه‌هاش به درد افتادن صدایی شبیه به جیغی کشدار ازش به گوش رسید و شروع به پیچ و تاب خوردن کرد. تمام شاخک‌هاش کج و درهم پیچیده می‌شد و به خودش می‌پیچید به دیواره‌های حباب می‌کوبید تا بتونه بیرون بیاد. احساس کردم در تلاشه تا با نیروی ذهنی من مبارزه کنه و من درست مثل یه کارآموزی که دست‌هاش از نگه داشتن شمشیر سنگین شده باشه احساس ضعف و خستگی می‌کردم.

چیزی از پشت دورم حلقه شد و درد مثل خنجری به وجودم فرو رفت. سرمو به عقب برگردوندم و ماهیچه های قدرت ذهنیم سست شدن. دو ریشه ای که از مواتا تغذیه میکرد ازاد شده و از فرصت بیرون حباب بودن استفاده کرده و دورم پیچیده بود. سعی کردم خودمو ازاد کنم ولی فشار و قدرتش خیلی بیشتر از من بود. با دیدن اینکه به وجود و رگام نفوذ نکرد فهمیدم خون من چیزی نیست که بتونه ازش تغذیه کنه برای همین به نیش زدن رو آورده بود.

سرم گیج رفت و حباب لرزید، نمیتونستم بذارم حباب از بین بره، نمی‌تونستم این فرصت رو از دست بدم اما تمرکزم به خاطر فشار ریشه‌هایی که راهشون روب ه سمت گردنم پیش می بردن و فشاری که هر لحظه بیشتر می‌شد، داشت از بین می‌رفت.

بدنم سست شد و احساس کردم هر لحظه ممکنه ارتباط ذهنم با آب از بین بره و اون موقع بود که عروس دریایی با قدرت به من حمله می کرد.

تو همین فکر بودم که چیزی پشمالو و گرد با سرعت از کنار من گذشت وارد حباب شد و ناگهان آتش گرفت. ریشه‌ها از دور بدنم باز شده و صدای جیغ‌های کشدار بلند و بلندتر شد و حباب پر شد از اتشی قرمز و دود و گلوله پشمالویی که در بین حجم زیادی از آتش می‌سوخت و می‌سوزاند!

با ازاد شدن بدنم از دست ریشه‌های عروس دریایی دوباره خودمو سرپا کردم و سعی کردم حباب رو نگه دارم، ذهنم ناامیدانه اسم ایتا رو فریاد میزد. ایتا از کجا پیداش شده بود؟ رشته‌های نورانی عروس دریایی از نوک شروع به سیاه شدن کردن و تمام وجودش رو در بر گرفتن. آخرین میزان قدرتم به انتها رسید و حباب ترکید، بدن سوخته عروس دریایی درحالیکه سیاه شده بود روی زمین افتاد و ایتا هم کنارش روی زمین افتاد. به سمتش هجوم بردم و فریاد دزم:

« ایتا؟ ایتا؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چطور اومدی تو! ایتا...»

تمام موهای خوشرنگ بدنش سوخته و مثل ذغالی نیمسوخته روشن بود. جیرجیر ملایمی کرد و اندازه اش از اون حجم بزرگ کوچیک و کوچیک تر شد و به اندازه عادی درومد و بین دستام جای گرفت. بغض خفه کننده ای که توی گلوم پیچیده بود با نداشتن اشک سه برابر شده و مثل غده‌ای داشت خفه‌ام می‌کرد. نور نارنجی رنگی از بین پشمای کز خورده و سوخته‌اش درخشید و تمام بدنش رو در برگرفت ثانیه‌ای بعد جرقه‌هایی ازش بیرون زد و ایتا تبدیل شد به یه مشت نور روشن توی دست‌های من و خاموش شد. دست‌های خالیم رو بالا گرفتم و اطرافم رو گشتم. ایتا غیب شده بود! غار شروع به لرزیدن کرد، انگار با مردن عروس دریایی غار دیگه توانی برای سرپا موندن نداشت. چشمم به نیم تاجی خورد که بین ریشه‌های عروس دریایی گیر کرده بود. نیمه شکسته رو برداشتم و به سمت مسیری رفتم که ازش داخل شده بودم. هنوز به قسمت دریچه نرسیده بودم که ناله ضعیف مواتا باعث شد متوقف بشم. بدنم دچار بی حسی و گزگز شده بود و سم عروس دریایی داشت اثر می‌کرد. دریچه رو به زحمت باز کردم و نور کمی به داخل تابید. با بلندتر شدن ناله مواتا نتونستم خودخواه باشم. نتونستم فقط به خودم فکر کنم. من مثل اون نبودم!

به سمتش شنا کردم و به زحمت بدن سنگینش رو دنبال خودم کشیدم. از سقف غار سنگ پایین می ریخت، به زحمت از دریچه عبور کردم ومواتا رو همراه خودم کشیدم.

معبد دیگه روشنایی نداشت تنها نور عادی سنگ‌ها و ماهی‌هایی که از خودشون نور ملایمی می تابیدن از درخشندگی قبل خبری نبود. منبع نور از بین رفته بود و قطعا شهر بلاردو ها غرق تاریکی شده بود. مواتا رو روی زمین پرت کردم، اگه نگهبان‌های بلاردو منو پیدا می‌کردن مرگمون حتمی بود. داخل معبد کسی به چشم نمی‌خورد باید از تاریکی به نفع خودم استفاده می کردم قطعا تا چند دقیقه دیگه همه برای فهمیدن دلیل این تاریکی به معبد هجوم میاوردن.

از معبد شایا بیرونر فتم، همونطور که حدس می‌زدم تعداد زیادی از بلاردوها به این سمت میومدن. پشت تخته سنگی پنهان شدم.

« چطور شده که شایای بزرگ نور شهر رو قطع کرده؟ مگه پیشکش ها رو بهش ندادیم؟»

« شاید اتفاق افتاده شاید از پیشکش ها خوشش نیومده.»

« این مشکل باید هرچه زودتر حل بشه!»

وقتی وارد معبد شدن از فرصت استفاده کرده و به سمت شهر حرکت کردم خودمو به قصر رسوندم به خاطر تاریکی همه چیز بهم ریخته و هرج و مرج شده بود هیچ نگهبانی دم در نبود. داخل قصر شدم و به خودمو به ادوارد رسوتدم.

« باید بریم.»

با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

« کجا بودی؟ وقتی بیدار شدم دیدم جات خالیه.»

« نیمه شب منو بردن. میخواستن منو طعمه کنن تا ضعیف باشم و مواتا زنده بمونه اما خب، خون من متفاوته ماهیتم هم همینطور انگار طعم خونم به مذاق شایای بزرگ خوش نیومد. باید بریم همین حالا!»

« نگو که تو دلیل قطع نوری.»

« من دلیل مرگ شایای بزرگم و وقتی بفهمن ما زنده نمیتونیم از اینجا بیرون بریم زودباش.»

ادوارد به اطراف چرخید و گفت:

« ایتا؟»

مکث کردم، اون غده بزرگ ناشی از غم و اون درد ناشی از سمی که توی بدنم ذره ذره پخش می‌شد داشت توانم رو تحلیل می برد.

« من نیش خوردم ادوارد همین حالا باید بریم.»

با درک حرفم دور دستمو گرفت و باهم از قصر بیرون رفتیم.

از شهر که بیرون رفتیم حس کردم بدنم داره دچار رعشه می‌شه. دستای ادوارد دور بازوهام حلقه شد و گفت:

« سوفیا؟ سوفیا؟ حالت خوبه؟»

« نه...سرم گیج میره. »

احساس کردم آب داره به صورتم فشار میاره دستامو به دو طرف گردنم رفت، اثری از آبشش ها نبود. بلافاصله موج آب توی دهن و دماغم پیچید و خفگی بهم هجوم آورد. دستام به سمت گردنم رفتن و سعی کردم نفس بکشم اما با هجوم آب به ریه‌ام احساس کردم هیچ اکسیژنی واسم وجود نداره. سم عروس دریایی هرچی که بود اثر معجون پیرسا رو از بین برده بود.

دستاش دور مچم حلقه شد و با همه قدرت و سرعت شروع به شنا کرد، چشمم به پاهام افتاد به جای دم باله مانند پاهام دوباره ظاهر شده بودن. جایی کمی بالاتر از ما حفره‌ای درخشان برق می‌زد و می‌لرزید. دروازه داشت بسته می‌شد و من توان بالا کشیدن خودم رو نداشتم. احساس کردم چشمام سیاهی می‌ره و دارم خفه می‌شم. در تقلای به ریه کشیدن کمی هوا دوباره دهنمو باز کردم که حس کردم ادوارد با نیرویی فراتر از قبل منو به سمت دریچه پرتاب کرد. وارد فضای خلا مانند شدم و نفسم قطع شد.

با سرفه و تهوع و ابی که از دهنم بیرون می‌زد چشم باز کردم. روی زمین ساحلی افتاده و ادوارد بالای سرم بود. دستی به صورت خیس خودش کشید و گفت:

« همیشه به تنفس دهان به دهان خوب واکنش نشون میدی.»

روی زمین خم شدم و بی هوا عق زدم. احساس می کردم تا اعماق معده و ریه ام پر از آبه. نفسم به سختی بالا میومد و با هر نفسی که می کشیدم ریه ام به خاطر مدت زمان زیادی که بدون اکسیژن بود می‌سوخت. سعی کردم حرف بزنم اما نتیجه‌اش به چند بار دیگه عق زدن ختم شد.

« سعی نکن حرف بزنی. ریه‌ات الان حالت خوبی نداره و قطعا دچار درد میشی. »

نگاهمبه اطراف گشت همونجایی بودیم که قبل ورود به دنیای بلاردوها بودیم. ادوارد خیسی موهاشو گرفت و گفت:

« تو این فکرم که اونا واقعا بدون نور می‌خوان چطور به زندگی ادامه بدن. میشه گفت تو واقعا سرزمینشون رو نابود کردی!»

نفس عمیقی کشیدم و توام با سرفه بریده بریده گفتم:

« شایا...عروس دریایی...بود...با خون پیشکش...برق ایجاد میکرد....با...کمک...نیم تاج...»

دست توی کوله کردم و نیم تاج رو بیرون کشیدم.

« می‌بینی؟»

ادوارد نیم تاج رو از دستم گرفت و مشغول بررسیش شد. با لحن بی تفاوتی گفت:

« ایتا؟»

پلک‌هامو روی هم فشردم و سوزش چشمامو احساس کردم. نمی‌خواستم اشک بریزم، نمی‌خواستم به این فکر کنم که با وجود وابستگی عمیقی که بین من و ایتا به وجود اومده بود اون جونشو برای نجات من داده بود.

« مجبور نیستی حرف بزنی.»

سرمو آهسته تکون دادم و گفتم:

« نیم تاج رو بده.»

تکه شکسته قبلی رو که از سرزمین نوادا گرفته بودیم بیرون آوردم و کنار تکه شکسته جدید قرار دادم. با نزدیک کردن دو تکه تاج بهم نیرویی آهنربایی بینشون ایجاد شد و دوتکه با قدرت بهم چسبیدن، برق خاصی بین جای شکستگی ایجاد شد و ترک کم کم محو شد انگار این قسمت تاج هرگز نشکسته بود.

ادوارد آهسته گفت:

« فقط مونده تکه سوم یعنی قسمت بالایی تاج. فکر میکنی وقتی کامل بشه چه اتفاقی بیوفته؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

« نمیدونم.»

حس گزگز مانندی رو هنوز توی رگ‌هام احساس می‌کردم. ساعد دستمو مالیدم، ادوارد نگاه دقیق‌تری به دستم انداخت و گفت:

« جای نیش خوردگی نمی‌بینم.»

« فکر می‌کنم محو شد. هرچی که بود اثر رو به جای اینکه رو من بذاره روی جادوی پیرسا گذاشت.»

« بهتره حرکت کنیم. پیرسا گفته بود مسیر آخر کجاست؟ »

کمی فکر کردم و گفتم:

« شهری نزدیک روستایی که زندگی می‌کردم، باید برگردیم به اورسادور...به نقطه شروع»

سری تکون داد و گفت:

« مسیری که رفتیم درست مثل یه مثلث نه چندان کوچیک بود. اما میشه گفت اگه با اسب تو این مسیر رو تا اورسادور بریم راه چندانی نمونده، میتونیم ظرف سه روز خودمون رو به اورسادور برسونیم»

سرمو تکون دادمو از جا بلند شدم. اهسته گفتم:

« کمی استراحت کنیم بعد حرکت می کنیم. گرسنه م. میرم چیزی برای خوردن پیدا کنم»

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به سمت جنگل حرکت کردم. اورسادور برای من معنای زیادی داشت. این اسم برام یادآور خاطرات زیادی بود...خاطرات تلخ...دستامو مشت کردم و به این فکر کردم که چرا باید به اورسادور برگردم؟ به جایی که نقطه شروع بدبختیم بود؟ به جایی که باعث شد جورج رو از دست بدم.

صدایی درون ذهنم گفت اگه بتونی قاتل جورج رو پیدا کنی چی؟

لب‌هامو روی هم فشردم و سعی کردم با تمنای درونیم که در اشتیاق فشردن گردن اون مردک قاتل می سوخت مبارزه کنم.

رد صدای درخت‌ها و طبیعت رو دنبال کردم. به درختی پر از محصول سیب رسیدم. درخت عجیبی که برگ‌هاش زرد و نارنجی بود و سیب‌های عجیبی به رنگ طلایی براق که انگار از طلا ساخته شده بودن، دور درخت نه حصاری بود و نه چیزی که نشون بده درخت به کسی تعلق داره. تابلویی کنار درخت زده شده بود و روش نوشته بود:

« ای مسافر به قدر نیازت بردار و بخور، که حرص و طمع به سان خس و خاشاکیست که تو را به زیر می کشد.»

نگاهی به سیب‌های درخشان انداختم، دستمو روی پوست درخت گذاشتم. حسی نشاط بخش رو از درخت احساس کردم و نیرویی که در بین شاخ و برگ‌ها موج می‌زد، نیروی عجیبی که قطع به یقین جادویی بود، اما سیب‌ها سالم بودن و اثری از سم یا چیزی که اذیتمون کنه نبود، اما انگار درخت در برابر به اشتراک گذاری خاطراتش مقاومت می کرد. کنکاش نکردم و همین که مطمئن بودم میوه‌ها سالمه برام کافی بود. آهسته زمزمه کردم: ما مسافریم دو سیب برای من و همسفرم...

در کمال تعجب یکی از شاخه‌های درخت پایین اومد. دست دراز کردم و دو سیب چیدم نه بیشتر تعظیمی به درخت کردم و گفتم:

« ممنون.»

مسیری که اومده بودم برگشتم. به ادوارد که رسیدم یکی از سیب هارو سمتش پرت کردم و گفتم:

« بیا. اینم سهم امروزمون.»

نگاهی به پوست براق سیب انداخت، پوزخندی زد و گفت:

« سیب درخت طمع.»

« چی؟»

« یه درخت با برگ‌های زرد و نارنجی نبود؟»

« چرا دقیقا خودش بود. می‌شناسیش؟»

« البته. موقعی که سر کلاس‌های خسته کننده گیاه شناسی سلطنتی بودم این درخت رو توی کتاب دیدم. درختی با برگ‌های زرد و نارنجی گویی که درخت ریشه در پاییز دارد و سیب‌هایی نشاط بخش و انرژی زا به رنگ طلای ناب! درختی که هرکس فقط به اندازه نیازش از ان بر می‌دارد و نه بیشتر.»

نگاه دقیقی به سیب انداختم و گفتم:

« جالبه نمی‌دونستم چنین درس‌هایی هم به شاهزاده‌ها میدن.»

«البته که یادمون می‌دن. ما برای شاه شدن تربیت می‌شیم. برای اینکه جانشین شاه بشیم بنابراین باید سرزمینمون رو بشناسیم.»

چشمامو چرخوندم و گفتم:

« کاش در مورد دنیاهای دیگه هم بهتون یاد می‌دادن.»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« شاید بعدا به برنامه درسی اضافه بشه.»

گازی به سیب زدم. طعم عجیبی داشت، شیرین شیرین اما نه جوری که دل زدگی ایجاد کنه. با اولین گازی که به سیب زدم حس کردم انرژی و نشاط زیادی درونم جریان پیدا کرده. به چهره بی حالت ادوارد خیره شدم و گفتم:

« تو چیزی درونت حس نمی‌کنی؟»

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

« علاقه‌ای هم به حس کردنش ندارم.»

سیب در وسطش فقط یک هسته طلایی داشت. هسته رو کف دستم گذاشتم و موشکافانه نگاهش کردم.

« فو العاده اس. خیلی زیباس.»

ادوارد هسته سیب خودش رو هم کف دستم گذاشت و گفت:

« حالا که اینقدر خوشت اومده هسته سیب منم نگه دار.»

هسته ها به شک اشک‌هایی طلایی بودن. هردو رو توی دستمالی پیچیدم و توی کوله‌ام گذاشتم و گفتم:

« از کجا معلوم شاید یه زمانی به دردمون خورد.»

به مسیری که ادوارد می رفت نگاه کردم و درحالیکه قدم‌هامو تند می‌کردم تا بهش برسم گفتم:

« کجا میری؟»

« می‌خوام درخت رو از نزدیک ببینم.»

همراهش تا میانه‌های جنگل رفتم. به درخت که رسیدیم دو مرد رو دیدم که سعی داشتن از درخت بالا برن. کیسه بزرگی توی دستشون بود. ادوارد ایستاد و بهم اشاره زد پشت بوته‌ای پنهان بشم.

هردو پشت بوته‌ها پناه گرفتیم و چشم به مردها دوختیم. کسی که بالای درخت بود فریاد زد:

« اینا حکم طلا رو داره رابین! می‌تونیم به شهر ببریم و با قیمت گزافی بفروشیم.»

مرد دیگه که پایین درخت ایستاده بود هیجان زده گفت:

« ثروتمند میشیم! »

کمی به این طرف و اون طرف نگاه کرد و گفت:

« هی ریس؟ اینجا یه تابلو هست که نوشته به اندازه نیاز بردارید.»

« کی به اون تابلوی مسخره اهمیت میده؟ اینجا کسی نیست که مراقب درخت باشه. تا کسی بخواد بفهمه ما سیبا رو چیدیم و فلنگ رو بستیم.»

ادوارد سری با تاسف تکون داد و گفت:

« نمی‌دونن.»

« چی رو نمی‌دونن؟»

با سر به درخت اشاره کرد و گفت:

« درخت بی محافظ رها شده چون نیاز به محافظ نداره! »

چشم به درخت دوختم، شاخ و برگ‌های درخت آهسته به حرکت افتادن. کیسه مردها تا نیمه پر شده بود. رابین بریده بریده گفت:

« هی ریس...تو حس نمی‌کنی درخت داره تکون میخوره؟»

ریس بی توجه به رابین درحالیکه خم دشه بود تا بالاترین سیب رو درخت رو بچینه گفت:

« باز ترسیدی توهم زدی؟ این درخت...»

شاخه‌های درخت از یقه اون رو گرفتن و شاخه دیگه‌ای دور گردن رابین حلقه شد. هردو درحالیکه فریاد می‌زدن در هوا معلق موندن. شاخ و برگ درخت‌ها دورشون پیچید و محکم شد و در چشم بهم

زدنی هردو تبدیل به دو برگ نارنجی روی درخت شدن. درخت تکونی به خودش داد و سیب‌های طلایی توی کیسه به جای اولشون و روی شاخه‌ها برگشتن.

با دهانی باز به ادوارد خیره شدم و گفتم:

« اونا الان جلوی چشم ما تبدیل به برگ درخت شدن؟»

ادوارد سر تکون داد و گفت:

« طلسم درخت اینه. هرکسی که حرص و آز زیاد داشته باشه و سیب‌هارو از روی طمع بخواد تبدیل به برگی از این درخت می‌شه. »

فریاد زدم:

« چرا بهشون هشدار ندادی.»

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

« اول اینکه برام مهم نبود. دوم اینکه فکر می‌کنی فایده ای داشت؟ اونا قبل اینکه حتی بتونیم بهشون برسیم نصف درخت رو کنده بودن! »

همونطور که به مسیرش ادامه می‌داد گفت:

« بیا فقط خوشحال باشیم که تو آدم طمعکاری نیستی سوفیا.»

کمی که راه رفتیم گفت:

« نمی‌خوای اسبت رو احضار کنی؟»

مکث کردم و گفتم:

« من اصلا ایده‌ای ندارم چطور دفعه قبل احضارش کردم؟»

« سعی کن من مطمئنم تو از پسش بر میای.»

چشمام رو بستم و مثل دفعه قبل سعی کردم حواسم رو به جایی دورتر از اونچه که ایستادم بدم. سعی کردم با ذهن آشنای میسا ارتباط برقرار کنم. برخلاف انتظارم حتی زودتر از دفعه قبل تونستم ارتباطی بین ذهن خودم و میسا شکل بدم. در ذهن صدا زدم:

« به سوی من برگرد میسا...منتظرت هستم.»

صدای شیهه کشیدنش توی سرم اکو شد. چشم هامو باز کردم و متعجب گفتم:

« واقعا نمی‌دونم چطور می‌تونم این کارو بکنم.»

شونه ای بالا داد و گفت:

« چطوری انجام دادنش اهمیت نداره. مهم اینه که می‌تونی انجامش بدی.»

همونطور که قدم می‌زدیم گفتم:

« احساس عذاب وجدان دارم.»

« برای چی؟»

« مردم بلاردو رو توی تاریکی رها کردیم. اونا شاید کار درستی نکرده باشن اما حقشون تاریکی نیست.»

ادوارد نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

« بلاردوها مردمان دریا هستن. مثل ماهی می‌تونن توی تاریکی دریا همه چیز رو به وضوح ببینن. اون نور فقط زرق و برق و جلوه محیط بود. اونا به خاطر اون نور جون بقیه رو پیشکش می‌کردن. این چیزیه که درست نیست!»

سرمو تکون دادم و عصبی گفتم:

« بهت گفتم حالم از منطقت بهم می‌خوره؟»

نیشخندی زد و گفت:

« بارها و بارها.»

« پس برای محکم کاری یه بار دیگه هم می‌گم. حالم از منطقت بهم می‌خوره ادوارد. »

به سمتم اومد دستش رو به طرفم گرفت و گفت:

« فکر می‌کنم به احساساتم نیاز دارم.»

با سوءظن بهش خیره شدم و گفتم:

« چرا؟»

« خیلی وقته چیزی رو حس نکردم. لازمه مطمئن بشم وضع درونم هنوز ثابته.»

با طمانینه دستم رو به سمتش گرفتم و انگشتام رو بین دستاش حلقه کردم. هردو چشمامون رو بستیم اما این تماس فیزیکی برای ایجاد ارتباط کافی نبود.

کمی بهم نزدیک‌تر شد و بی اراده ضربان قلبم کوبش بیشتری گرفت. در دل به خودم لعنت فرستادم که هنوز با وجود شکستگی قلبم هنوز با نزدیک شدن بهش اینطوری قلبم خودشو به درودیوار می‌کوبه.

فایده نداشت نمی‌تونستم اینطوری احساساتش رو غلغلک بدم، نفس عمیقی کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم، دستامو دور کمرش حلقه کردم و اجازه دادم تمام بدنم باهاش در تماس باشه. به

سرعت ارتباط ذهنی بین ذهنم و ذهنش ایجاد شد و از طرفی اینبار با وضوح بیشتر می‌تونستم طلسم درون قلبش رو حس کنم. کف دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

« هربار راحت‌تر می‌شه.»

دستش بالا اومد دور مچم حلقه شد، صداش خس دار شده بود، آهسته گفت:

« و هر بار قلبت درست مثل خرگوشی که تو تله افتاده باشه همینطوری می‌تپه.»

چشماشو باز کرد و به صورتم خیره شد. تحمل نگاه مستقیمش رو نداشتم، مخصوصا نگاهی که با نگاه سرد و بی تفاوتش فرق داشت. سرمو پایین دادم و گفتم:

« خب ؟ چی رو می‌خواستی حس کنی؟»

در سکوت خیره به من بود و حرفی نمی‌زد. بی طاقت سرمو بلند کردم، یکی از ابروهامو بالا دادم و گفتم:

« هوم؟ نگفتی؟ »

لبخند کمرنگی زد و گفت:

« دلم می‌خواست حس کنم دوباره کنار یه دختر بودن، دوباره مثل قبل بودن، دوباره به قلب اجازه حس کردن رو دادن چه حسی داره. می‌دونی سوفیا من چیزی رو احساس نمی‌کنم اما این به این معنا نیست که جای خالیش به چشمم نمیاد. یه نوعی شاید بشه بهش گفت دلتنگی، درونم هست. یه نیاز که وجود چیزی رو درونم ضروری قلمداد می‌کنه. انگار همه وجودم می‌دونن که چیزی باید باشه و نیست اما راهی برای برگردوندنش پیدا نمی‌کنن. می‌خوام اهمیت بدم و نمی‌تونم اهمیت بدم. گفتی از منطقم متنفری...حالا می‌تونم راحت حرف بزنم، حالا می‌تونم برای چند دقیقه هم که شده صدای عقلم رو قطع کنم و بذارم قلب همیشه خاموشم حرف بزنه. حالا می‌تونم بگم منم از اون منطق لعنتی متنفرم، منم دلم می‌خواد نگران مردم بلاردو باشم، نگران آینده سرزمین و نگران فرزندی باشم که معلوم نیست چطور از ناکجا آباد سر درآورده، منم دلم می‌خواد وقتی قراره به عنوان پیشکش بری معبد شایا از اضطراب خوابم نبره، منم دلم می‌خواد وقتی چند ثانیه از جلوی چشمم دور می‌شی قلبم به تپش بیوفته و نگرانت بشم...اما یه چیزی مثل یه سد، مثل یه مانع بزرگ باعث میشه هیچکدوم از اینا جز یه فکر گذرا قدمی جلوتر نره. من با طلسمی که درونمه فقط منطق برام مونده. فقط می‌تونم به همون منطق لعنتی بچسبم تا فراموش نکنم انسانم. اگه همون منطق هم نباشه، از اونجایی که احساسی برای تکیه زدن بهش نیست، دیگه چیزی از من به عنوان یه انسان باقی نمی‌مونه. فکر می‌کنی نمی‌فهمم هرباری که بهم نزدیک می‌شی چطور گر می‌گیری و ضربان قلبت بالا می‌ره؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم بعد صحبتمون تو کلبه پیرسا حتی از چشم تو چشم شدن با من فرار می‌کنی؟ من همه اینارو می‌فهمم و عقل و منطقم برام توضیح می‌ده که تو یه دختر ساده و پسر ندیده‌ای...اما وقتی اینقدر بی پرده احساساتم بروز پیدا می‌کنه، وقتی با کمک لمس تو می‌تونم برای چند دقیقه هم که شده دوباره خود قبلیم باشم، حس می‌کنم منم دلم برای یه ارتباط عادی، برای دوست داشتن و دوست داشته شدن تنگ شده. »

پوزخندی زد، سرشو بالا گرفت، نفس عمیقی کشید و گفت:

« همه اینارو گفتم که بدونی فقط تو نیستی که از منطقم متنفری. من نه فقط از منطقم بلکه از خودم هم متنفرم! »

به طور ناگهانی خودش رو عقب کشید و تماس فیزیکی رو قطع کرد، فروغ و درخشش چشماش کم شد و حالت چهره‌اش دوباره سرد شد. با لحن خشک تری گفت:

« حالا تونستم باهات صادق باشم. »

دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما با صدای سم اسبی که بهمون نزدیک می‌شد دوباره لب‌هامو بستم و ترجیح دادم صحبت رو برای یه فرصت مناسب تر بذارم.

به سمت میسا قدم برداشتم، دستمو روی پیشونیش کشیدم و گفتم:

« میسا...خوشحالم که دوباره می‌بینمت.»

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و صداش در ذهنم اکو شد.

« منم همینطور. خوشحالم سالمی آنامیس.»

سرمو ازش فاصله دادم و گفتم:

« ما باید به سمت اورسادور حرکت کنیم میسا. می‌تونی مارو از اون مسیر ببری؟»

شیهه ای کشید و گفت:

« پرواز کنیم زودتر می‌رسیم.»

مضطرب گفتم:

« من چندان با پرواز راحت نیستم. اگه میشه همونطور زمینی بهتره. نمی‌خوام چندان جلب توجه کنیم.»

ادوراد سوار میسا شد و من هم پشت سرش نشستم، بی اراده به خاطر حرکت تند میسا مجبور بودم دستامو دور کمر ادوارد حلقه کنم و باز هم ارتباط ذهنی بین خودش و من ایجاد می‌شد. می‌دونستم که با وجود اینکه از پشت بهش چسبیدم می‌تونه کامل همه چیز رو احساس کنه و قطعا به خاطر این ارتباط طولانی مدت حداقل تا دو سه ساعت این حس حتی به طور کمرنگ هم که شده درونش می‌موند.

این رو از منقبض شدن بدنش متوجه می‌شدم. بعد از مدت‌ها حس نکردن حالا سوارکاری اون هم با چنین سرعتی باعث می‌شد ماهیچه‌های بدنش به صورت غیر ارادی واکنش نشون بدن. سرمو آهسته به پشتش چسبوندم و چشمامو بستم. خسته بودم، اونقدر زیاد که دلم می‌خواست ساعت‌ها بخوابم و کسی کاری به کارم نداشته باشه. دستام دور شکم ادوارد محکم‌تر شدن و چشمام کم کم گرم شد. حرکت باد مانند میسا باعث شد در کوتاه‌ترین زمان ممکن به خوابی عمیق فرو برم.

« خوشحالم پیدام کردی.»

با شنیدن صدای زنونه‌ای به عقب برگشتم، دختری با موهای طلایی از پشت بهم نزدیک شد، احساس می‌کردم به صورت شناور شاهد خاطره ای هستم که متعلق به من نبود. ادوارد سر جلو برد تا بوسه‌ای از دختر بگیره اما دستان دختر مانعش شد.

« هنوز وقت جایزه نرسیده!»

ادوارد اخم ریزی کرد و گفت:

« اما پیدات کردم.»

مایا بیرون غار رو پایید و گفت:

« می بینم اون مرد مزاحم رو هم نیاوردی.»

« اره تونستم از دستش در برم.»

نگاه ادوارد به دیوارهای سنگی افتاد و گفت:

« تو اینجا زندگی می کنی؟»

مایا چرخی زد و گفت:

« آره. اینجا خونه منه!»

لباسی از حریر سبز به تن کرده بود که رنگ چشم هاش رو بیشتر از همیشه به رخ می کشید. مایا روی زمین نشست و گفت:

« بشین...برات نوشیدنی بریزم؟»

دور تا دور غار قدم زدم، این زنده ترین خاطره‌ای بود که تا به حال دیده بودم، صدای حرف و خنده ادوارد و دختری که مطمئن بودم مایا بود توی غار می‌پیچید.

« خانوادت کجان؟»

مایا درحالیکه جام های کهنه رو از نوشیدنی پر می کرد گفت:

« نمیدونم. وقتی هفت ساله بودم ولم کردن.»

ادوارد آه کوتاهی کشید، مطمئن بودم داره در مورد گفتن حقایق به مایا فکر می‌کنه. عصبی بودم و علاقه‌ای به دیدن چنین فضای خصوصی نداشتم اما انگار من بی اراده خودم غرق خاطرات ادوارد شده بودم.

جام رو از دست دختر گرفت و روی میز گذاشت. دهن باز کرد تا حرف بزنه، مشخص بود زیر بار عذاب وجدان داره نابود می‌شه.

مایا نگاه کنجکاوش رو به صورت ادوارد دوخت و گفت:

« حس می‌کنم هیچوقت اینقدر هیجان زده نبودم...»

به ادوارد نزدیک تر شد و در آغوشش نشست، دست هاش به دو طرف لباس ادوارد چنگ شدن و گفت:

« بگو که ضربان قلبت بخاطر من بالا رفته.»

ادوارد آهسته انگشت اشاره اش رو روی گونه دختر کشید و بار دیگه مسحور چشم های زمردینش شد...

لب های دختر روی گردنش نشست و صداش توی گوشش طنین انداخت

« بگو که تو هم منو دوست داری.»

خشک شدن بدن ادوارد رو به وضوح دیدم و پلک‌هامو روی هم گذاشتم. دلم نمی‌خواست این صحنه رو ببینم و یا هیچکدوم از اون حرف‌های عاشقانه لعنتی رو بشنوم. دست هاش دور مچ مایا حلقه شدن و گفت:

« باید یه چیزی بهت بگم...»

جمله اش تموم نشده بود که بوسه مایا حرفش رو قطع کرد و سکوت غار رو در بر گرفت... احساس کردم قلبم چنان به تپش افتاده که هر لحظه ممکنه از شدت عصبانیت دچار حمله قلبی بشم. با اینکه می‌دونستم این اتفاق متعلق به قبل بوده اما باز هم دیدنش ناخوشایند بود.

از غار بیرون دویدم و برخلاف تصورم تصاویر محو و یا حتی تار نشدن. در فضای جنگل قدم زدم. دستامو مشت کرده و به این فکر می‌کردم که ادوارد واقعا عاشق مایا بود. با وجود همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود شاید اگه احساسات ادوارد برمی‌گشت باز هم جرقه اون عشق آتشین درونش روشن می‌شد. به هرحال اون از مایا یه بچه داشت! یه پسر!

دندونامو روی هم فشار دادم، مطمئن بودم تا مدت‌ها تصاویری که دیده بودم از ذهنم بیرون نمی‌رفت و چه چیزی بدتر از دیدن لحظات عشق بازی مردی که بهش علاقه داری با یه دختر دیگه؟

با صدای بلند گفتم:

« من یه احمقم! یه احمق به تمام معنا! یه احمقی که حتی نمی‌تونه طرف مقابلش رو درست انتخاب کنه.»

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

« چه انتظاری می‌شه از دختری داشت که تمام عمرش با حیوانات گذشته؟»

عصبی دور خودم چرخیدم. این رویا چرا تموم نمی‌شد؟ نباید خاطره تموم شده و یا از خواب بیدار می‌شد؟ باد تندی شروع به وزیدن کرد و هوا تاریک شد، فضا اما تغییری نکرد. کم کم داشتم دچار ترس می‌شدم. من واقعا خواب بودم؟؟

صدای پایی رو شنیدم و به عقب برگشتم، انتظار دیدن ادوارد رو داشتم اما مایا رو دیدم که با گام‌هایی بلند اما آهسته به جلو می‌خرامید، لبخند بزرگی روی صورتش نشسته بود و تماما برهنه بین درخت‌ها راه می‌رفت. درست مثل روحی مسخ شده. دورو بر رو نگاه کردم اثری از ادوارد نبود. ترجیح دادم مایا رو دنبال کنم شاید جوابی برای این خواب عجیب پیدا کنم. آهسته پشت سرش حرکت می‌کردم و می‌ترسیدم مبادا چیزی از حضور من احساس کنه. متوجه شدم به عمق جنگل پیش میریم، به جایی که هر آن تاریک و تاریک‌تر شده و انبوه درخت‌ها وبوته‌ها دنبال کردن مایا رو برام سخت می‌کرد.

به جایی گودال مانند رسید، گودالی عمیق و تاریک، اونقدر عمیق که انگار شهاب ستگی با سرعت زیاد به زمین برخورد کرده و فرورفتگی بزرگی از خودش به جا گذاشته باشه. وسط گودال روی دو زانو نشست، دست‌هاشو به دو طلف چرخوند و مشغول زمزمه کردن چیزی شد.

به ثانیه نکشید که آتشی سیاه مقابلش شعله کشید، تصویری در آتش دیده شد، کمی جلوتر رفتم و سرک کشیدم، تصویر مردی با چهره‌ای عجیب بود. بینی کشیده عقابی، چشمانی که مثل یاقوت قرمز می‌درخشید، موهایی به رنگ تاریکی شب. صدایی در فضا اکو شد.

« موفق شدی وظیفه‌ات رو انجام بدی مایا؟»

« بله پدر. موفق شدم. ساده‌تر از اونی بود که به من شک کنه.»

« خوبه. خوبه...فقط قسمت دوم نقشه باقی مونده. »

« بله پدر من به موقع خودم رو به جشن می‌رسونم و طلسم رو وارد بدنش می‌کنم.»

« یادت باشه مایا، طلسم فقط زمانی عمل می‌کنه که تو درست نیمه شب برای ساختنش اقدام کنی. مطمئن شو هیچکس جز خودت راه از بین بردن طلسم رو بلد نباشه.»

مایا با صدای بلند خندید و گفت:

« برای از بین بردن این طلسم باید حتما سه عنصر اصلی رو داشت، اما اونا هرگز نمی‌فهمن سه عنصر اصلی چی بوده!»

« خوبه. تو دختر باهوشی هستی، تو روزی ملکه مارائوس و بیووآ خواهی بود...»

اتش خاموش شد، مایا روی زمین دراز کشید و دست‌هاشو به شکل فرشته وار بالای سرش برد و باز هم شروع به بیان کلمات عجیبی کرد. زمین زیر پام دچار حرکت خفیفی شد، زمین ترک خورد و از ۱۲ نقطه ۱۲ رشته دود مانند سیاه بیرون اومدن، مثل ماری دور بدن مایا پیچیدن و مایا درحالیکه به نفس نفس افتاده بود با صدای بلند گفت:

« نیروهای تاریک مارائوس من شما را از طریق خاک به اینجا احضار کردم. نطفه‌ای که درون من شکل گرفته باید محافظت شود، باید فرزندی از این نطفه متولد شود که خون سلطنتی بیووآ و مارائوس را داشته باشد...از نطفه من محافظت کنید...فرزندی تاریک را برایم رقم بزنید...فرزندی که بتواند سرزمین بیووآ را به دریایی از خون تبدیل کند...»

تمام ۱۲ رشته وارد بدنش شده و محو شدن. چند دقیقا با چشمانی بسته و بدون اینکه تکون بخوره روی زمین افتاده بود، با نفس عمیقی چشماشو باز کرد و از جا بلند شد. بشکنی زد، جامه‌ای بلند و طلایی به تنش ظاهر شدن.

دستامو رو صورتم گذاشتم و گفتم:

« این کابوس چرا تموم نمی‌شه؟»

مایا به طور ناگهانی به عقب برگشت، نگاهش فضای تاریک رو گشت انگار چیزی حس کرده بود. دوری اطراف گودال زد، با دستش روشنایی ایجاد کرد و گفت:

« چرا حس می‌کنم یه نفر داره نگام می‌کنه؟»

رو به گوی روشن توی دستش گفت:

« آشکار کن...»

نور به اطراف پاشید و برای لحظه‌ای حس کردم الان منو می‌بینه و بعد مرگم حتمیه. اما نگاهش از روی من گذشت و گفت:

« شاید دارم اشتباه می‌کنم. عجیبه.»

فکر کردم داره با خودش صحبت می‌کنه اما با دیدن خفاشی که روی شونه‌اش نشسته بود متوجه شدم روی صحبتش با حیوان خانگیشه.

نگاهی به آسمون کرد و گفت:

« ماه کامل...بهترین فرصت برای درست کردن طلسمی که می‌تونه برای همیشه پادشاهی بیووآ رو تضعیف کنه. تنها چیزی که ادوارد رو از دور خارج می‌کنه...»

دستاش رو به سمت ماه گرفت و گفت:

« نیروی ماه به من قدرت بده...»

خنجری بین دستاش ظاهر شد، به سمت درخت تنومندی رفت که درست وسط گودال قرار داشت. تکه ای از چوب درخت رو برش داد، وسط گودال ایستاد و گفت:

« تکه‌ای از ارزشمندترین و قدیمی‌ترین درخت بیووآ...»

بشکنی زد شاخه گلی بین دستاش ظاهر شد، گلی با ۵ برگ پهن و رنگی مشکی که خال‌های طلایی براقی روش به چشم میخورد. گل رو بین دستاش فشرد و قطره ای طلایی رنگ از گل بیرون زد و روی چوب ریخت.

« گل‌های تاریک از قعر جهنم مارائوس...»

تیغه تیز چوب رو بین دستاش فشرد، کف دستش زخم برداشت و خونش با چوب در هم امیخت. با صدای توام با خنده‌ای گفت:

« و خون معشوق...این یه طلسم قوی برای ادوارد می‌شه. طلسمی که مطمئنم تا زمان مرگ نمی‌تونه راه درمانش رو پیدا کنه. مردی که حسی نداره نمی‌تونه دوباره عاشق بشه و این یعنی دیگه هیچ خون معشوقی وجود نداره که بتونه طلسم رو خنثی کنه! ادوارد تا ابد محکوم به جهنمیه که من براش می‌سازم!»

دستامو رو دهنم گذاشتم تا بهتم رو پنهان کنم. به حقیقتی عجیب پی‌بردم. من به ذهن ادوارد وصل نشده بودم! من اصلا در بین خاطرات ادوارد نبودم! من به ذهن مایا وصل شده و در حال تماشای عمیق‌ترین راز مایا بودم! اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟

مثل کسی که از زیر آب بیرون کشیده بشه، با نفسی حبس شده چشم باز کردم، واکنشم اونقدر وحشت زده بود که میسا متوقف شد، از روی اسب پایین افتادم و دستام به سمت گلوم رفتن، به سرفه افتادم واقعا حس می‌کردم درحال خفگی بودم و شاید اگه کمی دیرتر بیدار می‌شدم خفه شدنم قطعی بود. روی زمین زانو زدم و به سختی هوا رو بلعیدم. ذهنم به تکاپو افتاد چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا من اینقدر ناگهانی به ذهن مایا وصل شده و چنین خاطره قدیمی رو دیده بودم؟ ایا خودش می‌دونست کسی به خاطراتش دست پیدا کرده؟ آیا چیزی که دیدم واقعیت داشت؟ راه نجات ادوارد همین بود؟ یه تیکه چوب؟ یه گل و خون معشوق؟

نگاهم روی صورت ادوارد چرخید، نگرانی توی صورتش موج می‌زد و این حسی بود که تا به حال در چهره‌اش ندیده بودم.

« سوفیا؟ چی شده؟»

دستم رو روی قلبش گذاشتم و اینبار متمرکز شدم.

« چیکار می...»

«هیس...صبر کن...»

ارتباطی که بینمون شکل گرفت کامل بود اما در ذهن ادوارد اثری از چیزی که من دیده بودم نبود! جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. ناباورانه لب زدم:

« خون!»

« چی؟»

نگاهم خیره چشماش شد و گفتم:

« خون...خون مایا با طلسم عجین شده و در قلب توئه. به خاطر وجود خونش تونستم ارتباط برقرار کنم. عجیبه...»

« با چی ارتباط برقرار کنی داری در مورد چی حرف می‌زنی؟»

« با ذهن مایا...من راه نجات رو...»

با شیهه بلند و وحشت زده میسا نگاه هردومون به جلو معطوف شد. محاصره شده بودیم!

موجوداتی قد کوتاه، درحالیکه به سیاهی زغال بودن، با پنجه‌هایی کشیده و ناخن‌هایی بلند، دهانی خرطوم مانند و بدنی نافرم با تنها یک پای بزرگ دورمون رو پر کرده بودن. میسا شیهه کشان گفت:

« ترون‌ها! باید فرار کنی! باید فرار کنی آنامیس...»

« ترون‌ها؟»

اسم برام آشنا نبود اما با هجوم اوردن موجوداتی که از چشماشون شرارت محض می‌بارید فهمیدم باید فرار کنیم. اما دور تا دورمون پر شده بود از ترون‌هایی که بهمون نزدیک می‌شدن.

رو به ادوارد گفتم:

« باید چیکار کنیم؟»

« باید مبارزه کنیم چاره‌ای نیست»

خنجری دستش گرفت و من هم خنجرم رو بیرون اوردم اما با این خنجر ساده می‌شد حساب همه این موجودات رو رسید؟

از هر طرف بهمون حمله شد. ادوارد با خشونت بیشتری می‌جنگید و این نشون می‌داد اثر ارتباطی و حسی ما هنوز از بین نرفته بود و اون هنوز می‌تونست خشم و نگرانی رو احساس کنه. موقع ضربه زدن به هرکدوم از ترون‌ها صدایی هه مانند از بین دندون‌های چفت شده‌اش به گوش می‌رسید و پیشونیش پر از قطرات عرق شده بود. برای چند لحظه محو تصویر مقابلم شدم. مردی که اینبار با همه وجود و احساس می‌جنگید...تصویر زیبایی بود...

با پریدن یکی از ترون‌ها روی خودم تعادلم رو از دست دادم و به زمنی افتادم. به خاطر اون رویای طولانی بدنم قوای خودش رو از دست داده بود و توان جنگیدن نداشتم.

خرطوم بلند و سیاه مانندش روی گلوم نشست و احساس کردم شروع به مکیدن کرد. انگار ذره ذره انرژی درونم رو می‌مکید و چیزی رو از وجودم بیرون می‌کشید که خون نبود! بدنم خشک و بی حرکت شده بود و همه قدرتم از درونم بدنم بیرون می‌رفت. میسا با حرکتی فوری از پشت با لگد به قفسه سینه ترون کوبید و اونو به عقب پرت کرد. با نگرانی رو به من گفت:

« اونا تنها دشمنان بزرگ آدنوس‌ها هستن. ترون‌ها مکنده قدرت...قدرت شما رو می‌مکن و وقتی بتونن همه قدرت رو از وجودت بیرون بکشن تو دیگه با یه انسان عادی فرقی نداری آنامیس.»

وحشت کردم. از دست دادن قدرت‌هام اونم حالا که اینقدر نزدیک به پیدا کردن خانواده‌ام بودم بدترین اتفاقی بود که می‌تونست برام بیوفته. در حصار ادوارد و میسا قرار گرفتم و به خودم اومدم. شروع به مبارزه کردم. در برابر جای چنگال‌های تیز ترون‌ها جا خالی می‌دادم و مراقب بودم از خرطوم‌های بلند و حریصانه‌ای که برای مکیدن قدرتم نقشه می‌کشیدن دور بمونم.

چنگال یکی از ترون‌ها به شونه ادوراد فرو رفت و صدای فریاد ناشی از درد ادوارد بلند شد، دلم تو سینه لرزید، ادوارد هرگز از درد فریاد نزده بود، احساساتی که درونش جریان داشت باعث ضعفش می‌شد و همش تقصیر من بود که به مدت چند ساعت این ارتباط رو زنده نگه داشته بودم.

به سمتش هجوم بردم و دستام روی شونه‌اش نشست.

« زخمی شدی... درد داری؟»

نگاه نگرانش روی من چرخید و مسیر نگاهش به جایی پشت من خیره شد، چهره‌اش وحشت زده شد و قبل اینکه من کاری کنم من رو چرخوند و در اغوش کشید، صدای آهی که از سینه‌اش بیرون اومد و شل شدن عضلات بدنش بهم فهموند اینبار ضربه کاری بود!

با زمین افتادن ادوارد حس کردم همه وجودم گر گرفت...این صحنه آشنا بود، صحنه از دست رفتن جورج...صحنه‌ای که من تنها شاهد مرگ پدرم بودم و هیچ کاری ازم بر نیومده بود. به میسا چشم دوختم که در بین دست ترون‌ها اسیر بود و قدرتش مکیده می‌شد، از بی حرکت شدن بال‌هاش می‌فهمیدم اون هم فاصله‌ای با مرگ نداره...حتی قدرتی برای پرواز نداره... به چنگال خون آلود ترونی خیره شدم که با چشمانی پر از ولع به ادوارد خیره شده بود. درونم چیزی مثل بمب ساعتی شروع به حرکت کرد...انرژی فراتر از چیزی که حتی فکرش رو می‌کردم، بیشتر از اونچه که شب مرگ جورج حس کرده بودم در بین رگ‌هام جاری شد. این صحنه، این خاطره چیزی رو درونم زنده کرده بود که شاید دستیابی بهش برام اینقدرا هم راحت نبود.

ادوارد تنها کسی بود که داشتم، تنها کسی که با وجود همه بی حسی و بی تفاوتی که داشت باز هم کنارم مونده و من رو تنها نذاشته بود. برای ثانیه‌ای تصویر چشم‌های نگران و وحشت‌زده‌اش مقابل ذهنم زنده شد. ادوارد یکبار حس کرده بود و همون یک بار جونش رو به خاطر من به خطر انداخته بود...

چشم‌هامو بستم و انگار تمام قدرت محیط توی من جمع شد. درخت‌ها، زمین، هواف رود و هرچیزی که در محیط اطراف بود به منبعی برای قدرت من تبدیل شده و حالا من بودم قدرت اطراف رو مکیده و در مرز انفجار بودم. با حمله دسته جمعی ترون‌هایی که روی سرم می‌پریدن و سعی داشتن خرطوم‌هاشون رو به گردنم برسونن همه وجودم گرگرفت، سوختن در مذاب رو به معنای واقعی کلمه احساس کردم، سطح پوستم به خارش و گزگزی شدید افتاد و بعد انفجاری درونم صورت گرفت. انفجاری چنان شدید که ارتعاش و امواجش همه ترون‌هایی که بهم چسبیده بودن رو پودر کرد و بقیه رو به قدری به عقب پرتاب کرد که با صدای ناشی از سوختگی جیغ مانندی فرار رو به قرار ترجیح دادن.

با بدنی که حس می‌کردم در مرز متلاشی شدنه کنار ادوارد زانو زدم. چنگال ترون قسمتی از قفسه سینه‌اش رو پاره کرده بود و خونریزی تقریبا شدید بود. سرگیجه داشتم و حتی به زحمت می‌تونستم خودم رو حرکت بدم چه برسه به ادوارد. میسا به کمکم شتافت و درحالیکه کمک می‌کرد ادوارد رو پشتش بندازم گفت:

« به جرات می‌تونم بگم تو قدرتمند تر از هر ادنوسی هستی که من تا به حال دیدم.»

خودم رو بالا کشیدم و درحالیکه دست‌های سرد ادوارد رو بین انگشتام گرفته بودم گفتم

« به اورسادور پرواز کن. من به این مرد مدیونم...نباید اتفاقی براش بیوفته...نه به خاطر من...»

دو ساعتی در هوا معلق بودیم، زمانیکه میسا برای فرود به سمت زمین شیرجه رفت تونستم شهر اورسادور رو ببینم. ادوارد هنوز نفس می‌کشید اما نبضش درحال ضعیف شدن بود و من می‌ترسیدم از اینکه زمانی بتونم پزشک پیدا کنم که دیگه دیر شده باشه.

کنار گوش میسا گفتم:

« دروازه‌های شهر نگهبان داره نمی‌تونیم به همین راحتی وارد بشیم.»

میسا مسیر رو کج کرد و با ارتفاع زیادی از بالای دیواره‌ها عبور کرد و گفت:

« جایی فرود میایم که هیچکس مارو نبینه. از این ارتفاع اونا فقط فکر میکنن یه عقاب غولپیکر داره بالای شهر پرواز می‌کنه.»

چرخی بالای شهر زد و به سمت خیابونی که خالی بود فرود اومد. وقتی سم‌هاش با سنگفرش زمین تماس پیدا کردن گفت:

« کجا باید بریم؟»

یاد مسافرخونه افتادم. مسافرخونه‌ای که جورج صاحبش رو یه دوست معرفی کرده بود. سعی کردم اسمش رو به یاد بیارم.

« این مسیر رو برو باید به یه مسافرخونه برسیم.»

با دیدن تابلوی چوبی فریاد زدم:

« خودشه کافه لاویز! مادام ورتا! یادم اومد.»

میسا جلوی در متوقف شد. پایینی اومدم و بدن ادوارد رو پایین کشیدم و گفتم:

« میسا چرواز کن و از شهر برو. اینجا مردم خطرناکی هستن که ممکنه بهت اسیب برسونن. هر زمان بهت نیاز داشته باشم احضارت می‌کنم.»

میسا بدون بحث سری خم کرد و پرواز کرد.

در کافه رو باز کردم و ادوارد رو داخل کشیدم. داخل کافه مشتری‌های کمی بودن. فریاد زدم:

« یکی به من کمک کنه. همسرم زخمی شده.»

دو تا از مردها با تردید به سمتم اومدن. ادوارد گرفتن و داخل اوردن. ورتا بدون اینکه به من نگاه کنه یا منو بشناسه دستاشو با دامنش خشک کرد و گفت:

« اینجا چه خبره؟ مگه اینجا درمانگاهه! شوهرت رو ببر جای دیگه.»

به سمتش هجوم بردم. دستام رو شونه‌هاش نشستن و با جدیت گفتم:

« منو یادت میاد مادام ورتا؟»

نگاهش روی صورتم چرخید و به رنگ چشمام قفل شد.

« سوفیا؟»

« آره پس یادته. من دختر جورجم. کمک می‌خوام همین حالا! وگرنه اون میمیره!»

« نه من نمی‌تونم...»

اینبار با خشونت بیشتری گفتم:

« دفعه قبلی که اینجا اومدیم تو به من و پاپا یه رستوران معرفی کردی تا سیب‌هامونو بفروشیم. چندتا از مسافرها مارو تعقیب کردن بین راه بهمون حمله کردن و نه تنها پولمون رو دزدین بلکه جورج رو کشتن...مادرم من رو از خونه بیرون کرد چون فکر می‌کرد همش تقصیر منه. به خاطر پیشنهاد تو من پدرم رو از دست دادم. حالا نذار خون همسرم هم به گردن تو بیوفته.»

چشماش گشاد شد وگفت:

« جورج مرده؟»

« بله مرده.»

نگاهش بین و من ادوارد چرخید، با تردید گفت:

« طبقه بالا دست چپ یه اتاق خالیه ببرینش اونجا.»

شاگردش رو صدا زد و گفت:

« برو دکتر پامبر رو بیار اینجا زود باش پسرا!»

با قدردانی گفتم:

« ازت ممنونم ورتا.»

با عجله به طبقه بالا دویدم. این بار قرار نبود صبر کنم تا تنها کسی که برام مونده بود مقابل چشمام جون بده.

دستمو روی پیشونیش گذاشتم، بدنش تب دار و داغ بود،پنجه های اون ترون‌ها سمی بود یا عفونت به این سرعت توی بدنش پخش شده بود؟ بدنش کم کم دچار لرز خفیفی شد و دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش نقش بست. پیراهنش رو از تنش درآوردم، بدنش مثل کوره داغ بود. پارچ اب روی میزو توی ظرف خالی کردم، پارچه‌ای رو توی اب خنک چلوندم و روی پیشونی و قفسه سینه اش کشیدم. به سختی نفس می‌کشید و خونریزیش چنان زیاد بود که ملحفه روی تخت قرمز و قرمز تر می‌شد.

در اتاق باز شد و مردی با کلاه خاکستری، جلیقه ای سبز و کیفی مشکی داخل اتاق شد. مادام ورتا پشت سرش داخل شد و گفت:

« دکتر پامبر، برای دیدن زخم اومدن.»

بلافاصله شروع به حرف زدن کردم:

« تو جنگل بودیم که یه موجودات عجیبی بهمون حمله کردن. یکیشون پنجه هاشو از پشت فرو کرد توی بدنش...تب داره وب دنش میلرزه. فکر میکنم یه جور سم یا یه مدل عفونت خاص بوده.»

دکتر پامبر مشغول معاینه شد. زخم رو تمیز کرد، چند مدل دارو روی زخم مالید و شروع به بخیه زدن کرد.

« همونطور که حدس زدین سم خاصی وارد بدنش شده. سمی که باعث مخلوط شدن عفونت با خون میشه. وقتی خون دچار عفونت بشه بدن بعد از چند ساعت واکنش نشون میده و ممکنه طاقت نیاره. کمی پماد براتون میذارم. باید مدام اینو روی زخمش بمالید. این شربت هم از یه گیاه نایاب ساخته شده. سه بار در شبانه روز چند قطره تو دهنش بچکونید. بیشتر از این کاری از ما بر نمیاد. اگه تب و لرز بعد از سه روز قطع بشه نشون میده عفونت فرونشسته اما اگه ادامه پیدا کنه فکر نمی کنم بتونه دووم بیاره.»

از جا بلند شد کلاهش رو سرش گذاشت و با مکث گفت:

« ممکنه عفونت از بین بره ولی بیمارتون بهوش نیاد. در این حالت کاری از من ساخته نیست. ممکنه روزها یا حتی سال‌ها به کما بره، باید برای چنین شرایطی آمادگی داشته باشید.»

چند سکه بهش دادم، نفس عمیقی کشید و گفت:

« روزتون بخیر خانم.»

از اتاق بیرون رفت و من و مادام ورتا موندیم و ادواردی که صدای بهم خوردن دندوناش توی اتاق پخش شده بود.

مادام ورتا نگاه ناراحتش رو به من دوخت و گفت:

« واقعا جورج کشته شد؟»

سرمو به نشونه اره تکون دادم.

« خدای من...باورم نمیشه.»

تلخ خندیدم و گفتم:

« جورج کشته شد و زنی که حس میکردم مادرمه منو از خونه بیرون کرد. زیبا نیست؟ زندگی پر از بی انصافی‌های آدماییه که نمی‌تونی باور کنی یه روزی از پشت بهت خنجر می‌زنن.»

« من واقعا متاسفم.»

نگاهم سمت ادوارد چرخید، تلخ گفتم:

« نباش...تاسف تو نمی‌تونه زمان رو به عقب برگردونه، تنهامون بذار.»

چند لحظه سکوت کرد و بعد از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

آهسته دستمو روی پیشونیش کشیدم، چنان لرزی داشت که دلم سوخت، عمیقا احساس کردم از عذاب کشیدنش ناراحتم. نمی‌دونستم توی این حالت می‌تونه چیزی رو حس کنه یا نه ولی امیدوار بودم نتونه حس کنه. دلم نمی‌خواست عذاب بکشه...بع اندازه کافی سختی کشیده بود این دیگه واسش زیاد بود.

روی زمین نشستم و به بدنه تخت تکیه دادم، سرمو بین دستام گذاشتم و سعی کردم به نفس‌های بریده بریده و لرز شدید بدنش توجه نکنم اما نمی‌شد. احساس می‌کردم کسی با خنجر به قلبم می‌کشه و همه وجودم پر شده بود از حسی بد.

دستشو توی دستم گرفتم و سرمو روی تخت گذاشتم. چند ساعتی گذشته بود که با سرد شدن ناگهانی بدنش و بلندتر شدن صدای بهم خوردن دندوناش بیدار شدم. چنان لرزی داشت که تخت تکون می‌خورد. بدنش سرده سرد بود مثل کسی که داشت جون از بدنش بیرون می رفت.

سریع چندتا پتو اوردم و انداختم روش، اما نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و همینطوری نگاهش کنم. روی تخت کنارش دراز کشیدم دستامو دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش همونطور که بازوشو نوازش میکردم با اینکه میدونستم بیهوشه و صدایی نمیشنوه گفتم:

« آروم باش...آروم باش تو خوب میشی. من مطمئنم تو خوب میشی.»

اونقدر خودمو بهش فشردم و سعی کردم گرمش کنم که کم کم لرزش آروم گرفت و نفساش اروم و عمیق تر شد.

سه روز به همین منوال گذشت، تمام مدت بدون اینکه به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم پرستاریش رو کردم و مراقبش بودم. تب و لرز قطع شد و جای زخم رو به بهبودی می‌رفت اما اثری از بیدار شدن ادوارد نبود. دو روز دیگه هم صبر کردم اما فایده نداشت. اونقدر توی اتاق تنها قدم زده بودم که

احساس می‌کردم دارم دیوونه می‌شم. فقط برای خوردن شام و ناهار از اتاق بیرون می رفتم چیزی سفارش میدادم و چند قاشق نخورده سیر میشدم و به اتاقم برمیگشتم.

روز ششم بود که برای صرف شام رفتم پایین. کنار سکو نشسته و منتظر بودم، مادام ورتا ظرف غذامو جلوم گذاشت و گفت:

« هنوز خبری از بهوش اومدن نیست؟»

« نه هیچی.»

« می خوای بازم دکتر خبر کنم؟»

« خیلی واضح گفت کاری از دستش بر نمیاد.»

« میخوای چیکار کنی؟»

« واقعا نمیدونم.»

کمی مکث کرد و گفت:

« تا هروقت بخوای میتونی اینجا بمونی سوفیا. تو هم به اندازه جورج برام عزیزی»

« ممنونم ورتا.»

« هی... واسمون شراب هسته سیب بیار زن! زود باش.»

تک تک سلول‌های بدنم یخ زدن، تن صدایی از پس زمینه ذهنم دور اما آشنا انگار زنده شد و من احساس کردم مستقیم توی دریاچه‌ای یخ زده افتادم...دست و پاهام بی حس و شل شد و سرمو بالا گرفتم از کنار ورتا سرکی کشیدم تا مرد صاحب صدا رو ببینم. مردی با صورتی که نیمی از اون سوخته بود...چهره‌ای که در عمیق‌ترین کابوس‌هام پررنگ ترین حضور رو داشت...چهره ای که حتی اگه فراموشی می‌گرفتم هم محال بود هرگز فراموشش کنم...قاتل جورج اینجا بود!

خروش ناگهانی خشم رو درون خودم حس کردم، چنان گر گرفتم که احساس می‌کردم می‌تونم کل مسافر خونه رو در اتش خشم خودم بسوزونم. چشمام درست می‌دید! من این چهره رو در هرجای دنیا

می‌تونستم بشناسم. خونم به جوش اومده بود. خواستم از جا بلند شم اما چیزی متوقفم کرد، اینجا جلوی این همه آدم نمی‌شد انتقام گرفت می‌شد؟

انتقام؟ من اهل انتقام بودم؟ من می‌تونستم به کسی آسیبی برسونم؟

چشم بهش دوختم که جام‌های پر شراب سیبشون رو بالا می‌گرفتن و با خوشحالی بهم می‌زدن. در سکوت به حرفاشون گوش دادم. اونقدر مست بودن که صداشون حسابی بلند شده بود.

« واسه اون کیسه‌ای که زدیم حسابی طلا گیرمون اومده. می‌تونیم حسابی خرج کنیم.»

« امشب تو مسافرخونه یه گروه ویژه هستن . اسباشون رو توی اسطبل دیدم، نشان سلطنتی داشتن، شنیدم فردا با یه محموله عازم پایتخت هستن.. جواهرات سلطنتی مخصوص همسر جدید پادشاه. اگه بهش شبیخون بزنیم می‌تونیم تا آخر عمر بارمون رو ببندیم.»

« از کدوم مسیر عبور می‌کنه؟»

از شنیدن مسیر قلبم به تپش افتاد. درست از همونجایی که به ما شبیخون زده بودن. همسر جدید پادشاه؟ پس شاه ولکان داشت دوباره ازدواج می کرد؟ برای بدست آوردن وارث؟

لب گزیدم و به این فکر کردم که اگه ادوارد بفهمه پدرش داره به همین راحتی براش یه جایگزین میاره چی میشه؟ ملکه بیچاره که دیگه توان بچه دار شدن رو نداره کنار گذاشته می‌شه زن دیگه‌ای به عنوان مادر ولیعهد سرکار میاد.

غم انگیز بود. اونقدر دستامو مشت کرده و فشار داده بودم که جای خون افتاده ناخن‌هام روی پوستم مشخص بود. ردهای نقره‌ای رنگی زیر پوستم نشون از جمع شدن خون زیر خراش ها داشت. تا نیمه های شب مشغول نوشیدن و حرف زدن بودن. وقتی از کنار میز من عبور می کردن کلاه لباسم رو روی سرم کشیدم و تا حد امکان سرمو پایین گرفتم، می‌ترسیدم با دیدن رنگ چشمام منو بشناسن و دردسر جدیدی درست شه. نمی‌تونستم ادوارد رو به خطر بندازم. کافی بود بفهمن ادوارد هم خون سلطنتی تو رگاش داره و اونوقت اونو دست مایه گرفتن پول زیادی از شاه می کردن.

وقتی رفتن به سمت پیشخوان رفتم، کنار مادام ورتا ایستادم و گفتم:

« مسافرخونه از قصر مهمان داره؟»

« چطور مگه؟»

« کدوم اتاق؟»

« من نمی‌تونم...»

با جدیت گفتم:

« همین الان چندتا از مهمونای شما برنامه شبیخون زدن به کاروان سلطنتی رو برنامه ریزی کردن، همون اتفاقی که برای من و جورج افتاد! می‌دونی اگه پای شما به این موضوع کشیده بشه در مسافرخونه رو تخته می کنن؟»

رنگش پرید و گفت:

« اتاق ۱۲»

سری تکون دادم و پلکان رو بالا دویدم. اتاق ۱۲ طبقه سوم بود، اهمیتی به این ندادم که این موقع شب قطعا وقت مناسبی نیست، می‌ترسیدم فردا دیر برسم و همه چی خراب بشه.

با قدرت به در اتاق کوبیدم. صدای گرومپ گرومپ چیزی رو شنیدم و بعد صدای قدم‌هایی شتاب زده. در باز شد و اسلحه‌ای در فاصله چند سانتی صورتم قرار گرفت. مردی خواب آلود با چهره‌ای عبوس رو به روم ایستاده بود.

« کی هستی؟ این وقت شب از جونت سیر شدی؟»

« باید حرف بزنیم.»

« گورتو گم کن وگرنه یه گلوله حرومت می‌کنم.»

با جدیت گفتم:

« فردا به کالسکه سلطنتی دستبرد زده می‌شه تا جواهراتی که برای همسر پادشاه می‌برید رو بدزدن. هنوزم معتقدی باید گورمو گم کنم یا ترجیح میدی حرفامو بشنوی؟»

ابروهاش بالا رفت، چند ثانیه مردد موند...

دستش رو پایین گرفت و گفت:

« بیا تو ولی دست از پا خطا کنی یه گلوله حرومت می‌کنم.»

داخل شدم، پنج مرد مسلح رو به روم ایستاده و جوری نگام می کردن که انگار به شکاری مقابل چله کمون خیره شدن.

« من اومدم بهتون هشدار بدم.»

یکی از مردها قدمی جلو اومد و با خشونت گفت:

« چه هشداری؟»

« چندتا مرد اینجا و توی مسافرخونه هستن، اونا دزدای ماهرین سال گذشته پدر من به دستشون کشته شد. من به طور اتفاقی شنیدم که فردا موقع جاب ه جایی جواهرات سلطنتی قصد دارن راه شمارو بسته و همتون رو بکشن و جواهرات رو غارت کنن. اومدم بهتون هشدار بدم از مسیر دیگه ای حرکت کنین.»

یکی از مردها یقه لباسم رو توی مشت گرفت منو به دیوار کوبید و گفت:

« از کجا معلوم تو خودت با راهزنا دستت تو یه کاسه نباشه؟ شاید میخوای مسیر مارو عوض کنی که راحت بهمون شبیخون بزنی؟»

پلکامو روی هم فشردم و کلافه گفتم:

« اینکه به من اعتماد کنین یا نه به خودتون مربوطه. من وظیفه داشتم بهتون هشدار بدم.»

یکی از سربازها گفت:

« این چطور ادمیه؟ رنگ چشاش ترسناکه...»

نگاهم تو چشم مردی که هنوز یقه ام رو توی دست داشت خیره موند، احساس کردم اون هم از نگاهم ترسید. دستمو روی دستش گذاشتم و به ذهنش نفوذ کردم بعد از چند دقیقه با لبخند گفتم:

« من یه موجود ماوراییم. انسان نیستم...برای همین نیاز به دزدی از شما ندارم.»

« دروغ نگو! »

« میخوای ثابت کنم؟»

وقتی نگاه‌های کنجکاوشون رو دیدم گفتم:

« شماها امشب تمام مدت توی اتاق بودین و بیرون نرفتین. ولی من میتونم خیلی راحت بهتون بگم چیکار کردین.»

« اگه بتونی دقیق بگی حرفت رو باور می کنم.»

«من قبلش باید دستتون رو لمس کنم و بهتون بگم.»

« محاله.»

رو به مرد کردم و گفتم:

« از خودتون شروع می کنم.»

پوزخندی زدم و گفتم:

« شما سه دست ورق بازی کردین و دو دست بردین در حالیکه توی هر دو دست سه کارت رو تقلب کردین و کارتای تقلبی که توی دست خودتون جاساز کردین الان توی جیب کت قهوه ای رنگیه که روی تخت افتاده.»

یکی از سربازها به سمت کت حمله ور شد و دست توی جیبش کرد و سه کارت رو بیرون کشید. همه نگاه ها ناباور روی من چرخید. دست های مرد از یقه ام شل شد. از فرصت استفاده کردم و بدون مهلت دادن دست یک به یکشون رو لمس کردم و گفتم:

« شما به بهونه کار از این اتاق بیرون رفتین اما در اصل داشتین توی اصطبل با یه دختر غریبه وقت میگذروندین. اثرش از جای ناخن هایی که روی قفسه سینه اتون افتاده مشخصه.»

سربازی که کنارش ایستاده بود یقه لباسش رو پایین داد و جای خراش ها مشخص شد. رو به روی نفر بعد ایستادم و گفتم:

«شما نامه ای برای همسرتون نوشتین و گفتین دلتون برای فرزندتون تنگ شده.»

اهسته سرش رو تکون داد و نامه رو از جیبش بیرون اورد.

رو به روی مرد بعدی که ایستادم گفت:

« باشه باشه من قبول دارم!»

لبخند زدم و گفتم:

« دیدین؟ »

حالا باورم کرده بودن. یکیشون گفت:

« الهه ای چیزی هستی؟»

باید از باورشون سو استفاده می کردم؟

« بله من الهه ای هستم که برای مراقبت از شما فرستاده شدم. مسیر خودتون رو تغییر بدین...اینطوری صحیح و سلامت به قصر شاه ولکان می رسید. »

چیزی به ذهنم خطور کرد گفتم:

« یه کاغذ و قلم به من بدین. من نامه ای برای شاه ولکان دارم که باید به دستش برسه. میتونم روی شما حساب کنم که نامه رو برسونید؟»

« البته.»

بنظر می رسید شیفته من شده بودن! انگار به بتی نگاه می کردن که لایق ستایش بود.

نامه ای نوشتم و تا کردم و گفتم:

« امیدوارم به سلامت برسید. »

« تکلیف دزدا چی میشه؟»

« وقتی فردا به انتظار شما کمین کرده باشن من خودم خدمتشون می رسم. یه تسویه حساب قدیمیه.»

از اتاق بیرون رفتم و به این فکر کردم که گاهی گول زدن مردم برای اینکه سالم بمونن کار بدی نیست.

باید می رفتم، باید تنهایی مقصد بعدی رو پیدا می کردم. نمی تونستم به خاطر ادوارد بیشتر از این وقت تلف کنم. کنار تختش نشستم و اهسته دستم رو روی پیشونیش کشیدم. دمای بدنش عادی شده بود اما هنوز بیهوش بود. باید اعتراف می کردم من با همه وجود دوستش داشتم، همین چهره سرد و

بی حس می تونست به راحتی با یه نگاه همه احساسات درونم رو به غلیان وا داره و هیچ عقل و منطقی نمی تونست این احساسات رو که خودم میدونستم اشتباهن خاموش کنه. روی تخت کنارش دراز کشیدم دستم رو دورش حلقه کردم و سرم رو به سینه اش فشردم، شاید این یه خداحافظی بود، یه خداحافظی واقعی...معلوم نبود برمیگردم یا نه و معلوم نبود وقتی برگردم اون زنده باشه یا نه اما مطمئن بودم تا زمانیکه برگردم پیامم به شاه ولکان میرسه.

ادوارد باید نجات پیدا می کرد و هیچکس برای نجات دادنش مناسب تر از خانوادش نبود. روش خم شدم و اهسته گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

« میدونم صدای منو نمیشنوی. میدونم خوابی و داری با کابوس های تاریک دست و پنجه نرم می کنی. اما مجبورم این کارو بکنم. وقتی بیدار بشی همه چیز یادت میاد.»

لبام رو روی لباش گذاشتم و اجازه دادم ذهنمون باهم یکی بشه. باید به ذهنش نفوذ می کردم، باید ازش خداحافظی می‌کردم.

تصاویر دور سرم به چرخش درومده بودن. وقتی تصاویر ثابت شدن وسط محیطی خاکستری و بی رنگ ایستاده بودم و ادوارد درست مقابلم درحالیکه تا کمر توی زمین گل آلود فرور فته بود با چشم‌هایی بسته ایستاده بود.

قدمی جلوتر رفتم، با احساس کششی کف پاهام متوجه زمین باتلاق مانندی شدم که پاهام رو به سمت خودش می‌کشید. عقب رفتم و فریاد زدم:

« ادوارد؟»

چشماش بسته بود و انگار صدای من به گوشش نمی رسید.

باید جلو می رفتم. به سختی پا توی باتلاق گذاشتم، هر قدمی که جلوتر می رفتم باتلاق با قدرت بیشتری منو به سمت خودش می کشید. کششی که به ماهیچه های پام فشار سنگینی وارد می کرد. وقتی به ادوارد رسیدم تا سینه توی زمین فرو رفته بودم. دستامو به زحمت بیرون کشیدم و دور کمرش حلقه کردم. به محض تماس فیزیکی چشماش باز شد و نگاهش به من خیره موند.

« سوفیا؟»

« ادوارد! »

نگاهی به دورو برش کرد و گفت:

« ما کجاییم؟»

« توی ذهن تو...توی ناخودآگاه تو...تو یه هفته اس بیهوشی.»

دستی به سرش کشید و گفت:

« چیزی یادم نمیاد...اخرین چیزی که یادمه...»

مکث کرد و با تردید گفت:

« فقط یه درد مبهم یادمه.»

« من وقت زیادی ندارم. باتلاق درونت داره منو می بلعه و اگه زودتر نرم منم مثل تو وارد کما میشم.»

« چه اتفاقی واسم افتاده؟»

« اسیب دیدی من پزشک پیدا کردم حالت بهتره ولی بهوش نیومدی. من نگرانت بودم، خیلی نگرانت بودم. من دارم میرم ادوارد. یه کاری کردم که فکر میکنم بهتره بدونی. نمیدونستم چقدر ممکنه بیهوشیت طول بکشه. به پدرت نامه دادم همه چیز رو گفتم اونا برای کمک بهت میان.»

فریاد زد:

« چیکار کردی؟»

لبخند زدم و گفتم:

« خوشحالم که حداقل توی ناخوداگاهت احساساتت فعاله.»

« تو چیکارکردی سوفیا؟»

« نجاتت دادم. من باید برم، نمیتونم بیشتر وقت تلف کنم باید به سومین دنیا برم و برگردم.»

منو به زحمت بالا کشید و گفت:

« دیوونه شدی؟ پیرسا گفت تورو بعد از ورود به اون دنیا نمیبینه! ممکنه بمیری.»

دستمو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

« مهم نیست. اگه بمیرم هم در راه پیدا کردن هدفم مردم.»

غرید:

« تو حق نداری بدون من جایی بری.»

« باید ازت خداحافظی می کردم ادوارد. نمی تونستم بدون خداحافظی برم. پیرسا یادم داده چطور وارد ناخوداگاه بشم و این تنها فرصتم بود.»

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

« من دوستت دارم و تو قرار نیست بخاطر من بمیری...تو وارث بیووآ هستی و هیچ چیز نمی‌تونه این پادشاهی رو از تو بگیره. باید زنده بمونی و باید نجات پیدا کنی...»

دستمو فشرد و گفت:

« نمی‌ذارم اینطوری بری سوفیا.»

لبخند زدم، احساس آرامش داشتم، سبک شده بودم، به سبکی پر...بلاخره اعتراف کرده و سبک شده بودم.

« دوستت دارم و خوشحالم که این سفر باعث شد بتونم برای یه بار هم که شده چنین حس خالصی رو تجربه کنم. وقتی بیدار بشی همه اینا رو به یاد میاری. وقت خداحافظی رسیده. اگه زنده موندم شاید دوباره یه روزی ببینمت ادوارد.»

دستاشو ول کردم پلکامو روی هم فشردم و قبل اینکه باتلاق منو ببلعه ارتباط رو قطع کردم. صدای فریاد ادوارد اخرین صدایی بود که شنیدم. چشم باز کردم و لبام رو از لباش جدا کردم. هیچ تغییری توی میمیک صورتش نبود، چنان خوابیده بود که گویی قرن هاست پلکاش از هم باز نشدن. اهسته نوازشش کردم و گفتم:

« اگه زنده بمونم برمیگردم و دینم رو بهت ادا می کنم. این جادو رو برای همیشه از وجودت برمیدارم.»

چشمامو بستم و سرمو بیشتر به سینه اش چسبوندم تا طلوع خورشید زمان زیادی نمونده بود و من از الان وحشت از جدایی رو با گوشت و پوست حس می کردم.

خورشید تازه طلوع کرده بود، کوله‌ام رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. ورتا قول داده بود در نبود من مراقب ادوارد باشه و برای این کار بهش سکه داده بودم. از کافه بیرون زدم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم. شاید این سفر نفرین شده بود که من تک به تک همراهانم رو از دست داده بودم.

اول کایلی، بعد ایتا و حالا هم ادوارد...

صدایی در ذهنم گفت:

« من هنوز همراهت هستم. آنامیس...»

صدای میسا بود. حضورش دلگرم کننده بود، در ذهنم صداش زدم.

« دنبالم بیا...همونجایی که دفعه قبل همو دیدیم.»

خودم رو به همون کوچه خلوت رسوندم، هنوز چند دقیقه نشده بود که میسا کنارم فرود اومد.

« بهوش نیومد؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

« یه کار مهم دارم. منو می‌بری به سمت جاده ای که به طرف پایتخت می‌ره؟»

سری تکون داد، سوارش شدم و به پرواز درومد.

محکم دستامو دورش حلقه کرده بودم و سعی داشتم نسبت به چنین ارتفاعی دچار ترس و وحشت نشم. مردم از پایین با دست نشونمون می‌دادن.

« مارو دیدن.»

« آره ولی هرگز نمیفهمن چی دیدن.»

« میسا؟»

« بله آنامیس؟»

« من یه حس عجیبی دارم. از موقعی که تو اومدی شروع شده.»

« چه حسی؟»

« می‌تونم کارایی کنم که قبلا توانشو نداشتم،چیزایی ببینم که قبلا نمی‌دیدم و حتی اینکه با عمق و قدرت بیشتری به ذهن‌های بیشتری نفوذ کنم.»

میسا درحالیکه صداش توی ذهنم اکو می‌شد گفت:

« این طبیعیه آنامیس. من و تو روح هم رو تشکیل می‌دیم. می‌دونی پدرت از کجا فهمید تو روح یک تک شاخ رو درون خودت داری؟»

« نه.»

« برای همه بچه‌های سه ساله مراسمی می‌گیرن و تصویر تمام موجودات رو براشون روی میز می‌ذارن. انتخاب ممکنه دو روز طول بکشه چون تصاویر خیلی زیاده. اما تو همون لحظه که توی اتاق بردنت مستقیم به وسط تصاویر رفتی و عکس یه تک شاخ رو برداشتی. روح و قدرت درونت من بودم و این قدرت و این ذات تو در من تجلی پیدا کرد. من تورو کامل می‌کنم همونطور که تو من رو کامل می‌کنی آنامیس. زمانی که هرکدوم از ما کنار هم نباشیم قدرت‌هامون نصف میشه. تو کنار من به قدرت کامل خودت دست پیدا می‌کنی. چیزی که در حال تجربه‌اش هستی نیمه دوم قدرتت هست که با حضور من درونت رشد می‌کنه. »

« پس برای همینه. از موقعی که تورو دیدم احساس می‌کنم قدرتمند تر از قبل شدم.»

« همینطوره آنامیس.»

به سمت جاده فرود اومد و گفت:

« فکر می‌کنم می‌خوای اینجا فرود بیای چون دزدایی که منتظرشونی پشت اون درخت‌ها پناه گرفتن و منتظر کالسکه سلطنتی هستن.»

وسط جاده فرود اومد و گفت:

« می‌خوای توجهشون به چیزی بیشتر از کالسکه سلطنتی جلب بشه؟ یه تک شاخ و یه دختر جادویی چطوره؟»

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

« نمی‌خوام به خطر بیوفتی.»

شیهه‌ای کشید و گفت:

« انسان‌ها نمی‌تونن به من آسیبی وارد کنن آنامیس به تو هم همینطور! قدرت طبیعت از ما محافظت می‌کنه. »

شروع به راه رفتن در مسیر جنگلی کرد. درحالیکه سعی داشتم چشم به اطراف ندوزم گفتم:

« می‌تونم حسشون کنم. انگار افکارشون از فاصله دور توی ذهنم منعکس می‌شن. »

« بخاطر اینه که قبلا باهاشون ارتباط نزدیکی داشتی، قبلا تورو لمس کردن و حالا با قدرت کاملی که داری می‌تونی حتی از این فاصله به ذهنشون راه پیدا کنی.»

چشمام رو بستم، صداشون رو توی ذهنم می‌شنیدم. صدایی گنگ و مبهم اما بعضی حرف‌ها قابل درک بود. هرچی جلوتر می‌رفتیم صدا در ذهنم قوی تر می شد.

« اون یه تک شاخه؟»

« باید خیلی گرون قیمت باشه...»

« مگه چندبار پیش میاد ادم بتونه یه تک شاخ رو ....»

« پس کالسکه سلطنتی چی؟»

« احمق نباش! این صد برابر کالسکه ارزش داره. »

چشمام رو باز کردم و میسا گفت:

« وقتشه.»

محاصره شدیم. ۵ نفر از پشت درخت‌ها بیرون اومدن و راهمون رو از پشت و جلو بستن.

یکی از مردها جلوتر اومد و گفت:

« روزتون بخیر خانم. صبح دل انگیزیه نه؟ چه اسب زیبا و باوقاری...»

با اخم سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

« از سر راهم برو کنار.»

ابروهاش بالا رفتن و گفت:

« رئیس این دخترو ببین! شبیه همونی نیست که قبلا از دستمون در رفت؟ چشماش مثل همونه! »

جلو اومد و موشکافانه به من خیره شد، ابرویی بالا داد و گفت:

« یه چیزایی داره یادم میاد. گاری سیب فروشی، پدرت کیسه سکه‌هارو بهمون نمی‌داد! خون نقره‌ای مگه نه؟»

سرمو کج کردم و اجازه دادم ابشار موهام به یه طرف بریزه و گفتم:

« پس یادته؟ خوشحالم یادته چون حالا دیگه می‌دونی قراره برای چی مجازات بشی. منتظر کالسکه سلطنتی بودین؟ از این مسیر نمیره چون من بهش هشدار داده بود که شما براش کمین کردین.»

لبخند چندش آوری زد، کمی جلوتر اومد و گفت:

« مهم نیست. ما یه چیزی داریم که از اون کالسکه ارزش بیشتری داره. مثل اینکه تو یه غنیمت همراهت داری.»

با حرکت سر به میسا اشاره کرد. چشمامو باریک کردم و گفتم:

« کسی به اسب من دست بزنه نابودش می‌کنم.»

یکی از مردها با خنده گفت:

« ناخونات نشکنه! می‌خوای ما اسب رو واست بیاریم؟»

به سمتش نگاه کردم، چهره‌اش آشنا بود.

« تو باید سم باشی. اون شب یادمه تو کسی بودی که منو گرفتی»

احساس خشم شدیدی داشتم، احساسی عجیب که هرگز مشابهش رو احساس نکرده بودم. انگار توانایی این رو داشتم که هر بلایی که می‌خوام سرشون بیارم.

اشاره‌ای به دو تا از مردها زد و گفت:

« هردوشون رو می‌خوام بگیرینشون.»

میسا از پشت شاخش رو به گردنم چسبوند و گفت:

« کاری رو بکن که درسته...»

احساس کردم انرژی قوی بین محل تماس پوستم با شاخ میسا به وجود اومده، حجم زیادی از انرژی که درون وجودم پخش می‌شد و انگار می‌تونستم زمین و زمان رو به تسلط خودم در بیارم. انرژی طبیعت در من آزاد شده بود!

دو تا از مردها به سمتم دویدن، چشمامو بستم، از تماس پاهام با زمین و خاک انگار جزیی از این زمین شده بودم، بدون هیچ فشار ذهنی و با راحتی کامل با قدرت نهفته در زمین ارتباط برقرار کردم. زمین شروع به لرزیدن کرد.

مردها وحشت زده سرجاشون ایستادن. دست‌هام بدون اراده خودم به سمت آسمون گرفته شدن و کلماتی بی اراده من سر زبونم اومدن.

« من آنامیس...زاده آدنوس...برخاسته از دل طبیعت...به تو ای زمین دستور می‌دهم به فرمان من باشی...با قدرتی که خداوند به ما حافظان طبیعت سپرده، خاک و آب و قدرت رویش تو و تعادل از آن من است...»

چشم باز کردم، زمین شروع به ترک خوردن کرد، ترک‌ها و شکاف‌هایی که رفته رفته بزرگ‌تر می‌شدن. یکی از مردها فریاد زد:

« رئیس بهتره فرار کنیم. دفعه قبل رو یادتون میاد؟ این دختر جادوگره!»

صدای فریادش رو شنیدم که گفت:

« محاله! من می‌خوامش! بگیرینش! هرطور که شده بگیرینش!»

ساقه‌های ترد و باریک و سبز رنگی از دل شکاف‌های خاک بیرون اومدن و دور دست و پای مردها پیچیدن، هرچه بیشتر تقلا می‌کردن خودشون رو نجات بدن ساقه‌ها و ریشه‌ها با قدرت بیشتری

دورشون حلقه می‌شدن. باد شروع به وزیدن کرد و آسمون تاریک شد، ابرهای تیره تمام آسمون رو به تصرف خودشون درآورده بودن و آذرخشی آسمون رو شکافت.

نگاهم که روی مردها چرخید یکیشون فریاد زد:

« دیدین! دیدین اون یه جادوگره! چشماش! چشماش!»

دستامو مشت کردم، ساقه‌ها با فشاری چند برابر دور گردنشون حلقه شدن.

از بینشون عبور کردم و رو به روی مردی ایستادم که نیمی از صورتش سوخته بود.

انعکاس چشمام توی چشم‌های وحشت‌زده‌اش به وضوح مشخص بود، خودم از دیدن چشم‌های خودم وحشت کردم، چیزی شبیه به رعد و برق توی چشم‌های آبیم برق می‌زد. انگار صاعقه نه فقط در آسمون بلکه در وجود من هم شکل می‌گرفت.

دستمو بالا آوردم، پیچکی با اشاره دست من بالا اومد و دور گردنش پیچید.

« تو باعث شدی من آواره بشم...تو باعث شدی پدرم رو از دست بدم...تو بدترین شب زندگی من رو ساختی و حالا با این حجم از گستاخی رو به روی من ایستادی؟ شاید اون روز من نمی‌دونستم کی هستم، اما برای رسیدن به این لحظه، برای گرفتن چنین انتقامی خیلی صبر کردم.»

فشار پیچک که بیشتر شد، شروع به فریاد زدن کرد، پیچک‌ها از دهنش تو رفتن، به تقلا افتاد و احساس خفگی بهش دست داد. دست و پا می‌زد و می‌فهمیدم داره چه زجری رو متحمل می‌شه. جلوش خم شدم و گفتم:

«الان حس می‌کنی پیچک داره توی مغزت می‌پیچه و از مری تا معده‌ات پایین می‌ره و همه بدنت رو می‌گیره مگه نه؟ من یه بار چنین حسی رو تجربه کردم، این حس که چیزی ازم تغذیه کنه. حس بدیه مگه نه؟ درد داری می‌خوای فریاد بزنی اما نمی‌تونی چون داره خفه‌ات می‌کنه.»

صاف ایستادم و گفتم:

«طبیعت شمارو به جزای اعمالتون می‌رسونه.»

زمین از هم باز شد، چاله‌ای گود و عمیق...همه‌اشون همراه با پیچک‌هایی که سعی در خفه کردنشون داشتن به زیر زمین کشیده شدن و بعد از بسته شدن ترک‌های زمین همه چیز به ارامش بازگشت. نور کمرنگ آفتاب روی زمین تابید و همه چیز جوری بود که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

احساس کرختی کردم، بدنم انگار با توجه به میزان قدرتی که استفاده می‌کردم احساس ضعف و خستگی می‌کرد. با سرگیجه‌ای مبهم به سمت میسا متمایل شدم.

«فکر کنم این فشار برای من خیلی زیاد بود.»

«کارت خوب بود.»

«مطمئنی نباید عذاب وجدان بگیرم؟»

«اینکه چندان دزد قاتل رو به درک واصل کردی جای هیچ عذاب وجدانی نداره. این وظیفه توئه آنامیس...این چیزیه که واسش زاده شدی. تعادل طبیعت!»

به سختی بر پشتش سوار شدم و گفتم:

«می‌دونی باید منو کجا ببری؟»

«البته. تو می‌خوای به دنیای سایه بری مگه نه؟»

«اوهوم جهنمی به اسم دنیای سایه!»

میسا در هوا به پرواز درومد، اوج گرفت و به سمت انتهای شهر اورسادور رفت.

«در مورد دنیای سایه چی می‌دونی میسا؟»

«دنیای سایه دریچه‌ای قدیمی به دنیایی عجیبه. دریچه‌ای که همیشه بازه...شاید تنها دریچه‌ای که هرگز بسته نمی‌شه البته نیازی هم به بسته شدنش نیست. هیچ انسانی اونقدر احمق نیست که پا به دنیای سایه بذاره.»

«چرا؟»

«هیچکس تا به حال از اون دنیا زنده برنگشته آنامیس.»

کم کم از حجم مناطق جنگلی هم شد، هنوز چندان از اورسادور دور نشده بودیم که محوطه اطرافمون تبدیل به صحرایی کوچیک شد.

«صحرا؟ اونم اینجا نزدیک اورسادور؟»

«بیووآ همیشه پر از عجایب بوده آنامیس.»

روی تپه‌ای شنی فرود اومد و درحالیکه سم‌هاشو تکون می‌داد گفت:

«صحرای اورسادور کوچیک اما بی اندازه خطرناکه چون ورودی دروازه سایه اینجاست. مردم از اومدن به این صحرا می‌ترسن چون جای تقریبی دروازه رو بلد نیستن و می‌ترسن با یه اشتباه داخل دروازه بیوفتن.»

سنگ رو از لباسم درآوردم و مسیر رو دنبال کردیم. همونطور که پرنده طلایی نشان داخل سنگ رو نگاه می‌کردم گفتم:

«اگه اتفاقی برای من بیوفته تو می‌میری؟»

پلک‌هاشو باز و بسته کرد و گفت:

«بله آنامیس.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«به خاطر تو هم که شده زنده برمی‌گردم.»

«من تورو همراهی می‌کنم.»

«نه! نه! اگه قراره مرگی هم باشه ترجیح می‌دم به تنهایی باهاش مواجه شم.»

«اما...»

«خواهش می‌کنم میسا. این آزمون منه.»

«اما من جزئی از تو هستم.»

«جزئی که من توان دیدن آسیبش رو ندارم. اینو درک کن تو تنها چیزی هستی که واسم موندی.»

با دیدن نشان گفتم:

«ببین. این نشون میده دروازه باید یه جایی همین اطراف باشه.»

میسا با سر به قسمت کم عمق و شنی مقابلمون اشاره کرد و گفت:

«گودال جهنم، ورودی دروازه سایه.»

نفس عمیقی کشیدم، به سمت میسا برگشتم و گفتم:

«می‌تونی در نبود من از چیزی مراقبت کنی؟»

«چی؟»

«جواهر رو توی این کوله می‌ذارم و این و دو تیکه قبلی تاج رو به تو می‌سپرم. جاش کنار تو امن تره. نمیدونم اونجا قراره چه اتفاقی بیوفته اما ترجیح می‌دم جای اینا امن باشه.»

بند کوله رو به گردنش انداختم و گفتم:

«برو. از اینجا برو یه جای امن. زمانیکه برگردم، اگه برگشتی باشه...تورو فرا می‌خونم.»

رو به روی من تعظیمی کرد و گفت:

«به امید دیدار دوباره‌ات آنامیس...»

وقتی پرواز کرد و از آسمون صحرا دور شد، به سمت چاله قدم برداشتم. این آخرین آزمون من بود، یا پیروز می‌شدم و برمی‌گشتم. یا همیشه به عنوان سایه‌ای در دنیای سایه به جا می‌موندم. پا توی شنزار گذاشتم و زمین شروع به بلعیدن من کرد.

اینبار نه از حس سقوط خبری بود و نه از خفگی و آب و نه هیچ چیز دیگه. فقط گرمای سوزان هوا جای خودش رو به سرمای خاصی داد. چشم که باز کردم برای چند لحظه ذهنم دچار شوک شد. محیط اطراف با هرچیزی که تا به حال دیده بودم یا تصور می‌کردم فرق داشت. به خودم نگاه کردم، اثری از جسم آشنای همیشگی نبود. انگار به سایه خودم روی دیوار نگاه می‌کردم. سایه‌ای تیره و مبهم، من سایه خودم بودم بدون جسم و بدون چهره! دنیای اطرافم سایه وار بود. آسمونی تیره که چیزی مثل نور لامپی سفید به زمین می‌تابید. سایه‌ها و اشکالی درخت مانند و یا شبیه به صخره دورو برم دیده می‌شد.

اما همه چیز سایه بود! اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که این دنیا هیچ رنگ خاصی نداشت. نه قرمز نه نارنجی نه زرد و نه حتی آبی. انگار تمام طیف تشکیل دهنده این دنیا سفید،مشکی و طوسی بود. سایه‌ها مشکی بودند، زمینه طوسی و نور سفید!

حتی تصورش هم برای اعصاب خردی کافی بود. شروع به راه رفتن کردم، جالب بود اما حتی نمی‌تونستم زمین زیر پام رو لمس کنم، انگار روی هوا قدم برمی‌داشتم. ندیدن خودم و اجزای بدنم اونقدر شوکه کننده و عجیب بود که هربار نگاهم پایین می‌چرخید وحشت می‌کردم. در مسیری بدون جاده و بی هدف شروع به راه رفتن کردم. اینجا دیگه چه جور جایی بود؟ کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید. دستم رو روی گوشام گذاشتم، چیزی به اسم گوش نداشتم! شکل سایه وار من فقط یه سایه بود، بدون بینی و گوش و حتی لب!

وقتی به جای خالی همه این چیزها روی صورتم دست زدم دلم خواست با همه وجود فریاد بکشم اما نه صدایی داشتم و نه دهانی! اینجا خود جهنم بود! این رو مطمئن بودم.

احساس خفگی می‌کردم، احساس مرگ...شاید مرگ همینطور بود، وقتی روح از حصار جسم آزاد می‌شد و شکل خاصی نداشت، شاید این واقعیت مرگ بود! انگار دست‌هایی دور گلوم حلقه شده باشن و قصد خفه کردنم رو داشته باشن. کلافه بودم، این وضعیت خارج از تحملم بود. شاید برای همین بود که پیرسا نمی‌تونست من رو توی دنیای سایه ببینه. شاید چون توانایی دیدن من بدون جسمم رو نداشت! سرزمینی که اگه موفق نمی‌شدم تا ابد محکوم بودم به زندگی سایه مانند. اما مگه می‌شد تا ابد اینطور زندگی کرد؟

حرکت کردم، بدون سنگ تراش خورده حتی نمی‌دونستم باید کجا برم. نیمه دیگه تاج کجا می‌تونست باشه؟ توی دنیایی که همه چیز فقط سایه‌هایی محو بودن. زمان رو از دست داده بودم، نمی‌دونستم چقدر گذشته و حتی نمی‌دونستم دارم به چه سمتی می‌رم.

آسمون با نور مهتاب روشن شده بود و زمین تماما خاکستری بود. رنگ‌هایی اونقدر دلمرده که باعث می‌شد حس مرگ داشته باشم.

اینجا هیچ رنگ زیبایی نبود، هیچ نشاطی، هیچ زندگی دیده نمی‌شد. انگار پا به شهر اشباح گذاشته باشی. این سکوت محض و دیوانه کننده مغزم رو متلاشی می‌کرد. شاید اگه کمی بیشتر اینجا می‌موندم

دیوانه می‌شدم اما مشکل ان بود که من حتی راه خروج از این دنیا رو هم نمی‌دونستم. دریچه‌ای که ازش اومده بودم انگار ناپدید شده بود و شاید راه خروج اینجا متفاوت بود.

بین سایه‌هایی که شبیه به بوته و درخت بودن ایستادم، دست‌هامو بالا آوردم و با تردید تصمیم گرفتم لمسشون کنم. باید می‌فهمیدم قدرت لمس هنوز برام وجود داره یا به کلی تبدیل به یه روح شده‌ام!

دستام که به سایه برخورد کردن برای اولین بار از زمانی که پا به این دنیا گذاشته بودم حسی از آسودگی رو احساس کردم. لمس با معنایی متفاوت...

حسی مثل دست زدن به پنبه‌ای محو...حتی می‌تونستم حرکتش بدم و این نشونه خوبی بود. چندان هم از کار افتاده نشده بودم. اما چطور بود که قدرت‌های من در اکثر دنیاها از کار میوفتاد؟ جز در دنیای بلاردوها جاهای دیگه قدرتی نداشتم. عجیب بود...

به مسیرم ادامه دادم، ساعات زیادی که شاید چندین روز و چندین هفته رو در بر می‌گرفت. بلاخره به نقطه‌ای رسیدم! نقطه‌ای که شاید مرکز این دنیای بی سروته بود. با دیدن صف طویلی از سایه‌هایی مثل خودم متوجه شدم اونا انسان‌هایی هستن که به طریق مختلف و از دروازه‌های مختلف به این دنیا رسیدن. با دیدن شی براقی که دور مچ دست‌های سایه‌وارشون بود متعجب شدم. اولین چیز عجیب این دنیا! چیزی شبیه به زنجیری باریک و نقره‌ای که نه سایه بود و نه جسم! اما دور دست‌های سایه مانند انسان‌ها پیچیده و همه اونا رو در صف خاصی منظم نگه می‌داشت. صف رفته رفته جلو می‌رفت. کمی جلوتر چندین سایه غولپیکر دو طرف صف‌ها ایستاده بودن. سایه‌هایی اینقدر بزرگ که معلوم نبود متعلق به چه موجوداتی بودن. چندین حفره تاریک مثل سیاه چاله رو به روی صف‌ها بود و سایه‌های غولپیکر افراد حاضر در صف رو به سمت حفره‌ها هدایت می‌کردن.

چیزی درونم می‌گفت جایی که دنبالش بودم همینجاست! مرکز دنیای سایه...جایی که می‌تونستم نیمه آخر تاج رو پیدا کنم. با اینکه نمی‌دونستم سیاه‌چاله‌ها چه بلایی سرمون میارن اما به انتهای صف پیوستم. زنجیری سفید از ناکجاآباد ظاهر شد و مچ دست‌هام با حسی از فشردگی بی حرکت شدن. آهسته آهسته همراه صف جلو می‌رفتم. همه سایه‌ها با حسی از مسخ شدگی بدون هیچ تکون یا نافرمانی صف رو دنبال می‌کردن. انگار اونقدر در این دنیا مونده بودن که هوش و ادراک خودشون نسبت به محیط رو از دست داده بودن.

صف اینقدر کند حرکت می‌کرد که احساس می‌کردم قراره تا ابد طول بکشه. چیزی درونم این وحشت رو داشت که بدونم تفاوت زمان اینجا با دنیای خودم چقدره؟ اگه هر دقیقه اینجا یک سال دنیای من می‌گذشت چی؟

حتی فکرش هم استرس زا بود. کم کم به اون ورودی‌ها نزدیک شدیم. به ورودی که رسیدم، چند لحظه مردد شدم باید می‌رفتم داخل؟ اگه از بین می‌رفتم چی؟

با حسی عین جذب آهنربا شدن به داخل دروازه کشیده شدم. چند لحظه حس کردم بین طوفانی شدید گیر افتادم و مدام درحال چرخشم، وقتی ثابت شدم، صفی عین صف قبل رو دیدم که جلو می‌رفتن، هرکدوم از سایه‌های غول‌پیکر یکی از سایه‌ها رو همراه خودش می‌برد. وقتی نوبت من رسید سایه غول پیکر همراهیم کرد. مسیری که می‌رفت شبیه راهرویی بزرگ و طویل بود که انگار پایانی نداشت. این راهروی طولانی چندین انشعاب داشت که شماره‌گذاری شده بودن، به یکی از راهروها که رسیدیم سایه منو به داخل هل داد، احساس کردم زیرم خالی شد و یهو داخل چیزی شبیه چاله افتادم. با این تفاوت که بلافاصله بعد افتادن تا کمر فرو رفتم و ناگهان انگار چاله با توجه به سایز من تغییر کرد و حسی مثل فشاری خاص بهم وارد شد. حس بادکنکی که در مرز انفجار بود. هیچ حرکتی نمی‌تونستم بکنم و اون چاله انگار با مکشی خاص و آهسته چنین فشار سنگینی رو به من وارد می‌کرد.

تقلا کردم اما نتونستم حتی ذره‌ای خودم رو بیرون بکشم. مکش بیشتر و بیشتر می‌شد و حس فشار درونم بیشتر...احساس می‌کردم از درون درحال انفجارم، با همه وجود می‌خواستم مغزم منفجر بشه و از این فشار خلاص شم. فشاری که دردناک نبود اما چنان بهمم می‌ریخت که انگار با اره به جون اعصابم افتاده باشن.

وقتی کم کم بیحال شدم، فشار چاله برداشته شد و به آهستگی بیرون رفتم. دوباره سایه‌ای غولپیکر منو همراهی کرد، از همون دروازه گذشتم و با بی‌حالی متوجه شدم مقابلم همچنان صفی بزرگ و طولانیه. همونطور که دنبال صف می‌رفتم متوجه شدم سایزم کمی کوچیک‌تر از قبل شده. شاید همش یه توهم بود! به هرحال من که شکل خاصی نداشتم. از سکوت محض داشتم دیوانه می‌شدم. مغزم پر بود از افکاری که حتی نمی‌تونستم به زبون بیارمشون و این یعنی دیوانگی نزدیک بود!

مسیر رو همراه صف طی کردم و با دیدن دوباره همون دروازه سرجا خشکم زد. چطور بود که مسیر برعکس باز هم مارو به همون دروازه قبلی برگردونده بود؟ از دروازه‌ها گذشتم، به سمت چاله کشیده شدم و عذاب شروع شد...

اینبار وقتی از چاله بیرون اومدم به وضوح متوجه تفاوت اندازه خودم شدم. کوچک‌تر شده بودم! اینبار با دقت محیط اطراف رو بررسی کردم. انگار وقتی از دروازه عبور می‌کردیم به انتهای همون صف قبلی می‌رسیدیم و این یه لوپ تکراری بود که انگار هیچ انتهایی نداشت. وقتی برای بار سوم داخل چاله قرار گرفتم، متوجه موضوع وحشتناکی شدم! این لوپ انتها داشت و اون هم از بین رفتن یه سایه بود! سایه‌ای که اونقدر ازش مکیده می‌شد که تقریبا دیگه چیزی باقی نمونه! چون سومین باری که از چاله خارج شدم تقریبا نصف اندازه اولیه خودم بودم و دستبندهای فلزی درست مثل تضمینی بودن که شانس هرگونه فراری رو از بین ببرن!

به هول و ولا افتادم، انگار جدی جدی داشتم آب می‌رفتم و کاری از دستم بر نمیومد. حتی نمی‌دونستم کجا باید دنبال تکه دوم نیم‌تاج بگردم. حالا می‌فهمیدم بقیه سایه‌ها چرا اینقدر خاموش و منگ بودن، به خاطر این چرخه طولانی که معلوم نبود چند وقته داریم داخلش می‌چرخیم. دوره بعد موقع رد شدن سعی کردم هوشیار باشم، سعی کردم به فشاری که باعث شده بود مغزم به حالت تعطیلی بیوفته توجه نکنم و اطرافم دنبال نیم تاج بگردم. وقتی از راهروهای شماره دار عبور می‌کردیم تا به سمت چاله بریم چشمم روی شماره‌ها چرخید. این‌بار متوجه چیز عجیبی شدم. بین راهروی شماره ۱۲ . ۱۴ راهرویی بود که شماره نداشت. چطور می‌تونستم خودم رو آزاد کنم و وارد راهرو بشم؟ حتم داشتم دلیلی داره که این راهرو شماره نداره.

دوباره داخل چاله فرو رفتم، فشار شروع شد، احساس می‌کردم به زودی توانم به انتها می‌رسه، هربار خسته تر از قبل از چاله بیرون میومدم درست مثل کسی که زیر ضربات پیاپی مشت و لگد قرار گرفته باشه و احساس کوفتگی کنه. وقتی فشار تموم شد متوجه شدم چند ثانیه به خاطر تغییر حجم طول میکشه تا زنجیر اندازه حجمم بشه به سرعت از همون فرصت کوتاه استفاده کردم و خودم رو بیرون کشیدم. زنجیر روی زمین افتاد و من با سایزی کوچیکتر از اتاقک بیرون زدم و قبل اینکه سایه غولپیکر متوجه عدم حضورم بشه به سمت راهرو بی شماره حرکت کردم. به طرز بدی کوچیک‌تر شده بودم. درست مثل میوه‌ای که بارها و بارها آب گرفته بشه و چیزی جز تفاله‌ای خشکیده نمونه.

راهروهای تو در تو رو طی کردم. هر راهرویی به یه فرعی بدون شماره منتهی می‌شد، وقتی داخل راهروی آخر شدم با بن بست مواجه شدم! راهرویی که تماما سفید بود با انتهایی به رنگ سیاه غلیظ پوشیده شده بود. اونقدر سیاه که شک داشتم پشت دیواره چیزی باشه. مردد بودم، اگه اینجا بن بست بود پس چطور باید خارج می شدم؟ یعنی باید اونقدر در لوپ می چرخیدم تا مشخص بشه بعد از ناپدید شدن سر از کجا در میارم و چه بلایی سرم میاد؟

به خودم نگاه کردم، چیزی در سرم زنگ زد! من یه سایه بودم! سایه‌ای بدون جسم! پس کی می‌گفت که یه سایه نمی‌تونه از این مانع سیاه عبور کنه؟ بدون لحظه‌ای تردید به سمت مانع سیاه حرکت کردم، از اونجایی که چشمی واسه بستن و ندیدن نداشتم مجبور بودم نگاه کنم که چطور با سر وارد تاریکی میشم. محیط دورم چرخی خورد و انگار از دروازه دیگه ای عبور کردم. همه جا تاریک و سیاه بود، تاریکی مطلق! قدرت بیناییم هم ازم گرفته شده بود.

توی تاریکی مطلق حتی نمی‌دونستم کجام و باید کجا برم، وحشت‌زده بودم، حس از دست دادن تمام ادراک برام اونقدری سخت بود که حاضر بودم بمیرم ولی این وضعیت ادامه پیدا نکنه. در اعماق تاریکی ناگهان چیزی مثل برقی از نور چشمام رو روشن کرد. نفس عمیق و راحتی کشیدم از اینکه می‌تونستم ببینم، پس به خاطر بینایی نبود! اینجا سیاهی مطلق بود و نوری نداشت که دید داشته باشه...

اما اون چیزی که دیدم خطای دید بود؟ چیزی درست مثل یه رنگ داخل این همه بی رنگی! رنگی به رنگ نارنجی! خطوط نارنجی مانندی درست مثل صاعقه‌ای ضعیف دور فضا روشن و خاموش می‌شد. حرکتش کند و کندتر شد و در نقطه‌ای وسط اتاق متوقف شد. چیزی درست مثل شعله‌ای درحال سوختن. به کوچکی شعله شمع!

افکار مختلفی به ذهنم خطور کردن، در دنیای سایه همه چیز سایه بود اما تنها چیزی که هیچ سایه‌ای نداشت آتش بود! آتش سایه نداشت! این اتاق تاریکی محض بود، در تاریکی محض نوری نبود که سایه‌ای وجود داشته باشه! منم بیناییم رو از دست نداده بودم، در واقع من دیگه سایه نبودم، من جزوی از این تاریکی بودم. در محیط بیرون این اتاق آتشی امکان شعله ور شدن نداشت چون آتش سایه نداشت اما اینجا در این تاریکی محض شمع می‌تونست شعله بکشه و روشن بشه. اما چرا شبیه به شمع نبود؟ خودم رو در تاریکی جلو کشیدم، احساس سبکی داشتم، دیگه حس سنگینی و فشار نمی‌کردم. جلو و جلو تر رفتم و آتشی خیره شدم که نیم‌سوز بود. با دیدن گلوله سفید رنگ کوچکی که مثل

ذغالی در آتش می‌سوخت، احساس کردم همه وجودم فرو ریخت! کاش می‌تونستم اسمش رو فریاد بزنم.

ایتا!

ایتا در کوچکترین حالت ممکن مثل ذغالی روشن می‌سوخت، شتابزده جلو رفتم و ازش عبور کردم، به عقب برگشتم، می‌خواستم آتش رو خاموش کنم اما انگار ممکن نبود. دوباره ازش عبور کردم، اگه فقط می‌تونستم لمسش کنم! حسی قلقلک مانند با عبور ازش هم دست می‌داد، احساس کردم با هربار عبور من ازش آتش بیشتر شعله می‌کشه و ایتا بزرگتر می‌شه. با بزرگتر شدن ایتا نور اتاق رو در برگرفت و من دوباره به شکل سایه وار خودم درومدم. هرباری که از ایتا عبور می‌کردم من کوچیکتر و ایا بزرگتر و شعله ور تر می‌شد. وقتی اونقدر کوچیک شدم که دیگه توان حرکت نداشتم، ایتا تکونی خورد، از زیر موهای سفید غرق آتشش چشم آبی رنگش مشخص شد، نگاهش روی من چرخید. نمی‌دونستم من رو به چه شکلی می‌بینه اما حتم داشتم متوجه حضور من شده. نگاهی به دور و برش انداخت، انگار از آتش گرفتن احساس درد و عذابی نداشت شاید اون هم توی این دنیا چیزی رو حس نمی کرد. عقب رفت و با همه قدرت خودش رو به دیواره های سیاه کوبید. اون جسم داشت و عبور از این دیواره ها براش به راحتی من نبود. به حرکاتش خیره شده بودم. احساس بندانگشتی در مقابل یه غول بزرگ رو داشتم. من اونقدر کوچیک بودم که می‌ترسیدم هر لحظه ناپدید شم. ایتا چندین بار عقب اومد و با قدرت خودش رو به دیواره ها کوبوند با آخرین تلاشش دیواره از وسط ترک برداشت، ترکی نارنجی از شعله‌های آتش. در چشم بهم زدنی اتاق پر شد از آتش و انگار تاریکی و آتش مثل جوهری سیاه شروع به پیشروی در محیط کردن. ایتا بهم اشاره زد دنبالش برم. به سختی دنبالش از دیواره گذشتم، همه جا داشت سیاه و آتشین می‌شد. سیاهی با نارنجی آتش درهم آمیخته و سفیدی محیط و سایه‌ها رو می‌بلیعد.

برای لحظه‌ای یادم اومد من برای پیدا کردن تکه آخر تاج اومده بودم. اگه موفق به پیدا کردنش نمی‌شدم تمام زحماتم به باد می‌رفت. به طور ناگهانی متوقف شدم. ایتا با ایستادن من ایستاد و منتظر نگاهم کرد. نمی‌تونستم حرف بزنم و براش توضیح بدم. فقط سرم رو به نشونه نه تکون دادم. خواستم برگردم که خودشو جلوم قل داد. خط بزرگ آتشینی که دورش رو گرفته بود از هم باز شدن و چیزی از درون بدن ایتا بیرون اومد. تکه آخر تاجی که در شعله‌های آتش می‌سوخت. ایتا زودتر از من به دستش آورده بود اما چطور؟

دوباره تاج رو درون خودش جای داد و شعله ور شد با حرکت چشم بهم اشاره زد که این دنیا درحال فروپاشیه!

سایه‌ها شعله ور شده و به چیزی شبیه به جوهر سیاه درومده بودن، نورها از بین می‌رفتن و همه جا پر می‌شد از تاریکی و آتش. به دایره ماه مانند توی آسمون که منبع روشنایی این سرزمین بود خیره شدم، انگار آتش تا اونجا هم سرایت کرده بود، شکاف بزرگی بین دایره سفید ایجاد شده بود که زبانه می‌کشید. ایتا درست خودش رو به زیر ماه رسوند،به من خیره شد که چشم به این بلبشو دوخته بودم. عقب و عقب تر رفت، مقابل من قرار گرفت، خودش رو باد کرد،بزرگ و بزرگتر شد و قبل اینکه حتی درک کنم می‌خواد چیکار کنه، با همه بزرگی و قدرتش فوت کرد و من به سبکی نسیم از جا بلند شدم، چرخیدم و چرخیدم و انگار نیرویی جاذبه مانند من رو به سمت شکاف بین ماه کشید. داخل شکاف ماه پرتاب شدم، از بین زبانه‌های آتش گذشتم و تنها چیزی که حس کردم سوزش وحشتناک دست‌هام بود.

دنیا مقابل چشمم نارنجی و پر از گدازه شد و بعد تاریکی...

چشم باز کردم، نور مستقیم خورشید توی چشمم زد، بی اراده دستم رو سایه بون چشمام کردم، با دیدن دستام هیجان زده نیمخیز شدم و فریاد کشیدم:

«خدای من! خدای من!»

دستمو روی چشم، گوش و بینی و دهانم کشیدم. شادیم قابل وصف نبود! برگشته بودم به خود حقیقیم تبدیل شده بودم و از اون حس عذاب آور خبری نبود. درست همونجای قبل بودم، در صحرا! اثر سوختگی بزرگی روی بازوهام به چشم میخورد که درد داشت اما قابل تحمل بود. با دیدن گلوله سفید بزرگی که خودش رو روی من انداخت با نهایت هیجان فریاد زدم:

«ایتا! خدای من ایتا!»

اشک روی صورتم راه گرفته بود و قلبم چنان از هیجان به درد اومده بود که دلم می‌خواست ساعت ها فریاد بزنم.

«ایتا دلتنگ...»

محکم فشردمش و با بغض گفتم:

«منم دلم واست تنگ شده بود! خدای من...باورم نمیشه زنده ای!»

خودم رو به اغوشش چسبوندم و ارتباط بینمون شکل گرفت، حالا می‌تونستم تصاویر چیزی که بر سرش اومده بود رو ببینم. در دنیای بلاردو بودیم، ایتا درحال سوختن مثل ذغالی نیم سوخته با رگه‌هایی نارنجی در فضا غیب شد...حالا درک می کردم که اون خودش رو جا به جا کرده بود، تازه با دیدن ذهن ایتا متوجه شدم توانایی های ایتا بیشتر از اون چیزیه که من فکرش رو می کردم، ایتا توانایی جا به جایی بین دنیاها رو بدون نیاز به دروازه داشت!

ایتا خودش رو به دنیایی رسونده بود که آتش نتونه بهش آسیبی بزنه، دنیایی که درد از بین می‌رفت و همه چیز حالتی از سایه داشت در این صورت آتش دیگه قادر به از بین بردن ایتا نبود. ایتا در تاریکی مطلق مرکز سرزمین سایه به حالت معلق و خاموش درومده و اونجا متوجه تکه آخر تاج شده بود. تاجی که در تاریکی مطلق نگه داری می شد تا پیدا نشه اما ایتا به خاطر شعله اتشی که داشت تونست اونو ظاهر کنه و درون خودش بکشه. به خاطر انرژی زیاد تاج به حالت بیهوش و معلق درومد تا با حضور من در دنیای سایه و در اون اتاق، با انرژی که من بهش انتقال دادم تونست خودش رو بزرگ کنه و مارو نجات بده!

ازش فاصله گرفتم. لب زدم:

«ایتا! تو کار بزرگی کردی! خیلی بزرگ!»

«ایتا از تو مراقبت کرد.»

لبخند زدم.

«درسته ایتا...این بار دومیه که از من مراقبت می‌کنی.»

اونقدر خوشحال بودم که نمی‌تونستم جلوی هجوم اشک‌هام رو بگیرم.

«سوفیا گریه؟»

سرمو تکون دادم، با پشت دست اشک‌هامو پاک کردم و گفتم:

«سوفیا خیلی دلتنگ.»

صدای جیرجیر مانندی از خودش درآورد، کمی به خودش فشار وارد کرد و نیم تاج جلوی من روی زمین افتاد. ایتا کوچیک و کوچیکتر شد و به سایز عادی یه پافیلی برگشت. درحالیکه بالا پایین می پرید گفت:

«برای سوفیا...برای سوفیا...»

سایه‌ای روی شنزار افتاد، سر که بلند کردم میسا رو دیدم که به سمتم پرواز می‌کرد. وقتی روی زمین کنارمون فرود اومد گفت:

« آنامیس...خوشحالم زنده برگشتی...»

نگاهی به دروازه انداختم، دروازه سرزمین سایه خاموش شده بود. میسا گفت:

«سرزمین سایه برای همیشه خاموش شد و دروازه‌ها بسته شدن. دیگه کسی نمی‌تونه به دنیای سایه پا بذاره و نابود بشه!»

کوله‌ام رو سمتم انداخت و گفت:

«و تو موفق شدی آخرین تکه تاج رو پیدا کنی.»

تاج نیمه کاره رو بیرون آوردم، تکه سوم رو توی دست گرفتم و با تردید بهش خیره شدم. میسا گفت:

«معطل چی هستی آنامیس؟»

دستام از هیجان می‌لرزیدن. آهسته گفتم:

«حالا که به آخرش رسیدم می‌ترسم. از چیزی که قراره باهاش مواجه بشم می‌ترسم. از پیدا کردن خانواده‌ام.»

«جایی برای ترس نیست. تو به دنیای آدنوس‌ها تعلق داری!»

دو تکه تاج انگار با قدرت آهنربایی زیاد به سمت هم کشیده می‌شدن. بی اختیار دست‌هام بهم نزدیک شدن و تکه ها بهم چسبیدن. نوری بینشون تابید و تاج یک دست شد انگار نه انگار که شکسته بود!

چیزی داخل کوله شروع به درخشیدن کرد. دست داخل کوله بردم و جواهر تراش خورده رو بیرون آوردم. سطح جواهر به رنگی خاص می‌درخشید. رنگی درست مثل مخلوطی از تمام رنگ‌های دنیا،

رنگی که در عین حال هم سربی بود و هم رنگین کمونی و هم زغالی و هم سرمه ای...رنگی عجیب که در قالب هیچ کلمه‌ای قابل توصیف نبود.

نگاهم به جای خالی بالای تاج افتاد. جواهر باید به قالبش می پیوست، باید در تاج جای می‌گرفت و این پازل رو برای همیشه تکمیل می‌کرد. جواهر رو آهسته داخل قاب تاج جای دادم، با صدای تیکی انگار جای خودش رو پیدا کرد. تمام تاج شروع به درخشیدن کرد، نوری طلایی همه جا رو در بر گرفت و در مقابل چشم‌های حیرت زده ما. دروازه‌ای چوبی درحالیکه پیچک‌های سبز رنگی دورش بودن مقابلمون ظاهر شد.

میسا با بهت و به آرومی گفت:

«دروازه‌های آدنوس!»

مردد بودم، باید وارد می‌شدم یا نه؟ اگه داخل می‌شدم چه چیزی در انتظارم بود؟ خانواده‌ای که با آغوش باز به استقبالم بیان؟ یا افرادی که قصد جونم رو داشتن؟ ادوارد چی می‌شد. بی اراده کمی عقب نشینی کردم و گفتم:

«نه! ادوارد چی می‌شه؟ تا مطمئن نشم اون حالش خوبه نمی‌تونم.»

میسا پوزه‌اش رو به شونه‌ام چسبوند و گفت:

«آنامیس؟ زمان در دنیاهای دیگه با این دنیا متفاوته...خیلی متفاوت...گاهی کند و گاهی تند.»

سرمو به سمتش چرخوندم، خودم هم احساس کرده بودم وقتی در چرخه پایان ناپذیر دنیای سایه بودم گذر زمان رو درک نمی کردم.

«چقدر؟»

«۶ ماه!»

پاهام شل شدن! شش ماه؟ به همین آسونی چنین زمان زیادی رو از دست داده بودم؟

«ادوارد؟»

«من خبری از ادوارد ندارم چون نمی‌تونم بدون حضور تو فراتر برم. اما ارتباط قوی بین روح تو و ادوارد هست. اگه بخوای خودت می‌تونی باهاش ارتباط برقرار کنی. البته اگه زنده باشه...»

اونقدر حس ضعف و ناتوانی داشتم که روی زمین نشستم. چشم‌هام رو بستم، دستم رو توی کوله پشتی بردم و لباس خون آلودی که در روز آخر به خونش آغشته شده بود بیرون کشیدم. شاید این تنها چیزی بود که می‌تونست ارتباطی بین ما شکل بده.

تلاش کردم،چندین بار و هربار بی نتیجه انگار به تکه بلوکی سیمانی برخورد می‌کردم که باعث می‌شد تمام ارتباطات ذهنیم قطع بشه.

میسا دلداریم داد و گفت:

«به خاطر اینه که شش ماهه از قدرت‌هات استفاده نکردی.»

«بازم نرمال نیست!»

کمی جلوتر اومد و گفت:

«به من تکیه کن. همراه من قدرت‌هات قوی می‌شه.»

سرش رو روی شونه‌ام گذاشت، احساس کردم موج انرژی زیر پوستم به حالت گزگز درومده. اینبار مطمئن تر دستمو روی لکه‌های خشک شده قهوه‌ای خون کشیدم. بلافاصله ذهنم تله پورت شد، تصویری تاریک مقابل چشمم قرار گرفت، تصویری که انگار مربوط به خاطرات یا گذشته نبود، بلکه زمان حال بود. اونقدر تاریک که برای لحظه ای حس کردم وارد دنیای بلاردوها در تاریکی محض شدم اما با دیدن نور کمسویی که از جایی شبیه به سوراخ ریزی بین دیواری سنگی به داخل می‌تابید نور رو تشخیص دادم. با شنیدن صدایی مثل نفس کشیدن به عقب برگشتم، در تاریکی گوشه اتاقک نمور سایه مردی رو دیدم که سرش رو بین زانوهاش گرفته بود و آهسته نفس می‌کشید.

دری آهنی از هم باز شد، صدای زنجیری به گوش رسید و مردی تنومند با لباسی آهنین دربین چارچوب در قرار گرفت.

سینی غذایی رو روی زمین پرت کرد و گفت:

«وقت غذاس.»

رفت و در رو بست. پسر سرش رو بالا گرفت و با پوزخند به ظرف غذای نیم ریخته شده خیره شد. کمی به خودش تکون داد و من تازه زنجیری که دور گردنش بسته شده بود رو دیدم. دستامو روی صورتم گذاشتم و صدا زدم:

«ادوارد؟»

سرش با شنیدن صدای من چرخید، انگار تازه من رو در تاریکی دید. مردد گفت:

« سوفیا؟»

جلو رفتم، کنارش زانو زدم و هیجان زده صدا زدم:

«ادوارد؟ ادوارد منو می‌بینی؟»

نگاهش گنگ بود، توی تاریکی نمی‌تونستم حالات صورتش رو تشخیص بدم.

«بلاخره برگشتی!»

دستم بالا اومد تا صورتش رو لمس کنم اما به صورت غیر ارادی سرش رو عقب کشید و گفت:

«برگرد. از اینجا برو.»

«چه اتفاقی برات افتاده؟»

پوزخند زد، صدای هه مانندی که از عمق گلوش بیرون اومد رو شنیدم.

«اومدی بلایی که سرم آوردی رو ببینی؟»

«من...من...»

«کجا بودی سوفیا؟»

«مجبور شدم دنیای آخر رو بدون تو برم. تو ضعیف بودی، بیهوش بودی...»

«همین؟»

لب گزیدم و گفتم:

«تنها راهی که می‌تونستم تنهات بذارم این بود که مطمئن بشم کسی میاد تا نجاتت بده. نمی‌دونستم برمی‌گردم یا نه!»

به سمتم برگشت و بی حس گفت:

«اون‌وقت حس کردی با نامه دادن برای پدر من داری بهم کمک می‌کنی؟»

«اون پدرته!»

«اون مردیه که فقط سیاست و کشور واسش مهمه نه پسرش!»

سرش رو کمی کنار کشید و با لحنی کنایی گفت:

«این زنجیر رو می‌بینی؟ این میزان اهمیتیه که پدرم به پسرش می‌ده!»

دستم رو آهسته دور زنجیر کشیدم.

«اما چرا؟»

«فرزندش به زودی متولد می‌شه و پدرم امیدواره اون یه وارث مناسب برای سلطنت باشه. پس دیگه نیازی به من نداره. من واسش یه مهره سوخته‌ام. مهره‌ای که حضورش می‌تونه آینده بیووآ رو به خطر بندازه.»

«اما در مورد نواده...»

چشماشو بست، سرش رو به دیواره سنگی تکیه داد و گفت:

«واقعا فکر می‌کنی اون‌قدر به من وقت داد تا توضیح بدم؟»

اخم کردم و گفتم:

« اون پادشاهه!»

«دقیقا! پادشاهی که واسش هیچ چیز جز خودش مهم نیست!»

دستام رو مشت کردم و گفتم:

«نمی‌دونستم، نمی‌دونستم اینقدر زمان گذشته! برای من در دنیای سایه‌ها زمان به اندازه چند ساعت گذشت.»

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

«موفق شدی. پس بلاخره تاج کامل شد.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«من دریچه‌ای به دنیای آدنوس‌ها پیدا کردم. اما بدون تو نمی‌تونم برم.»

«من گوشه این سیاهچال حبس شدم سوفیا! راهی برای خروج ندارم!»

نگاهی به دیواره‌های سلول انداختم و گفتم:

«اگه بتونم نجاتت بدم چی؟»

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

«اینقدر در قدرت‌هات پیش‌رفت کردی؟»

نباید می‌گفتم اما دیدن اون، این حجم از دلتنگی که درونم حس می‌کردم و چنین اشتیاقی برای لمس دوباره پوستش باعث می‌شد شعله قدرت درونم تبدیل به آتش‌فشانی از نیرو بشه. تا به حال این کار رو نکرده بودم اما مطمئن بودم از پسش بر میام. من حتی نیازی به حضور نداشتم، روحم به قدر کافی قدرتمند بود.

«به من بگو...این سیاهچال دقیقا کجاست؟»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

« عمیق‌ترین سیاهچاله قصره.»

«خوبه.»

نگاهی به کاسه سفالی آبی کردم که توی سینی دیگه‌ای گوشه سلول افتاده بود. گفتم:

«آب رو بریز زمین.»

با پا ظربه‌ای به کاسه سفالی زد، اب روی زمین ریخت و در کسری از ثانیه به زمین خاکی نفوذ کرد. به سمت خیسی روی زمین رفتم. دستم رو روی زمین گذاشتم و با همه وجود به آب نفوذ کردم.

یه بار این کارو کرده بودم، این بار هم می‌تونستم. قدرت ذهنم با قدرت آب یکی شد، انگار دیگه توی اتاقک سیاهچال نبودم بلکه توی ذره به ذره قطرات آب درون خاک خشک و سفت می‌غلتیدم و نفوذ می‌کردم. آب رو گسترش می‌دادم و از یه لیوان آب یه جویبار می‌ساختم. قدرتم نه تنها کمتر نشد بلکه انگار لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. ذره به ذره با خاک عجین می‌شدم، حالا من خاک بودم، من زمین بودم و همه چیز تحت فرمان من بود. به خاک جهت دادم، حفره‌ای در ابتدا کوچیک و کم‌کم بزرگ در زمین شکل گرفت. کم‌کم عمیق و عمیق‌تر شد و راهی مثل تونلی زیرزمینی ایجاد کرد. سپس قدرتم رو به دیواره‌ها انتقال دادم، سنگ‌ها جزیی از طبیعت بودن و به فرمان من! سنگ‌های پشت سرش سست شدن و فرو ریختن و زنجیر از بین دیوار درومد. آهسته لب زدم.

« تا زمانی‌که تونل رو باز نگه داشتم از اینجا برو...مسیر تورو به بیرون قصر هدایت می‌کنه و میسا تا چند دقیقه دیگه در جایی که تونل از زمین تورو به بیرون هدایت می‌کنه میاد دنبالت...برو...»

ذهنم رو به چند بخش تقسیم کردم، بخشی آب رو که زمین رو خیس و زنده کرده بود، هدایت می‌کرد، بخشی دیگه تونل رو به جلو پیش می‌برد و بخشی دیگه در ارتباط با میسا و درحال احضارش بود. نمی‌دونم چقدر به همون صورت نشسته بودم و با بخشهای مختلف ذهنم در تقلا بودم، اما زمانی‌که صدای میسا رو توی ذهنم شنیدم هوا تاریک شده بود.

«اون پیش منه آنامیس. کارت خوب بود.»

با لبخند چشم باز کردم و همه چیز به حالت اول برگشت، حالا احساس خستگی زیادی می‌کردم. انگار چندین ساعت بی وقفه دویده باشم. چشمامو بستم و از پشت خودم رو به زمین انداختم، روحم با قدرت درون کالبدم برگشت، با نفسی عمیق و صدادار چشم باز کردم و ایتا رو دیدم که با چشم درشت و نگرانش به من زل زده بود.

«سوفیا...خوب؟»

به سختی لبخند زدم و گفتم:

«خوبه خوب.»

وقتی میسا و ادوارد می‌رسیدن قطعا بهتر هم می‌شدم. با حس گرما و خیسی روی صورتم دست بالا بردم و به زیر بینیم کشیدم. قطرات شفاف خون نقره‌ای رنگ روی دست و لباسم ریخته بود و سرگیجه و تهوع بهم دست داده بود. روی زمین خم شدم و چندبار عق زدم. معده خالیم چیزی برای بیرون پس دادن نداشت. احساس سرما می‌کردم، انگار سلول به سلول بدنم غرق سرمایی کشنده می‌شد. به پهلو روی زمین افتادم و پلک‌هام روی هم افتاد.

با حس نوازشی روی پوست صورتم چشم باز کردم، دستی سرد آهسته روی گونه‌ام کشیده می‌شد، سرم رو بالا گرفتم و توی چشم‌های بی‌حالت ادوارد خیره شدم، ذهنم برای چند دقیقه دچار آشفتگی شد، اما خاطرات به سرعت نور به ذهنم هجوم آوردن. متوجه شدم پاهاش زیر سرم قرار گرفته، با دیدن چشم‌های بازم گفت:

«بهوش اومدی!»

سرش رو به سمتی گرفتم و رو به مخاطبی که قادر به دیدنش نبودم گفت:

«حق با تو بود. انگار به نوازش خوب عکس‌العمل نشون می‌ده.»

گیج از جا بلند شدم، هنوز آثار سرما رو با مغز استخونم حس می‌کردم. بی اراده لرزیدم. میسا نگران جلو اومد و گفت:

«آنامیس؟ حالت خوبه؟»

بدون اینکه توجهی به نگرانیش کنم به سمت ادوارد برگشتم. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود، صورت استخونیش لاغرتر از قبل شده و گونه‌هام بی‌رنگ و پژمرده بودن، لب‌هاش به سفیدی می‌زدن و می‌شد گفت این مرد با مردی که من ترک کرده بودم زمین تا آسمون تفاوت داشت. دلتنگ بودم، انگار حالا با دیدن چهره‌اش زمانی که گذشته بود رو بیشتر احساس می‌کردم. به سمتش هجوم بردم و دستام رو دورش حلقه کردم، بی‌اراده به خودم فشردمش و همونطور که سعی داشتم بغض توی صدام رو پنهان کنم گفتم:

«دلم واست تنگ شده بود...خیلی زیاد! می‌ترسیدم دیگه نتونم ببینمت!»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا با ارتباط فیزیکی که داشتیم بتونه دوباره چیزی رو احساس کنه، برای اون مدت‌ها از آخرین باری که منو دیده بود گذشته و بدنش دوباره نسبت به احساسات سرد و غیرقابل

نفوذ شده بود. دست‌هاش روی موهای مواجم نشست و نفس عمیقی کشید، ترجیح داد حرفی نزنه شاید چون کلمه‌ای برای ابراز این دلتنگی پیدا نمی‌کرد. سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم و عمیق نفس کشیدم، احساس کردم پوست لب‌هام برای بوسیدن گردنش به سوزش افتاده، آهسته لب گزیدم و جلوی این میل شدید رو در خودم گرفتم. دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم و حتی اهمیتی به این ندادم که شاید این کار از نظرش جالب نباشه.

دستش آهسته روی سرم حرکت می‌کرد، بعد از چند دقیقه‌ای که خیلی طولانی بنظر می‌رسید مهر سکوتی که روی لب‌هاش خورده بود رو شکست و گفت:

«منم دلم تنگ شده بود. فکر نمی‌کردم دیگه بتونم ببینمت. فکر کردم به دنیای خودت برگشتی و دیگه فراموش کردی.»

احساس می‌کردم پرده اشک پشت چشمام هرلحظه ممکنه مقاومتش رو از دست بده، بشکنه و اشک‌هام جاری بشن.

«چطور می‌تونم فراموش کنم؟»

طرح لبخندش رو تصور کردم.

«به همون راحتی که همه منو فراموش می‌کنن.»

احساساتش جریان گرفته بود و حالا درد کاری که پدرش باهاش کرده بود رو حس می‌کرد.

«نمی‌خواستم این اتفاق بیوفته. فکر می‌کردم خانواده‌ات کمکت می‌کنن! فکر می‌کردم پدرت...»

سرمو از سینه‌اش فاصله داد، دستش رو آهسته روی لبام گذاشت و گفت:

«نمی‌خوام بهش فکر کنم.»

نفس عمیق و لرزونی کشید و گفت:

«می‌شه خواهش کنم ازم فاصله بگیری؟ تنها حسی که درونم شعله می‌کشه حس تلخ شکسته شدن غرورمه و من نمی‌خوام الان با حس‌های وحشتناکی که دارم سروکله بزنم. نمی‌خوام راه برای حس خشم سرکوب شده‌ام باز بشه.»

ازش فاصله گرفتم، کم‌کم حالت چهره‌اش دوباره به جدیت قبل برگشت. میسا جلو اومد و گفت:

«حالت خوبه؟ اون میزان از انرژی خیلی بیشتر از حد توان تو بود آنامیس. تو هنوز آمادگی این میزان قدرت رو نداری.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«خوبم. یکم بهم فشار اومده بود، الان بهترم.»

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

«همین نشون دهنده پیشرفت منه. من تونستم از این فاصله، از این راه دور...تو رو ازاد کنم. اونم با استفاده از چندین قدرت به صورت همزمان! این نشون می‌ده که دارم به اون چیزی که پیرسا گفت می‌رسم.»

نگاهم روی در خیره موند و گفتم:

«فکر می‌کنم آماده این هستم که وارد دنیای آدنوس‌ها بشم. همراهم میاین؟»

نگاهم روی میسا،ایتا و ادوارد چرخید.

میسا قدمی جلو اومد و گفت:

«طبیعت و ذات من به گونه‌ای هست که هرجا تو باشی همراهت باشم. تحت هر شرایطی...»

ایتا گلوله وار چرخید و چرخید و خودش رو به پاهام رسوند و گفت:

«ایتا میاد...ایتا با تو میاد...»

ادوارد درحالی‌که دست به سینه ایستاده بود، لبخند کجی زد، موهای مشکی ریخته توی صورتش رو کنار زد و گفت:

«تا اینجاش باهم بودیم. از این به بعد هم باهم پیش می‌ریم!»

به سمت در چرخیدم، با اطمینانی که حالا پیدا کرده بودم دست پیش بردم، دستگیره فلزی سرد رو توی دست گرفتم و آهسته به سمت پایین کشیدم. در بی صدا به نرمی یک برگ رقصان، از هم باز شد، نوری سبز رنگ به بیرون تابید، نگاهی به بقیه کردم، ایتا رو با دست گرفتم، سوار میسا شدم و ادوارد

پشت سرم جای گرفت. دستام رو دور گردن میسا حلقه کردم و دست‌های ادوارد آهسته روی شونه‌های من نشستن. میسا با تعلل پا به درون دروازه گذاشت...

این‌بار ورودمون به دنیایی دیگه مثل عبور از بین نسیم بود، بدون حس‌های بد و سقوط...

نسیمی خنک صورتم رو نوازش داد، وقتی چشم باز کردم، انوار طلایی نوری که از بین شاخ و برگ‌های درختان می‌تابید روی صورتم سایه انداخت. بالای سرمون سقفی سبز از برگ درخت‌هایی بود که درهم تنیده تمام آسمون رو پر کرده بودن و از بین فواصل خالی لا به لای برگ‌ها نور دزدکی به سطح زمین سرک می‌کشید.

اولین کلمه‌ای که در وصف این دنیا به ذهنم اومد سبز بود...همه جا سبز بود! خیلی سبز!

تنه‌های قطور و قهوه‌ای رنگ درخت‌ها با خزه‌هایی سبز پوشیده شده و پیچک‌ها نرم نرم بدن تیره درخت‌ها رو در آغوش کشیده بودن. گل‌های شکوفه مانند ریز سفید و زرد رنگی در لا به لای پیچک‌های رقصان دیده می‌شد و نوای دل انگیز بلبلی که در همین نزدیکی آواز سر داده بود به گوش می‌رسید.

از اسب پیاده شدم، کمی جلوتر رفتم و چشم دوختم به همه این زیبایی! با پا گذاشتن روی خاک حسی درون وجودم دوید، انگار زمین از طریق تماس پاهای برهنه‌ام نیرویی رو به وجودم تزریق می‌کرد، نیرویی عجیب و نوازش وار! احساس خاصی داشتم، احساس تعلق...انگار تمام سردرگمی‌هام دود شد و به هوا رفت. تا دیروز حس بادبادکی رو داشتم که طنابش پاره شده و در بین زمین و هوا معلق و سردرگمه اما حالا احساسم تغییر کرده بود، حالا به جایی که بهش تعلق داشتم برگشته بودم، انگار دستی نخ بسته به این بادبادک سرگردون رو در دست گرفته و بلاخره بهش سکون و آرامش بخشیده بود.

بی‌هوا روی زمین نشستم، دست‌هام رو روی خاک کشیدم و چشم‌هامو بستم.حسی که درونم پیچید مثل نوشیدن لیوانی آب خنک زیر گرمای کویر بود. با حس نرمی چیزی زیر دستم چشم باز کردم و شاخ و برگ بوته‌ای رو دیدم که از زمین سر بیرون آورد بین انگشت‌هام غلتید و بالا و بالاتر اومد، از بین شاخ و برگ سبز رنگش غنچه رز سرخی شکوفا شد. از زیر اون یکی دستم هم بوته گل سرخ دیگه‌ای سر بیرون آورد. انگار قدرت‌هام مثل رودخونه‌ای توی وجودم جاری شده بودن و حالا استفاده

ازشون برام مثل آب خوردن بود. حس می‌کردم می‌تونم با همه طبیعت این سرزمین در ارتباط باشم، قدرت‌های من ریشه در این دنیا داشت و حالا تمام و کمال آزاد شده بود.

از جا بلند شدم، دست‌هامو به سمت بوته‌های رو به رو گرفتم و اول کف دست‌هامو بهم چسبوندم و بعد با آرامشی خاص کف دست‌هامو از هم فاصله دادم، بوته‌ها تکونی خوردن عقب رفتم و مسیر خاکی بینشون نمایان شد.

آهسته گفتم:

«من به اینجا تعلق دارم. ذره ذره خاک این سرزمین من رو به سمت خودش می‌کشه...ریشه‌های من اینجاست...»

پاهام منو به سمت جلو پیش می‌بردن و من جوری مطمئن قدم برمی‌داشتم که انگار وجب به وجب خاک این سرزمین رو از حفظ بودم.

کم کم قدم‌های آهسته‌ام تبدیل به دویدن شد، احساس می‌کردم نیرویی مثل آهنربا من رو به سمت خودش می‌کشه. با همه قدرت می‌دویدم و انگار طبیعت این دنیا با درک حضور آشنای من راه رو برام باز می‌کرد. صدای تاخت میسا رو از پشت سر می‌شنیدم اما انگار سرعت من بیشتر بود، می‌دویدم یا زمین من رو به جلو حرکت می‌داد؟ زمین زیر پام حرکت می‌کرد و من رو جلو می‌برد و به سرعتم ضاافه می‌کرد. درخت‌ها بوته‌ها گیاه‌ها همه و همه از سر راه کنار می‌رفتن و مسیر رو باز می‌کردن و من مستقیم به قلب آدنوس می‌رفتم. با کنار رفتن آخرین ردیف درخت‌ها سرجا ایستادم و همه چیز دورو برم به سکون رسید. حالا اینجا بودم...در مرکز آدنوس...

رو به روم درخت‌هایی چنان قطور و کهنسال بودن که انگار هزاران هزار ساله که این قسمت از جنگل همینطوری باقی مونده. تنه‌های قطوری که دروازه‌های چوبی در پایین‌ترین قسمت درخت‌ها وجود داشتن، قسمت‌های بالاتر پلکانی چوبی دور و بر درخت تراشیده شده و تا بالا رفته بود و پنجره‌های کوچیکی که نور از بینشون بیرون میزد.

خونه‌های درختی زیبایی که فانوس‌های قرمز رنگی دم بچه‌ها و پلکانشون آویزون بود و مردمی شبیه به من که مشغول عبور و مرور بین جاده سبز جنگلی بودن. مردمی با چشم‌هایی به رنگ نقره‌ای!

اما بنظر می رسید مردم سراسیمه بودن، با هراس همه از خونه‌ها بیرون میومدن و با دست به نقطه خاصی اشاره می‌کردن. جلوتر رفتم و سرک کشیدم، چشمم به درخت بزرگ و مشکی رنگی خورد، عجیب ترین درختی که به عمرم دیده بودم، درختی که تنه و برگ‌هاش تماما مشکی بودن اما برگی نقره‌ای در بالاترین نقطه درخت می‌درخشید.

صدای زمزمه‌هارو شنیدم!

«برگ درخت نقره‌ای شده! ملکه هدا کجاست؟»

«ملکه باید خبردار بشه!»

«هی شما!»

با شنیدن صدای تندی به عقب برگشتم. مردی که بنظر می رسید نگهبان باشه با دست به ادوارد اشاره می کرد.

« تو معلق به اینجا نیستی! توی دنیای ما چیکار می کنی؟»

ادوارد از روی میسا پایین پرید.

نگهبان ها به طرفش اومدن. کم کم با سروصدای نگهبان ها نگاه مردم به سمت ما معطوف شد. برای حفاظت از ادوارد به سمتش دویدم و مقابلش قرار گرفتم.

«اون با منه!»

نگاهشون روی من چرخید.

«تو کی هستی؟»

یکی از نگهبان ها اخمی کرد و گفت:

«یه آدنوسه اما اشنا نیست. تاحالا ندیدمش!»

«توضیح میدم...برید عقب...اینا همراهان من هستن. من برای ملاقات با ملکه اومدم.»

نگهبان رو به اطرافیانش کرد و گفت:

«دستگیرشون کنین ممکنه نفوذی باشن.»

تیرکمون‌هاشون رو به سمت ما نشونه گرفتن، یکی از تیرها از چله رها شد و از کنار سر ادوارد عبور کرد.

خودم رو سپر ادوارد کردم و گفتم:

«کسی حق نداره به همراهان من دست بزنه...»

خشم و عصبانیتی عجیب در صدام و در وجودم پیچید...

نگهبان فریاد زد:

«معطل چی هستین بگیریدشون...»

با محض اینکه به سمتمون حمله کردن، احساس کردم خشم درونم منفجر شد.

«نه!»

زمین شکاف برداشت و صدها ریشه و پیچک از بطن زمین بیرون اومدن و مثل محافظی دور ما قرار گرفتن.

نگهبان‌ها وحشت زده عقب عقب رفتن، یکی زمزمه کرد:

«اون کیه؟ از کجا اومده؟»

ادوارد اهسته گفت:

«چه خوش آمدگویی بی نظیری!»

هنوز لب باز نکرده بودم که صدایی خوش آهنگ و جادویی از پشت سر گفت:

«اینجا چه خبره؟»

دست نگهبان‌ها پایین افتاد، مردم همه به جایی پشت سر ما خیره شدن و در کسری از ثانیه همه زانو زده و تعظیم کرده بودن. به عقب برگشتم، با چند قدم فاصله زیباترین زنی که به عمرم دیده بودم ایستاده بود...زنی با موها و چشم‌هایی نقره‌ای درحالیکه تاجی زمردین روی موهای سرش می درخشید.

آهسته لب زدم:

«ملکه هدا؟»

تقریبا جوان بود، بنظر نمیومد بیشتر از ۴۰ سال داشته باشه. خط چشم مشکی پر رنگی چشم‌های نقره‌ایش رو برجسته تر و کشیده تر کرده بود. قدم به قدم جلو اومد، چشم دوختم به پاهای برهنه‌اش که با ظرافت تمام جوری روی سطح زمین قرار می‌گرفت که انگار هیچ تماسی با زمین نداشت.

چشم‌هاش رو باریک کرد و گفت:

«تا به حال در آدنوس ندیدمت اما مطمئنا تو یکی از ما هستی! کی هستی و چطور به اینجا اومدی؟»

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد:

«به ملکه احترام بذار گستاخ!»

ملکه دست بالا آورد و گفت:

«آروم باش نارو.»

چند قدم جلو رفتم، دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

«این من رو به اینجا هدایت کرد.»

تاج کف دستم برق می‌زد، همه هین کشیدن و چندین نفر نفس در سینه حبس کردن. چشم‌های ملکه گرد شد و نگاهش چندباری بین من و تاج چرخید. جلوتر اومد تاج رو از کف دستم برداشت و به سنگ جواهر خیره شد.

«تاج سه تکه شده بود و هر تکه در دنیایی پنهان بود، من سنگ رو به همراه داشتم و سنگ من رو به سمت بقیه قسمت‌ها هدایت کرد، وقتی تاج کامل شد دروازه آدنوس مقابل من ظاهر...»

ملکه با قدم‌هایی سریع و بلند خودش رو به من رسوند، قبل از اینکه ادوارد به سمتم حرکت کنه یا من فرصت کنم عقب بکشم، مچ دستم رو بین دستاش گرفت و خنجری تیز کف دستم کشیده شد.

فریادم از درد به هوا رفت و دست روی زخمم گذاشتم و به خون نقره‌ای رنگ خودم خیره شدم که روی زمین می‌ریخت.

ملکه چند قدم عقب رفت...

نگاهش پر از ناباوری، شگفتی و بهت بود.

«خون نقره‌ای! تو یه سیلور بلود هستی؟»

اخم کردم و گفتم:

«بله. اما مگه شما اینطوری نیستین؟»

ملکه رو به نگهبان‌ها کرد و گفت:

«بیاریدش به قصر! همین حالا! هم خودش و هم همراهانش!»

دستش رو در هوا تکون داد و ناپدید شد، نگهبان‌ها به سمتمون هجوم آوردن، دست و پا و دهنمون رو بستن و ما رو همراه خودشون به سمت قصر بردن. ادوارد هرچقدر تقلا کرد موفق نشد دست و پاهاش رو باز کنه. اما من بدون تقلا کردن منتظر بودم، حسی بهم می‌گفت این وسط یه چیزی درست نیست.

مقابل قصر رسیدیم، قصری نه چندان بزرگ درحالیکه بنظر میومد از الماسی تراش خورده ساخته شده باشهف همه جا برق می‌زد و پلکان طلایی رنگی ما رو به سمت سالن اصلی هدایت کرد. وقتی وارد سالن شدیم، ملکه روی صندلی بلوری نشسته بود.

«می‌خوام تنها باهاشون صحبت کنم. همه بیرون!»

نارو جلو اومد و گفت:

«بانو ممکنه اونا خطرناک باشن و ...»

«گفتم بیرون نارو!»

«چشم بانو.»

چشم غره‌ای به ما رفت و درحالی‌که از کنارمون عبور می‌کرد کنار گوشم گفت:

«دست از پا خطا کنی نابودت می‌کنم.»

از اتاق بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد. ملکه سراسیمه از روی صندلی بلند شد، جلو اومد و کف دست من رو مقابل صورتش گرفت. هنوز زخم کمرنگی کف دستم به جا مونده بود، خنجرش رو بیرون کشید و گفت:

«متاسفم درد داره ولی باید مطمئن بشم.»

دهن باز کردم که مخالفت کنم اما دیر بود، خراش بزرگی کف دستم کشید وب ا شگفتی به رنگ خون من خیره شد. کف دستش رو مقابل صورتم گرفت و آهسته با خنجر برید. خون نقره‌ای مثل جویبار از کف دستش به زمین ریخت.

«تو یه سیلور بلودی!»

«من نمی‌فهمم مشکل چیه؟»

«تو کی هستی؟»

مکث کردم، باید به اسم واقعیم خودم رو معرفی می‌کردم؟

«باید بهتون اعتماد کنم؟»

«من ملکه تو هستم!»

«شما ملکه من نیستین! من حتی مطمئن نیستم به این دنیا تعلق داشته باشم!»

« تو کی هستی؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«هفت سالم بود که یه هیزم شکن بین خروارها برف من رو پیدا کرد، من یکه تا پای مرگ رفته بودم، هیچ چیز از گذشته ام یادم نمیومد نه اسم نه خانواده نه هیچی. من بین انسان‌ها با اسم سوفیا بزرگ شدم و بارها در حسرت این سوختم که به کجا و چه خانواده‌ای تعلق دارم! زمانیکه هیزم شکن کشته شد، من با تنها چیزی که از زندگی گذشته ام به همراه داشتم شروع به گشتن در مورد هویت خودم کردم.»

«اون چی بود؟ چیزی که از گذشته همراهت بود؟»

«یه سنگ تراش خورده که رنگی مثل رنگین کمون آمیخته با سرب داشت. سنگی که از هر طرف نگاهش کنی یه رنگ می‌بینی! اون سنگ مسیر رو بهم نشون داد و من دنیا به دنیا گشتم تا تاج رو کامل کنم. اسم من آنامیسه!»

خنجر از دستش روی زمین افتاد، دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت و لب زد:

«خدای من!»

بی‌توجه به بهت و شگفتی که در چشم‌هاش موج می‌زد گفتم:

«من قدرت ارتباط با طبیعت و حیوانات رو دارم. من قادرم به شکل یه حیوان در بیام، من می‌تونم گذشته زمین و درخت‌ها و موجودات و حتی انسان‌ها رو با کوچکترین تماسی ببینم من قادر به کنترل عناصر هستم. من یه آدنوسم. آدنوسی که نمی‌دونم چطور از سرزمینم بیرون انداخته شدم.»

به سمت در دوید و فریاد زد:

«نارو! نارو!»

در به شدت باز شد و نگهبان داخل دوید.

«اتفاقی افتاده بانوی من؟»

«همین الان به منطقه شماره ۴ برو...خانواده نِس رو پیدا کن و به اینجا بیار.»

نارو اخم کرد و گفت:

«خانواده نِس؟ اما اونا ممنوع الورود هستن!»

«همین کاری که گفتم بکن نارو زود باش!»

نارو تعظیمی کرد و گفت:

«بله سرورم.»

وقتی دوباره تنها شدیم، سردرگم و عصبی گفتم:

«قرار نیست یکی به من بگه اینجا چه خبره؟»

به میسا نگاه کردم و گفتم:

«میسا؟ تو چیزی از این دنیا به یاد داری؟ شاید اشتباه کرده باشیم.»

میسا قدمی جلو اومد و گفت:

«من این کاخ رو به یاد میارم.»

ملکه هدا با ضعف و سستی روی صندلیش نشست. نگاهم روی انگشترهای زمردینی که بنظر میومد رکابی از چوب داشته باشن افتاد.

«من بهت می‌گم اینجا چه خبره...درسته تو گیج شدی...تو چیزی یادت نیست، جالبه که من رو به یاد نمیاری!»

«چی رو باید به یاد بیارم؟»

چشم‌هاش رو بست، لب‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

« در دنیای ما آدنوس‌ها هر دوره ملکه‌ای انتخاب می‌شه. ملکه تا زمانی که زنده‌اس هدایت تمام آدنوس‌ها و کنترل تمام طبیعت رو چه در این دنیا و چه در دنیاهای دیگه در اختیار داره! زمانیکه ملکه به سال‌های آخر زندگیش نزدیک می‌شه جانشین جای اون رو می‌گیره. ملکه‌ای جوان و قدرتمند. هر ملکه صد و پنجاه سال عمر می‌کنه. من درحال سپری کردن صد و پنجاهمین سال زندگیم هستم و به زودی می‌میرم!»

ابروهام بالا رفتن، اونقدر جوان بود که بنظر نمیومد حتی به ۴۰ سال هم رسیده باشه.

«در مورد سیلوربلود بودن پرسیدی. نه همه آدنوس ها سیلور بلود نیستن. در ابتدای ایجاد دنیای ما، تقریبا همه خون نقره ای داشتن، اما با گذشت زمان و تولید مثل کم کم انرژی خون نقره ای از ما کم شد. مردم آدنوس به ۴ طبقه تقسیم شدن. طبقه سلطنتی که همیشه بیشترین سیلوربلودها از اون طبقه زاده می‌شدن، طبقه دوم طبقه اشراف زاده هایی که تقریبا ۵۰ درصد اونا سیلور بلود بودن، طبقه سوم کارکنان ۲۰ درصد خون نقره ای در بین زاد و ولدشون دیده می‌شد و طبقه ۴ کارگرها هیچ خون نقره‌ای در نسلشون وجود نداشت. سال به سال قدرت سیلوربلودها کم و کمتر شد، و هرساله بچه‌های کمتری با خون نقره ای متولد شدن، تا اینکه بعد از قرن‌ها به جایی رسیدیم که هر ده سال شاید یه

بچه هم با خون نقره‌ای متولد نمی‌شد. زمانیکه من به عنوان ملکه انتخاب شدم، تنها دختری بودم که بعد از ۱۵۰ سال خون نقره‌ای داشتم. تقریبا همه امید خودشون رو به زاده شدن یه سیلوربلود از دست داده بودن که مادر من از طبقه سلطنت دختری با خون نقره‌ای به دنیا آورد. بعد از من صد سال گذشت و هیچ بچه‌ای با خون نقره‌ای نبود، تا اینکه یه اتفاق عجیب افتاد. یه خانواده درجه ۴ دختری با خون نقره‌ای به دنیا آوردن. ۸۰۰ سال بود که در خانواده‌های درجه ۴ بچه‌ای با خون نقره‌ای متولد نشده بود! دختری که جایگزین قطعی بعد از من بود. دختری که آنامیس نام داشت. دختری که روز قبل از مراسم اهدا ناپدید شد...»

احساس کردم قدرت از بدنم رفت، چنان سستی به وجودم چنگ انداخت که اگه میسا از پشت نگهم نمی‌داشت زمین می‌خوردم. حرف‌ها کلمات و جملات در سرم می‌پیچیدن و انگار معنی حتی یک جمله رو هم متوجه نمی‌شدم. همه چیز در سرم زنگ می‌زد.

دختری که روز قبل مراسم اهدا ناپدید شده بود...دختری با خون نقره‌ای...جانشینی برای ملکه...دختری که من بودم!

جلوتر اومد و گفت:

«هضمش قطعا برات سخته. تو عمری در دنیای انسان‌ها زندگی کردی و حالا با این همه اطلاعات مواجه شدی. من درک میکنم که برات سخت باشه. اما این یه حقیقته! ما هرگز نفهمیدیم چه بلایی سر آنامیس اومد...فقط صبح اهدا خانواده‌ات هراسون به قصر اومدن و گفتن اثری ازت نیست...گفتن گم شدی...ما خیلی دنبالت گشتیم آنامیس...خیلی زیاد! مخصوصا که بعد از تو دیگه فرزندی با خون نقره‌ای زاده نشد و همه نگران رهبری آدنوس بعد از من بودن. باور نمیشه که تونستی به اینجا برگردی.»

اولین سوالی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

« این تاج چطور من رو به شما رسوند؟»

«این تاجی بود که قرار بود بعداز مراسم اهدا روی سرت بذاری. تاج از روز قبل به خانواده ات تحویل داده شده بود. من نمی‌دونم چطور شکسته و چطور تورو به اینجا آورده.»

درهای قصر باز شدن و صدای برآشفته‌ای داخل سالن طنین انداز شد.

«ملکه هدا؟ اتفاقی افتاده؟ ما رو احضار کرده بودین.»

صدا به قدری آشنا بود که انگار تمام سال‌های زندگیم هر روز و هر لحظه این صدا رو بارها و بارها شنیدم. بند بند بدنم خشک شد، توان این رو نداشتم که برگردم و چشم بدوزم به خانواده ای که فکر می کردن من مدت هاست مردم.

ادوارد کنارم ایستاد، اهسته گفت:

«آروم باش سوفیا.»

دندونام از فشار و استرس روی هم می‌خوردن، دست ادوارد تو دستم قرار گرفت، آهسته دستم رو فشرد و با تحکم گفت:

«آروم باش!»

سعی کردم به لرزشی که می‌رفت تا همه بدنم رو درگیر کنه، غلبه کنم.

نگاه ملکه هدا روی چهره رنگ پریده من خیره موند و گفت:

«فکر می‌کنی آمادگیشو داشته باشی؟»

سرمو به نشونه نه تکون دادم. نه من آماده نبودم! آماده رویارویی با خانواده‌ام رو نداشتم، موقعی که پا به این سرزمین گذاشتم انتظار هرچیزی رو داشتم جز این!

ادوارد دست روی شونه‌هام گذاشت و بدن خشک شده من رو به عقب برگردوند. نگاهم خیره موند روی خانواده‌ای سه نفره که از حضورشون داخل قصر متعجب بودن. اول از همه نگاهم روی مردی نشست که چهره‌اش رو به کمک پیرسا توی ذهنم دیده بودم. واژه پدر بلافاصله با دیدن چهره‌اش توی ذهنم نقش بست،موهایی بلند و قهوه‌ای درست همونطور که توی ذهنم دیده بودم اما چهره‌ای خیلی شکسته تر از چیزی که به یاد داشتم. نگاهم روی دختر جوانی چرخید که شباهت بی اندازه ای با پدر داشت، قطعا خواهرم بود! خواهر کوچکتری که در خاطرات میسا دیده بودم. نفر آخر، قدی کوتاه‌تر، چروک‌های ریزی زیر چشم‌هاش دیده می‌شد و موهایی درست به رنگ شب داشت. موهایی مثل من!

نگاهش روی من خیره موند، خیالات بود یا واقعا مردمک‌هاش لرزیدن؟ دستش از بین دست‌های دختری که کنارش بود لیز خورد و پایین افتاد، ماهیچه گلوش لرزید و بنظر می‌رسید در تلاش تا دهن باز کرده حرفی بزنه اما انگار عصب‌های اون هم مثل من از کار افتاده بودن. پدرم و اون دختر که احتمالا آرونا

نام داشت، به خاطر حضور میسا و ادوارد دو طرفم، متوجه حضور من نشده چشمشون به ملکه هدا بود. اما اون زن...مادرم جوری به من خیره بود که انگار سال‌هاست من رو میشناسه.

«خدای من...»

بلاخره به حرف اومد...صداش همون صدایی بود که انگار از بچگی توی سرم هک شده بود.

قدم به قدم جلوتر اومد و با نزدیک شدنش نگاه دو نفر دیگه هم روی من خیره موند، در نگاه اونا حالت آشنایی ایجاد نشد اما اون زن...به یک قدمی من رسید، نگاهش صورتم رو کنکاش کرد، چشمش مسیر دستم رو تا پایین دنبال کرد و لکه‌های کمرنگ نقره‌ای رنگ خون که روی لباس و ساعدم ریخته بود رو دید.

نگاهش ناباور بالا اومدف دستش بدون اراده خودش به سمت صورتم اومد و درحالی‌که رشته‌ای از موهای تیره‌ام رو توی دست می‌گرفت گفت:

«خودتی...خودتی...»

دختر جلوتر اومد، شونه‌های مادرش رو در دست گرفت و گفت:

«مامان؟ چی شده؟»

نگاهم روی صورت دختر چرخید، شباهتی به من نداشت، هیچ شباهتی! با صدایی که از قعر چاه بیرون میومد گفتم:

«تو آرونا هستی؟»

نگاهش با بدگمانی روی من چرخید و گفت:

«بله. فکر نمی‌کنم تا به حال دیده باشمت...»

نگاهم به سمت ملکه هدا چرخید و با عجز گفتم:

«خواهش می‌کنم...این شوخی جالبی نیست ملکه...»

ملکه با آرامش گفت:

«قطعا ملکه‌ای مثل من با یه غریبه تازه وارد شوخی نمی‌کنه.»

دست زن روی صورتم نشست و گفت:

«تو زنده‌ای...می‌دونستم...همیشه می‌دونستم.»

دست دیگه‌اش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

«می‌دونستم تکه‌ای از وجودم یه جایی اون بیرونه...اگه مرده بودی من می‌فهمیدم!»

آرونا عصبی گفت:

«مامان؟ حالت خوب نیست؟ تو این دختر رو می‌شناسی؟»

زن به سمت مرد برگشت و گفت:

« آرون؟ تو می‌شناسیش مگه نه؟»

به سمت من برگشت و با بغض گفت:

«یه حرفی بزن...یه چیزی بگو که باورم بشه خواب نیست.»

احساس می‌کردم توی قصری به این بزرگی هیچ هوایی برای نفس کشیدن نیست، شاید هم سنگینی بغضی که در گلوم نشسته بود راه هوا رو برام بسته بود. خاطره‌ای که پیرسا از ذهنم بیرون کشیده بود توی سرم راه گرفت. آهسته گفتم:

«تا زمانی که این جواهر همراهت باشه...هرگز راهت رو گم نمی‌کنی...»

رنگ از چهره‌اش پرید و صدای ناباور مرد در فضا طنین انداخت که گفت:

«آنامیس؟»

به سختی بغضم رو پس زدم و گفتم:

«اما راهم رو گم کردم...راه رو گم کردم که این همه سال حتی نمی‌دونستم کی هستم و به کجا تعلق دارم.»

زن به زمین افتاد و صدای هق‌هق گریه‌اش فضا رو پر کرد. ملکه هدا جلوتر اومد و گفت:

«فکر می‌کنم شما به کمی فضای خصوصی برای صحبت نیاز دارید.»

ما رو به اتاق بزرگی هدایت کردن، اتاقی که دیواره‌های چوبی و پرده‌هایی سبز با طرح شکوفه‌های سفید داشت. همه منتظر بودن تا من توضیح بدم. که کجا بودم و چطور برگشتم، اون‌قدر حرف زده بودم که احساس می‌کردم صدام گرفته، حالا مبارزه با سنگینی بغض گیر کرده توی گلوم راحت‌تر شده بود. کمی طول کشید تا مادرم دست از گریه و زاری برداشته و پدر و خواهرم حضور من و زنده بودنم رو باور کنن. همه معذب بودیم، نمی‌دونستیم چطور باید با هم برخورد کنیم، اما حالا از تعریف همه چیزی که بهم گذشته بود حس سبکی می‌کردم، گرچه دلم می‌خواست از قصر بیرون بزنم و ساعت‌ها برای هضم اتفاقات این چند ساعت تنها باشم. ادوارد تنها کسی بود که با چهره‌ای بی‌حالت تمام مدت در سکوت نظاره‌گر اتفاقات بود.

وقتی حرف‌ها تموم شد، آرونا با صدایی که می‌لرزید گفت:

«از کجا اسم من رو می‌دونستی؟»

«در مسیرم به اینجا با دختری به اسم پیرسا ملاقات کردم که نیمه آدنوس و پری بود. دختری با قدرت‌های شگفت انگیز، اون بهم کمک کرد با خاطراتم ارتباط برقرار کنم و من چند صحنه کوتاه از گذشته خودم رو دیدم. اون بهم یاد داد چطور از قدرتم استفاده کنم...»

ملکه هدا اخم کرد و گفت:

«به یاد نمیارم چنین دختری رو در دنیای آدنوس‌ها دیده باشم.»

«اون طرد شده بود...اما فوق‌العاده با استعداد و زیبا بود.»

رو به پدرم کردم و گفتم:

«اما چطور این اتفاق برای من افتاد؟ چطور گم شدم؟»

قبل از اینکه پدرم حرفی بزنه مادرم گفت:

«من شب قبل اهدا، بعد از اینکه پدرت برات قصه گفت توی اتاقت اومدم. تاجی که باید بعد از مراسم به سر می‌کردی پیش من بود. ساعت‌ها بود که تاج به حد زیادی داغ شده و این موضوع من رو متعجب کرده بود. وقتی بهش دست زدم، اونقدر داغ بود که از دستم افتاد و جواهر ازش جدا شد. جواهر سرد بود، مثل یه تیکه یخ. وقتی بهش دست زدم احساس آرامش کردم، وقتی دیدم با استرس نمی‌تونی

بخوابی و از اتفاقات فردا هیجان‌زده‌ای فکر کردم بد نمی‌شه اگه جواهر کنارت باشه و بهت آرامش بده. اون رو بهت دادم و گفتم هرگز راهت رو گم نمی‌کنی. صبح وقتی برای بیدار کردنت اومدیم اتاقت خالی بود نه از تاج خبری بود و نه از تو...»

چشم‌هاش حالتی آرزومندانه داشت، انگار بعد از سال‌ها دوری به مراد دلش رسیده باشه. ملکه هدا درحالی‌که چهره‌اش درهم رفته بود گفت:

«اما کی تونسته این کارو بکنه؟ کی تونسته ملکه بعدی آدنوس رو بدزده و به دنیای بیرون ببره؟»

ادوارد که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

«کسی که توانایی رفت و آمد به دنیاهای دیگه رو داره! به من بگید همه آدنوس‌ها می‌تونن به دنیای انسان‌ها سفر کنن؟»

ملکه سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت:

«نه. فقط کسایی که این قدرت از طرف ملکه بهشون اهدا شده باشه. افراد سلطنتی و نگهبان‌های مخصوص ملکه.»

ادوارد پوزخندی زد و گفت:

«پس باید به این فکر کنید که با محو شدن آنامیس چه کسی می‌تونست بیشتری نفع رو ببره. به من بگید، وقتی هیچ دختر دیگه‌ای با خون نقره‌ای زاده نشده...اگه ملکه بمیره چه کسی رهبری آدنوس‌ها رو برعهده می‌گیره؟»

تردید چهره‌ی ملکه رو پوشوند و آهسته گفت:

«هر ملکه برحسب وظیفه باید یه آدنوس با خون عادی رو به عنوان جانشین ذخیره انتخاب کنه تا اگه اتفاقی برای ملکه بعدی افتاد سرزمین بدون رهبر باقی نمونه.»

«می‌تونم یه سوالی بپرسم؟»

نگاه ملکه روی صورت ادوارد خیره موند، ادوارد سکوت رو به عنوان جواب مثبت در نظر گرفت و گفت:

«شما گفتین به زودی صدوپنجاهمین سال زندگیتون به پایان می‌رسه. درسته؟»

«بله.»

«می‌تونم بپرسم دقیقا یعنی کی؟»

ملکه نفس عمیقی کشید و گفت:

«یعنی سه روز دیگه.»

ادوارد به پشتی صندلی چوبی تکیه زد، نگاهی به ناخن‌هاش انداخت و درحالی‌که بی‌تفاوتی از صورتش می‌بارید گفت:

«پس جواب همه سوالاتتون رو باید از جانشینی بپرسید که خودش رو آماده کرده سه روز دیگه پیروزمندانه روی تخت حکومت بشینه.»

همه نگاه‌ها روی ملکه خیره موند، ملکه دست‌هاش رو مشت کرد و گفت:

«اما امکان نداره...»

به آهستگی پرسیدم:

«کی جانشین شماست بانو؟»

«دخترم، شاهزاده نیان...»

ملکه از جا بلند شد و صدا زد:

«نارو؟»

درها باز شدن، نگهبان داخل شد و گفت:

«بله ملکه؟»

«لطفا نیان رو به اینجا بیار.»

نگهبان با سوءظن گفت:

«بانو اینجا چه خبره؟ همه توی ادنوس دارن در مورد اتفاقات امروز حرف می‌زنن.»

«به وقتش همه چیز اعلام می‌شه. لطفا نیان رو به اینجا بیار.»

نگهبان تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

ملکه گفت:

«اگه چنین اتهامی مشخص بشه من در جلوی تمام مردم آدنوس از خانواده نس به خاطر تهمتی که این ۵۰ سال بهشون زده شد عذرخواهی می‌کنم و نیان رو از آدنوس تبعید می‌کنم.»

کنجکاو پرسیدم:

«چه تهمتی؟»

ملکه درحالیکه بنظر می‌رسید شرایط سختی رو می‌گذرونه گفت:

«خانواده نس به خاطر گم کردن ملکه بعدی آدنوس از همه امکانات محروم شدن و به پایین‌ترین درجه تنزل کردن، تمام مردم ادنوس به اونا پشت کرده و از انجام مراودات باهاشون اجتناب کردن.»

نگاهی به چهره‌های غمگین، شکسته و سختی کشیده خانواده‌ام انداختم. حسی درونم می‌جوشید، حسی از این‌که خانواده‌ام من رو می‌خواستن من رو دوست داشتن، اونا منو کنار نذاشته بودنف منو دور ننداخته بودن...حس دور افتاده بودن و خواسته نشدن تمام این سال‌ها مثل باری سنگین روی دوشم سنگینی کرده بود.

نگاهی به ادوارد انداختم و با حرکت لب ازش تشکر کردم. پلک‌هاش رو یک بار روی هم فشرد و بهم اطمینان خاطر داد. درهای اتاق باز شدن و صدایی در اتاق طنین انداز شد.

«مادر؟ چه اتفاقی افتاده؟ شنیدم که من رو احضا...»

حرفش رو قطع کرد، نگاهش اول روی من چرخید و بعد روی خانواده‌ام.

«خانواده نس اینجا چیکار می‌کنن؟ اینجا چه خبره مادر؟»

چیزی درونم مثل موجی از جریان الکتریسیته به تکاپو افتاد، انگار بدنم، مغزم به این چهره، به این صدا واکنش نشون داده بود. بدنم بدون اختیار من، من رو به حرکتی رو به جلو وا داشت، از جا بلند شدم با قدم‌هایی بلند به سمتش رفتم، چشم‌های نقره‌ایش با گستاخی به من خیره بودن و موهای بلند سفید رنگش درست مثل ملکه هدا بود. یه جانشین عالی برای نشستن جای ملکه، چشمم روی لباس بلند و

آبی یخیش خیره موند، نگاهش به من پر از سوال بود. بدون مکث به سمتش رفتم و قبل اینکه بفهمه چه قصدی دارم مچ دو دستش رو با دست گرفتم.

انرژی الکتریسیته مانند وجودم چنان به تکاپو افتاده بود که قبل رسیدن انگشت‌هام به مچ دستش چیزی شبیه به جرقه‌ای نقره‌ای از دست‌هام خارج شده و به پوست دست اون چسبیده بود.

به محض تماس فیزیکی، تصاویر مثل موج به ذهنم هجوم آوردن. تصاویر بهم ریخته‌ای که من در بینشون خودم رو به وضوح می‌دیدم!

شاهزاده پشت پنجره اتاقش ایستاده و به باغ چشم دوخته بود، کمی جلوتر در باغ منِ هفت ساله دور درختی بزرگ و تنومند با برگ‌هایی سیاه بازی می‌کردم. دست‌های شاهزاده دور پرده چنگ شدن و گفت:

«اگه اون متولد نمی‌شد من جانشین قطعی مادر بودم! مگه نگفته بودی که پیشگویی گفته دیگه دختری با خون نقره‌ای زاده نمیشه؟»

صدایی از پشت سر گفت:

«بله خانم. پیشگوی اعظم به من اینطور گفتن.»

صداش رنگ نفرت داشت...

«بنظر میاد دربار ملکه به پیشگوی جدیدی نیاز داشته باشه...»

«بله خانم.»

سرش رو کمی به عقب مایل کرد و گفت:

«اون دختر...»

مکث کرد، سرش پر از افکار شیطانی بود.

«اون نمی‌تونه ملکه بشه! محاله بذارم کسی از خانواده‌ای با چنین رتبه پایین پا به قصر بذاره.»

«چه دستوری میدین شاهزاده؟»

پرده رو ول کرد، دیگه تمایلی به دیدن اون بچه نداشت.

«بکشش!»

به عقب برگشت و چشم‌های وحشت زده نارو مقابلش نمایان شد.

«اما...اما...»

«اما چی نارو؟ مگه پیشنهاد سخاوتمندانه من رو قبول نکردی...»

«آخه...اون...»

قدم به قدم به نارو نزدیک‌تر شد، با لوندی خاصی گفت:

«مگه عاشق من نیستی نارو؟ من با تو ازدواج می‌کنم اما به یک شرط. اون دختر باید از میون برداشته بشه. اگه من ملکه بشم تو هم می‌تونی پادشاه آدنوس باشی.»

«اما کشتن یه سیلور بلود...آسون نیست!»

«برام مهم نیست چه بلایی سرش میاری نارو! اون باید از بین بره! همین!»

نارو تعظیمی کرد و گفت:

« بله بانو...»

«برو...و یادت باشه تا روز اهدا چیزی نمونده نارو!»

در که پشت سرش بسته شد، چنگی به جام پر از نوشیدنی سبز رنگ زد و با همه قدرت جام رو به آینه مقابلش کوبوند. برق نقره‌ای چشم‌هاش در آینه هزار تکه شده می‌درخشید. اون دختر همه برنامه‌هاش رو نابود کرده بود...

دست‌هام از مچ دست‌های شاهزاده جدا شد، چشم‌های وحشت‌زده نیان جواب تمام سوالات من بود.

قدم به قدم عقب رفتم، حالت چهره هردوی ما گویای همه چیز بود. ملکه جلو اومد، پلک چشم هاش ناباورانه پرید.

" نیان؟"

نگاه سنگی نیان میخ صورت من بود.

" نیان تو چنین کاری کردی؟"

دست های نیان مشت شدن، چنان انگشت هاش رو درهم می فشرد که انگار مشغول شکستن چندین ترکه چوب بود.

"جواب بده! انکار کن!"

لب های خشک شده ام رو به سختی از هم باز کردم و گفتم:

" اگه تمایل به دیدن دارید من نشونتون بدم."

نگاهش سمت من کشیده شد. کف دستش رو به سمتم گرفت، متعجب بودم که چطور تا به حال نتونسته این خاطره رو از ذهن نیان بیرون بکشه. متوجه سوال ذهنی من شد با صدای بلند گفت:

" نیان هیچوقت نمی ذاشت باهاش تماس پوستی داشته باشم. شاید سعی داشت چنین چیزی رو ازم پنهان کنه و من همیشه به حریم خصوصیش احترام گذاشتم چون حس کردم پای یه مرد در میونه."

دستم رو توی دستش گذاشتم و خاطره بینمون به اشتراک گذاشته شد. لرزش دست هاش رو حس کردم و رنگی که رو به سفیدی مطلق می رفت.

پاهاش سست شدن و درحالیکه با بی حالی روی تخت شاهانه می نشست گفت:

" چطور تونستی؟"

نگاه سرد نیان هنوز با کینه ای اشکار خیره روی من بود، درست مثل کسی بود که پای میز شطرنج با همه دار و ندارش قمار کرده اما در اخرین لحظه نزدیک به پیروزی درحالیکه فکر میکنه برده کیش و مات میشه.

با صدایی سرد و بی روح گفت:

" چطور برگشتی؟"

تاج رو به سمتش گرفتم و گفتم:

" تاح من رو به سمت جایی که بهش تعلق داشتم هدایت کرد."

فریاد زد:

"امکان نداره! اون تاج تکه تکه شده بود! توی دنیاهایی پخش شده بود که کسی نمی تونست ازش زنده برگرده."

با اعتماد به نفسی که یک‌باره درونم اوج گرفته بود، با حس برتری خون خالصی که داشتم جلو رفتم، مقابل این چشم های مغرور و این نگاه تحقیرآمیز نباید ضعف نشون می دادم.

" یه ملکه می تونه زنده برگرده...تفاوت ما اینجاست شاهزاده! خون خالص من، بهم در مقابل بقیه برتری میده...حق با توئه کسی زنده برنمیگرده من به لطف همین خون از سرزمین بلاردوها زنده بیرون اومدم. موهبتی که تو نداریش!"

همه بدنش از شدت عصبانیت می لرزید.

" من سال ها نقشه کشیدم سال ها برنامه ریزی کردم، تو خق نداری یه شبه سرو کله ات پیدا شه و تمام زحماتم رو به باد بدی...تو حق نداری..."

پوزخند زدم و گفتم:

" بر حسب برنامه ریزی تو سه روز دیگه تاج گذاری می کردی مگه نه؟ اما انگار این تاج صاحب حقیقی خودش رو پیدا کرده! این تاج مناسب یه آدم ناپاک و کثیف مثل تو نیست!"

دستش بالا رفت تا توی صورتم فرود بیاد اما قبل اینکه به چند سانتی صورتم برسه دست ادوارد در بین راه دور مچش حلقه شد. با آرامش و خونسری ذاتی خودش گفت:

" سختش نکن شاهزاده...اون ملکه اینده توئه!"

ملکه هدا از جا بلند شد و فریاد زد:

" نگهبان ها! نگهبان ها!"

در باز شد و نگهبان ها مثل مور و ماخ داخل ریختن. ملکه درحالیکه به سختی لرزش صداش رو کنترل می کرد گفت:

" شاهزاده نیان و محافظ نارو دستگیر کنید و به سیاه چال بندازید."

نگهبان ها با تردید بهم خیره شدن، ملکه فریاد کشید:

" شنیدید چی گفتم! زود باشید."

نگهبان ها به خودشون اومدن و به سمت نیان و نارو رفتن، نیان چند قدم هقب رفت و گفت:

" مادر این کار رو نکن! به خاطر غریبه ای مثل این دختر به خاطر یه درجه چهار بی اصل و نصب دخترت رو کنار نزن! هنوزم دیر نیست! می تونیم همه اشون رو بکشیم می تونیم این سلطنت رو در خانواده خفظ کنیم! مادر من لایق ترین جانشین برای توام!"

ملکه به سمتش قدم برداشت، چشم های نقره ای رنگش اشک الود بود.

" من تمام تلاشم رو کردم که تورو خوب بار بیارم...چی باعث شد برای جایگاهی که حق تو نبود اینطوری دست و پا بزنی؟"

" مادر من..."

"ساکت باش!"

بلندی فریادش در سالن اکو شد.

" من دیگه مادرت نیستم!"

نگهبان ها به سمتش که رفتن فریاد زد:

" اجازه نمیدم همه چیز رو ازم بگیرید! "

دست هاش رو بالا برد و گفت:

" به زودی همدیگه رو می بینیم انامیس! "

کف دست هاش رو بهم کوبید، نوری مثل صاعقه فضا رو روشن کرد و نیان در میون صاعقه ناپدید شد. سربازها اشفته دور خودشون می چرخیدن. ملکه مبهوت دست روی صورتش گذاشت و من و ادوارد بهم خیره شدیم. قرار نبود همه چیز به همین اسونی باشه!

بعد از اینکه نارو به سیاهچال هدایت شد و جنجال خوابید ملکه که حالا به لطف عصاره شفابخشی حالش بهتر شده بود گفت:

" این اضطراب ها برای من دیگه خارج از تحمله من پیر شدم و مرگ در انتظارمه. "

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

" نگران نباشید. شاهزاده رو پیدا میکنیم."

سری تکون داد و گفت:

" همیشه دختر حساسی بود همیشه حسادت می کرد، همیشه عذاب این رو داشت که چرا خونش خالص نیست...من هرگز نفهمیدم با چه فکرهای شومی زندگی می کنه، ذهنش، روحش با طمع به این جایگاه مسموم شد. نفهمیدم کی از دختر کوچولوی شیرینی که بود فاصله گرفت و اینقدر تاریک شد."

از جا بلند شد و گفت:

" من یه عذرخواهی بدهکارم. فردا در مرکز شهر آدنوس من مقابل همه از خانواده نس و تو انامیس عذرخواهی میکنم. مراسم اهدا در اولین فرصت برگزار میشه و تو تاج رو روی سرت میذاری. در همین سه روز سعی میکنیم همه چیزهای لازم رو بهت اموزش بدیم تا بدونی چطور باید ملکه این سردمین باشی. از فردا مردم آدنوس تورو به عنوان ملکه خواهند شناخت."

رو به خدمه کرد و گفت:

" اتاقی رو برای استراحتشون اماده کنید. فردا کارهای زیادی داریم. خیلی زیاد."

وقتی از جا بلند شد و به سمت در رفت احساس کردم شونه هاش خمیده تر از لحظه ای شدن که دیده بودمش.

اتاق بزرگ و مجللی رو بهمون اختصاص دادن، ادوارد در تمام مدت مثل سایه‌ای ساکت و صامت دنبالم بود. میسا رو به اصطبل مخصوص بردن و ایتا خودش رو در جیب لباسم پنهان کرد. دلم برای کایلی تنگ شده بود اما مطمئن بودم جاش کنار پیرسا امنه.

وقتی در اتاق تنها شدیم، مقابل پنجره بزرگ ایستادم و به منظره بیرون خیره شدم.

ادوارد خودش رو روی یکی از کاناپه‌های چوبی ول کرد و گفت:

«نباید کمی وقت رو با خانواده‌ات صرف می‌کردی؟»

آهسته به پرده سفید رنگ چنگ زدم و گفتم:

«حتی نمی‌دونم چطور باید باهاشون برخورد کنم. من...»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

«فکر می‌کنم واسه اولین بار می‌تونم درکت کنم. الان در مرحله‌ای هستم که اصلا حسی به کسی ندارم. هیچ حسی...انگار خالی شدم.»

کمی سکوت کرد و گفت:

«باید باهاشون حرف بزنی.»

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

«الان موضوعات مهم‌تری واسه پرداختن بهشون دارم. اونا می‌تونن منتظر بمونن.»

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

«تو ناراحتی اما از چی؟»

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

«نباید از یه جانشین ملکه بیشتر مراقبت می‌کردن؟ بدون هیچ نگهبانی؟ من فقط یه بچه‌ی کوچیک بودم!»

کمی به جلو خم شد، انگشت‌هاش رو درهم فرو برد و گفت:

«این اتفاق تقصیر کسی نیست...»

با کنایه گفتم:

«حتی تقصیر شاهزاده نیان؟»

«هرکسی بنا به دلایلی دست به یه سری کارهای احمقانه می‌زنه.»

سرم رو اهسته تکون دادم و گفتم:

«حتی فکر کردن بهش منو عصبی می‌کنه.»

به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:

«بشین. گفتی مسائل دیگه‌ای واسه رسیدگی داری. چه مسائلی؟»

خسته رو به روش نشستم و گفتم:

«خودت چی فکر می‌کنی؟ نمی‌خوای احساساتت رو پس بگیری؟»

تکیه به صندلی داد و گفت:

«تو فعلا مسائل مهم‌تری برای رسیدگی داری ملکه...»

لفظ ملکه رو چند باری زیرلب زمزمه کردم و بی‌اختیار گفتم:

«واقعا باید باور کنم؟»

«اینکه یهو از یه یتیم بی‌کس و کار شدی ملکه یه دنیای جدید؟»

چشم غره‌ای بهش رفتم و عصبی غریدم:

«درسته که با بی‌حس بودنت کنار میام ولی اگه مراقب حرف زدنت نباشی ممکنه دندونات رو از دست بدی. ببینم نکنه جزو تواناییات در آوردن دندون جدید هم هست؟»

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

«بی‌اعصاب شدی!»

کلافه گفتم:

«با این حجم از فشار واقعا چه انتظاری ازم داری؟»

«انتظارم اینه که اینقدر به خودت فشار نیاری.»

دستی به شقیقه‌هام کشیدم و گفتم:

«احساس می‌کنم توی گیج کننده ترین قسمت زندگیم گیر افتادم.»

نباید اجازه می‌دادم این خستگی و آشفتگی تمرکزم رو از بین ببره، به زحمت خودم رو روی صندلی جلوتر کشیدم و گفتم:

«همون‌طور که پیرسا پیشگویی کرد به زودی، شاید خیلی زود ارتشی از مارائوس به بیووآ حمله کنه. نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم تا بیووآ از بین بره!»

ادوارد بی‌تفاوت گفت:

«ککم هم نمی‌گزه! پدرم نشون داد که لیاقت این رو نداره که کمکش کنیم.»

اخم کردم و گفتم:

«زمانی‌که احساساتت برگرده می‌فهمی که بیووآ به یه پادشاه لایق نیاز داره...پدرت قطعا کاستی‌هایی داره اما نمی‌تونیم سرنوشت همه مردم بیووآ رو به خطر بندازیم. مارائوس اگه به بیووآ حمله کنه چیزی از سرزمین زیبامون نمی‌مونه. پیرسا و همه‌ی کسایی که باهاشون آشنا شدیم و کمکمون کردن همه و همه تبدیل به اسرای مارائوس می‌شن تازه اگه شانس بیارن و زنده بمونن.»

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

«راه حلی داری؟»

«البته.»

لبخند زدم و گفتم:

«من می‌دونم چطور باید احساساتت رو به جریان بندازم ادوارد. من بلاخره به جایی رسیدم که می‌دونم طلسم چطور خنثی می‌شه.»

نگاهش سوالی بود.

«چطور؟»

«چیزهایی دیدم، در مورد شبی که تو به قصر برگشتی و مایا برای ساخت اون طلسم به جنگل رفت...من می‌دونم ضدطلسم رو چطور باید ایجاد کنم.»

«اون‌وقت به ذهنت نرسید که باید اینارو بهم بگی؟»

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

«بعضی چیزها باید مثل راز باقی بمونه ادوارد.»

«خب؟ برنامه‌ای داری ؟»

«فردا مراسم اهدا شروع میشه و من رسما ملکه آدنوس نامیده می‌شم. بعد از مراسم باید به یه سفر جدید بریم. البته از نوع خطرناکش...»

سکوت کردم، نگاهش با بدگمانی روی صورتم چرخید، چشم‌هاش رو باریک کرد و گفت:

«و این وسط یه چیزی هست که درست نیست!»

«البته...خب ما باید بریم مارائوس...»

ابروهاش بالا پرید، چند ثانیه به صورتم خیره شد تا ببینه شوخی می‌کنم یا نه؟ وقتی متوجه جدیتم شد متعجب پرسید:

«اون‌وقت فکر می‌کنی مردم آدنوس به همین راحتی اجازه می‌دن ملکه‌ی جدید چنین سفر خطرناکی رو در پیش بگیره؟ مارائوس؟ اصلا به این فکر کردی که چطور باید به مارائوس بریم؟ هیچکس از مردم بیووآ تا به حال نتونسته به خواست و میل خودش پا به مارائوس بذاره سوفیا. فقط کسایی می‌تونن وارد مارائوس بشن که نیروهای تاریک حکمفرما در مارائوس احضارشون کرده باشن.»

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

«خب اینجاست که من بلاخره تصمیم گرفتم به حرف تو گوش بدم و از مغزم کمک بگیرم نه احساساتم. ما سه عنصر لازم داریم، سه عنصری که می‌تونه طلسم درون تورو باطل کنه، دوتاشون در بیووآ پیدا می‌شه اما سومی...فقط در مارائوس رشد می‌کنه. من خیلی فکر کردم تا بفهمم مایا چطور به بیووآ نفوذ کرد. قطعا مرزهای ما خیلی شدید و توسط همه مدل طلسم و جادویی مورد محافظت قرار گرفته. اما مایا به راحتی اومد و به راحتی رفت، پس حتما راهی هست که از طرف پادشاهی بیووآ نادیده گرفته شده. راهی که باعث شد من و تو بتونیم به راحتی وارد دنیاهای دیگه بشیم.»

ادوارد خودش رو جلو کشید، انگشت‌هاش رو درهم فرو برد و درحالیکه چهره‌اش متفکر شدهب ود گفت:

«یه دریچه؟ می‌خوای بگی دریچه‌ای بین ما و مارائوس هست که ازش بی‌خبریم؟»

هیجان‌زده از اینکه یک بار من از ادوارد پیشی گرفتهب ودم گفتم:

«فکرت رو به کار بنداز ادوارد. مایا چطور می‌خواد با یه لشکر بزرگ و اون پسر بچه هفت ساله به بیووآ حمله کنه؟ قطعا نه از طریق مرزها! اون سعی می‌کنه ما رو غافلگیر کنه و این‌بار ما باید اونی باشیم که غافلگیرشون می‌کنه!»

دستی به موهای تقریبا بلند شده‌اش کشید و گفت:

«جالبه...اما این دریچه کجاست؟»

«یادته پیرسا گفت اگه به قدرت کامل یه آدنوس دست پیدا کنی می‌تونی جلوی خیلی چیزا رو بگیری؟ فکر می‌کنم مراسم اهدا همونیه که می‌تونه کمکم کنه نیروهام رو کامل کنم. اون‌وقت فکر نکنم پیدا کردن یه دریچه بین دو سرزمین کار سختی باشه.»

سرش رو آهسته تکون داد، بلافاصله گفتم:

«باید حرفای پیرسا یادمون باشه، اون گفت اگه پسرت همراه ماریا به بیووآ حمله کنه آینده خوبی در انتظارت نیست. و این یعنی تو نمی‌تونی توی دنیای ما خودت رو پنهان کنی و ممکنه گیر بیفتی. بنابراین باید جانب احتیاط رو رعایت کنیم. اول طلسم تو رو باطل می‌کنیم و بعد دقیقا از جایی که انتظار ندارن بهشون ضربه می‌زنیم.»

سرش رو بالا گرفت و نگاهش با نگاهم گره خورد، پوزخندی زد و گفت:

«تو هم به چیزی که من فکر می‌کنم فکر می‌کنی؟»

چشمکی زدم و گفتم:

«ما قبل از اینکه مارائوس بهمون حمله کنه، بهشون حمله می‌کنیم.»

«خوبه...کم کم داری یاد می‌گیری.»

با انرژی مضاعفی که گرفته بودم از جا بلند شدم و گفتم:

«میرم با خانواده‌ام صحبت کنم. نمی‌خوام هیچ کاری واسه فردا بمونه. باید فردا بلافاصله بعد از مراسم اهدا حرکت کنیم.»

از اتاق خارج شدم و مسیر اتاقی رو در پیش گرفتم که متعلق به خانواده‌ام بود. پشت در ایستادم و قبل اینکه در بزنم صدایی به گوشم رسید که باعث شد سرجا بی‌حرکت بمونم. صدای دخترونه‌ای با عصبانیت می‌گفت:

«از کجا معلوم حقیقت باشه؟ اگه دروغ گفته باشه چی؟ پیشنهاد وسوسه برانگیزیه! یه دختر یهو چند روز قبل از جانشینی سروکله‌اش پیدا می‌شه و ادعا می‌کنه خواهر گمشده منه!»

صدای پدرم به گوش رسید که با آرامش گفت:

«فکر می‌کنی ملکه هدا به همین راحتی فریب می‌خوره؟»

«وقتی شاهزاده نیان تونست به همین راحتی فریبش بده چرا فکر می‌کنی بقیه نمی‌تونن؟»

صدای مادرم به گوشم رسید که گفت:

«من دخترم رو می‌شناسم. کسی نمی‌تونه من رو فریب بده. از همون ثانیه که دیدمش احساسش کردم. انگار همیشه می‌شناختمش، انگار جزیی از خودم که مدت‌ها گم کرده بودم رو پیدا کردم. اون دختر شاید بتونه سر ملکه هدا و بقیه رو کلاه بذاره اما حس من هرگز اشتباه نمی‌کنه. اون دختر منه! اون آنامیس منه!»

صدای آرونا آروم‌تر شد و گفت:

«مامان ممکنه احساساتی شده باشی، من فقط دارم می‌گم ما باید بیشتر...»

در رو باز کردم و داخل شدم. آروناب ا دیدن من حرفش رو خورد و نگاه اشک آلود مادر روی صورتم نشست.

حرف آرونا رو کامل کردم و گفتم:

«بله شما باید بیشتر احتیاط کنین. هرکسی قابل اطمینان نیست. اما من خاطراتی دارم، خاطراتی که هویت من رو ثابت می‌کنن، خاطراتی که از میسا تک شاخم بهم رسیده. چند آدنوس با ذات تک‌شاخ و خون نقره‌ای وجود دارن آرونا؟ برفرض که من دروغ گفته بودم و فرزند گمشده شماها نیستم. خون نقره‌ای من مدرکی محکم برای به تخت نشستن منه، گرچه از لحظه‌ای که پا به این سرزمین گذاشتم چنین چیزی رو نمی‌دونستم و حتی ذره‌ای هم این موضوع برام مهم نیست که جانشین ملکه بشم. من

برای پیدا کردن خانواده‌ام اومدم، خانواده‌ای که هرگز نفهمیدم چرا من رو زیر خروارها برف ول کردن تا بمیرم!»

آرونا سرش رو پایین انداخت، قدمی جلوتر رفتم و دستام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

«می‌خوای خاطره‌ها رو ببینی تا باور کنی؟»

دستی دور مچم حلقه شد، مادرم جلوتر اومد، نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

«من در اینکه تو دخترمی هیچ شکی ندارم...آنامیس من...»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«من به این اسم عادت ندارم. در دنیای انسان‌ها من رو سوفیا صدا می‌زنن.»

نگاهی به چهره‌های همه‌اشون کردم و گفتم:

«شاید ندونین ولی من برای پیدا کردن شما، بارها و بارها با مرگ مواجه شدم، فقط برای اینکه بفهمم به کجا تعلق دارم، بفهمم چرا خانواده‌ام من رو ترک کردن. همیشه می‌دونستم در مقایسه با بقیه من یه آدم عجیب غریبم، اما هرگز به این فکر نکرده بودم که متعلق به دنیای دیگه‌ای هستم.»

دستم رو روی قلبم گذاشتم، حس عجیبی داشتم، حسی مثل قرار گرفتن آخرین تکه پازل در صفحه‌ای بزرگ. انگار تکه گمشده‌ای که سال‌ها گم شده بود بلاخره سرجای خودش برگشته بود.

«الان بلاخره بعد از مدت‌ها سرگردونی احساس می‌کنم به جایی برگشتم که بهش تعلق دارم.»

مادرم دست‌هام رو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت:

«ما هرگز نخواستیم ترکت کنیم، ما تا سال‌ها منتظر بودیم برگردی، تا اینکه همه بلاخره ناامید شدن. اما من هیچوقت امیدم رو از دست ندادم، می‌دونستم بلاخره یه روزی برمی‌گردی.»

ساعت‌ها نشستم و برام حرف زدن، از روزهای بچگی، از مراسم اهدا، از اینکه من چقدر برای سرزمین مهم بودم...من آینده آدنوس بودم...

سپیده دم زده و در قصر هیاهویی به پا بود، تمام مردم آدنوس مشغول آماده‌سازی مراسم اهدا بودن .چنان شور و اشتیاقی در قصر رو دید می‌شد که انگار بعد از سال‌ها باری دیگه نور امید بر مردم دمیده

شده بود. خبرهای مربوط به پیدا شدن جانشین ملکه چنان سریع گوش به گوش رسیده بود که حالا در تمام سرزمین آدنوس حرف و اسم من روی زبون‌ها افتاده بود. همه داشتن خودشون رو برای مراسم اهدا آماده می‌کردن. مراسمی که ملکه جدید آدنوس قرار بود تاج با شکوه رهبری سرزمین رو بر سر بذاره. ملکه هدا من رو به اتاق بزرگی راهنمایی کرد که متعلق به تمامی ملکه‌های گذشته آدنوس بود،موهای بلندم رو با شکوفه‌های صورتی رنگ تزئین کرده و لباس توری سفیدی به تن کرده بودم. چشم‌های نقره‌ای رنگم بیشتر از همیشه می‌درخشیدن و برای اولین بار در عمرم احساس اصالت می‌کردم. وقتی از بین راهروهای قصر عبور می‌کردم همه خدمه و نگهبان‌ها در مقابلم بلند می‌شدن و من حس عجیبی از این همه تغییرات داشتم. انگار یک شبه کل زندگیم متحول شده بود و این تحول چندان دلچسب نبود. من چشم به جایگاه ملکه نداشتم، برای من همین که خانواده‌ام رو پیدا کرده و جایی برای زندگی کنار مردمم داشته باشم رضایت بخش بود...

ملکه هدا وقتی رو به روی آینه کریستالی پشت سرم ایستاد گفت:

«چقدر در مورد مراسم اهدا یادته آنامیس؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«تقریبا هیچی... اصلا هیچی یادم نمیاد.»

همونطور که دستاش بین موهام می‌چرخیدن گفت:

«پس باید از اول برات بگم...زمانیکه انسان‌ها مشغول برهم زدن نظم و تعادل طبیعت شدن، خداوند روح ما آدنوس‌ها رو از درخت اهدا خلق کرد، خداوند به ما قدرت داد تا تعادلی که انسان‌ها سعی در بهم زدنش داشتن رو دوباره به حالت اول برگردونیم. ما آدنوس‌ها نگهبانان طبیعت بودیم و هستیم. وظیفه ما مراقبت از سرزمین‌های بی‌شمار این گیتیه. اما یه آدنوس خالص فقط می‌تونه کنترل تمامی عناصر و سرزمین‌ها و طبیعت رو در دست داشته باشه. هر آدنوسی لایق این قدرت تمام و کمال نیست، بقیه آدنوس‌هایی که در سرزمین می‌بینی هرکدوم قدرت‌های خاص اما محدودی دارن، هیچ‌کدوم دسترسی ورود به بیشتر از یک سرزمین رو ندارن، برای همین هرکدوم وظایف و ماموریت‌های خاص خودشون رو دارن. اما آدنوسی با خون نقره‌ای، همون فرد خاص و ویژه‌ایه که می‌تونه قدرت تعادل طبیعت رو تمام و کمال در دست داشته باشه. وظیفه‌ی تو بعد از مراسم اهدا مراقبت از سرزمین‌ها و طبیعته!»

آهسته سر تکون دادم و گفتم:

«مراسم اهدا چطوریه؟»

صدای ملکه مثل نسیمی بود که در اوج ملایمت حس ارامشی رو ایجاد می‌کرد.

«کنار درخت مقدس، دست‌هات رو روی دو جای مشخص شده روی تنه درخت می‌ذاری و بعد این درخته که باید رهبری رو بهت اهدا کنه...تو خلوص خودت رو تقدیم به درخت می‌کنی و درخت قدرت رهبری رو به تو اهدا می‌کنه.»

مردد پرسیدم:

«اگه از نظر درخت صلاحیت کافی نداشته باشم چی؟»

«تا به حال پیش نیومده یه سیلور بلود توسط درخت پس زده بشه.»

کنجکاوانه پرسیدم:

«پس شده یه آدنوس معمولی پس زده بشه؟»

«البته. خیلیا به طمع قدرت بارها کنار درخت رفتن و شانسشون رو امتحان کردن اما فایده نداشت. درخت اونا رو پس زد.»

«ملکه می‌تونم سوالی بپرسم؟»

«بله آنامیس.»

«شما گفتین وقتی کسی رهبریت آدنوس رو برعهده می‌گیره می‌تونه تمام سرزمین‌ها رو کنترل کنه؟»

«البته.»

مکث کردم و به فکر فرو رفتم. ملکه دست از بافتن موهام کشید و گفت:

«چیز خاصی رو در ذهن داری آنامیس؟»

«بله...این به این معنیه که من می‌تونم به همه‌ی سرزمین‌ها سفر کنم؟»

«البته. پس فکر می‌کنی چطوری تونستی پا به سرزمین‌های دیگه بذاری و زنده ازشون بیرون بیای تا بتونی تاج رو کامل کنی؟»

از آینه کریستالی به من خیره شد و گفت:

«چی توی ذهنته آنامیس؟»

تردید رو کنار گذاشتم، باید می پرسیدم:

«من می‌تونم از دریچه‌ای به مارائوس عبور کنم و پا به مارائوس بذارم؟»

سکوت کرد، دست‌هاش آهسته پایین رفتن و نگاهش تغییر کرد، نگاهی نگران...

«مارائوس؟ چرا باید بخوای بری اونجا؟»

«اول جوابم رو بدین بعد من همه چیز رو براتون میگم.»

«البته. البته که می‌تونی.»

نفس راحتی کشیدم، این همه چیزی بود که می‌خواستم.

«ادوارد رو دیدین، همراهم، تاحالا در موردش چیزی نپرسیدین. ادوارد به من کمک کرد تا به اینجا برسم، حالا در ازاش من باید بهش کمکی کنم.»

ملکه هدا متعجب گفت:

«تو یک ملکه‌ای آنامیس! تو وظیفه نداری به سایرین کمک کنی، اونم در چنین مورد خطرناکی!»

«ادوارد مجبور نبود به من کمک کنه، اما همراهیم کرد و اگه اون نبود محال بود زنده به آدنوس برسم. من بهش مدیونم از طرفی...»

مکث کردم، باید واقعا مکنونات قلبی خودم رو برای ملکه هدا فاش می‌کرد.

«از طرفی تو بهش علاقه داری. همینطوره؟»

لبخند شرمزده‌ای روی صورتم نشست و گفتم:

«اینقدر مشخصه؟»

«هرکسی یک بار تورو ببینه این رو میفهمه آنامیس. اون مرد هرجایی که میره نگاهت هر چند دقیقه به چند دقیقه روی اون می‌چرخه، وقتی نزدیکت هست با ارامش و اقتدار صحبت می‌کنی و وقتی ازت درو می‌شه احساس ناامنی داری و من این رو از گردش مدام چشم‌هات و لرزش چونه‌ات متوجه میشم. اما تا به حال در اون مرد چیزی به اسم حس متقابل ندیدم.»

آهی کشیدم و گفتم:

«مشکل همینجاست. اون طلسم شده، یه طلسم قوی...یه ساحره از مارائوس اون رو نفرین کرده و باعث شده تمام احساساتش از بین بره. اون هیچ حسی نداره، نه شادی و نه غم، نه خشم و نه عشق...حتی سرما و گرما رو احساس نمی کنه. در طی این سفر فهمیدم من با لمس کردنش می‌تونم باعث شم احساساتش هرچند کمرنگ و کوتاه برگردن اما این یه راه حل موقتیه...من به ذهنش نفوذ کردم و در خاطراتش متوجه شدم چطور می‌شه طلسم رو باطل کرد اما برای باطل کردنش من به عنصری نیاز دارم که فقط در بخش جهنم مارائوس وجود داره. یه گونه خاص و کمیابی از یه گل.»

ملکه متفکر سر تکون داد و گفت:

«متوجه شده بودم اون مرد به طور کاملا غیرعادی آروم و بی‌خیاله اما فکر نمی‌کردم به خاطر یه طلسم باشه. چرا یه ساحره از مارائوس باید یه مرد بیچاره رو اینطوری طلسم کنه؟»

اعتراف کردم:

«چون اون مرد شاهزاده‌ی فراری سرزمین بیووآس!»

همه چیز رو در مورد ادوارد تعریف کردم و ملکه هدا با دقت به حرف‌هام گوش داد، وقتی حرف‌هام تموم شد سری تکون داد و گفت:

«پس اون یه شاهزاده‌اس!»

با دلخوری گفتم:

«اما دلیل علاقه‌ی من بهش شاهزاده بودنش نیست ملکه.»

«می‌دونم، سخته کسی بتونه عاشق مردی باشه که هیچ احساسی نداره، تو بهش عشق می‌ورزی و اون تو رو به چشم یه تیکه سنگ یا حتی یه مجسمه می‌بینه! قطعا سخته!»

«البته، خیلی سخت...اما من انتظار ندارم که اون بعد به دست آوردن احساساتش همین حسی که من بهش دارم رو نسبت به من داشته باشه. اون یه بچه داره! یه پسر بچه! ممکنه دوباره عشق سوزانی که به اون دختر داشت درونش شعله‌ور بشه، اما تا اون موقع من ناامید نمی‌شم.»

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

«اما به هرحال اگه مایا با اون بچه به بیووآ حمله کنه تعادل و سرزمین بیووآ به خطر میفته. ما به عنوان نگهبانان طبیعت نباید از این خطر بزرگ جلوگیری کنیم؟ همه‌ی ما می‌دونیم که مارائوس چه جور جاییه! اونجا یه جهنم کامله! آیا باید بذاریم اونا بیووآ رو هم به جهنمی مثل مارائوس تبدیل کنن.»

ملکه لبخند کمرنگی زد و گفت:

«هنوز مراسم اهدا انجام نشده، هنوز چیزی در مورد وظایفت نمی‌دونی و با این وجود درونت یه رهبر مقتدر، یه ملکه بی‌مانند وجود داره! این نشون می‌ده که تو گزینه‌ی درستی برای آدنوس هستی...تو ملکه بر حق آدنوس هستی.»

دستاش روی شونه‌ام قرار گرفتن و گفت:

«بعد از مراسم اهدا در موردش صحبت می‌کنیم. اگه می‌خوای به مارائوس بری، پس ما اره رفتن به مارائوس رو برات هموار می‌کنیم. حالا آماده مراسم هستی؟»

با آسودگی خاطری که پیدا کرده بودم چشم‌هامو یک بار باز و بسته کردم و گفتم:

«البته.»

وقتی از پلکان شیشه‌ای قصر پایین اومدم، جمعیتی که مقابلم دیدم فرای تصورم بود. آدنوس‌هایی که اکثرا شبیه به من بودن هیجان زده روی نوک پا ایستاده و تلاش می‌کردن تا دید بهتری روی من داشته باشن. حس عجیبی پیدا کردم. چیزی در ذهنم بهم یادآور شد، اینا مردم من بودن! مردم آدنوس و من قرار بود ملکه اونا باشم!

هنوز نمی‌دونستم چه احساسی باید داشته باشم؟ اضطراب، هیجان، وحشت و حس‌های دیگه‌ای که تفکیکشون راحت نبود. افرادی که جلوتر بودن با صدای بلند ملکه هدا رو خطاب قرار داده و می پرسیدن پیدا شدن جانشین حقیقت داره یا نه؟ انگار دیدن من به تنهایی برای اطمینانشون کافی نبود.

ملکه هدا دست‌هاش رو بالا گرفت و همهمه‌ها خوابید. صداش رو صاف کرد و گفت:

«مردم عزیز آدنوس...امروز در اینجا جمع شدیم تا شاهد مراسم اهدا باشیم...همونطور که شایعات به گوشتون رسیده، جانشین آدنوس...آنامیس که در هفت سالگی گم شده بود، پیدا شده و راهش رو به دنیای ما پیدا کرده. امروز شاهد تاج‌گذاری ملکه‌ای هستیم که تا به امروز از پیدا شدنش ناامید شده بودیم. همه شما می‌دونید که دیگه چیزی تا پایان عمر آدنوسی من باقی نمونده...از امروز بعد از مراسم اهدا، آنامیس ملکه شما خواهد بود. حالا راه رو براش باز کنید تا با حضور کنار درخت مقدس مراسم اهدا رو به جا بیاره.»

شروع به قدم برداشتن کردم، به سمت درخت سیاه رنگی رفتم که به محض ورود به آدنوس دیده بودم، درختی که احساس کششی خاص و جاذبه‌ای عمیق ازش داشتم.

پای درخت که رسیدم سر بلند کردم، اونقدر بلند بود که به راحتی نمی‌شد نوک درخت رو دیدو در بین برگ‌های مشکی رنگش تک برگی نقره‌ای رنگ می‌درخشید. نگاهی به جای دو دست روی تنه درخت انداختم. می‌ترسیدم دست‌هام رو روی درخت بذارم و پس زده بشم، نفس عمیقی کشیدم و دستام رو بلند کردم، قبل از برخورد پوست دستام با درخت انگار چیزی من رو به سمت درخت کشید. دستام به بدنه درخت چسبید، و انگار باد شروع به وزیدن کرد، برگ‌های درخت بهم برخورد کردن و صدای پیچش باد بین شاخ و برگ به گوشم رسید. چشمام بی اختیار بسته شد و خودم رو به درخت نزدیک کردم. احساس کردم چیزی از درون دستام با درخت پیوند خورده، جوری که انگار من جزیی از درخت بودم، تک تک آوندهای درون درخت، شیره وجودی و قطرات ابی که درون ساقه ها جریان داشت رو احساس می‌کردم. درحالتی خلسه مانند بودم که چیزی بُرَنده و تیز کف دستام رو برید، چشم باز کردم و خون نقره‌ای رنگی رو دیدم که از کف دست‌هام روی تنه درخت جاری شده. نفسم از درد گرفت، قطرات نقره‌ای رنگ خون جذب ریشه‌های درخت شدن و طوفان شدت گرفت. نمی‌تونستم کف دستام رو از درخت جدا کنم و نمی‌دونستم این اتفاقات رسم معموله یا اینکه اتفاق عجیبی داره میفته!

چنان بادی بین شاخ و برگ‌های درخت می‌پیچید انگار طوفان سهمگینی شروع شده و نزدیک بود درخت رو از ریشه در بیاره. آسمون خاکستری شد و ابرهای تیره و تاریک ته مونده نور خورشید رو هم کور کردن، رعد و برقی آسمون رو شکافت و به تنه درخت اصابت کرد. تک برگ نقره‌ای رنگ از

شاخه جدا شد، در هوا چرخی زد و با نیرویی فرای نیرویی انسانی به سمت من حرکت کرد. و با حرکتی نسیم وار وارد قفسه سینه‌ام شد.

چنان شوکی بهم دست داد که تمام اندام‌های حیاتی بدنم دچار برق گرفتگی شدن، نیرویی فراتر از ظرفیت وجودیم بهم وارد شده بود و حس لیوانی رو داشتم که چند برابر ظرفیت درش آب ریخته باشن. حسی شبیه به انفجار، سرم به دوران افتاد، طوفان قطع شد و کف دست‌هام از درخت جدا شد. نگاهی به رد زخم‌های جوش خورده اما عمیق کف دستم انداختم، انوار طلایی خورشید از بین ابرها راه خودشون رو به زمین پیدا کردن و آسمون کم کم به حالت عادی درومد. صدای ملکه هدا اولین صدایی بود که سکوت عمیق رو شکست...

«درخت مقدس، جانشینی رو قبول کرده و قدرت آدنوس به ملکه آنامیس اهدا شد...از این پس او تنها ملکه آدنوس خواهد بود.»

به عقب برگشتم، ملکه با گام‌هایی بلند و باوقار راهش رو به سمتم باز کرد، مقابلم ایستاد و درحالیکه در چشماش برقی از شادی می‌درخشید گفت:

«از امروز مسئولیت تو، زندگی تو و همه اهداف تو در آدنوس، طبیعت و تعادل خلاصه میشه...باشد که راهت رو برای خدمت به مردمت و رسیدگی به وظایفت انتخاب کنی...»

برق شی توی دست‌هاش چشمم رو خیره کرد. تاجی که خودم تکمیلش کرده بودم بین انگشت‌هاش می‌درخشید. دستاش رو بالا آورد و آهسته تاج رو روی سرم قرار داد. قدمی عقب رفت، دو دستش رو به صورت ضربدری روی سینه قرار داد، زانو زد و با صدای بلند فریاد زد:

«زنده باد ملکه!»

تمام مردم پشت سرش دست‌ها رو به صورت ضربدری روی سینه گذاشته، زانو زدن و با صدای بلند فریاد زدن:

«زنده باد ملکه! زنده باد ملکه!»

در باورم نمی‌گنجید، شاید نیاز داشتم یکی با قدرت توی صورتم سیلی بزنه تا باورم بشه خواب نیستم...میسا کنارم قرار گرفت و آهسته گفت:

«تو به جایگاه حقیقی خودت برگشتی آنامیس...وقتشه که نشون بدی واقعا کی هستی...»

سوالی نگاهش کردم که با سر به جمعیت اشاره کرد. وقتی همه از جا بلند شدن و نگاه‌های منتظر روم خیره موند، متوجه شدم باید برای مردمم صحبت کنم. اونا منتظر بودن تا حرف‌های ملکه جدیدشون رو بشنون، اما چرا ذهنم از هر حرفی خالی بود؟ رو به میسا گفتم:

«الان چی باید بگم؟»

«هر حرفی که در شان یک ملکه باشه! به مردمت دلگرمی بده و اعتمادشون رو بدست بگیر...»

«اما من هرگز چنین کاری نکردم...نمی‌دونم چی باید بگم.»

با لحنی اطمینان بخش گفت:

«تو ملکه ای قطعا میدونی چی باید بگی.»

مستاصل نگاهم رو به ادوارد دوختم که کمی دورتر به نرده‌ای تکیه داده و دست‌هاش رور وی سینه قلاب کرده بود. متوجه معنای نگاهم شد و لب زد:

«تو می‌تونی...»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم رو جمع و جور کنم.

«مردم آدنوس...»

کمی مکث...

«من...»

دوباره مکث...

ذهنم یاری نمی‌کرد. همه منتظر چشم به دهنم دوخته بودن.

«ممنونم که اینجا جمع شدین، من سال‌های زیادی در آدنوس نبودم، از وقتی هفت ساله بودن در دنیای انسان‌ها چشم باز کردم بدون اینکه حافظه‌ای داشته باشم و یادم بیاد که در گذشته کی یا چی بودم. مدت‌ها مثل یه آدم عجیب و غریب بهم نگاه می‌کردن، بهم زخم زبون می‌زدن و آزارم می‌دادن. همیشه حس می‌کردم مثل وصله‌ای ناجور به هیچ جایی تعلق ندارم، تا اینکه سنگ این تاج بهم مسیر رو نشون

داد و منو به سمت آدنوس راهنمایی کرد. می‌دونم همه شما از اینکه یک شخص غریبه، کسی که نمی‌شناسیدش ملکه شده احساس ناامنی می‌کنین اما من، نه به عنوان یه ملکه، من به عنوان یکی از شماها اینو میگم که تمام تلاشم رو برای حفاظت از آدنوس، تعادل طبیعت و مردمم به کار بگیرم. هدف من، زندگی من، آینده من...متعلق به شما، به آدنوس و برای حفظ تعادله و من از هیچ کاری برای این هدف دریغ نمی‌کنم. ازتون می‌خوام به من فرصت بدین تا بهتون نشون بدم کی هستم...بهم اعتماد کنین و مطمئن باشید من تا آخرین نفس کنار شما مردم آدنوس خواهم بود. شما قول یک ملکه رو خواهید داشت...»

وقتی حرفام تموم شد، چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد اولین کسی که شروع به دست زدن کرد ادوارد بود. لحظه‌ای بعد تمام مردم آدنوس داشتن منو تشویق می‌کردن و نگاهشون به من دیگه مثل نگاه به یک تازه وارد غریبه نبود...بلکه نگاهی احترام آمیز به یک ملکه بود!

تا اتمام کامل مراسم چند ساعتی طول کشید. وقتی بلاخره از حلقه محاصره مردم بیرون اومدم و به قصر برگشتم همه بدنم از خستگی و زیاد سرپا موندن درد می کرد، اما عجیب بود که درونم حسی شبیه انفجار داشتم، احساس می‌کردم پر از انرژی و نیروهایی هستم که هرآن ممکنه کنترلشون رو از دست بدم.

وقتی درهای قصر پشت سرمون بسته شد رو به ملکه هدا گفتم:

«این عادیه؟ که من حس می‌کنم اونقدر انرژی درونم هست که کنترلی روش ندارم؟»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

«همینطوره آنامیس...اوایلش سخته ممکنه به خودت یا سایرین اسیب بزنی ولی بعد میتونی بهتر کنترلش کنی.»

نگاهی به سربازهایی انداختم که اطرافمون بودن و هنوز تعدادی ازشون زیرچشمی من رو نگاه می کردن.

«ملکه؟»

لبخند کمرنگی زد و گفت:

«الان تو ملکه آدنوس هستی آنامیس. نیاز نیست من رو ملکه صدا بزنی.»

تعظیمی کردم و گفتم:

«در نظر من شما همیشه ملکه آدنوس هستین.»

نگاهی به سربازها کردم و گفتم:

«امکانش هست تنها صحبت کنیم؟»

با اشاره سر سایرین رو مرخص کرد. من و ادوارد و ملکه تنها افراد بازمونده در اتاق بودیم. ملکه نگاهی به ادوارد کرد و گفت:

«آنامیس در مورد مشکلت با من صحبت کرد. فکر میکنم بتونم کمک کنم تا یه راهی پیدا کنین.»

نگاهش رو به من دوخت و گفت:

«میتونم بهت یاد بدم چطور دروازه ای به سمت مارائوس باز کنی، اما اینو یادت باشه زمان دنیای انسان ها با ما فرق داره. ممکنه در نبود یک هفته ای تو اینجا زمان شش ماه و یا حتی یک سال بگذره،بنابراین باید مراقب باشی، کسی رو جای خودت قرار بدی که بتونه در نبود تو به کارها رسیدگی کنه.»

سر تکون دادم و گفتم:

«مشکلی نیست فرد مناسب رو میشناسم.»

متوجه چیزی شدم، بی اراده گفتم:

«اما شما...»

لبخند زد و گفت:

«فردا آخرین روز زندگی منه...»

احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت. با همین دو روز وقت گذروندن کنار ملکه چنان به حضورش عادت کرده بودم که انگار قرار بود همیشه مثل یه مشاور کنارم باشه و بهم کمک کنه اما حالا نمی دونستم چطور باید تنهایی کنترل همه چیز رو به دست بگیرم.

دستش روی بازوم نشست و گفت:

«غصه دار من نباش انامیس...من عمر طولانی داشتم، تقریبا سه برابر تو...تو یه زندگی خوب پیش رو داری که باید براش آماده شی. وقتت رو برای حزن و اندوه برای من تلف نکن.»

چشم به ادوارد دوخت و گفت:

« یه آدنوس سیلور بلود می‌تونه هر زمان و هر لحظه با قدرت و نیروی درست دریچه‌ای به دنیای دیگه باز کنه. مهم نیست کجا باشه، اما می‌تونه مسیرش رو از بین دنیاهای مختلف پیدا کنه. شما می تونین همین امشب به مارائوس برید اما یادتون باشه داخل مارائوس جهنمی به پاست که به همین راحتی نمیشه ازش خلاص شد. باز کردن یه دریچه معکوس سخت تر از باز کردن دریچه اولیه اس.»

به من نگاه کرد و گفت:

«هر دنیایی به سایر دنیاها دریچه داره، دریچه هایی که در زمان های مشخص باز و بعد بسته میشن. اما دریچه ای که خودت به اراده خودت باز می کنی فرق داره. هم قدرتش هم نخوه استفاده ازش هم برگشت ازش...»

سرمو به نشونه تفهیم تکون دادم و گفتم:

«اما چرا برگشت ازش سخت تره؟»

«زمانی که به اراده خودت دریچه ای به دنیای دیگه باز می کنی، ممکنه باعث ایجاد اختلال توی دریچه دنیاهای دیگه به اونجا بشی. حالا این اختلال می تونه هرچیزی باشه...هرچیزی! پس یادت باشه هرچی دریچه ای که باز کردی بیشتر باز بمونه اختلالی که ایجاد میشه بیشتره. بذار واست یه مثال بزنم. تو دریچه ای به سمت مارائوس باز میکنیف اون دریچه باز میمونه تا تو دوباره ازش برگردی، با باز شدن این دریچه ممکنه سایر دریچه های مارائوس بسته بشن. تا زمانی که تو داخل مارائوس هستی و دریچه ساخت تو بازه، بقیه دریچه ها بسته می‌مونن...یا حتی برعکس ممکنه سایر دریچه ها باز بمونن و دیگه بسته نشن! پس باید خیلی مراقب باشی.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«به خاطر راهنمایی ممنون اما چطور باید دریچه رو باز کنم؟»

« میخوای همین الان بری؟»

نگاهی به ادوارد کردم، بلاتکلیف شونه ای بالا داد و گفت:

«واسه من زمانش مهم نیست.»

رو به ملکه گفتم:

«میشه خواهرم رو جانشین من اعلام کنین؟ هرچی زودتر برم، زودتر میتونم برگردم.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«من شرایط رو مرتب می کنم. اعلام میکنم به عنوان اولین وظیفه ملکه بودن به دنیای دیگه واسه برقراری نظم رفتی. حالا اینکه دریچه چطور باز میشه. سعی کن در فضای خلوتی باشی و از قدرت یکی از عناصر طبیعت استفاده کنی، مثل نیروی ماه یا نیروی خورشید یا آب یا حتی خاک...در این شرایط باید حس کنی که فضا حالت جسم به خودش میگیره. فکر کن بین هزاران در نامرئی هستی، درهایی از جنس هوا که همه اطرافتن اما نمی تونی ببینیشون. توی ذرات هوا به دنبال مغناطیس بین دریچه ای باش...کم کم خودت پیداشون می کنی، بدنت تورو به سمت دریچه ها میکشه، با پیدا کردنشون باید دریچه مورد نیازت رو انتخاب کنی، یه اشتباه میتونه به یه دنیای بد و اتفاقات بد منجر بشه. پس مراقب باش.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«اما طور باید دریچه رو باز و بسته کنم؟»

دستاش رو بالا گرفت و گفت:

«دستات رو به حالت دو نیم دایره به سمت داخل فضا بکش، دریچه ای دایره مانند باز میشه، همون حرکت رو به صورت برعکس اگه انجام بدی دریچه بسته میشه و یه چیزی یادت باشه...ریچه ها یه خاصیت دارن! با هر تعدادی که داخل بشی، با همون تعداد باید ازش خارج شی...کمتر و یا بیشتر امکان پذیر نیست.»

ادوارد وسط حرف پرید و گفت:

«اما ما با ایتا به دنیای بلاردو رفتیم و بدون ایتا برگشتیم.»

ملکه هدا سری تکون داد و گفت:

«منظور من تعداد انسان هایه که داخل و خارج میشن، حیوانات و اجسام شمارش نمیشن. اگه آنامیس با تو وارد دریچه بشه، حتما باید یک نفر موقع خروج همراهش باشه. یعنی شما نمی تونین شخصی رو با خودتون اضافه بیارید یا حتی تکی برگردین.»

دستاش رو توی دست گرفتم و گفتم:

«ازتون خیلی ممنونم. خیلی زیاد...شما کمک بزرگی بهم کردین.»

دستش روی صورتم نشست و گفت:

«من فقط خوشحالم ملکه حقیقی آدنوس به اینجا برگشته. همین!»

از پنجره نگاهی به بیرون کرد و گفت:

«هوا داره تاریک میشه، میتونین از نیروی ماه استفاده کنین، یه جای خلوت پیدا کنین و دریچه روباز کنین. امیدوارم به هرچی که دنبالش هستین برسید. »

دست ادوارد رو کشیدم و گفتم:

«زود باش وقتی برای هدر دادن نداریم. هر روز ممکنه اون اتفاق...اون حمله رخ بده.»

به سمت ملکه تعظیمی کردم و گفتم:

«خدانگهدار ملکه هدا...»

وقتی از قصر خارج شدیم دیگه خبری از جمعیت زیادی که صبح اینجا حضور داشتن نبود، چشم به درخت مشکی دوختم که غرق سکوت و خاموشی بود، با وجود نسیم ملایمی که می وزید حتی یکی از برگ های مشکی رنگ درخت اهدا هم تکون نمی‌خورد.

نمی‌دونستم ایتا و میسا کجان اما مطمئن بودم نیاز نیست همراه من در مارائوس باشن. من قرار نبود روی زندگی اونا ریسک کنم.

ادوارد همونطور که دنبالم کشیده می‌شد گفت:

«هی...صبر کن...صبر کن!»

ایستادم. همونطور که مچ دستش توی دست های من بود، جلو اومد و نگاهش میخ چشمام شد.

«مطمئنی این کار درستیه؟ تو ملکه آدنوسی، قرار نیست زندگیت رو برای اشتباهات زندگی من به خطر بندازی.»

توی چشماش موجی از نگرانی دیده می شد. اخم کردم و گفتم:

«چطور احساس می کنی؟»

دستش رو بالا اورد و به انگشت های حلقه شده من دور مچش اشاره کرد و گفت:

«انگار واقعا قدرتت زیاد شده. حتی یه تماس ساده دستات باهم هم تغییر ایجاد می کنه.»

لبخند روی صورتم نشست و گفتم:

«خب این کارم رو راحت تر می کنه.»

دست دیگه اش رور وی شونه ام گذاشت و گفت:

«تو دریچه رو باز کن و من به تنهایی به مارائوس میرم. چیزی که می خوای رو پیدا می کنم و به اینجا میارم.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

«بدون من؟ محاله!»

«بیخیال آنامیس! تو در قبال مردمت وظیفه ای داری.»

«من در قبال قولی که بهت دادم هم مسئولیت هایی دارم.»

سرش رو به شدت تکون داد و درحالیگه رگه هایی از کلافگی توی صداش مشهود بود گفت:

«چرا نمی فهمی؟ تو هیچ مسئولیتی نسبت به من نداری! من می تونم تنهایی از پسش بر بیام.»

مچ دستش رو بیشتر فشردم و گفتم:

«تو در ازای قولی که بهت داده بودم در همه مراحل سختی که گذروندم همراهم اومدی ادوارد. من چطور ملکه ای هستم که حتی نمی تونم روی یه قول ساده به وفادارترین شخص به خودم بمونم؟»

«من هیچ وفاداری به تو ندارم!»

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

«هه آره نداری! نمی فهمم کی می خوای از نقش بازی کردن دست برداری ادوارد.»

اخمی کرد و گفت:

«من نقش بازی نمی کنم.»

تای ابروم رو بالا دادم و یک دستم رو به کمرم زدم. گفتم:

«می کنی! زمانی که حسی نداری درکت می کنم ولی زمانی که با کمک قدرت های من حس می کنی تک تک سلول های بدنت نسبت به نزدیکی من به خودت واکنش نشون میدن. حتی همین لمس ساده دستای من دور مچت باعث شده تک تک ماهیچه های بدنت منقبض شده و آدرنالینی هرچند اندک ترشح بشه که دمای بدنت رو بالاتر میبره. تو نسبت به من احساساتی داری که می خوایانکارش کنی. شاید هم فکر میکنی من مثل اون دختر مایا قراره از احساساتت سواستفاده کنم. اینطور نیست؟»

دستی بین موهاش کشید و گفت:

«من حسی به تو ندارم آنامیس...نه بهت فکر میکنم و نه میتونم حسی بهت داشته باشم. من تورو به عنوان یه همراه و حتی یه مرد کنار خودم میبینم. تو هیچ جاذبه زنانه ای برای من نداری.»

بهش نزدیک شدم، صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و کف یک دستم رو روی قلبش و دیگری رو پشت گردنش گذاشتم. حتی خودم هم میتونستم حس کنم که احساساتش به غلیان درومده. لب هام رو به لباش نزدیک کردم و در چند میلی متری صورتش مکث کردم. چشمام رو خمار کردم و به چشماش خیره شدم، گرمای نفسم توی صورتش می خورد و می‌تونستم تندتر شدن ضربان قلبش رو احساس کنم. این بار قرار نبود مثل دفعات قبل به خاطر عدم اعتماد به نفس کوتاه بیام و شکست رو قبول کنم. من حالا فرسنگ ها با اون دختر ناپخته و بی تجربه فاصله داشتم و حالا اعتماد بنفس کافی برای بدست اوردن قلب مردی که می خواستم رو داشتم.

صورتم رو جلوتر بردم و فاصله رو برداشتم، چشماش بی اراده بسته شد و لب هام به لب هاش دوخته شد. نمی تونستم بگم ضربان قلب کدوم یکی از ما تندتر می زد اما مطمئن بودم زمان زیادی که ما کنار

هم گذرونده بودیم، یک سال و نیمی که هم رو میشناختیم به حدی کافی بوده که من در ناخوداگاه ادوارد جایگاهی داشته باشم. حتی اگه نفرین باعث میشد حسی به من نداشته باشه اما حافظه اش و هورمون هاش من رو در عمیق ترین بخش وجود ادوارد به یاد داشتن. حالا اونقدر قدرت داشتم که بتونم تک تک سلول های بدنش رو به تحرک وا دارم.

وقتی عقب رفتم، وجودش اونقدر داغ شده بود که حتی لمس پوستش هم باعث سوزشم می شد.

«هرچقدر میخوای به خودت دروغ بگو...من برای تو جذابیت زنانه دارم! زمانش که برسه کاری می کنم به این موضوع اعتراف کنی...»

مچ دست هاش رو ول کردم و گفتم:

«فعلا کارهای مهمتری دارم. خیلی مهم تر از اینکه بخوام بهت ثابت کنم من میتونم اون حس خفته درونت رو به جنب و جوش بندازم.»

با موجی از اعتماد به نفس از شخصیت جدید خودم، چشمکی به چهره بهت زده اش زدم و گفتم:

«بجنب ادوارد! تموم شب رو فرصت نداریم!»

به پشت قصر که رسیدیم خورشید غروب کرده و هوا گرگ و میش بود، کنج اسمون ماه نو شروع به تابیدن و خودنمایی کرده بود. روی زمین نشستم و به ادوارد گفتم:

«کنارم بشین و با دست بازومو محکم بگیر. ممکنه بتونم خودم رو از دریچه عبور بدم و تو جا بمونی.»

کنارم نشست و بی حرف دستش قلاب بازوم شد. نفس عمیقی کشیدم تا راه تقریبا بسته شده ریه ام از هیجانات باز بشه. ملکه هدا گفته بود در بین هوای معلق اطراف خودم دنبال دریچه بگردم اما چطور باید به هوا می رسیدم؟ احساس می کردم انرژی و قدرت در سطح پوستم جریان داره و فقط منتظر اشاره ای برای برقراری ارتباط بین من و تعادل طبیعته. مراسم اهدا من رو تبدیل به چیزی بیش از یه آدنوس عادی کرده بود. چیزی خیلی خیلی بیشتر...

برای رسیدن به هوا نیاز داشتم اول به زمین برسم. دست هام رو روی زمین گذاشتم، در عرض کمتر از چندثانیه من جزیی از خاک بودم، جز به جز، سلول به سلول...می‌تونستم حرکت کرم ها در زیر خاک و یا حتی حرکت آب های زیرزمینی رو در فرسنگ ها پایین تر احساس کنم جوری که انگار از نزدیک

دست توی آب خنک فرو برده بودم. بدنم از حس مطبوعی به لرزه افتاد، باید تمرکز می کردم، از سطح خاک تماس و ارتباط با هوا اسون تر بود. قدرتم رو پیش بردم، کمی محدوده قدرتم رو جلوتر کشیدم، درست مثل ریه‌ای که برای کمی بیشتر اکسیژن بی تابی می کرد. تمام سطح پوستم مثل رسانای انرژی عمل کرده و به زق زق افتاده بود.

قدرتم با هوا یکی شد، به سبکی مولکول‌های هوا، به بی وزنی اکسیژن خالصی که اطرافم بود. احساس معلق بودن می کردم، احساس رهایی...در دنیایی که من هوا بودم همه چیز راحت تر بود...

تمام آسمون رو در بر داشتم و حالا باید به دنبال باز کردن دریچه می گشتم. با حس مانعی در نزدیکی خودم متوجه شدم چیزی که دنبالشم چندان از من دور نیست. دریچه ای که مثل یه حفره دایره مانند بسته بود. نامرئی اما قابل حس...

لبخند زدم. کار اسونی بود! برای یک ملکه قطعا باز کردن این دریچه راحت بود. گرچه احساس خستگی داشتم، انگار عضلات ذهنم از فشار زیاد به کش و قوس افتاده و در تلاش برای اروم گرفتن و شل شدن بودن.

بدنم مطابق ذهن و قدرتم منو جلو برد، به سمت حفره دایره مانند رفتم و دستام رو دو طرفش گذاشتم، مثل مفتولی داغ و ظریف کف دست هام حسش کردم. اهسته لب زدم.

«همینجاست. دریچه بسته بین دو دنیا!»

چشمام رو که باز کردم دریچه با بازتاب کمرنگی از محیط مقابلم بود. دریچه ای که بازتابی از محیطی روشن رو به نمایش می گذاشت. اخم کردم، مارائوس برطبق تصورم باید شبیه به جهنم می بود نه اینقدر روشن. یاد حرف ملکه هدا افتادم. دریچه به همه دنیاها راه داشت و این من بودم که باید بین هزاران دریچه انتخاب درست رو پیدا می کردم. دریچه رو ول کردم و تازه مقابل چشمام هزاران دریچه معلق در هوا ظاهر شدن. دریچه هایی با اندازه ها و بازتاب های متفاوت. مطمئن بودم تصویر دریچه ها برای چشم های ادوارد نامرئیه.

«دنیالم بیا...باید پیداش کنم. مارائوس چه شکلیه ادوارد؟»

صداش آهسته بود و سرد.

«دنیایی پر از گدازه و آتش...مارائوس جهنم مجسم هر کسیه که واردش شده.تاحالا شنیدی کسی بتونه از جهنم بیرون بیاد؟»

از رو به روی دریچه ای گذشتم که مردمی شبیه به مردم بیووآ رو نشون میداد، سرزمینی پر از رنگ و اب و جنگل، مکث کردم این باید زمین می بود، زمین انسان های عادی. زمین شماره یک همونی که پیرسا در مورد مردمش باهام حرف زده بود. اهسته دستم رو روی دریچه کشیدم و از کنارش عبور کردم. دریچه بعد بازتابی رنگین کمونی بود، قطعا سرزمین رنگین کمان ها، دریچه بعد بازتابی از حیوانات مختلف از گونه های عجیب رو نشون می داد قطعا سرزمینی که پای انسان بهش نرسیده بود، از کنار سرزمین های آینه، معکوس، سیاه و سفید، سیاه محض، برفی و حتی دریچه دنیای بلاردوها گذشتم.

رو به روی دریچه ای ایستادم که نوری نارنجی مایل به قرمز ازش منعکس می‌شد و حسی از گرمای خاص...

«فکر می کنم دریچه مورد نیازمون رو پیدا کردیم.»

دستم رو به دو طرف دریچه چسبوندم و انگار ذهنم به درون دریچه پرواز کرد. آسمونی تاریک و بی ستاره، زمینی بیابونی و خشک با ترک های عظیم و گودال هایی که مواد مذاب درونش شناور بود و هراز گاهی حباب های مذاب روی سطح ترکیده و کمی از مواد به بیرون پاشیده می شدن. سرزمینی که لاشخورها تنها پرنده های حاضر در اسمونش بودن.

این سرزمین بوی مرگ می داد...

صدای نفس های اهسته ادوارد رو کنار خودم حس می کردم و احساس بادکنکی رو داشتم که اگه بندی که من رو به این زمین وصل کرده بود رها می شد می تونستم تا ارتفاع زیادی در اسمون بالا برم. بند دست های ادوارد به نوعی روح درحال پرواز من رو محسور کرده و باعث می شد بهتر بتونم تمرکز کنم.

اهسته تر گفتم:

«حالا چطوری باید بازت کنم؟»

به محض بیان این حرف چیزی مثل دستگیره مقابلم ظاهر شد. دستم پایین رفت و توی دست های ادوارد حلقه شد و گفتم:

«فکر می کنم وقتشه به سرزمین مرگ قدم بذاریم.»

دستگیره رو کشیدم، به محض باز شدن دریچه بادی داغ صورتم رو نوازش کرد و هرمی از گرمای سوزنده. همراه ادوادر همزمان قدمی برداشته و در زمان و مکان معلق شدیم. پاهام روی سطح سفت و خشکی قرار گرفتن و با باز کردن پلک هام تصویری زننده و ترسناک مقابل نگاهم شکل گرفته. پوزخند زدم و گفتم:

«به مارائوس خوش اومدین.»

زمین به صحرایی خشک و بی‌آب و علف شبیه بود، انگار وسط کویری سوزان ایستاده باشی، زمینی ترک خورده، هیچ سرسبزی و گیاهی به جز درختچه‌های خاردار بع چشم نمی‌خورد. بعضی قسمت‌ها گودتر بودن و مواد مذاب مثل رودی بین ترک های زمین جریان گرفته و گاهی گدازه‌ای روی سطح پدید میومد. هوا به طرز وحشتناکی گرم بود. داغ و سوزان...ادوارد چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

«به جهنم خوش اومدی...»

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

«چه حسی داری از اینکه مایا همینجا توی این سرزمینه.»

نگاهی به من انداخت و گفت:

«هر زمان احساساتم رو به دست آوردم این سوال رو دوباره بپرس. اون موقع حتما جواب درخوری بهت می‌دم.»

قدمی جلو رفت و گفت:

«حالا قراره بهم بگی دنبال چی می‌گردیم؟»

«یه گل خاص...گلی که توی جهنم مارائوس رشد می‌کنه.»

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

«همه مارائوس جهنمه. دقیقا کجا آنامیس؟ نگو که حتی خودت هم نمی‌دونی؟»

لبخند زدم و گفتم:

«پیدا کردنش کاری نداره. من می‌تونم به راحتی قلب مارائوس رو پیدا کنم.»

روی زمین نشستم و دستام رو روی خاک گذاشتم، آهسته زمزمه کردم:

«این خاک...ای سرزمین...به اراده من بگرد و قلب مارائوس رو به من نشون بده.»

تصاویر با سرعت توی سرم ظاهر شدن. جایی در نزدیکی کاخی بزرگ، کاخی ایجاد شده از سنگ‌های تراشیده مشکی رنگ، درحالیکه مواد مذاب رود مانند از بین دیوارهای کاخ عبور کرده و به گودالی بزرگ، درست مثل دریاچه‌ای پر از مذاب منتهی می‌شدن. دود سیاهی اطراف کاخ رو فرا گرفته و دور تا دور کاخ در محاصره مذاب بود.

چشمام رو باز کردم و گفتم:

«راه زیادی نیست...بنظر نزدیک مرکز مارائوس درومدیم. فقط باید خودمون رو به اونجا برسونیم.»

شروع به راه رفتن کردیم، هر از گاهی پرنده ای شبیه به کرکس از بالای سرمون عبور می‌کرد. ادوارد نیم نگاهی به آسمون پر از کرکس انداخت و گفت:

«بنظرت نباید خودمون رو پنهان کنیم؟»

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

«ما همین الانشم توی تور عنکبوتیم. نیازی به پنهان شدن نیست. میدونن که ما اینجاییم.»

از دور کم‌کم تصویر کاخ مشکی رنگ مقابل چشمامون واضح شد. ادوارد ساکت و صامت در کنارم قدم برمی‌داشت و من قلبم از هیجان می‌تپید. با احساس لرزشی زیر پامون ادوارد نفس عمیقی کشید و گفت:

«قرار نبود ساده باشه!»

«اومدن سراغمون. مامورین کارلوس هستن! خاندان بزرگ احساس خطر کردن...»

پوزخندی زدم و گفتم:

«پس چطوره کمی خطر رو نشونشون بدیم؟»

احساس فوران قدرت داشتم، دلم می‌خواست تمام و کمال از قدرت در حال انفجارم استفاده کنم و چه جایی بهتر از صحنه نبرد با مارائوس؟

ادوارد تذکر داد:

«میدونی که اینجا پره ساحره‌اس!»

چشمکی بهش زدم و گفتم:

«واسه کنترل من باید برن گنده‌ترینشون رو بیارن.»

موجوداتی عجیب غریب به سمتمون میومدن. بدن‌هایی بلند و کشیده، سراسر پوشیده از موهای ضخیم مشکی درحالیکه روی صورتشون منقاری بزرگ دیده می‌شد و دست‌هایی شبیه به گوریل داشتن. پاهایی پهن و هشت چشم...

دستام رو بالا گرفتم، زمین خاکی ترک برداشت و از بین هر ترک دستی از مذاب بیرون اومد، دستم رو مشت کردم و مشتم رو با قدرت به زمین کوبیدم. هر یک از دست‌های مذابین روانه پیکره یکی از موجودات شد. ادوارد سوتی زد و گفت:

«حرکت جالبیه...»

دستش رو با دست آزادم گرفتم و گفتم:

«قراره جالب تر هم بشه! چطوره خودت رو به نوای موسیقی بسپری؟»

ابروهاش بالا رفتن و متعجب گفت:

«کدوم موسیق...»

خودم رو به سمتش کشیدم و درحالیکه آهسته همگام با موسیقی ذهنم حرکت می‌کردم گفتم:

«فقط خودت رو بسپر به من.»

«مطمئنی؟ تقریبا یه لشکر داره بهمون حمله می‌کنه!»

«هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم.»

با هر قدمی که رقص مانند برمی‌داشتم قسمت به قسمت زمین فرو می‌ریخت و زیر پای لشکریانی که به سمتمون هجوم می‌آوردن خالی می‌شد. با نوک دستم ، انگشت‌های ادوارد رو گرفتم و خودم رو به یک سمت متمایل کردم، جریان مذاب متناسب با حرکت ملایم بدنم مسیر لشکریان رو بست...

روی نوک پا جهیدم و زمین لرزید، خودم رو در آغوش ادوارد انداختم، دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

«واقعا به مهارت رقصت نیاز دارم.»

بشکنی در هوا زدم، تکه سنگ‌های روی زمین به راحتی از جا بلند شده و در معلق موندن...

«مراسم اهدا روت اثر گذاشته...»

«من با اون دختری که میشناختی زمین تا آسمون فرق دارم ادوارد...بذار تورو با این بخش جدید از خودم آشنا کنم. نظرت با یه بوسه چیه؟»

«اینجا؟»

مهلت حرف زدن بهش ندادم، لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم و باران سنگ شروع به باریدن کرد. صدای فریاد و زوزه موجوداتی که مورد اصابت اماج سنگ‌ها قرار گرفته بودن بلند شد.

ازش فاصله گرفتم و کنار گوشش گفتم:

«بذار ورودمون طوفانی باشه. مگه نه؟ بلدی خوب بچرخونی؟»

روی نوک پا ایستادم و ادوارد اینبار در نقشه همراهیم کرد، چنان من رو روی نوک پا می‌چرخوند که حس می‌کردم هرآن ممکنه پاهام از زمین جدا بشه...

طوفانی محوطه رو در برگرفت، چنان گرد و خاکی در محوطه پیچید که دیگه چشم چشم رو نمی‌دید...

آهسته لب زدم:

«حالا وقت سخت ترین بخش ماجراس اماده‌ای؟»

«صدات رو نمی‌شنوم چی؟»

در ذهن شروع به شمردن کردم...

یک...

دو...

سه...

چرخ آخر رو زدم و تبدیل شدم به اسبی بالدار...درست شبیه به میسا...

ذات من یک تک‌شاخ بود و هیچ قانونی نگفته بود من نمی‌تونم تبدیل به موجودیت خودم بشم.

ادوارد بی حرف پشتم سوار شد و به تاخت از طوفان گرد و خاک سو استفاده کردم و به سمت قعر مارائوس پر کشیدم. هوا هنوز مه گرفته و سنگین بود، هرچی می‌گذشت مه غلیظ و غلیظ تر می‌شد.

«مه کار توئه؟»

آهسته در جواب ادوارد سر تکون دادم. مارائوس زیر بال‌های من بود و من می‌تونستم از هرجایی سر در بیارم...هرجایی!

به دریاچه مذاب رسیدیم، چرخی زدم و روی لبه‌اش فرود اومدم. وقتی به حالت حقیقی خودم برگشتم، ادوارد گفت:

«شجاعانه بود. خلاقیتت جای تحسین داره.»

«اونقدر دنیاهای وحشتناک دیدم که اینجا در مقابلشون چیزی نیست!»

نگاهم روی سطح مذاب چرخید، با دیدن خشکی کوچکی در بین مواد مذاب گفتم:

«همونجاست...گل‌های تاریک...از قعر جهنم مارائوس...»

نگاهی به ادوارد کردم و گفتم:

«همینجا باش...من میارمشون.»

اینبار خیلی راحت تر تغییر شکل دادم، به شکل سینه سرخی کوچک درومدم و برفراز دریاچه مذاب به پرواز درومدم. گرمای ناشی از مواد مذاب به قدری بود که حس می‌کردم اگه کمی بیشتر بمونم همه وجودم رو می‌سوزونه.

اگه حتی به طور تصادفی یکی از گدازه ها بهم برخورد می‌کرد تارو پود وجودم ذوب می‌شد. روی خشکی کوچک وسط دریاچه مذاب به زمین نشستم. گلی با ۵ برگ پهن و رنگی مشکی که خال‌های طلایی روش بچشم می‌خوردن از بوته‌ای کوچک سر بیرون آورده بود. فقط دوشاخه از این گل وجود داشت و معلوم نبود دفعه بعد چقدر طول بکشه تا دوباره گل بده.

یکی از شاخه‌ها رو با نوکم جدا کردم و برای اطمینان اون رو داخل مذاب انداختم. یه گل برای ما کافی بود...

گل دوم رو که کندم صدای فریاد ادوارد به گوشم رسید. به عقب برگشتم، چندین سوار سیاهپوش درحالیکه زره‌هایی مشکی به تن داشتن دست‌هاش رو بستن و اون رو با خودشون بردن.

نه تنها می‌تونستم برگردم و نه کاری ازم برمیومد.

مسیر اومده رو به عقب برگشتم، به نزدیکی دریچه که رسیدم زیر تخته سنگ بزرگی شاخه گل رو پنهان کردم و مسیر قصر رو در پیش گرفتم. قطعا ادوارد رو به سیاهچال می‌بردن یا سعی می‌کردن ازش حرف بکشن. باید چند ساعتی صبر می‌کردم.

اونقدر صبر کردم تا هوا تاریک شد و از گرمای شدید مارائوس کاسته شد. خس و خاشاک همراه با گردش هوا و بادی که می‌وزید روی زمین حرکت می‌کردن و مه غلیظ دورتا دور قصر رو فرا گرفته بود. چراغ‌های روشن داخل قصر یکی یکی زیادتر می‌شدن...

دورتادور قصر پر بود از نگهبانانی که منتظر دیدن کوچکترین حرکتی بودن. اما قطعا هیچکدوم فکر نمی‌کردن من به عنوان سینه سرخی کوچیک از مرزهاشون بگذرم و خودم رو به پنجره‌های قصر برسونم.

پشت پنجره‌های قصر ایستادم، سرکی به اتاق‌های مختلف کشیدم. در یکی از اتاق‌ها تعداد زیادی از محافظین مشغول قمار بودن، پشت پنجره‌ای دیگه خدمه‌ای با چهره‌های عجیب، درحال آماده کردن غذا بودن. پشت پنجره بلند اتاقی ایستادم و چشمم به مایا خورد، ادوارد مقابلش روی زمین زانو زده بود و مایا با نوک تیز کفشش به قفسه سینه‌اش فشار وارد می‌کرد.

خودش بود...اتاق رو پیدا کرده بودم.

گوشه‌ای ایستادم و تماشا کردم. صدای مایا به گوشم رسید.

«واقعا فکرش رو نمی‌کردم اون پسر احمق و پخمه بتونه راه خودش رو به مارائوس پیدا کنه.»

ادوارد بی‌حس چشم بهش دوخت و گفت:

«از اون پسری که دست کم گرفتی کارای زیادی برمیاد مایا...»

«نمی‌تونم بگم از دیدنت خوشحالم...اما...»

با دست یکی از دکمه‌های بلوز ادوارد رو باز کرد و درحالیکه دستش رو روی گردن و قفسه سینه ادوارد می‌کشید گفت:

«آخرین خاطره مشترکی که داریم هنوز برام جذابیت داره...شاید اگه احساساتت برگشته بودن می‌تونستیم یه تجدید خاطرات باهم داشته باشیم.»

ادوارد پوزخندی زد و گفت:

«به لطف طلسم تو دیگه توانایی ساخت چنین خاطراتی رو ندارم...»

مایا با پوزخند عقب کشید و گفت:

«نگهبانام گفتن شما دو نفر بودین. همراهت کجاست؟»

«من تنهام...اسبم همراهم بود که فرار کرد...»

ابروهای مایا بالا رفت و گفت:

«امیدوارم اسبت رو پیدا کنیم وگرنه واست گرون تموم میشه.»

«میدونی که واسم مهم نیست...»

«حتما خبر بهت رسیده که قراره به بیووآ حمله کنیم...پدر عزیزت دیگه بیشتر از این نمی‌تونه حکومت رو توی چنگ خودش نگه داره. به زودی نسل ولکان‌ها منقرض و پسر من به تخت می‌شینه. راستی پسرت رو ملاقات نکردی؟»

نگاه ثابت ادوارد روی صورت مایا چرخید.

«نه اون پسر واسم اهمیتی داره و نه خاندان ولکان‌ها و پادشاهی بیووا...»

«پس برای چی اینجایی ادوارد؟»

«اومدم چیزی که ازم گرفتی رو پس بگیرم.»

مایا به جلو خم شد. کف دستش رو روی قلب ادوارد گذاشت و گفت:

«احساساتت؟ چرا باید بخوای پسشون بگیری؟بنظر میاد بدون اونا زندگی بهتری داری.»

ادوارد سرش رو عقب کشید و گفت:

«من هم برای خودم دلایلی دارم...»

مایا با لگد تو قفسه سینه‌ی ادوارد کوبید و گفت:

«جوابم منفیه...تو قرار نیست چیزی رو پس بگیری...در واقع اصلا نمی‌تونی پس بگیری...یکی از مواردی که می‌شه طلسم رو خنثی کرد نیاز به احساسات تو داره و تو در حال حاضر هیچ حسی نداری...هیچ جادوگری نمی‌تونه احساسات رو به تو برگردونه ادوارد! هیچکس نمی‌تونه! حتی من...»

رو به نگهبان‌های داخل اتاق کرد و گفت:

«ببردیش به اتاق انتظار...پدرم که بیدار بشه...اون‌وقت خودش سر از تن این مرد جدا می‌کنه. می‌تونیم سرش رو به عنوان هدیه برای شاه ولکان بفرستیم.»

دست‌های ادوارد رو گرفتن و اون رو از اتاق بیرون بردن. دنبالشون حرکت کردم و سعی داشتم دیده نشم...

اون رو داخل اتاقی انداختن و خودشون دم اتاق مشغول نگهبانی شدن.

باید یه راهی برای بیرون آوردنش پیدا می‌کردم اما اینطور که مشخص بود هنوز نمی‌دونستن کسی که همراه ادوارد پا به مارائوس گذاشته کیه و چه قدرت‌هایی داره، این باعث می‌شد من یه برتری نسبی داشته باشم. از بین راهروهای پیچ در پیچ پر زدم، باید اتاق شاه کارلوس رو پیدا می‌کردم. به اتاقی بادروازهای سیاه رسیدم، به محض رسیدن به اتاق، احساس کردم در هوا چیزی تاریک در جریانه...انگار هوا از انرژی شیطانی مسموم بود...

موجی اونقدر قوی و اونقدر تاریک که حس می‌کردم قدرت‌های من رو تحت تاثیر خودش قرار می‌ده و باعث ضعفم می‌شه...

اتاق شاه کارلوس همین بود...همین تاریکی، همین حس بد...

از پنجره داخل شدم اما چیزی که دیدم برخلاف انتظارم بود!

پسر بچه‌ای حدود هفت ساله با موهای طلایی رنگ، چهره‌ای سفید و بینی خوش فرم وسط اتاقی نشسته و به دایره‌های سیاهی خیره بود که روی دیوار و زمین ایجاد می‌شدن. دایره‌هایی که تراوشات نیروهای تاریک خودش بودن وبه اشکال مختلف در فضا معلق مونده و کم کم گسترش پیدا می‌کردن.

در اتاق باز شد و مایا داخل اومد، دستی به صورت پسر بچه کشید و گفت:

«امروز حالت چطوره ادی؟»

صورت بچه هیچ ری‌اکشن خاصی نداشت...نگاه ماتش روی مایا خیره موند و گفت:

«حس بدی دارم...نیرویی اینجا مزاحم منه...نیرویی قوی...حسش می‌کنم.»

مایا دستی بین موهای بچه کشید و گفت:

«یه مزاحم توی قصر داریم. دوست داری ببینیش؟»

بچه به نشونه‌ی نه سری تکون داد و گفت:

«باید خلاهای بیشتری ایجاد کنم.»

مایا صاف ایستاد و به دایره‌های مشکی خیره شد و گفت:

«باید بتونی اونقدر خلا ایجاد کنی که مردم بیووآ...هرکسی که مخالف ما بود داخلش کشیده بشه...اونوقت چه اتفاقی واسشون میوفته ادی؟»

«داخل خلا به خاطر فشار هوایی که هست، متلاشی می‌شن...»

مایا با لبخند رضایت بخشی گفت:

«اون‌وقت چه اتفاقی برای پدرت میوفته ادی؟»

«می‌کشمش...دست و پاهاش بسته می‌شه و به دروازه شهر آویزون می‌شه...تا خوراک پرنده ها بشه...»

«آفرین پسر خوب...»

بهت زده به بچه‌ای خیره شدم که بنظر مسخ شده میومد...بچه‌ای که طوطی وار حرف‌های مایا رو تکرار کرده و مثل ماشینی کشتار بدون حس و بدون هیچ مقاومتی تبدیل به اسلحه‌ای بی‌حد و مرز در برابر بیووآ شده بود.

مایا بشکنی زد و خرگوشی در فضا ظاهر شد.

«تمرین امروزت رو انجام بده ادی...»

ادی گنگ سرش رو به سمت خرگوش چرخوند و متمرکز بهش خیره شد، دایره‌ای سیاه به اندازه یک قطره نفت روی زمین ظاهر شد که می‌خزید و خودش رو به سمت خرگوش می‌کشید. خرگوش درحالیکه قلبش تند تند میزد گوشه دیوار به دام افتاده بود و دایره سیاه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد...

«خوبه...حالا این ماده تاریک...این انرژی تاریک رو بیشتر گسترش بده...بذار قدرتت خودش رو نشون بده ادی...»

مایع سیاه روی خرگوش خزید و لحظه‌ای بعد صدای ناهنجار جیغ مانندی که از هنجره خرگوش بیرون میومد باعث شد چشمام رو ببندم، خون به اطراف می‌ریخت و دست و پای خرگوش از هم جدا می‌شد. خرگوش‌ها حنجره صوتی قوی نداشتن و این صدا نهایت ترس و وحشت اونارو نشون می‌داد. وقتی نقطه سیاه ناپدید شد جنازه متلاشی شده خرگوش روی زمین باقی مونده بود و ادی با شم‌هایی بی‌حالت و بی‌حس به خرگوش خیره بود.

مایا با رضایت سر تکون داد و گفت:

«شاید پدربزرگت اجازه بده زودتر از موعد این بلا رو سر پدرت بیاری...من که خیلی دوست دارم ببینم!»

از اتاق بیرون رفت و در رو بست...

چشم دوختم به هیولای کوچکی که درست مثل مجسمه‌ای سرد دوباره سرجا برگشته و بی حرکت مشغول ساخت دایره‌های مشکی رنگ شد.

از اتاق بیرون رفتم خودم رو به اتاقی که ادوارد درش زندانی بود رسوندم و از بین میله‌های پنجره داخل شدم. تغییر شکل دادم و گفتم:

«زودباش باید از اینجا بریم.»

سرش بالا اومد و نگاهش روی من خیره موند.

«اونی که دنبالش بودی پیدا کردی؟»

«هم اون و هم یه چیز وحشتناک دیدم.»

«چی؟»

«پسرت! نسخه کوچیک شده خودت بدون حس!»

«بدون حس؟»

همونطور که داشتم غل و زنجیرهای دست و پاش رو باز می‌کردم گفتم:

«فکر می‌کنم اثر نیروهای تاریکیه که درونش رو پر کرده...اونقدر تاریک که حتی قابل توصیف نیست. اون بچه با یه ماشین کشتار هیچ فرقی نداره!»

ادوارد نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

«حالا چطور باید از اینجا بریم بیرون.»

نگاهی بهش کردم و مصمم گفتم:

«اونا که از میدونن یه مزاحم توی قصره پس بذار این موش و گربه بازی‌ها رو بذاریم کنار...»

دستم رو به سمت دیوار گرفتم، چشمام رو بستم، دایره‌ای از انرژی رو تشکیل دادم و مثل توپ فوتبال به سمت دیواره پرتش کردم. دیوار با صدای بوم بلندی شکافته شد.

به شکل اسب تک شاخ درومدم و همونطور که ادوارد رو سوار خودم می‌کردم از پنجره بیرون پریدم. در لحظه آخر صدای فریاد نگهبان‌ها رو شنیدم و هجوم نور تاریکی که از کنارم عبور کرد و باعث شد تعادلم رو از دست بدم و به سمت دریاچه مذاب سقوط کنم...

دست‌های ادوارد دورم محکم شد و فریاد زد:

«آنامیس مراقب باش...»

خودم رو کج کردم و گوشه‌ای از بال‌هام داخل مذاب فرو رفت. درد استخوان سوزی که بالم رو در بر گرفت، تا عمق وجود لرزیدم با این حال به زحمت خودم رو کنترل کردم و دوباره اوج گرفتم. تیرهای آتشینی از کنارمون عبور می‌کردن و من سعی داشتم با نهایت قدرت پرواز کنم. قصر رو دور زدم و گفتم:

«وقت اضافه‌ای نداریم. باید برگردیم...فکر می‌کنم با حضور ما در اینجا اونا برنامه حمله رو جلو بندازن و بلافاصله به بیووآ حمله کنن. نیاز به یه نقشه قوی داریم! اول باید احساساتت رو بدست بیاری و بعد بیووآ یه بار برای همیشه متحد میشه!»

به سمت دروازه‌ای که ایجاد کرده بودم برگشتیم، می‌تونستم خشم مایا رو احساس کنم. من به راحتی آب خوردن ادوارد رو از قصر دزدیده بودم و این برای مایا گرون تموم شده بود. من برتری خودم رو از دست داده بودم و اونا حالا می‌دونستن با یه آدم معمولی طرف نیستن...

تنها چیزی که می‌تونست نتیجه جنگ رو به نفع ما عوض کنه، اتحاد بود.

شاخه گل رو برداشتم و دست‌های ادوارد رو گرفتم و گفتم:

« به محض اینکه از دروازه عبور کنیم اختلال رخ می‌ده درهایی که تماما در طول این مدت بسته شده بودن باز میشه و باید انتظار داشته باشیم از هر نقطه مارائوس بهمون حمله بشه.»

آهسته سرش رو تکون داد و گفت:

«از پسش برمیایم.»

دستش رو فشردم و به خودم دلداری دادم:

«از پسش برمیایم.»

قدم به داخل دریچه گذاشتیم و انگار هیاهو خاموش شد...

به جایی برگشتیم که ازش اومده بودیم. احساس درد اولین چیزی بود که باعث شد روی زمین بیفتم.

صدای شیهه میسا رو شنیدم و دردی که انگار سلول به سلول داشت درونم پیش می‌رفتم. تقریبا تمام کتف و سرشونه‌ام چنان می‌سوخت که انگار ذغالی داغ و گداخته روی پوستم قرار گرفته بود. از درد به خودم می‌پیچیدم. حالا که به دنیای آدنوس ها برگشته بودم، تازه درد رو با همه وجود حس می‌کردم. صدای میسا از جایی نزدیکم زنگ زد:

«چه بلایی سرش اومده؟»

صدای ادوارد رو شنیدم که در جواب بهش گفت:

«نمی‌دونم. من اصلا ندیدم چطور این اتفاق افتاد.»

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و در ذهنش صدام زد.

«آنامیس..بهوشی؟ صدای من رو می‌شنوی؟»

نالیدم:

«درد...مذاب...کتفم...ذوب شد...»

صدای میسا مثل آبی بود که روی آتش ریخته بشه.

«نگران نباش. طبیعت قادر به آسیب رسوندن بهت نیست. طبیعت تورو نمی‌کشه. فقط یه دفاع جزئی بود...الان خوب میشه، تو برای درمان به حضور من نیاز داری...حالا آروم باش و بذار من ترمیمت کنم.»

نفسم رو حروم حرف زدن نکردم...استخون‌های کتفم می‌سوخت و زق زق می‌کرد، با تماس پیشونی میسا احساس کردم جریانی خنک درست مثل جویبار باریکی از قطرات آب سرد به پوستم تزریق شد و گرمای وحشتناک بدنم رو تسکین داد. آروم آروم احساس کرختی بهم دست داد و سوزش کتفم آروم گرفت. وقتی میسا سرش رو از سرم فاصله داد و چشم باز کردم دیگه اثری از درد نبود. دستم رو با احتیاط حرکت دادم، منتظر بودم هرآن اون حس دردآلود توی بدنم بپیچه، با اطمینان از اینکه دیگه مشکلی نداره لبخند زدم و از جا بلند شدم.

«ممنونم میسا...موقعی که به شکل تو تغییر شکل داده بودم نتونستم خوب جاخالی بدم و بالم...»

حرف توی دهنم خشکید. چشمم به بال سوخته و سیاه شده‌ی میسا خیره موند و قفسه سینه‌ای که از درد تندتر بالا پایین می‌رفت. دستامو دور گردنش انداختم و گفتم:

«میسا...میسا...»

روی زمین نشست و گفت:

«نگران نباش...ویژگی یه آدنوس اینه...من درد تورو به خودم جذب کردم. دردی که از طبیعت به جون تو بشینه با حضور من به پیکر من وارد می‌شه و تو سالم می‌مونی.»

آهسته به سمت بال کز خورده و سوخته اش رفتم و دستم رو روش کشیدم. بدنش از درد منقبض شد.

رو به ادوارد گفتم:

«لطفا به قصر برو و یه نفر رو برای تیمارداری از میسا بفرست.»

سری تکون داد و ما رو باهم تنها گذاشت.

کنار میسا روی زمین نشستم و دستم رو به پیشونیش کشیدم.

«حاضر بودم خودم درد رو تحمل کنم اما آسیبی به تو نرسه.»

«من برای همین زاده شدم انامیس...موجودی مثل من زاده مشه تا آسیبی به یه آدنوس نرسه...تو ملکه‌ای، تو باید سالم بمونی...»

پیشونیم رو بهش چسبوندم و یال‌های خوش رنگش رو نوازش کردم.

«چند وقته که نیستم؟ توی سرزمین مارائوس شاید به اندازه یک صبح تا شب طول کشید. اما اینجا چی؟»

میسا نفس عمیقی کشید و گفت:

«یک ماه...تقریبا یک ماه...»

پلکام رو بهم فشردم و گفتم:

«ملکه هدا؟»

«مراسم خاکسپاری درخور خودشون داشتن...»

با شنیدن صدایی سرپا شدم.

«آنامیس؟»

با دیدن آرونا که به سمتم میومد از جا بلند شدم. هنوز اونقدر باهم صمیمی نبودیم که همدیگه رو در آغوش بکشیم. اما مطمئن بودم لبخندش صمیمی تر از قبل بود.

«آرونا...»

لبخندش واقعی‌تر بود، حالا انگار واقعا من رو به چشم خواهرش می‌دید.

«فکر نمی‌کردم به این زودی برگردی. جوری که ملکه هدا گفت من آماده چندین ماه غیبتت بودم.»

«خب فکر نمی‌کردم کار به این زودی پیش بره.»

مردی با لباسی سرتاسر سفید کنار میسا زانو زد و مشغول معاینه شد. آرونا با دست مسیر قصر رو نشون داد و گفت:

«اونا به میسا رسیدگی می‌کنن. بیا بریم داخل. مادر منتظره.»

سری تکون دادم و کنارش حرکت کردم.

«مراسم خاکسپاری خوب انجام شد؟»

«البته.»

«غیبت من رو چطور توجیه کردی؟»

«نگران نباش. کسی نمی‌دونه تو کجا رفتی...اما همه منتظر برگشتت هستن.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«باید در اولین فرصت با مردم صحبت کنم. باید آماده جنگ بشیم...یه جنگ تمام عیار.»

نگاهش پرسشگر روی من چرخید و گفت:

«من و تو چندان هم رو نمی‌شناسیم آنامیس. من و تو خواهریم ولی نه اونقدر صمیمی...شاید چون من دو الی سه روز فقط تورو دیدم. اما می‌خوام بدونم می‌تونم ازت سوال کنم یا راحت نیستی؟»

لبخندی بهش زدم و گفتم:

«وقتی تورو جانشین خودم معرفی کردم نشون میده که تورو به عنوان یه خواهر قبول دارم.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«وقتی ملکه هدا گفت تو من رو به عنوان جانشین معرفی کردی متعجب شدم. تو حتی منو نمی‌شناختی و من اولین کسی بودم که نسبت به تو گارد گرفتم. به واقعی بودنت...به اصالتت!»

حق به جانب گفتم:

«واسه همین تورو معرفی کردم آرونا. تو نشون دادی که حتی به نسبت خونی با من هم مشکوکی. من یه نفر با دقت تو می‌خواستم. کسی که بتونم بهش اطمینان کنم که قرار نیست گول بخوره و مردم آدنوس رو به خطر بندازه.»

دستش توی دستم حلقه شد و اینبار صمیمی تر گفت:

«حالا بیشتر حس می‌کنم خواهر گمشده‌ام برگشته. بهم بگو چه جنگی قراره رخ بده؟»

«کارلوس پادشاه مارائوس می‌خواد به بیووآ حمله کنه. یه جنگ تمام عیار...اونا یه بچه شیطانی دارن. بچه ای پر از انرژی منفی، بچه ای که می‌تونه بدون هیچ تاسفی هزاران هزار نفر رو نابود کنه.»

نگرانی در چهره اش دوید.

«اینقدر خطرناک؟»

«خیلی بدتر از اون...اونا می‌خوان ادوارد رو بکشن و قطعا بعدش دنیای ما رو هدف می‌گیرن. اون دختر مایا...قطعا می‌شناسیش...مگه نه؟»

چهره درهم کشید و با نفرت گفت:

«اون ساحره‌ی بدنام؟ معلومه که می‌شناسم.»

«اون بچه، بچه‌ی ادوارد و مایاس...مایا اونو به یه شیطان تمام عیار تبدیل کرده. من نگرانم...نگرانم اگه به موقع نجنبیم اتفاقات بدی بیفته.»

ایستاد و به من چشم دوخت.

«چیکار از دستمون برمیاد؟»

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

«مارائوس هدفش فقط دستیابی به بیووآ نیست. وگرنه اون نیازی به بیووآ نداره. من متوجه شدم دارن به اون بچه کنترل سیاهچاله‌ها رو یاد میدن. یه ماشین کشتار...برای از بین بردن بیووآ کافیه، اما سیاهچاله؟ خودت چی فکر می‌کنی؟»

چشماش رو باریک کرد و گفت:

«می‌خوان تمام دریچه‌های بین دنیایی رو با سیاهچاله‌ها نابود کنن، مردم و موجودات هر دنیای دیگه توسط سیاهچاله بلعیده می‌شه و سرزمین و دنیاهای دیگه همه به تسلط مارائوس در میاد.»

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

«اول با بیووآ شروع میشه و بعد به کل دنیاها ختم می‌شه.»

«فکر می‌کنی ما آدنوس‌ها برای این کار کافی هستیم؟»

چشمکی زدم و گفتم:

«یه فکر عالی واسش دارم.»

همونطور که وارد قصر می‌شدیم گفتم:

«اول به این فکر کردم که با آوردن مردم دنیاهای دیگه در مقابل مارائوس بجنگیم اما به این نتیجه رسیدم که تهش چی نصیبمون میشه؟ یه جنگ بزرگ، کلی کشته و زخمی و در نهایت شکست؟ نه ما به یه روش هوشمندانه نیاز داریم.»

آرونا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

«کم کم داره ازت خوشم میاد...»

با خنده گفتم:

«حس مشترک!»

با دیدن مادرم که به سمتمون میومد گفتم:

«همه چیز رو برات میگم به کمکت نیاز دارم چون من باید ادوارد رو به بیووآ برسونم و وقتی برای اینجا بودن ندارم. باید توی هماهنگ کردن مردم خودمون و بیووآ بهم کمک کنی.»

دستش روی شونه ام نشست و گفت:

«خیالت راحت باشه ملکه...من هرکاری لازم باشه واسه سرزمینمون می‌کنم.»

صبح روز بعد همه مردم برای دیدن بازگشت من و سخنرانیم به عنوان ملکه آدنوس پایین قصر جمع شده بودن. روی بالکن بزرگ قصر ایستادم. لباسی از پرهای سفید به تن داشتم و تاج درخشان تر از همیشه روی سرم می درخشید.

«مردم آدنوس...مرگ ملکه هدا همه ما رو متاسفم کرد. من برای ماموریتی مهم از آدنوس رفته بودم. ماموریتی که ملکه هدا در جریانش بود...دنیای ما در معرض خطر قرار داره، نه تنها دنیای ما بلکه سرزمین بیووآ و تمام دنیاهای دیگه...حاکمین شیطان صفت مارائوس قصد حمله به دنیاهای ما رو دارن، اونا سلاحی دارن که می‌تونن همه دنیاها رو همزمان تسخیر کرده و همه ما رو نابود کنن.»

مکث کردم، صدای همهمه‌های ناشی از اضطراب و ترس بلند شد. دستم رو بالا بردم تا سکوت دوباره حکم فرما بشه. نگاهم روی تک تک چهره ها نشست. مردمی که حالا بیشتر از قبل حس نزدیکی باهاشون داشتم. مردمی از جنس من...مردمی که به من تعلق داشتن و من وظیفه داشتن تا آخرین نفس ازشون مراقبت کنم.

«من نقشه‌ای دارم که بتونیم جلوی مارائوس رو بگیریم. اما برای این کار به تک تک شما نیاز دارم. به کمک دسته جمعی شما...»

کمی صبر کردم، باید تاثیر حرف هام رو در نگاهشون می‌دیدم. با آرامش گفتم:

«حاضرید برای حفظ سرزمینمون و کمک به تعادل و حفظ دنیاهای دیگه تا پای جون مبارزه کنین؟»

صدای بله گفتن با صدای شور و هیجان مردم یکی شد.

«من برای آماده کردن شرایط باید سفری به بیووآ داشته باشم. آرونا جای من به همه مسائل رسیدگی می‌کنه. همه شما به ترتیب برای شرح وظایف کمکی که می تونید به فرمانروایی ارائه بدین میتونین به دیدن آرونا بیاید.»

مردم یکی یکی برای شرح وظایف به خط شدن. رو به آرونا کردم و گفتم:

«از پسش بر میای؟»

«البته. با توضیحات کاملی که بهم دادی...دقیقا می‌دونم باید چیکار کنم. اما زمانش؟»

«زمانش رو بهت اطلاع می‌دم. من میتونم فراغ از زمان و مکان با میسا ارتباط برقرار کنم. هرزمانی که میسا بهت خبر داد اونوقت بدون وقتش رسیده»

«اما اختلاف زمانی اینجا و بیووآ چی؟»

«همه دنیاها باهم اختلاف زمانی دارن...مطمئن باش من اختلاف زمانی اینجا رو در نظر میگیرم و کایلی رو در درست ترین زمان ممکن میفرستم. خوبیش اینه که زمان مارائوس و بیووآ با هم یکی هستن و من فقط باید اینجا رو با زمان بیرون یکی کنم. یادت باشه من به همه اش نیاز دارم! »

کمی مکث کردم و گفتم:

«وضع میسا چطوره؟»

«درحال درمانه حالش بهتره، فئودورای من مراقبشه.»

کنجکاوانه پرسیدم:

«فئودورای تو چه شکلیه؟»

لبخند کجی زد و گفت:

«فئودورای من یه سنجابه...»

«جالبه...دقت نکرده بودم. پس من خیالم در مورد میسا راحت باشه؟»

«خیالت راحت باشه.»

وقتی کارم با آرونا به اتمام رسید به سالن برگشتم. ادوارد گوشه ای ایستاده و مشغول تماشای هجوم آدنوس ها بود.

«باید برگردیم. باید بریم بیووآ»

«فکر همه چیز رو کردی؟»

«البته.»

«و قصد نداری نقشه ات رو با من در میون بذاری!»

«نه! تا زمانی که طلسم شکسته نشده نه!»

ابرویی بالا انداخت و گفت:

«هرجور راحتی...»

گلوله سفید رنگ بامزه با تک چشم آبی رنگش کنار پام سرید...

«ایتا میاد...ایتا تورو تنها نذاشت...ایتا میاد...»

ایتا رو بین دستام گرفتم، چقدر دلتنگش بودم، مدت ها بود که حتی درست حسابی وقت نکرده بودم باهاش صحبت کنم. دستم رو بین موهای پرز مانند و نرمش کشیدم و گفتم:

«البته که ایتا میاد. من روی تو و دوستانت خیلی حساب کردم. می‌خوایم سری به جنگل بارتیموس بزنیم. به پیرسا و سایر پافیلی ها! حتی کایلی!»

ایتا با ذوق و خوشحالی شروع به بالا و پایین پریدن کرد و با صدای جیغ جیغ مانندش گفت:

«ایتا خوشحال...خیلی خوشحال...»

همونطور که ایتا رو روی شونه ام می‌ذاشتم گفتم:

«پس پیش به سوی بیووآ»

دریچه سبز و پر از پیچکی که دفعه قبل باز کرده بودم هنوز سرجاش بود. از دریچه که گذشتیم درست وسط صحرا بودیم، صحرایی که انگار از اخرین باری که اونجا بودم برام چند سال گذشته بود. چقدر زمان برام کند گذشته بود.

نگاهی به ادوارد کردم و گفتم:

«من میتونم با تغییر شکل جای میسا رو پر کنم. باید بریم به مرکز بیووآ به سرزمین پدریت...به جایی که خانواده ات قرار دارن و متاسفانه باید بگم نزدیک جنگلی که تو خاطرات خوبی ازش نداری.»

نگاهش بی حس روی من چرخید و گفت:

«چرا اونجا؟»

«چون طلسم اونجا ساخته شده و من باید تورو به جایی برگردونم که بتونم طلسم رو بشکنم. امشب قراره بعد از سال ها به خود حقیقیت تبدیل بشی ادوارد...به همون مردی که بودی...»

تغییر شکل دادم، در قالب میسا ادوارد رو بر پشت خودم نشوندم و به سمت مرکز بیووآ حرکت کردم. زمانی که بر فراز جنگل رسیدیم شب بر همه جا سایه افکنده و نور ملایم مهتاب از لا به لای درخت ها می تابید. مسیری که در خاطرات و ذهن مایا دیده بودم دنبال کردم. به سمت تنه درخت کهن رفتم. خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرشو می کردم پیداش کردم. وقتی تبدیل به خودم شدم، نگاهی به ادوارد کردم و گفتم:

«شبی که تو اینجا توی غاری که در انتهایی ترین نقطه این جنگله از اغوش مایا بیرون اومدی و به قصر برگشتی، اون اومد اینجا درست همین نقطه! روی این دایره خالی از گیاه...کنار همین درخت...»

به سمت درخت کهنسال رفتم، دستم رو روی پیچ و تاب شاخه ها و بدنه درهم تنیده اش کشیدم و نبض زندگی رو از زیرش احساس کردم. به محض برخورد دستم دوباره محیط و خاطرات اون شب توی ذهنم شکل گرفت. مایا رو دیدم که تکه ای از تیزترین شاخه این درخت رو کند...گل جهنمی و تنه درخت و خون رو باهم مخلوط کرد و اون طلسم ایجاد شد. با قدرتی تاریک و پلید اون طلسمی ناگسستنی ایجاد کرده بود.

از درخت فاصله گرفتم و گفتم:

«چیزی که داخل قلب توئه و مانع از احساساتت میشه تکه ای از همین درخته...»

نگاهش به سمت درخت کشیده شد. ذهنم شروع به تحلیل کرد...مایا نیاز به تکه ای چوب از این درخت داشت تا اونو به قلب ادوارد فرو کنه. اما من نباید چیزی به قلبش فرو می کردم بلکه باید چیزی رو بیرون می کشیدم و این بدین معنی بود که من به چوب درخت نیاز نداشتم!

از توی کوله ادوارد کاسه ای از جنس بامبو بیرون اوردم و خنجرم رو از غلاف بیرون کشیدم. زیر یکی از شاخه های تنومند رو با خنجر تراش دادم و به شیره سفید رنگی چشم دوختم که مثل رشته های ابریشمین براقی توی ظرف می ریخت. ظرف رو کنار کشید و گل جهنمی رو از کوله بیرون اوردم. برگ های بزرگ زشتش زیر نور ماه می درخشید. تک تک برگ ها رو جدا کردم و داخل ظرف ریختم. یک به یک با برخورد به سطح شیره درخت درونش حل می شدن و شیره به رنگ نقره ای مایل به سیاه در میومد. حالا یه چیز مونده بود...

نگاهم روی ادوارد چرخید، آخرین قدم...اگه معجون با شکست مواجه می شد دیگه راهی نبود! هیچ راهی!

«بیا...تو اخرین عنصر این معجونی.»

«من؟»

«بیا اینجا...»

قدم به قدم بهم نزدیک شد. مطمئن نبودم باید چیکار کنم اما می دونستم قلبش باید برای من به تپش بیفته، باید نهایت تلاشم رو به کار می‌بستم...

قبل اینکه ری اکشنی نشون بده لباسش رو از تنش دراوردم.

«واقعا فکر می کنم لازمه توضیح بدی داری چیکار می کنی»

« برات اهمیتی داره؟»

ابرویی بالا داد و گفت:

« نه»

« پس ساکت باش وبذار کارمو بکنم»

دستاش رو بالا برد و گفت:

« فقط میخوام مطمئن بشم اتفاقی مثل طلسم اون غار واست نیفتاده باشه»

«شش ساکت»

دستام روی پوست برهنه بدنش کشیده شد، حسی مثل جریان نرم الکتریسیته واری از کف دست هام به پوست بدنش سرایت کرد و وقتی دست روی قلبش گذاشتم به وضوح بدنش زیر دستم لرزید، نفساش عمیق تر شد و نگاهش حس گرفت. فاصله ام رو باهاش کم کردم و گفتم:

« بگو که میتونی حسم کنی»

اهسته لب زد:

« خفیفه ولی میتونم»

خفیف برای من کافی نبود. من به چیزی بیشتر نیاز داشتم.

لب هام روی قلبش نشستن و بعد خط ماهیچه ای قفسه سینه اش رو به سمت بالا ادامه دادم. صورتم از هرم گرم نفس هاش داغ شد و ضربان قلبش رودرست جایی نزدیک به کف دستم احساس کردم. اجازه نفس کشیدن هم بهش نداده بودم، حس می کردم مثل اتش و پنبه ای هستیم که باهم یکی می شدیم...سوزاننده و داغ...

رگ های برجسته روی گردنش نبض می زدن و دست هاش دور بازوهام به قدری داغ شده بود که انگار توی کوره اتش می سوخت من برعکس اونقدر از قدرتم برای روشن موندن چشمه احساسش استفاده کرده بودم که مثل قالبی یخ سرده سرد بودم.

صورتم رو ازش فاصله دادم، نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

« چرا خودت رو درگیر ادمی مثل من می کنی سوفیا؟ »

«خیلی سعی کردم به چشم یه مرد بهت نگاه نکنم ولی نشد تو در اوج بی احساس بودنت همیشه مراقبم بودی تو وانمود کردی اهمیت نمیدی شاید هم فکر کردی اهمیت نمی دی ولی همیشه به من اهمیت دادی... تز همون اولین ارتباط فیزیکی که بین ما شکل گرفت با همون اولین بوسه قدرت من با طلسم درون تو درهم امیخته شد و تو نسبت به من حس پیدا کردی حسی که قادر به تشخیصش نبودی اما من توی نگاه سردت حسش می کردم. حسی که محسور شده بود اما با کوچیکترین لمسی از طرف من بلافاصله سد طلسم کنار می رفت و تو واکنش نشون می دادی. یه بار هم به این فکر کردی که چنین طلسم قوی با قدرت ضعیف من چطور عقب نشینی میکنه؟ معلومه که فکر نکردی! طلسم

مایا قوی بود خیلی قوی اما هیچ طلسمی قوی تر از قدرت عشق نیست ادوارد. توی چشمام نگاه کن و حالا که حس داری اعتراف کن من زنانگی برات ندارم.»

نگاهش روی صورتم چرخید سردرگم بود لب زد:

« من حتی نمیتونم احساسات الانم رو درک کنم همه چیز توی ذهن من بهم ریخته اس چیزی مثل سد درونم مقاومت میکنه و نیرویی دیگه وادارم میکنه تورو ببینم جوری که انگار فقط چشمام تورو میبینه. اره من حتی زمانی که هیچ حسی ندارم هم نگاهم فقط دنبال تو می چرخه، هرجایی که هستی چه دور چه نزدیک نمیتونم به خواست و اراده خودم ازت فاصله بگیرم یا نگاهت نکنم. با اینکه چیزی حس نمی کنم اما انگار بدنم بدون دستور مغز یا قلبم راه خودش رو میره»

نگاهم میخ چشماش شد و گفتم:

« من برات جذابیت زنونه دارم یا نه؟»

اهسته لب زد:

« داری»

فاصله ام رو کمتر کردم انگشتام چنگ قفسه سینه اش شد و گفتم:

«به من حسی داری یا نه؟ هنوز مایا توی قلبته؟»

دستام از فشار قدرتی که استفاده می کردم به لرره افتاده بود.ادوارد اخم کرد و گفت:

« فقط یه حس نسبت به مایا درون من وجود داره اونم تنفره.»

لب زدم:

«جواب من این نبود»

دستاش صورتم رو قاب گرفتن و پیشونیش روبه پیشونیم چسبوند گفت:

« مهم نیست چقدر انکارش کنم. هرباری که حس رو به وجودم برمیگردونی اشتیاق به خواستنت، به داشتنت درونم شعله ور میشه. پس اره من بهت حس دارم...اگه این طلسم نبود عاشقت می شدم...»

همین بود همین جمله همین اعتراف...

به سرعت عقب گرد کردم خنجر رو کف دستم کشیدم و قطرات خون رو توی معجون ریختم.

« نیروی اسمان و زمین...روشنایی مهتاب و اوای خاک...به من قدرت بدین...به فرمان من...به قدرت من...به این معجون بتابید...شیره درخت کهن، برگ گل های جهنمی و خون معشوق رو بپذیرید...نیروی اسمان و زمین...روشنایی مهتاب و اوای خاک به پا خیزید...»

باد شروع به وزیدن کرد و خاک به جنبش افتاد رعدی اسمون رو شکافت و نوری از ماه به معجون تابید،سطح معجون به رنگی شبیه به جیوه درومد و شروع به درخشیدن کرد.

ظرف رو به سمت ادوارد گرفتم و گفتم:

«بنوش»

با تردید ظرف رو ازم گرفت نفس عمیقی کشید و لاجرعه بالا رفت. کاسه از دستش زمین افتاد بدنش دچار رعشه ای بی مانند شد،چشماش در حدقه چرخید و بدنش بی حرکت روی زمین افتاد.

کنارش روی زمین زانو زدم، اگه معجون اثر نمی کرد من همه چیز رو می باختم...بیووآ نیاز به وارث داشت، به یه مبارز که جلوی مارائوس بایسته...بدون وارث همه چی بهم می خورد.

ناله ای کرد و بدنش لرزید دست زیر سرش گذاشتم و کمک کردم نیمخیز شه. به سختی چشم باز کرد و دستش به سمت قلبش رفت، قلبم توی سینه ایستاد...

نگاهش بالا اومد و قفل نگاهم شد، چیزی توی چشم هاش می درخشید، درخششی عجیب و پر معنی...

نفسم رو در سینه حبس کردم و منتظر بهش خیره شدم.

لب هاش از هم باز شدن و صداش سکوت پر اضطراب رو شکست

«درد دارم...عجیبه اما درد دارم...کتفم درد میکنه...دستام هم همینطور و حتی سرم...جدی جدی دارم حس می کنم!»

بازدمم رو با اسودگی بیرون دادم و با همه وجود به اغوش کشیدمش حالا این ون بودم که نمی تونستم مانع فوران احساساتم بشم وصورتم از اشک خیس شده بود. دستش بین موهام نشست و گفت:

«بلاخره موفق شدی. حتی زمانیکه خودم هم اعتمادی به اثربخشی این کار نداشتم تو بیخیالم نشدی...»

سرم زو بالا گرفت و با سرانگشتاش رد اشک رو پاک کرد و گفت:

« نمیتونم بگم احساساتم مثل یه ادم متعادله...نه حس میکنم ذهن و قلبم دارن از هجوم حس های مختلف منفجر میشن. حس خشم نسبت به مایا حس نفرت نسبت به پدرم حس اضطراب در مورد مارائوس، یه حس گنگ نسبت به ادی پسرم، و قوی ترین حس...حس اهمیت به تو...دوست داشتنت...تنها چیزی که قوی تر از همه چیزای دیگه توی ذهنمه اینه که باید ازت مراقبت کنم.»

در بین همه اون اشک و بغض خا لبخمد زدم و گفتم:

« یه ملکه به هرچی بخواد میرسه حتی اگه تون چیز مردی باشه که از یه مجسمه سنگی بدتر باشه!»

زیر خنده زد، صدای خنده از ته دلش رو تا به حال نشنیده بودم. سرخوش خندید و گفت:

« پس باید خوشحال باشم که ملکه به خاطر دل خودش هم شده بهم رحم کرده و نجاتم دادن!»

دستش زیر چونه ام محکم شد و گفت:

« بهتره بریم...نمیخوام با تو و کنارت جایی خاطره سازی کنم که بوی حضور نفرت انگیز خاطرات مایا به مشام میرسه.»

از جا بلند شدم دستاشو گرفتم و کمک کردم سرپا بایسته. لباسش و از روی زمین برداشت،پوشید و گفت:

«کجا باید بریم؟«

دستش رو کشیدم و با سرخوشی گفتم:

« جنگل بارتیموس...پیرسا منتظر ماست!»

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت، من به قولم وفا کرده بودم، من ادوارد رو نجات داده بودم و حالا قلبش جای من بود نه مایا...

ما زمان زیادی کنار هم بودیم،باهم جنگیدیم، باهم برای نجات تلاش کردیم، باهم زخم برداشتیم و شونه به شونه، دنیا به دنیا ادامه دادیم. من تموم روزهای خوب و بدم رو با ادوارد بودم، سخت بود عاشقش نشدن...سخت بود دل نبستن به مردی که کنارم بود و از من و هدفم محافظت کرد. مردی که در عین بی احساسی پشتم موند و گذاشت بهش تکیه کنم...منی که همه ترکم کرده بودن چطور می تونستم دل نبندم؟ پشیمون نبودم، من ادوارد رو دوست داشتم حتی اگه دوستم نداشت. و حالا احساس خوشبختی می‌کردم...حالایی که لبخند روی صورتش نه نقابی اجباری بلکه واقعی ترین لبخند دنیا بود.

باید به جنگل بارتیموس می‌رفتیم، باید مانع اخر برداشته می شد...برای شکست مارائوس من نه فقط به یه کارت برنده بلکه به دوتا نیاز داشتم. احساسات ادوارد برگ برنده اول و قدرت پیرسا کنار من برگ دوم بود!

مسیر جنگل بارتیموس رو انگار حفظ شده بودم که بدون هیچ خطا و اشتباهی خودمون رو بهش رسوندم. با پرواز کردن من سرعت حرکت بالاتر رفته بود، باید عجله می‌کردم، معلوم نبود چقدر فرصت برامون باقی مونده...هر آن هر لحظه ممکن بود حمله صورت بگیره و ما هنوز آماده نبودیم. وقتی پا روی خاک گذاشتیم، تئوساها شروع به درخشیدن کردن...مسیر آشنایی که به سمت کلبه پیرسا پیش می‌رفت. اینبار با شور و شوقی بیشتر به سمتش می‌رفتم. حسی که نسبت به دیدن دوباره پیرسا داشتم، حتی از احساسی که نسبت به خواهر واقعی خودم داشتم بیشتر بود. به نزدیکی کلبه رسیده بودیم که درهای کلبه از هم باز شدن و کایلی به سرعت به سمتم هجوم اورد. خودش رو توی اغوش انداخت و هردو زمین خوردیم. با زبونش صورتم رو لیسید و گفت:

«فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشی سوفیا...تو منو تنها گذاشتی..»

آهسته خندیدم و دستی به موهای کایلی کشیدم و گفتم:

«مجبور بودم...تو نمی دونی با چه چیزایی دست و پنجه نرم کردیم. نمی‌تونستم جونت رو به خطر بندازم اما واقعا دلم برات تنگ شده بود. واقعا دلتنگت بودم...»

محکم به خودم چسبوندمش و نفس عمیقی کشیدم. گرمای خزهای بدنش و حالت آشنای خزیدنش بین دستام حس خوبی بهم دست داد. سرش رو نوازش کردم و محکم در اغوشم فشردمش.

«نمی تونستم جونت روبه خطر بندازم خیلی خرفا هست که باید بهم بزنیم...خیلی اتفاقا افتاده که باید تعریف کنم. من...»

صدایی از داخل کلبه به گوشم رسید

«انامیس...خوش اومدی...منتظر دیدارت بودم...»

به سمتش دویدم و محکم در اغوش کشیدمش، دلم برای چشم های خوش حالت و موهای بلندش تنگ شده بود. پیرسا از خواهر هم بهم نزدیک تر بود وحس صمیمیت خاص تری کنارش داشتم. عقب تر رفت ونگاهش بهت زده روی من چرخید

«شاید بهتره بگم ملکه انامیس...»

خم شد و مقابلم زانو زد و گفت:

«به ذهنم نمی رسید مراسم اهدا ربطی به جانشینی داشته باشه ولی درست خدس زدم که خلوص خون و قدرت تو با بقیه متفاوته.»

«خواهش میکنم بلند شو. نیاز به تشریفات نیست.»

کایلی نگاهش بین ما چرخید و گفت:

« من چی رو از دست دادم؟»

ادوارد چشمکی به من زد و با خنده گفت:

«ما یه جواهر بین خودمون داشتیم یه جواهر تراش نخورده که حسابی این مدت ابدیده شده!»

نگاه کایلی متعجب روی ادوارد خیره موند و گفت:

«پناه بر خدا...این چرا اینطوریه؟»

پیرسا موشکافانه نگاهی به ادوارد انداخت و گفت:

«پس شاهزاده جوان ما احساسات خودش زو بدست اورده»

ادوارد درحالیکه دستش رو بین موهاش می کشید گفت:

«حقیقتا نمیدونم چه حسی باید داشته باشم...همه حس ها برگشتن اما همه گنگن و تشخیصشون واسم راحت نیست»

کایلی روبه من غرید:

«هرگز واسه اینکه نذاشتی همراهت بیام نمی بخشمت!»

پیرسا به کلبه اشاره کرد و گفت:

«بریم داخل...وقت زیادی برای برنامه ریزی نداریم گرچه میدونم چی تو سرت میگذره انامیس...»

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

«دلم برای حرف زدن باهات بیشتر از هرکسی تنگ شده بود...برنامه های زیادی دارم پیرسا...خیلی زیاد...»

وارد کلبه که شدیم ساعت‌ها طول کشید تا بتونیم همه چیز رو تعریف کنیم. وقتی حرف هامون تموم شد پیرسا به فکر فرو رفت. ادوارد انگشت‌های دستش رو درهم فرو برد و گفت:

«ما وقت خیلی کمی داریم و به همه کمک هایی که بتونیم نیاز داریم. آدنوس ها همکاری کامل می کنن اما مردم بیووآ؟ باید آماده یه نبرد باشن ما به یه حواس پرتی نیاز داریم.»

پیرسا سری تکون داد و گفت:

«من هرکاری ازم بربیاد انجام میدم. مردم بیووآ اگه محرک درست داشته باشن می تونن کمک خوبی باشن ولی شما به قبائل نیاز دارین. میتونین اونا رو با خودتون یکی کنین؟»

ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت:

«من توی هر قبیله یه آشنا دارم. میتونیم وارد بشیم...می تونیم با خودمون هماهنگ کنیم.»

با سوءظن نگاهش کردم و گفتم:

«منظورت اون دخترراییه که واسه ازدواج باهات کاندیدا شده بودن؟»

ابروهاش بالا رفتن و نگاهش حالت بانمکی گرفت، یکی از چشماش رو گرد کرد و دستش رو به حالت مالوندن موهاش توی سرش برد و درحالیکه صورتش رو در هم می کشید گفت:

«بگی نگی آشنا محسوب میشن...»

اونقدر از دیدن حالت چهره اش شوکه شدم که اصلا یادم رفت درباره چی حرف میزدیم. پیرسا زیر خنده زد و کایلی با تاسف سر تکون داد.

«چی شده؟»

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

«یه جورایی اون صورت بی حالتت رو که هرگز هیچ ری اکشنی نداشت ترجیح میدم.»

دستی به صورتش کشید و گفت:

«ببخشید...من هنوز نمیدونم باید چطور ری اکشن نشون بدم.»

پر حرص گفتم:

«نیاز نیست تو به نامزدهای قبلیت رو بندازی. خودم از پسش برمیام.»

چشماش رو ریز کرد و گفت:

«حسادت؟»

چشم غره ای رفتم و رو به پیرسا گفتم:

«می تونم باهات تنها صحبت کنم؟»

ادوارد از جا بلند شد و رو به کایلی کرد و گفت:

«بیا بریم بیرون...حالا که یه موقعیتی پیش اومده و توی این جنگل به لطف قدرت آنامیس میتونم صدات رو بشنوم شاید بد نباشه یکم صحبت کنیم.»

وقتی تنها شدیم، رو به پیرسا کردم و گفتم:

«میتونم ازت یه خواهشی کنم؟»

«چه خواهشی؟»

«قول بده انجامش بدی...»

با تردید گفت:

«چه قولی؟»

«اگه...اتفاقی برای من افتاد، نمی‌تونم ادنوس رو بدون وارث به جا بذارم...نمی‌تونم مردم رو به خطر بندازم...اگه اتفاقی برای من افتاد تو باید جانشین من باشی. هیچکس رو به قدرت و خردمندی تو ندیدم پیرسا...»

چهره درهم کشید و گفت:

«محاله!»

«پیرسا!»

«نه آنامیس...محاله! بعدم فراموش کردی؟ من یه طرد شده از دنیای آدنوس هام! انتظار داری جانشین ملکه بشم؟»

«کی تورو طرد کرده؟»

«ملکه پدر و مادرم رو طرد کرد. ملکه پیشین...»

«و من به عنوان ملکه جدید ادنوس ورود تورو به عنوان یه عضو از آدنوس و یکی از اعضای قصر آزاد می کنم.»

برق اشک توی چشم‌هاش درخشید و گفت:

«تو باید باشی و خودت آدنوس رو رهبری کنی.»

خندیدم و گفتم:

«من که از قلمرو جدیدم دست نمی‌کشم. اما می‌خوام اگه چیزی شد خیالم از بابت مردمم راحت باشه.»

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

«خیالت راحت...»

پیرسا از جا بلند شد و گفت:

«از وقتی که ادوارد احساساتش رو بدست آورده فرصت کردینباهم تنها باشین؟»

احساس گرگرفتگی کردم، حتی از دیدن خود ادوارد هم احساس خجالت می کردم چه برسه فکر تنها بودن باهاش.

«نه ایتا همیشه همراهمون بود. نمی‌تونم تنهایی کنارش باشم.»

«چرا؟»

«خب...چون اون الان احساس داره و قطعا حافظه اش رو از دست نداده! همه حرکات ناشایستی که کنارش داشتم رو به یاد میاره مخصوصا اون روز توی غار وقتی نفرین شده بودم و حرکاتم دست خودم نبود. تا قبل اینکه ادوارد احساساتش برگرده من مشکلی با کنارش بودن نداشتم چون میدونستم دیدش به من با دیدش به یه تخته سنگ فرق نداره اما حالا...»

صورتم رو بین دستام پنهان کردم و گفتم:

«وای خدای من...حتی نمی‌خوام تصور کنم که چه چیزایی یادش میاد! خجالت آوره...»

پیرسا خندید و گفت:

«روزهای سختی در پیش داریم آنامیس...روزهایی که ممکنه هر اتفاقی بیفته. می‌خوام یه هدیه بهت بدم.»

«چه هدیه‌ای؟»

«بهت نشون می‌دم.»

از جا بلند شد و گفت:

«خوب تماشا کن...»

با کنجکاوی دستم رو زیر چونه ام زدم و به حرکات نرم پیرسا خیره شدم. دخترونگی و ظرافت پیرسا ورای چیزی بود که از من بر بیاد. من عمری با تیروکمون و حیوانات و طبیعت وقت گذرونده بودم، مبارزه کرده و مثل یه مرد زندگی کرده بودم و حالا با دیدن حرکات ظریف دست پیرسا که همراه با

نوای ملایمی از موسیقی به حرکت در میومد فقط می‌تونستم به این فکر کنم که من هیچی از دختر بودن بلد نیستم. چرخی زد و اجازه داد موهاش دورش افشون بشه و گفت:

«تو هم دخترونگی بلدی...توی مارائوس رو فراموش کردی؟ خاطراتت که خوب دارن توی سرم رژه میرن!»

سرخ شدم و گفتم:

«اون جزو شرایط خاص بود...»

«پس یاد بگیر همیشه قدر شرایط رو بدونی.»

«خب؟ هدیه ات به من یاد دادن رقصه؟»

دستم رو گرفت و گفت:

«بلند شو...می خوام یه درست حسابیش رو یادت بدم.»

تا به حال والس نرقصیده بودم، یعنی اصلا چیزی به این اسم رو فقط در خاطرات ادوارد دیده و از دیگران شنیده بودم. شروع به حرف زدن کرد:

«باید مطابق با حرکات پای طرف مقابل قدم برداری آنامیس...مراقب باش لگد نکنی، ارتباط چشمی یکی از مهمترین بخش های رقصه. نه تمام مدت به چشم های طرف مقابلت زل بزن و نه اینکه خیره شی به زمین و اسمون. چند ثانیه تو چشم نگاه می کنی و بعد نگاهت رو زیر میندازی...فهمیدی؟»

با خنده گفتم:

«هنوزم منظورت رو نمی فهمم.»

به سمت ایتا خم شد و گفت:

«ایتا از پس یه ماموریت بزرگ برمیای؟ می خوام تو و بقیه پافیلی ها با اعضای جنگل یه کاری کنین.»

ایتا شروع به بالا پایین پریدن کرد و هیجان زده گفت:

«ایتا ماموریت دوست...»

پچ پچی کنار گوش ایتا کرد و گفت:

«برو ببینم چه می کنی.»

دوباره به سمت من برگشت و گفت:

«خب حالا بیایم سراغ تو...خیلی کار داریم و وقت کمه!»

سردرگم گفتم:

«میشه بگی چی شده؟»

من رو روی صندلی نشوند و گفت:

«هیش...فضولی موقوف...خودت رو به من بسپر. بهم اعتماد داری؟»

«البته!»

«پس بذار کارمو بکنم.»

اول صورت و موهام رو به خوبی شست و بعد لباس های کثیف، پاره و خاک آلودم رو از تنم درآورد. سپس دستاش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

«خب می‌خوام یه تغییراتی ایجاد کنم. دستمو بگیر و اجازه بده من قدرتت رو هدایت کنم هوم؟»

دستش رو گرفتم و گفتم:

«با اینکه احساس می کنم نقشه شومی برام کشیدی ولی باشه.»

به محض گرفتن دستش احساس کردم، قدرت هام با قدرت های درونی پیرسا یکی شدن، پوست بدنم شروع به گز گز کرد و سطح سرم به سوزش افتاد.

«آخ...درد داره...»

«تحمل کن!»

به لحن هشدارگونه‌اش خندیدم و به این فکر کردم که واقعا چی می‌شه اگه یه روز خودم باشم؟ یه روز بی دغدغه بخندم و زندگی کنم؟ شاید فردا، دیگه چیزی که می خوام نباشه...

وقتی دستش از دستم جدا شد و به چهره خودم در اینه خیره شدم از تعجب ابروهام بالا رفت! زخم ها و علامت‌های به جا مونده روی صورتم از بین رفته بود، ابروهای بی‌حالتم منظم تر شده و موهای قهوه‌ای تیره‌ام رگه‌هایی از نقره‌ای درونش به چشم می‌خورد. خط چشم مشکی پررنگی پشت چشم و داخل چشمم رو گرفته و باعث شده بود رنگ نقره‌ای چشم‌هام چندین برابر خودنمایی کنه. به تصویر غریبه خودم توی آینه خیره شدم. دختری که اون‌طرف آینه به من خیره شده بود من نبودم! دختری بود که تصور ملکه بودنش برام راحت تر از تصور ملکه بودن خودم بود! دختری که همه جذابیت‌های زنانه رو با هم داشت! اما این من نبودم! این تصویر آشنا از هر غریبه‌ای غریبه تر بود.

«اینطوری نگام نکن آنامیس...کی می‌خوای بفهمی دیگه باید یه دستی به خودت بکشی؟ تا چند وقت می‌خوای با اون وضعیت سر کنی؟ فکر می‌کنی آدنوس ها نیاز به ملکه ای دارن که همیشه خدا زخم و زیلی و خاکیه؟ تو یه ملکه‌ای یه ملکه علاوه بر ابهت و جذبه‌ای که داره باید موقر بنظر بیاد. حالا نظرت با یه لباس خوب چیه؟ بچرخ می‌خوام یه لباس رو توی تنت ببینم.»

چرخی زدم و در کسری از ثانیه لباسی روی تنم نشست، لباسی مشکی و بلند، که تا روی زمین کشیده می‌شد و رگه‌های نقره‌ای رنگی بین پولک‌های کار شده مشکی رنگش دیده می‌شد و با هر چرخش رنگ‌های مشکی و نقره‌ای در هم می‌آمیخت.

پیرسا با خشنودی بهم خیره شد و گفت:

«ادوارد به تاریکی شب و تو به زیبایی نقره...ترکیب زیباییه.»

«اینا لازمه؟»

«البته! برای یه قرار شبانه همه اینا لازمه.»

قلب توی سینه‌ام ایستاد و گفتم:

«یه قرار شبونه؟»

«اوهوم. شاید دیگه موقعیتش پیش نیاد.»

با صدایی بلندتر از حد عادی گفتم:

«ما یه جنگ رو پیش رو داریم پیرسا!»

«البته و بعد این جنگ اگه همه سالم باشیم ادوارد میشه پادشاه و بیووآ و تو ملکه آدنوس! و دیگه فرصتی برای اینطوری کنار هم بودن نخواهید داشت.»

حرفش مثل آب سردی بود که به پیکره داغم ریخته شد. حق با اون بود. من نمی‌تونستم آدنوس رو رها کنم و ادوارد هم وظایفی در مورد بیووآ داشت پس قرار بود به کجا برسیم به جدایی؟ اما اگه قرار بود جدایی سرانجاممون باشه چرا باید الان خودمون رو در شرایط دیگه ای قرار می دادیم؟

پیرسا به سوال ذهنم جواب داد:

«چون ممکنه فردایی برای لذت بردن نباشه آنامیس. ما زنده ایم تا زندگی کنیم. به خاطر اتفاقات بدی که قراره در اینده رخ بده امروزت رو نابود نکن! از امروزت استفاده کن تا فردا حسرت دیروز رو نداشته باشی.»

نفس عمیقی کشیدم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. پیرسا تاجم رو از روی سرم برداشت و گفت:

«امشب رو خودت باش. سوفیای سرزمین بیووآ باش، نه آنامیس دنیای آدنوس. باشه؟»

اهسته سرم رو تکون دادم و گفتم:

«باشه.»

غروب شده بود که از در کلبه بیرون رفتم، ایتا و بقیه پافیلی ها دورم می چرخیدن و من رو به سمت مسیری که با سنگ های تئوسا روشن شده بود هدایت میکردن. قلبم توی سینه می‌کوبید و از اینکه اینطوری مقابل ادوارد قرار بگیرم خجالت زده بودم. انگار جنگل من رو همراه یمی‌کرد. نسیم ملایمی موهام رو زیر و رو می‌کرد و تمامی حیوانات و موجودات ساکن جنگل باربوسا با لبخند هدایتم می‌کردن. به محوطه باز و چمن مانندی رسیدیم، همه جا تاریک بود اما با صدای علامت دادن ایتا قارچ های بزرگ قرمز رنگ روشن شده و فضا رو غرق نوری زرد کمرنگ کردن. نوایی مثل یه موسیقی ملایم در فضا طنین انداخت و من تازه میز و صندلی سنگی وسط محوطه رو دیدم و ادوارد رو که پشت میز ایستاده و لباسی متفاوت از قبل پوشیده بود. لباسی در خور یک شاهزاده!

ردای رسمی مشکی رنگ درحالیکه موهای مشکی رنگش رو بالا داده و صورتش رو اصلاح کرده بودف چشم‌های آبی رنگش درخشان‌تر از هر زمان دیگه‌ای بود و لبخند روی صورتش برای اولین بار جلایی واقعی داشت. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

«افتخار میدین؟»

دستم رو توی دستش گذاشتم و به این فکر کردم که توی چنین شبی احساس سرما می کنم!

وقتی مقابلش نشستم متوجه شدم پافیلی ها و ایتا مارو تنها گذاشتن.

نگاهش پر از شگفتی بود...انگار اون هم منو نمی‌دید بلکه سوفیایی رو می‌دید که زیر پوسته من پنهان شده بود.

«زیبا شدی...»

شرمزده موهامو پشت گوشم فرستادم، باز هم طره‌های نقره‌ای رنگ توی صورتم ریخت. دستش جلو اومد و رشته‌های نقره‌ای رنگ رو لمس کرد. در اون لحظه مطمئن بودم حتی تار به تار موهام هم این لمس رو احساس کرده بودن.

آهسته موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

«بارها و بارها کنارت بودم، لمست کردم، در اغوشت کشیدم، حتی کنارت دراز کشیدم اما هرگز این حس رو نداشتم. شاید غیرقابل درک باشه، اما احساس می‌کنم قلبم سوزن سوزن میشه. یه لرزش خفیف اما رضایت بخش.»

خندید و دستپاچه گفت:

«حس ادمی رو دارم که تا به حال سرقرار نرفته. مثل یه نوجوون بی دست و پا.»

گوشه لباسم رو توی دست گرفتم و گفتم:

«منم همینطور. کاش پیرسا بیخیال این برنامه می شد.»

نگاهش مهربون شد و گفت:

«من میخواستم این برنامه اتفاق بیوفته.»

«تو؟»

«اوهوم. من اونطوری که باید ازت تشکر نکردم سوفیا. زمانیکه احساساتم برگشت، اونقدر درگیر حس های مختلف و سردرگمی بودم که حتی نفهمیدم چطور باید ازت تشکر کنم. شاید تازه الان کمی به خود حقیقیم نزدیک شدم. می‌خواستم برات یه شب بیاد موندنی بسازم و ازت تشکر کنم. تو باعث شدی من یه بار دیگه بتونم لذت زندگی رو بچشم...»

سرم رو پایین انداختم. چندتا توت فرنگی توی ظرف چوبی مقابلم گذاشت و گفت:

«گرسنه نیستی؟ پیرسا کمی خوراکی برامون گذاشته.»

زیر نگاه خیره ادوارد توت فرنگی که هیچ حتی اب دهنم هم به سختی پایین میرفت. دستش روی دستم نشست، گرمای کف دست‌هاش سوزاننده بود.

آهسته پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

«بارها و بارها به این فکر کردم که اگه احساس داشتم تورو به چه چشمی می‌دیدم؟ آیا قلبم برات به تپش میفتاد؟ آیا می‌تونستم تورو بیشتر از یه دوست عادی دوست داشته باشم؟ تو برای من چه جایگاهی داری؟ از اونجایی که احساسی درونم نبود به این فکر میکردم که بعد از بدست اوردن حس هام ازت جدا شده و به دنبال راه خودم میرم.»

نگاهم منتظر به مردمک هاش خیره موند.

«اما وقتی حس هام رو بدست اوردم اولین چیزی که احساس کردم، این بود که نمی‌تونم بذارم حتی چند دقیقه هم ازم دور شی...من به حضورت عادت کردم و نمی‌تونم جای خالی تورو کنار خودم درک کنم. من زمانی معنا پیدا می کنم که تو کنارم باشی.»

لب گزیدم و گفتم:

«تو شاهزاده بیووآ هستی!»

«و تو ملکه آدنوس! تو شایسته بودن کنار یه پادشاهی!»

«اما ما متعلق به دو دنیای متفاوتیم. نه من میتونم از وظایفم سرباز بزنم و نه تو...»

«تصمیم گیری در مورد نحوه اداره سرزمین رو به بعد بسپر. بذار ببینیم سرنوشت چه چیزی رو واسمون رقم زده.»

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

«اما من می ترسم.»

«می خوای من رو پس بزنی؟»

«البته که نه اما...»

نگاهش جدی شد، با صدایی که تناژ اشناتری داشت گفت:

«پس از چی می‌ترسی؟»

«از اینکه نتونم بعدا جدا شدن ازت رو تحمل کنم.»

«قرار نیست از من جدا بشی...»

«از کجا اینقدر مطمئنی؟ اگه مردمت من رو قبول نکنن...اگه اونا یه انسان رو برای به دنیا آوردن وارث بیووا انتخاب کنن...یا اصلا اگه قبائل روی خواستگاری و مراسمات قبل پافشاری کنن چی؟»

لبخندی روی صورتش نشست و با ارامش گفت:

«اونوقت تنها چیزی که نصیبشون میشه یه شاهزاده فراریه که با عشقش به دنیایی دیگه سفر می کنه. پدرم بازم میتونه یه جانشین برای خودش دست و پا کنه. من تورو با تخت و مقام و حکومت عوض نمی کنم سوفیا...»

با بلند شدن نوای موسیقی جنگل، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

«حالا ملکه بهم افتخار رقص میدن؟»

دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

«امشب ملکه نیستم. امشب فقط سوفیام...دختری که توی این دنیا هیچکس رو نداره...یه دختر بی نام و نشون. القاب می تونن تا فردا منتظرمون بمونن و تو همون پسر شکارچی حاشیه جنگلی که پوست حیوانات رو می پوشی و منزوی ترین فردی هستی که تا به حال دیدم.»

صدای خنده‌اش همنوا با موسیقی توی فضا پیچید و نرم من رو به وسط زمین برد. یکی از دستاش دور کمرم و دست دیگه‌اش توی دستم قفل شد. انگار تمام جنگل به صدا درومده و موسیقی طبیعت به گوشمون می‌رسید. تمام عناصر وجودم با طبیعت درهم امیخته و به سبکی پر همراه ادوارد وسط زمین می چرخیدیم. نسیم بین موهام می‌پیچید و تمام دغدغه‌ها از ذهنم پاک شده بود. نگاه ادوارد روی صورتم خیره بود، کم کم سرعت رقصمون آروم شد، با دست منو به خودش بیشتر نزدیک کرد، سرم رو به قفسه سینه‌اش تکیه دادم و چشمام رو بستم. تقریبا فقط روی نوک پا حرکت می کردیم. دستش بین موهام فرو رفت و گفت:

«کاش زودتر دیده بودمت...»

خندیدم و گفتم:

«زودتر؟ چه فایده ای داشت؟ تو که احساسی نداشتی!»

آهی کشید و گفت:

«کاش به جای دیدن مایا با تو ملاقات می کردم. اون‌وقت هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد.»

بیشتر سرم رو به سینه‌اش فشردم و گفتم:

«اون‌وقت هرگز نمی‌فهمیدم کیم و به کجا تعلق دارم.»

«برام مهم نبود...تو درونت به قدری پاک و خالصه که ارزش بیشتر از هرچیزیه که فکرشو بکنی...»

چشم بستم و عطر تنش رو نفس کشیدم.

«خوش‌بین باش ادوارد. اگه با مایا ملاقات نمی کردی قطع به یقین اون روز یه دختری از سران قبایل رو انتخاب کرده و الان سال‌ها از زندگیت گذشته بود.»

نفسش رو با صدا بیرون داد و درحالی‌که حلقه دستاش رو دورم تنگ‌تر می‌کرد گفت:

«حق با توئه...»

دستش روی گونه‌ام نشست و گفت:

«شانس آوردی که من تمام این مدت احساساتم رو از دست داده بودم...»

نگام توی نگاهش گره خورد و گفتم:

«چرا؟»

«چون اونوقت الان دوتا بچه داشتم...»

احساس کردم خون به صورتم دوید...خنده‌اش گرفت و گفت:

«اینطوری نگام نکن. دیگه سنمون بالا رفته...من دیگه بچه ۱۸ ساله نیستم...فکر می کنی می تونستم از دختر زیبایی مثل تو بگذرم؟»

حسادتی گذرا به قلبم نیش زد و با لحنی تلخ گفتم:

«البته که نه...تجربه نشون داده تو اصلا نمی تونی در مقابل دخترای زیبا مقاومت کنی...شاید اگه طلسم نشده بودی الان دوجین بچه داشتی.»

صدای خنده بلندش در فضا منعکس شد. در میون خنده گفت:

«حسادت...حس جالبیه.»

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

«شاید بد نباشه طعمش رو بچشی!»

درحالیکه مشخص بود داره تفریح می کنه گفت:

«نگران نباش، هیچ مذکری با وجود من جرات نمی کنه از چند کیلومتری تو هم عبور کنه! به هرحال من یه مزیت هایی دارم...من یه شاهزاده ام.»

دستم دور بازوش حلقه شد، گوشه ای نرم از بازوش رو توی دست گرفته و پیچوندم و گفتم:

«قرار بود از القاب حرفی نزنیم. خب الان که دیگه مثل قبل ضد ضربه نیستی...فکر کنم بد نباشه یادت بیاد درد چه حسی داره.»

صدای آخش بلند شد و گفت:

«باشه...تسلیم...»

دستش رو ول کردم و گفتم:

«خوبه...وگرنه بحث القاب رو پیش بکشی منم حرف های زیادی برای گفتن دارم.»

به سمت درخت‌های تو در تو رفتیم، شاخه‌های درخت‌ها با نورهای درخشانی درست مثل کرم های شب تاب روشن شده بود. ادوارد زیر یکی از درخت ها دراز کشید و من سر روی بازوش گذاشتم و به سقف آسمون پر ستاره و نورچشمک زن شاخه های درخت خیره شدم.

«نگرانم.»

«برای جنگ؟»

«برای همه چی.»

به پهلو چرخیدم و به نیمرخش خیره شدم. بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

«نمی خوام به فرداها فکر کنم.»

بدون اینکه دلیلش رو بپرسم گفت:

«ماه ها قبل همینطوری توی سرزمین روز و شب گیر افتاده بودیم و تو برای من گرما رو توصیف می کردی و حالا من به جایی رسیدم که می‌تونم بدون کمک قدرت های تو همه چیز رو حس کنم. الان احساس می کنم دارم دنیا رو از یه دریچه دیگه می بینم. دریچه ای جدید که سالیان سال باهاش بیگانه بودم. مدت زمانی که بدون احساساتم گذروندم کم نبود. من بهترین سال های جوونیم رو از دست دادم سوفیا...سال هایی که دیگه برنمیگردن. اما الان حس میکنم ارزشش رو داشت. اگه قرار بود بعد از این همه صبر کردن یکی مثل تو نصیبم بشه به جرات میگم پس ارزش همه این سختی کشیدن ها رو داشت.»

چشمام رو بستم و خودم رو در آغوشش جا دادم و گفتم:

«خوبه...پس قدرم رو بدون...البته که دهن من سرویس شد و تو عین خیالت هم نبود...منم جای تو بودم می‌گفتم ارزشش رو داره.»

آهسته خندید و انگشت هاش بین موهام خزیدن و گفت:

«باشه امشب هرچی بگی حق با توئه.»

از حرکت نوازش وار انگشت هاش روی موهام چشمام گرم شد. صداش لالایی وار توی گوشم نشست.

«بخواب...از فردا روزهای سختی رو در پیش داریم. امشب رو راحت بخواب.»

قبل از اینکه بخوام مقاومتی کنم خواب به چشمام نفوذ کرد و غرق شدم.

دو سه روزی طول کشید تا ادوارد تونست با قبائل ارتباط برقرار کنه، اولش مخالف بودن اما به محض اینکه قبیله ترا با آشنایی که با من داشت موافقتش رو اعلام کرد قبایل دیگه هم آمادگیشون رو اعلام کردن. سعی داشتیم تا آخرین ثانیه هویت ادوارد رو مخفی نگه داریم و مجبور بودیم خیلی تلاش کنیم تا کسی بویی نبره.
چند روزی بود که آسمون تیره شده و ابرهایی قرمز سراز آسمون بیووآ درآورده بودن. ادوارد با اطمینان گفته بود همه این ها نشونه های شروع حرکت مارائوس هستن. مارائوس داشت لشکری برای حمله جمع می‌کرد و دیگه چیزی تا شروع جنگ نمونده بود. جنگی که قرار بود تبدیل به افسانه ای در تاریخ اینده بیووآ بشه. جنگی که سالیان آینده بچه های کوچیک تر در موردش حرف میزدن و مسن تر ها خاطراتش رو دهن به دهن نقل می‌کردن. از آخرین حمله مارائوس به بیووآ خیلی گذشته بود و حالا شیطان دوباره بیدار شده بود.

ادوارد هر شب تا صبح به تماشای آسمون مینشست و می‌گفت اولین علامت در آسمون ظاهر میشه. هرشب کنار هم بالای بلندترین درخت بارتیموس می‌نشستیم و چشم به آسمون می‌دوختیم و حرف می‌زدیم. از روزهای گذشته و از آینده مبهم پیش رو...

پیرسا هر روز با پرنده‌های جنگل هزاران پیام رو به سرتاسر بیووآ می‌فرستاد و روز به روز به افرادی که به دایره مقاومت می‌پیوستن، اضافه می‌شد.

روز ششم بود، غرق خواب بودم، چرخی زدم و دستم به جای خالی ادوارد کنارم خورد، با سستی چشم باز کردم و متوجه شدم خبری از ادوارد نیست، با دیدن فضای نیمه تاریک از جا پریدم و چشم به آسمون دوختم، خورشید با ابرهای قرمز رنگی محصور شده و آسمون به رنگ ارغوانی تیره درومده بود. هیچ پرنده‌ای در آسمون به چشم نمی‌خورد و هوا ساکن شده بود. چیزی در دلم گفت:

«جنگ شروع شده!»

از جا بلند شدم و به بالای درخت چشم دوختم، ادوارد با پرشی بلند روی زمین نشست و گفت:

«بیدار شدی؟»

«شروع شده؟»

کف دست‌هاش رو بهم مالید و درحالیکه چشم‌هاش رو باریک کرده بود گفت:

«آره»

پیرسا درحالیکه می دوید خودش رو به ما رسوند و گفت:

«خبر رسیده، یه دروازه باز شده، تمام لشکریان مارائوس دارن وارد شهر می‌شن. »

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«خوبه...حالا می‌تونم نقشه و برنامه‌ام رو کامل براتون بگم. تا قبلش لازم نبود چیزی بدونین، پیرسا تو وظیفه این رو بر عهده داشتی که مردم بیووآ رو برای مبارزه و مقابله با لشکریان مارائوس آماده کنی. از طرفی آرونا وظیفه داشت تا مرد مردم آدنوس رو آماده کنه...اما هیچکدوم نفهمیدین من به چی نیاز دارم و این خوبه چون حداقل خیالم راحته که این وسط کسی از افرادی که اعلام امادگی کردن نتونسته جاسوسی کنه. پس در وهله اول پیرسا بهم بگو کجا قراره با مارائوس مواجه بشیم؟»

پیرسا جدی و دقیق گفت:

«میدون اصلی شهر رویال...طبق برنامه ریزی من دو ساعت دیگه لشکر مارائوس به اونجا میرسه و خانواده پادشاهی رو با حمله ناگهانی غافلگیر میکنه اما بنا به روش سوفیا، قراره خودشون با دیدن لشکر عظیمی که اونجا تجمع کرده غافلگیر بشن.»

ادوارد مضطرب بود، این رو از حرکت غیرارادی مردمک‌های چشمش می شد تشخیص داد.

«نقشه چیه آنامیس؟»

به چشماش خیره شدم و گفتم:

«بهم اعتماد داری؟»

ناباورانه گفت:

«واقعا داری این سوال رو ازم می‌پرسی؟ معلومه که بهت اعتماد دارم.»

سری تکون دادم و گفتم:

«توضیحش یکم سخته. وقتی مراسم اهدا رو می‌گذرونی انگار یه سری چیزا رو به صورت ذاتی میفهمی. چیزایی که توی گوشت و پوست و ذهنت نفوذ می کنن.»

کمی مکث کردم و گفتم:

«ما با بیشمار دنیاهای موازی سروکار داریم. دنیاهایی که هرکدوم به دیگری دریچه‌ای دارن و این یعنی بی‌نهایت دریچه...ولی حتی ما اگه دریچه دنیای مارائوس رو به سمت دنیای خودمون ببندیم بازم اونا می‌تونن با رفتن به دنیاهای دیگه به این دنیا پا بذارن. پس ما نمی‌تونیم دریچه مارائوس رو ببندیم یا مانع ورودشون بشیم. ما مرزها رو مستحکم کردیم با جادو ولی دریچه ها رو نه...»

پیرسا گفت:

«خب تکلیف چیه؟»

«ملکه هدا قبل مرگ به من گفت وقتی از یه دریچه که ملکه باز میکنه عبور کنی تا زمان بسته شدن دریچه یه اتفاقی میفته، تمامی دریچه ها باز یا تمامی دریچه ها بسته می‌شن. وقتی از دریچه مارائوس عبور کردیم من متوجه شدم تمام دریچه ها همزمان باز شدن، این اتفاق فقط زمانی میفته که یه ملکه یه دریچه رو با قدرتش باز کنه!»

ادوارد با بی صبری اشکاری گفت:

«خب؟»

«همه اینا رو گفتم تا به این نقطه برسم. قدرت من نشات گرفته از درخت مقدس در آدنوسه...وقتی لشکر مارائوس به لشکر ما برسن با جنگی که پیش میاد سرشون گرم میشه در این زمان من با میسا ارتباط برقرار کرده و میسا و آرونا با کمک مردم آدنوس کنار درخت میرت با کمک درخت مقدس قدرتشون رو بهم وصل کرده و این قدرت از طریق درخت به من وصل میشه و من میتونم با اون قدرت به اندازه چند دقیقه...فقط چند دقیقه زمان رو ثابت نگه دار و این زمان برای ما مثل طلاست...»

ادوارد بهت زده گفت:

«زمان رو نگه داری؟»

سرم رو به نشونه اره تکون دادم و گفتم:

«دوتا کار باید انجام بدیم توی این زمان طلایی...پیرسا تو باید یه مثلث درست کنی که هرکی واردش میشه نتونه خارج شه و ادوارد تو باید پسرت رو بدزدی و اون رو داخل مثلث بندازی...از طرفی ما نیاز داریم یه نفر از دریچه ای که من باز می کنم عبور کنه و وقتی با این کار تمامی دریچه ها همزمان باز شدن، من با کمک نیروی مردمم تمامی دریچه‌ها رو طلسم می‌کنم و قفل می‌زنم تا از این پس فقط یه ملکه آدنوس بتونه از دریچه‌ها عبور کنه و دیگه دنیاها باهم قاطی نشن. همونطور که میدونین هر آدنوس میتونه به سمت یکی از دنیاها دریچه باز کنه و عبور و مرور کنه و تعادل رو بدست بگیره، اما از این به بعد اگه ادنوس ها هم میخوان به دنیاهای دیگه برای نظم بخشیدن برن باید از طرق دریچه ای برن که ملکه باز می کنه برای همین دیگه هیچکس نمیتونه از قدرتش سواستفاده کنه.»

پیرسا و ادوارد بهم خیره شدن و ادوارد گفت:

«اما اون کسی که به اون دنیا رفته، چطور باید برگرده؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

من یه زندانی دارم که هنوز اعدامش نکردم و زنده بودنش برای آدنوس خطرناکه، فکر می‌کنم یه سفر بی‌بازگشت به یه سرزمین دیگه به عبارتی تبعید کافی باشه.»

ادوارد با درکی ناگهانی لبخند زد و گفت:

«شاهزاده نیان؟»

با لبخند گفتم:

«البته...شاهزاده نیان!»

هرسه بهم لبخند زدیم، نقشه تمام و کمالی بود...

ادوارد پرسید:

«وقتی اون پسر، ادی رو بیارم، میخوای چیکار کنی؟»

«تا قبل از رسیدن مایا باید قدرت رو از بدنش بیرون بکشم.»

ادوارد اخم کرد و گفت:

«اما پیرسا گفت باید اون قدرت رو به یه جسم دیگه انتقال بدی.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«وقتش که برسه تصمیم میگیرم. فعلا فقط بیرون کشیدن اون قدرت مهمه.»

دست ادوارد دور مچم حلقه شد و گفت:

«بگو که قرار نیست به خودت انتقالش بدی...هرکسی که اون انرژی به بدنش بره میمیره سوفیا...تو ادمی نیستی که کسی رو بکشی!»

دستم رو آهسته بیرون کشیدم و گفتم:

«لطفا بذار من کسی باشم که در مورد کارم تصمیم میگیرم. به من اعتماد کن...»

به پیرسا چشم دوختم و گفتم:

«باید بریم. نباید دیر برسیم.»

تبدیل شدم و پیرسا و ادوارد بر پشتم سوار شدن. وقتی به سمت شهر رویال پرواز کردم، باید اعتراف می‌کردم که خودم هم مضطرب بودم، مدام به این فکر می‌کردم که اگه جایی اشتباه کنیم، حتی اشتباه زمانی، همه چیز بهم میریزه! همه چیز!

چندین بار این روزها محاسبه کرده بودم. با متفاوت بودن زمان دنیاها به این نتیجه رسیده بودم که زمان رو میشه متوقف کرد و میشه دریچه‌ها رو بست، فقط به قدرتی ورای قدرت من نیاز داشت، قدرت تمام مردم ادنوس...

اما در مورد اون بچه...در مورد ادی باید چیکار می کردم؟ اون بچه یا باید کشته می شد و یا من باید اون موج تاریکی رو از وجودش به بدن دیگه ای انتقال می دادم. بدنی که قطعا در برابر اون حجم از تاریکی ضعیف بود و به کام مرگ کشیده می شد.

به مرکز شهر رویال که رسیدیم، آسمون خونبارتر از قبل بود، ابرهای تیره توی آسمون ارغوانی پیش می‌رفتن و صدای رعد و برق شدید به گوش می‌رسید. وسط میدون مردم ترا به کمک قبیله‌های دیگه، سربازهای اورسادور، گوتاما و هیدرا مشغول مبارزه با سربازان مارائوس بودن. سربازهایی که بلندای قدشون تقریبا چند برابر مردم بیووآ بود، زره‌هایی مشکی با تیغه‌های آهنی به تن داشتن و گرزهای سنگین رو توی دستشون می‌چرخوندن. با هر چرخش گرزها چندین نفر به عقب پرت می‌شدن.

کمی دورتر پرواز کردیم جای مثلث رو انتخاب کردیم و بعد دوباره به سمت میدون برگشتیم. وقتی روی زمین فرود اومدم، ادوارد درحالیکه شمشیرش رو برمی‌داشت گفت:

« نمی‌تونم بذارم مردمم به تنهایی مبارزه کنن.»

دستمو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

«الان وقت این نیست که اونا تورو ببینن ادوارد! وگرنه نمی‌تونی به موقع اون پسر رو بدزدی...توجه ها به تو جلب میشه و مایا دنبال کشتن توئه.»

پیرسا نقابی رو به سمت ادوارد گرفت و گفت:

«برو...مبارزه کن اما نذار کسی تورو بشناسه.»

دست ادوارد رو گرفتم و گفتم:

«سعی کن نمیری! موقعش که برسه! زمان که متوقف بشه متوجه میشی...فقط سعی کن ادی رو پیدا کنی.»

پیرسا همونطور که ازمون فاصله میگرفت فریاد زد:

«کنار مثلث می‌بینمتون.»

ادوارد لحظه ای مکث کرد، به سمتم هجوم اورد و بوسه‌ای خداحافظی مانند روی پیشونیم نشوند و گفت:

«بهت نمیگم خداحافظ...چون قرار نیست دیگه نبینمت!»

رفت و من تنها موندم با مسئولیتی سنگین...اونقدر سنگین که یه اشتباه منجر به مرگ همه می شد.

صدای فریاد مردم به گوشم می رسید، آشوبی تمام و کمال به پا شده بود. اسب‌های سفید با علامت پادشاهی ولکان رو دیدم..شاه ولکان سوار بر یکی از اسب‌ها درحالیکه مشخص بود با دیدن این جمعیت غافلگیر شده و انتظار حضور سران قبائل رو زودتر از شروع جنگ نداشته فریاد زد:

«حمله کنید...جادوگران سپید رو احضار کنید...»

هجوم اسب‌های سفید رو به جمعیت سیاهپوش دیدم و بعد به عقب برگشتم، نگاهم از بین لشکر سیاهپوش گذشت، در انتهایی‌ترین خط، مایا و شاه کارلوس سوار بر اسب‌های سیاه رنگ ایستاده بودن. مشخص بود غافلگیر شده بودن و انتظار نداشتن بیووآ اینقدر آماده برای مقابله باشه.

چشمام بین جمعیت چرخید، خبری از ادی نبود، گرچه مطمئن بودم به همین عیانی اون رو نشون نمی‌دادن، حتما برنامه ای داشتن...

بیخیال پیدا کردن ادی شدم، این وظیفه ادوارد بود و من کارای مهم تری هم داشتم، باید با میسا ارتباط برقرار می‌کردم زمان کم بود.

گوشه ساکتی پشت دیوار خرابه یک خونه پناه گرفتم. چشمام رو بستم و دستم رو دو طرف سرم گذاشتم. توی ذهنم دنبال برقراری ارتباط بودم...میسا...میسا...صدام رو می‌شنوی؟

ناامیدانه تقلا کردم، تا به حال بین دو دنیا با افراد دیگه ارتباط برقرار نکرده بودم. توی ذهنم به دنبال یه رشته آشنا بودم...

«میسا؟»

پاسخ ذهنم سکوت بود، اگه نمی‌شد چی؟ اگه نمی‌تونستم ارتباط برقرار کنم همه چی نقش برآب می‌شد.

استرس به جونم افتاد و هراسون سعی کردم ارتباطی بین خودم و میسا برقرار کنم، چشمام رو بستم به میسا فکر کردم، تصویرش توی ذهنم نقش بست، سعی کردم صداش رو توی ذهنم تداعی کنم، اما باز هم حس می‌کردم مرزی نامرئی بین من و میسا قرار گرفته و به این راحتی قابل برداشتن نیست. به دنبال شکافی در این مرز نامرئی گشتم، اما هیچ شکافی نبود. صدای ذهنم گفت:

«وقتی درزی نیست پس باید بشکنیش...»

ذهنم رو متمرکز کردم و به دیواره نامرئی ضربه زدم، یک ضربه...دمای بدنم بالا رفت...

دو ضربه...

قلبم به تپش افتاد...

سه ضربه...

گر گرفتم و چشمام سیاهی رفت...

ضربه چهارم...

و ترک خورد دیوار نامرئی بین ذهنمون...

انگار سلول های ذهنم با سلول های ذهن میسا یکی شد...

«میسا؟»

انگار اتصالی ایجاد شد، صدای ذهنم به میسا رسید..

«آنامیس؟»

نفسم از هیجان بند اومد.

«میسا...خدای من...باورم نمیشه...»

«آنامیس...تو کجایی؟»

«مرکز شهر رویال...جنگ شروع شده...میسا؟ بهتر شدی؟ میتونی پرواز کنی؟»

صداش توی ذهنم ضعیف بود.

«برای تو درحال مرگ هم که باشم میام.»

«خوبه...خوب به حرفام گوش بده...به آرونا بگو وقتشه...بگو به قدرت همه مردم نیاز دارم...همین حالا! و یه وظیفه خاص برای تو...»

«هرچی که باشه انجام میشه.»

«شاهزاده نیان رو دست و پا بسته بیار...»

«شاهزاده نیان؟ برای چی؟»

«وقت نیست برات توضیح بدم. اما میخوامش...زود باش میسا، وقت خیلی کمه...»

ارتباط رو حفظ کردم و گفتن:

«همین الان خودت رو به آرونا برسون.»

«نیازی نیست فئودوراش کنار منه. آماده باش، آرونا کارش رو شروع کرده...»

لبخند روی صورتم نشست، روی زمین دراز کشیدم، باید بیشترین تماس رو با سطح طبیعت می‌داشتم. انگار از دریچه ذهن میسا می‌تونستم آدنوس رو ببینم. آرونا جلوتر از همه به سمت درخت مقدس می‌رفت، مردم آدنوس از هر طرف به دنبال صدای ناقوسی که در فضا پیچیده بود به سمت درخت مقدس سرازیر می‌شدن...

یک ربع طول کشید تا همه جمع بشن و مرتب به شیوه‌ای خاص دور درخت مقدس حلقه بزنن...

دستام رو در خاک فرو بردم و گفتم:

«میسا به سمت من بیا...هرچی زودترا!»

آرونا دستاش رو روی درخت مقدس گذاشت و بعد تمامی آدنوس‌ها دست در دست همدیگه گذاشتن. پیوند طلایی رقم خورد...

تصاویر از ذهنم محو شد، میسا داشت شاهزاده نیان رو به سمت دروازه می‌برد...به زودی می‌رسید و من باید زمان رو جوری متوقف می‌کردم که میسا، پیرسا و ادوارد خارج از اون بعد باشن و متوقف نشن.

به محض وصل شدن کامل زنجیره، قدرت آدنوس‌ها به درخت منتقل شد، و بر اساس پیوندی که بین من و درخت مقدس در مراسم اهدا رخ داده بود، انگار بین من و درخت ارتباطی رخ داد... صدایی در ذهنم نقش بست، صدایی غریبه، صدایی که تا به حال نشنیده بودم.

«این حجم از قدرت برای ذهن و جسم یه آدنوس بیش از اندازه اس...می‌تونه منجر به عواقب بدی بشه...آیا مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی آنامیس؟»

«تو کی هستی؟»

صدا بی‌توجه به سوالم گفت:

«پاسخ بده...»

عصبی گفتم:

«باید بدونم کی هستی...»

«من..درخت مقدس...مامور خداوند برای محافظت از آدنوس‌ها...آماده‌ای عواقب تصمیمت رو بپذیری؟»

مصمم گفتم:

«تنها چیزی که واسم مهمه زندگی مردمه...همین!»

«اگه این چیزیه که می‌خوای باشه...»

انگشت‌هام به خاک چسبیدن، به نوعی که حس کردم انگار پوست دستم به تابه داغی چسبیده و تمام وجودم به سوزش افتاد. نیرویی طلایی رنگ از دل زمین شروع به وارد شدن به بدنم کرد. احساس درد داشتم، حسی شبیه به وارد شدن هزاران سوزن به پوست...درد توی رگ‌ها و سرم پیچید، درد هجوم قدرتی مافوق تصور، قدرتی که انگار باهاش می‌تونستم هرکاری بکنم! هرکاری!

انگار در آتش افتاده و درحال سوختن بودم، سرم درحال انفجار بود و تمام عضلاتم درد می‌کرد، دردی شبیه به کشیده شدن عضله...

وقتی پوست دستم از زمین جدا شد چشم به سرانگشت‌های سوخته‌ام کردم، پوست انگشت‌هام تاول زده و سوخته بود، قرمزی و التهاب کف دست‌هام به وضوح دیده می‌شد.

به سختی از جا بلند شدم، بدنم اصلا تحمل این حجم از قدرت رو نداشت، می‌تونستم از هم پاشیدن خودم رو احساس کنم، انگار اگه این وضعیت زیاد طول می‌کشید تمام وجود و ذهنم به تاراج می‌رفت.

چشم که به محیط اطراف دوختم شگفت زده شدم. در اطرافم رشته‌های نخ مانند زیادی در فضا معلق بودن و بی‌نهایت دنیا رو به روم قرار داشت، با این قدرت دیگه حتی نیاز نبود برای پیدا کردن دریچه‌ها بخوام به خودم زحمتی بدمف همه چیز درست مقابلم بود فقط چشم دیدنش رو تازه پیدا کرده بودم.

صدای بال زدنی به گوشم رسید و میسا کنارم قرار گرفت...

«همون چیزی که خواسته بودی، سعی کردم در کوتاه ترین زمان ممکن خودم رو بهت برسونم آنامیس...»

شاهزاده نیان روی زمین افتاد، دست و دهانش بسته شده بود و داشت مثل ماهی به خودش می‌پیچید. برچسب روی دهانش رو کندم و گفتم:

«شاهزاده! واقعا متاسفم که مجبوریم اینطوری هم رو ببینیم.»

خشمگین فریاد زد:

«می‌خوای باهام چیکار کنی؟ تو لایق حکمرانی نیستی! تو سرزمینت رو در همین ابتدا ترک کردی و مشغله این انسان‌های پست رو پیدا کردی...»

«وظیفه ما از ابتدا مراقبت از انسان ها بود، ما فقط رشته وظیفه از دستمون در رفت...»

دهنش رو بستم و گفتم:

«ممنونم میسا...»

همونطور که دستامو بالا می‌بردم گفتم:

«می‌خواستم به خاطر خیانت به ادنوس‌ها اعدامت کنم...اما حالا فکر می‌کنم تبعید برات بهتر باشه.»

دستام رو حرکت دادم و دریچه خاصی مقابلم باز شد...

«این سرزمین، یه بیابون بی آب و علفه که فقط خزنده‌ها توش زندگی می‌کنن...فکر می‌کنم زندگی دلنشینی داشته باشه...»

طناب‌های بسته شده به دستش رو کشیدم و گفتم:

«متاسفانه ما به یه قربانی نیاز داریم، از زنده بودنت تا الان هیچ فایده ای نداشتی، وجودت جز ضرر نبود، حداقل الان میتونی یه کار برای مردمت انجام بدی.»

دریچه رو باز کردم، شروع به دست و پا زدن کرد، صدای نالیدن و غریدنش از لای پارچه توی دهنش میومد. با همه قدرت داخل دریچه پرتش کردم. به محض عبورش از دریچه اتفاق افتاد، تمام دریچه‌های دنیاها که مقابلم قرار داشت باز شدن، بادی طوفان مانند شروع به پیچیدن کرد، خنجرم رو بیرون کشیدم و کف دستم رو بریدم، از توی کوله ام روی زمین زنجیری آهنین بیرون اوردم، زنجیری که پیرسا توی این مدت در بافتش بهم کمک کرده بود. زنجیری جادویی که از این به بعد فقط با خون یه ملکه باز می‌شد. زنجیر رو به خون خودم آغشتم، چشمام رو بستم و شروع کردم به زمزمه کردن یه ورد...یه جادوی قوی که انگار تو یذهنم هک شده بود، انگار این هم جزو چیزهایی بود که بعد از مراسم اهدا، از ملکه‌های گذشته به طور ناخودآگاه توی ذهنم ثبت شده بودن. زنجیر توی دستم ناپدید شد و یک به یک دریچه‌ها با صدای بلندی بسته شدن. میلیاردها دریچه که قفل خوردن و برای همیشه بسته شدن، صدایی شبیه به انفجار کل دنیا داشت...

دیدم که همه سربازها و مردم درحال جنگ از شدت موج چنین اتفاقی روی زمین افتادن. وقتی آخرین دریچه بسته شد، دستم رو بالا بردم و تمام رشته‌های نخ مانند توی فضا به گردش درومدن و توی دستم قرار گرفتن، نفس عمیقی دادم و چرخی به نخ‌ها دادم، نخ‌ها به همدیگه پیوند خورده و ریسمانی ضخیم رو تشکیل دادن.

رشته‌ها زمان بودن، زمانی که در هر دنیا پراکنده و متفاوت بود، حالا رشته‌های زمانی، خط زمان هر دنیا باهم گره خورده و یکی می‌شدن و زمانی‌که تمام رشته‌ها بهم متصل می‌شدن و ریسمان کامل می‌شد زمان از حرکت می‌موند. اما بعدش بلافاصله رشته به رشته ریسمان، نخ به نخ خطوط زمانی به خاطر حالت آهنربایی معکوسی که داشت از هم باز شده و زمان دوباره به حرکت در میومد.

در همون حین ذهنم رو به ادوارد و پیرسا معطوف کردم، این توقف نباید روی اونا اثر میذاشت و این یعنی مصرف بیشتر انرژی من برای تفکیک قدرت ها...

شروع به شمردن کردم، وقتی آخرین نخ بهم متصل شد، دقیقا بیست دقیقه زمان برده بود...یعنی تا باز شدن دوباره نخ‌ها من بیست دقیقه زمان داشتم!

بیست دقیقه طلایی!

چشم که باز کردم ریسمان کامل شده و حالا داشت دوباره جدا می‌شد، سرم به اطراف چرخید، همه چیز از حرکت ایستاده بود... به میسای خشک شده کنار خودم خیره شدم، تصویر چشم‌هام توی چشم‌هاش منعکس شده بود، اینبار رنگ چشم‌هام طلایی بود...مثل طلای ناب...

به سمت جایی که مثلث رو تعیین کرده بودیم دویدم، وقتی رسیدم پیرسا از روی زمین بلند شد و گفت:

«مثلث آماده‌اس...ادوارد کجاست؟»

به اطراف چشم دوختم خبری از ادوارد نبود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«گندش بزنن! حتما نتونسته پیداش کنه...»

«چقدر زمان داریم؟»

«بیست دقیقه زمان داشتیم تا الان سه دقیقه گذشته...باید بری دنبالش...»

پیرسا سری تکون داد و گفت:

«ادوارد رو پیدا می‌کنم.»

پیرسا که رفت به مثلث خیره شدم، خطوط نارنجی رنگ مثلث مثل شعله آتشی روی زمین می‌درخشید...

پنج دقیقه دیگه به سرعت گذشت و قلبم به سرعت می‌تپید، سوختگی از کف دست‌هام جلوتر اومده و حالا تا وسط ساعدم رسیده بود، پوستی ملتهب و تاول‌زده که داشت گسترش پیدا می‌کرد، من باید هرچی زودتر رها می‌شدم.

«تو رو قبلا حس کرده بودم...»

به عقب برگشتم، ادی درست پشت سرم ایستاده بود، نگاهش مات و بی‌حس به من خیره بود. جا خوردم، توقف زمان روی اون اثر نداشت!

«توی اتاقم بودی، شکل یه سینه سرخ! مگه نه؟»

سرم رو اهسته تکون دادم و گفتم:

«می‌خواستم ببینمت.»

«تا به حال کسی برای دیدن من نیومده!»

با وجود چهره بچگانه‌ای که داشت، صداش صاف و سرد بود. حتی پلک هم نمی‌زد، مثل موجودی مسخ شده فقط به یه نقطه خیره بود و شک داشتم حتی مردمک‌های چشمش هم حرکت کنن.

خیرگی بی اندازه‌اش عجیب بود، وقتی سکوتم رو دید گفت:

«من می‌تونم حست کنم اما نمی‌تونم تورو ببینم.»

ابروهام بالا رفتن، نابینا بود؟

«درسته، من بینایی ندارم. از بدو تولد نداشتم...»

باید یه کاری می‌کردم، یه حرفی می‌زدم، وقت به سرعت درحال گذر بود.

«اینجا چیکار میکنی؟ می‌خوای همه این مردم رو بکشی؟»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«مردمی که هرگز ندیدمشون زنده بودنشون به چه دردی می‌خوره؟»

« اونا حق زندگی دارن...»

«تا قبل این می‌دونستی دنیاهای موازی وجود دارن؟»

مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«تا قبل سفرم نه...»

«پس تصور کن هرگز وجود نداشته‌ان...اینطوری آسون می‌شه.»

«تو مجبور نیستی ادی...تو هنوز یه بچه...»

اخم کرد و صداش عصبی شد

«کوچیکم؟ من بچه نیستم! من رشد یافتم تا دنیا رو از شر موجودات اضافه پاک کنم!»

«اینا حرفاییه که مادرت گفته! تو هرگز اون دنیا رو ندیدی...دنیای بیرون! مردمی که می‌تونن دوستت داشته باشن.»

نگاهش به نقطه‌ای خیره موند و چند قدم جلوتر اومد.

«دوستم داشته باشن؟ اونا حتی خودشون رو هم دوست ندارن! اونا برای این دنیا مثل یه اضافه بار هستن...باری که باید برداشته بشه. من باید اون لکه‌های سیاه رو پاک کنم، اون‌وقت دنیا دوباره سفید میشه...»

قلبم توی سینه لرزید، اون بچه گناهی نداشت، مادرش از نابیناییش سواستفاده کرده و تمام افکار منفی رو به اون القا کرده بود. به اون یاد داده بود که حضور مردم توی دنیا باعث تاریکی مطلق چشماش شده.

«با کشتن دیگران بیناییت برنمی‌گرده!»

«دروغ میگی. مادرم گفت دنیا برام سفید میشه.»

«اصلا می‌دونی اون سیاهچاله هایی که میسازی چه رنگین؟»

«سیاه...مثل دنیای من.»

«درسته! و تو با این کار باعث می‌شی مردم دچار تاریکی بشن که تو بهش دچار شدی!»

«خوبه...اینطوری دیگه تنها نیستم.»

درد نفسگیر شد و سرم به گیج افتاد، تعادلم رو از دست دادم و تلوتلو خوردم.

«اون قدرت می‌تونه از درونت متلاشیت کنه...به زودی تورو می‌کشه!»

نگاهی بهش کردم و گفتم:

«قدرت تاریک درون تو چی؟»

«من با این قدرت متولد شدم. بدن هرکسی جای من باشه متلاشی میشه. می‌خوای قدرت تاریک من رو به درون خودت بکشی؟ حتی یک ثانیه هم نمیتونی این کارو بکنی. حتی قبل اینکه کل قدرت من

رو به بدن خودت بفرستی مغزت منفجر میشه. درون وجودت جا برای این همه قدرت نیست...باید دنبال یه قربانی دیگه...»

چیزی از پشت دورش افتاد و دستاش به بدنش چسبید. طنابی حلقه مانند مثل موجودی زنده بهش پیچید، پیرسا از پشت بیرون اومد و گفت:

«خوبه که به این فکر کرده بودم یه طناب از جنس همون مثلث ممکنه بهتر عمل کنه!»

نفس دردناکی کشیدم و گفتم:

«خوبه...خوبه...»

نگاهش نگران روی دستام چرخید و گفت:

«چه اتفاقی افتاده؟»

«بدنم نمیتونه...این حجم...قدرت رو...تحمل کنه...»

به سختی سرپا شدم و گفتم:

«ادوارد؟»

«پیداش نکردم!»

«برو دنبالش...بیارش اینجا...»

«چقدر زمان مونده آنامیس؟»

با یه محاسبه سرانگشتی گفتم:

«کمتر از ۳ دقیقه!»

وحشت زده گفت:

«میرسی انجامش بدی؟»

سری تکون دادم و گفتم:

«قطعا نه! برای همین میخوام ادوارد رو پیدا کنی. باید معطلشون کنی تا من کارو تموم کنم.»

سری تکون داد و دوان دوان رفت، نزدیک ادی شدم، نگاهش هنوز مات بود. قلبم به شدت فشرده شد، دلم سوخت، اون بچه ادوارد بود و شباهتش به ادوارد غیرقابل انکار بود. دستم رو جلوی صورتش حرکت دادم.

«درسته نمی‌بینم اما من حس میکنم! حس من از همه شما قوی تره! من حتی تورو به شکل یه سینه سرخ حس کردم.»

«پدرت نمی‌خواد بهت آسیبی برسه...»

پوزخندی روی صورتش شکل گرفت، درست شبیه به ادوارد...اون کپی خود ادوارد بود.

«ازش بیزارم...»

باید انجامش می‌دادم وقت کم بود. روی زمین نشستم و دستاش رو توی دست گرفتم. برخورد پوست دستامون مثل جرقه دو سیم اتصالی داد، احساس سوزش چنان درون وجودم پیچید که فریادم به هوا رفت...صدای فریاد من به تنهایی نبود که سکوت محض رو میشکافت، صدای فریاد ادی هم با من مخلوط شده بود.

میتونستم جریان تاریک انرژی رو درونش حس کنم. به سختی گفت:

«این طناب نمی‌تونه مدت زیادی من رو محصور نگه داره!»

«اونقدری میتونه که من کارم رو تموم کنم.»

«تو کسی رو برای انتقال این قدرت نداری!»

راست می گفت و اگه حرفش در مورد انتقال قدرت به خودم درست بود قطعا به دردسر افتاده بودم!

آخرین رشته زمان از هم جدا شدن و باد شروع به وزیدن کرد، مردم از حرکت ایستاده دوباره جون گرفته و بدون اینکه متوجه این توقف شده باشن به جنگ ادامه دادن.

نیروی من به راحتی درون وجود ادی قدرت تاریک رو پیدا کرد، سعی کردم با قدرت مکش اون انرژی رو از وجودش بیرون بکشم. چیزی مثل سایه‌ای تاریک از قلبش شروع به حرکت کرد، سایه‌ای که سیاهیش از زیر پوست سفیدش قابل دیدن بود. پایین می‌اومد و در بدنش پخش می‌شد.

«اون بچه رو ولش کن.»

با صدایی که از پشت میومد، سرم به عقب برگشت. شاه کارلوس درحالیکه شمشیری رو زیر گردن ادوارد گذاشته بود مقابلم ایستاد. دستام از دستای ادی جدا شدن و ارتباط بین قدرتمون محو شد.

«ازش فاصله بگیر...»

چند قدم عقب تر رفتم و گفتم:

«فکر نمی کنم حاضر باشید با قدرت من دربیوفتید!»

خندید، بلند و منزجر کننده!

«من اگه قدرتی نداشتم که سال‌ها پادشاه مارائوس نمی‌موندم دختر جوون! من به اندازه تو پرم از قدرت های تاریک.»

دستاش رو بالا برد و نیرویی تاریک بین دستاش چرخید با یه حرکت اون نیرو رو به سمت من فرستاد و من اونقدر ضعیف شده بودم که حتی نتونستم جا خالی بدم. با قدرت بهم برخورد کرد و من چند متر به عقب پرت شدم. حس کردم تمام استخون های بدنم ضربه دیده. ناله ای کردم و از پشت به زمنی افتادم.

«کارلوس! بعد از این همه سال! جالبه که دوباره می بینمت.»

سرم به سمت پایین چرخید. شاه ولکان رو به روی کارلوس ایستاده بود.

«ولکان!»

«از سرزمین من چی میخوای؟»

«حکومت رو! حکومت متعلق به خاندان ماست. مگه همیشه یه وارث نمی‌خواستی؟ اونجا رو ببین! نوه تو...پسری از خون دخترم و پسرت...جالب نیست؟ من برای گرفتن حق جانشینی نوه عزیزم اینجا هستم.»

نگاه شاه ولکان روی ادی نشست و بعد چشم به ادوارد دوخت که با رنگی پریده زیر فشار شمشیر کارلوس نقلا می‌کرد. رد خونی هرچند باریک به خاطر خراشی که روی گردنش افتاده بود لبه های سفید لباسش رو آلوده کرده بود.

شاه ولکان لب برچید و با نفرت رو به ادوارد گفت:

«همیشه دردسرساز بودی! کاش میمردی!»

رنگ از روی ادوارد پرید.

نگاه کارلوس روی ولکان خیره موند و گفت:

«به نیروهات بگو عقب نشینی کنن وگرنه پسرت رو میکشم!»

ولکان خندید و گفت:

«من رو با جون این بی مقدار تهدید میکنی؟ برای من هیچ اهمیتی نداره! حت یاگه تو نکشیش من خودم اونو میکشم!»

چیزی راه گلوم رو بست، چطور میتونست در مورد پسر خودش این حرف رو بزنه؟

کارلوس خندید و گفت:

«باشه پس من کار رو واست راحت می کنم.»

هنوز دستش با شمشیر بالا نرفته بود که چیزی از پشت اون رو به جلو هل داد، میسا رو دیدم که ادوارد رو آزاد کرد و ادوارد شجاعانه به شمشیرش چنگ انداخت و مشغول مبارزه با کارلوس شد. به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمت ادی دویدم. هنوز بهش نرسیده بودم که تیزی شمشیری روی قلبم قرار گرفت.

شاه ولکان رو به من گفت:

«پس نیاز داری این قدرت رو به یکی منتقل کنی درسته؟»

«درسته.»

«خوبه. پس این کارو انجام بده و تمومش کن وگرنه خودم میکشمت.»

چشمام رو باریک کردم و گفتم:

«به کی؟»

«معلومه! به ادوارد! من رو از شر اون پسر نحس خلاص کن. بعدا یه فکری برای این نوه شوم سردراورده از ناکجا اباد می کنم.»

«من این کار رو نمی کنم!»

«زود باش...وگرنه...»

دستامو بهم کوبیدم، موجی از انرژی شاه ولکان رو در خودش گرفت و به عقب پرت کرد. چشم به مبارزه میسا و ادوارد و کایلی با کارلوس دوختم و بعد به سمت ادی برگشتم. با دیدن مایا مقابلم خشکم زد.

دستاش رو بهم مالید و با ناز خاص خودش گفت:

«اوم پس بلاخره همو دیدیم. معشوقی که موفق شد احساسات ادوارد رو برگردونه و طلسم قوی من رو باطل کنه.»

اخم غلیظی روی صورتم نشست.

«تو قوی ترین جادوگر این ناحیه نیستی مایا!»

«خب باید اعتراف کنم انتظار نداشتم کسی بتونه طلسم رو باطل کنه. یعنی اصلا به این فکر نکردم که ممکنه یه ملکه ادنوس سر راه ادوارد قرار بگیره. باید بگم تحت تاثیر قرار گرفتم.»

«واسم مهم نیست. تو زندگی ادوارد رو سیاه کردی و حالا داری زندگی پسرش رو سیاه می کنی.»

«اون پسر منم هست!»

«واقعا؟ پسری که فقط بهش نفرت رو یاد دادی؟ بهش یاد دادی که زندگی یه حلقه سیاه و کشنده اس؟»

«وقتی تنها چیزی که میبینه سیاهی پس بهتره تعریف از زندگی همون سیاهی باشه!»

«به خاطر خطای تو اون داره تاوان میده!»

قدمی جلو گذاشت، نگاهش تهدید آمیز بود.

«اون بچه وارث این سرزمینه!»

شعله خشم توی چشم هاش سایه انداخته بود.

«و تو می خوای همه رو نابود کنی برای به دست گرفتن قدرت؟ کی تضمین میکنه که بعدش پسرخودت رو نکشی؟»

پوزخند روی صورتش نشست، تابی به موهای بلندش داد و گفت:

«نیازی به کشتنش نیست. اون ساعت ها با دنیای تاریک خودش توی اتاق سرگرم میشه.»

افسوس از چنین زنی...ادوارد چطور به دام عشقش افتاده بود.

«چرا ادوارد؟ چرا همینطوری به بیووآ حمله نکردین؟»

مکث کرد، انگار شک داشت باید حرف بزنه یا نه. در نهایت شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

«روش بهتری بود. مردم بیووآ ما رو می پذیرفتن. اونا نمیتونستم خون خاندان ولکان رو توی رگ های پسرم انکار کنن.»

نگاهی به گشاد شدن مردمک های چشمش کردم. دروغ می گفت! دروغی که از نگاهش مشخص بود، این عکس العمل ناخوداگاه چشم فقط برای تشخیص یه دروغ بود!

«دروغ میگی...»

«معلومه که نه!»

با سوءظن گفتم:

«تو عاشقش بودی! تو ادوارد رو دوست داشتی!»

دستاش مشت شدن و دندوناش رو روی هم فشرد.

«باشه میخوای بگی خیلی زرنگی؟ من چیزی برای پنهان کردن ندارم! اونم نه الان! اره عاشقش بودم. بارها و بارها توی اینه جادویی پدرم تماشاش کرده بودم اما می دونستم محاله من رو قبول کنه! اون جرات نداشت تو روی پدرش بمونه و بگه منو می خواد پس لایق همچین بلایی بود.»

«تو زندگیش رو گرفتی!»

«حقش بود...»

«میخواستی بعد این جنگ اونو بکشی!»

مایا فریاد زد:

«معلومه که نه! میخواستم نفرین رو بردارم، میخواستم شاه ولکان رو بکشم، نفرین رو بردارم و دوباره خانواده‌ای رو تشکیل بدم که نابود شده بود!»

چشم به لرزش غیرارادی بدنش دوختم.

«اما تو این فرصت رو گرفتی...اره امروز ادوارد میمیره و مقصر فقط تویی...تویی که پا گذاشتی بین حد و مرزهایی که من کشیده بودم.»

تنش از صورتش پاک شد و با ارامشی که ترسناک بنظر می رسید گفت:

«ادی؟ کارش رو تموم کن؟»

نگاه وحشت زده ام روی ادی چرخید که طناب های دور دستاش محو شده بود. دستاش رو به سمت من بالا آورد و توده سیاه کوچیکی شروع به حجم گرفتن در فضا کرد.

قدمی عقب رفتم، سیاهچاله داشت شکل می‌گرفت و مثل یه لکه سیاهی که کم کم گسترش پیدا می کنه به سمتم میومد. شروع به دویدن کردم که دستی از پشت توی موهام حلقه شد و منو زمین زد. بدنم داشت می‌سوخت، تمام پاها، گردن و کمرم تاول زده بود و من از درون داشتم نابود می شدم...تمرکزم از بین رفته بود و نمیتونستم از قدرتم درست استفاده کنم. مایا با کشیدن موهام منو رو زمین خم کرد و درحالیکه زانوش رو پشت کمرم گذاشته بود موهامو از عقب کشید و با غیض گفت:

«عملکرد سیاهچاله های پسرم رو که دیدی؟ قول میدم درد نکشی! قراره به سرعت متلاشی بشی!»

«مایا!»

با شنیدن صدای ادوارد سرش رو بالا گرفت. چند سرباز ترا و جادوگر سفید درحال مبارزه با کارلوس بودن و ادوارد درحالیکه زخمی شده بود به سمت ما میومد.

«مایا ولش کن!»

«دیگه خیلی دیره ادوارد! من می خواستم باهم باشیم...اما تو نذاشتی، پدرت نذاشت!»

«من دوستت داشتم اما تو به اعتمادم خیانت کردی مایا!»

مایا آهسته خندید:

«مهم نیست. الان توی قلب هردومون نفرت جای عشق رو گرفته. اما تو این عروسک کوچولو رو زیادی دوست داری. نمیتونم بذارم اونو داشته باشی ادوارد! »

ادوارد اهسته دستش رو بالا اورد و گفت:

«تو این سرزمین رو میخوای؟ مال تو...بذار من و مردمم از اینجا بریم. بریم به یه سرزمین دیگه...»

مایا اهسته سر تکون داد و گفت:

«نه! من همه اش رو می خوام! تک تک سرزمین های این دنیا!»

ادوارد اهسته گفت:

«محاله! انامیس کاری کرده که اون دروازه ها تا ابد بسته بشن! دیگه جز با خون خودش باز نمیشن!»

نگاه مایا خشمگین روی من چرخید، فشار انگشت هاش توی موهام بیشتر شد و گفت:

«خوبه، زرنگی و زودتر اقدام میکنی...اشکال نداره مارائوس و بیووآ برای ما کافی هستن...»

سرش به سمت ادوارد چرخید و گفت:

«هرگز نفهمیدی من واقعا عاشقت بودم.»

«اگه عاشقم بودی هرگز راضی نمی شدی این بلا رو سرم بیاری.»

«چه بلایی؟ من فقط می خواستم مطمئن بشم دیگه هرگز نتونی عاشق کسی غیر من بشی! اما شدی! اما توی لعنتی شدی!»

سیاهچاله کنارم رسیده بود و فقط چند سانت با من فاصله داشت تا من رو ببلعه! نگاه ادوارد روی سیاهچاله چرخید و بلافاصله گفت:

«مایا...هنوزم میتونیم یه فرصت داشته باشیم...انامیس رو ول کن. بذار به دنیای خودش برگرده. تو منو می خوای و این سرزمین؟ باشه من کنارت میمونم.»

چشمام گشاد شدن، الان وقت چنین فداکاری نبود! دستای مایا یه لحظه دور موهام شل شدن... فقط یه لحظه...

چیزی مثل برق از مقابلم گذشت، ضربه ای بهم خورد و من رو به جهت مخالف به عقب پرت کرد، پیرسا از غفلت مایا سواستفاده کرد من رو با قدرتش عقب زد و خودش رو روی مایا انداخت، دستش درحالیکه زیر گردن مایا حلقه شده بود، سرش به سمت من چرخید.

«قول بده از مردم، از طبیعت و از جنگل مراقبت کنی انامیس...»

فریاد زدم:

«پیرسا داری چیکار می کنی...»

لبخند زد و گفت:

«دوستت دارم انامیس...»

بدون اینکه منتظر بمونه دستاشو دور کمر مایا حلقه کرد و با نهایت قدرت خودش رو به سمت سیاهچاله چرخوند و همراه مایا به درونش کشیده شد. تنها چیزی که به جا موند صدای فریاد جیغ مانند مایا و پاشیده شدن خون روی زمین بود...

قلبم از حرکت باز موند، تمام وجودم یخ زد و من بهت زده به جایی خیره شدم که پیرسا محو شده بود.

پیرسا...

کسی که از خواهر برام عزیزتر بود...

کسی که کمکم کرد تا خودم رو پیدا کنم...

کسی که نجاتم داده بود!

خشم درونم چنان به تکاپو افتاد که ضعف بدنم در مقابلش رنگ باخت. از جا بلند شدم، صدای فریاد کارلوس رو شنیدم که به سیاهچاله خیره شده بود. پیرسا یه حوسا پرتی ایجاد کرده بود! ادوارد چرخید و با قدرت ضربه شمشیرش از گردن کارلوس گذشت، سری قطع شد و روی زمین افتاد. ادوارد با بدنی تماما زخمی و خونی روی زمین زانو زد و گفت:

«تمومش کن آنامیس...»

به سمت ادی چشم دوختم، صدها سیاهچاله اطرافش داشت تشکیل می شد و به سمت مردم می رفت.

ادوارد خسته گفت:

«قدرتش رو به من انتقال بده...»

صورتم بدون اینکه بفهمم خیس شده بود. کدوم درد عیمق تر بود؟ اینکه پیرسا مرده بود یا اینکه باید ادوارد رو فدا می کردم؟ زندگی مردم رو نجات می دادم یا عشقم رو؟

چرا هیچ راهی برای فرار از این انتخاب نبود؟

قدرتم به جوش اومده بود، انگار حالا که آسیب دیده بودم، حالا که دیگه کسی نبود که بهش تکیه کنم، حالا که فقط خودم در مرکز این معرکه بودم...خود خودم به تنهایی...حالا قدرتم نمود کرده بود! دستام رو بالا بردم و زنجیری توی دستام ایجاد شد، زنجیر رو به سمت ادی انداختم و قدرت هاش رو محصور کردم. تمام سیاهچاله ها به لرزه افتادن و کمرنگ شدن. هرچی تقلا کرد نتونست خودش رو ازاد کنه. اهسته لب زدم:

«من هنوز ازت قدرتمندترم.»

دستام دور مچش حلقه شدن، این بار مصمم نیرو رو از رگ هاش به سمت بیرون مکیدم...

چیزی مثل پخش شدن اسید توی رگ و خون بدنم من رو می سوزوند و پیش می رفت و میدونستم فقط تا جا به جا کردن این انرژی قدرت دارم. نیروی تاریک از زیر پوستش لغزید و به سطح دستاش اومد، چیزی شبیه به حبابی تاریک و تیره از کف دست‌هاش بیرون زد و بزرگ و بزرگتر شد، بدن ادی

زیر دستم سست شد و بیهوش روی زمین افتاد. حالا حباب تیره و تاریک درست بالای سرم ایتساده بود و من فقط چند ثانیه برای انتقالش وقت داشتم. چشمم به شاه ولکان افتاد...شمشیری در دست داشت و از پشت به سمت ادوارد نشسته روی زمین می‌رفت.

مردی حریص و طماع که برای این سرزمین حاضر بود حتی از حون پسر خودش هم بگذره! اون حاضر بود پسرش رو بکشه اما خودش به جا بمونه! کسی که مسبب همه این جنگ‌ها و این انفاقات بود...

همون یک ثانیه برای فکرم کافی بود...

دستام رو بالا بردم و با آخرین ذره از انرژی حباب تاریک رو به سمت شاه ولکان پرتاب کردم. انرژی تاریک از پشت بهش برخورد کرد، نفسش در سینه حبس شد و زانوهاش با زمین تماس پیدا کردن. چیزی مثل پودری سیاه در هوا پخش شد و دودی تاریک در هوا پیچید، سرش به سمت بالا اومد و با خفگی دست به گلوش برد. دود در هوا پیچید و از دهانش داخل بدنش رفت...

ادوارد شوک شده به عقب خیره بود، چهره شاه ولکان درهم رفت و انگار برای کشیدن هوا به ریه اش تقلا می کرد...دستاش چنگ مانند به گردنش کشیده شدن، به خرخر افتاد، بدنش دچار رعشه شد و ثانیه‌ای بعد صدای انفجاری بلند فضا رو پر کرد.

وقتی بدن بی جونش روی زمین افتاد، جنگ متوقف شد، سر بالا گرفتم و دیدم که لشکر مارائوس به سان خاکستری در باد محو شدن...قلبم می‌سوخت، تپش های قلبم کند شده بود و همه صداها در سرم زنگ میزد. روی زمین زانو زدم، تصاویر جلوی چشمم می‌لرزیدن. ادوارد رو دیدم که به سمتم می‌دوید اما قبل از رسیدنش دنیا مقابل چشمام تیره و تار شد و اخرین چیزی که حس کردم، برخورد صورتم با زمین بود.

چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم پرده های البالویی‌رنگ اویزون شده دو طرفم بود سرم رو چرخوندم و متوجه شدم نرمی زیر بدنم به خاطر خواب روی تخت سلطنتیه. به پهلو چرخیدم و چشمم به چهره غرق خواب ادوارد خیره موند. با تردید اخم کردم. چه اتفاقی افتاده؟ از وسط میدون جنگ چطور سر از اینجا دراورده بودم؟

دستام بالا اومدن و اهسته شونه های ادوارد رو تکون دادم.

«ادوارد؟ چشاتو باز کن...ادوارد؟»

خمیازه ای کشید و چشم باز کرد، با دیدن چشمای باز و نگران من گفت:

«چی شده بیدار شدی؟»

« چی میگی؟ من کجام؟ جنگ چی شد»

پشت به من کزد و خواب الود گفت:

«خواب دیدی؟ چی میگی؟ جنگ چیه؟»

خواب؟ خواب دیده بودم؟ مگه می شد؟ نگاه به دستام انداختم، اثری از جای سوختگی نبود. خواستم از جا بلند شم که دستش حلقه شد دور بازوم و من رو سمت خودش کشید.

«شوخی کردم،شوخی کردم...چیزی یادت نیست؟»

دستی به سر دردناکم کشیدم و شقیقه هام زو مالیدم.

«پدرت...پدرت روی زمین افتاد و جنگ متوقف شد.»

اهسته سر تکون داد، برق کمرنگی از غم توی چشماش نشست، دستش روی گونه ام نشست و گفت:

« جنگ تموم شد، تو تمومش کردی...»

چشمامو بستم و انگشت شصت و اشاره ام رو وسط پیشونیم کشیدم

« متاسفم چاره ای نبود می خواست تورو بکشه. نمی تونستم...»

«میفهمم...ازت ممنونم تو اینده بیووا رو نجات دادی»

لب هام اهسته لرزیدن،بغضم رو قورت دادم و به سختی درحالیکه سعی داشتم صدام نلرزه گفتم:

«پیرسا...»

دستمو بین دستاش گرفت و گفت:

«واقعا متاسفم»

دستامو از بین دستاش بیرون کشیدم با پشت دست اشکمو پاک کردم، فین فین کنان بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

«پسرت کجاست؟»

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

«یه چیزایی هست که باید بدونی...»

منتظرنگاهش کردم.

«بینایییش برگشته. از لحظه ای که تاریکی رو از وجودش بیرون کشیدی بینایییش برگشت. انگار تمام این مدت اون حجم از سیاهی مفرط بود که دیدن رو ازش گرفته بود.»

نفسی از سر اسودگی کشیدم

«حافظه اش رو از دست داده. حتی یه ثانیه هم از قبل بیهوشی رو یادش نیست حداقل الان این فرصت رو داره که مثل یه بچه عادی بزرگ شه.»

«خوبه. خوشحالم واسش...واقعا خوشحالم.»

کمی مکث کرد و گفت:

« یه موضوع دیگه هم هست که باید بدونی.»

دستمو بالا گرفت از زیر بالش سوزنی بیرون اورد و توی انگشتم فرو کرد. اخی گفتم و دستمو عقب کشیدم.

«دیوونه شدی؟ این چه...»

با دیدن قطره خون سرخی که از دستم جاری شد صدا توی گلوم شکست...

وحشت زده به چهره ادوارد خیره شدم.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«نمیدونم از وقتی بیهوش شدی وقدرت ادنوس ها از بدنت رفت این اتفاق افتاد.»

قدرتم رو از دست داده بودم؟ دیگه ادنوس نبودم؟

دستامو روی بدن ادوارد گذاشتم، با حس خاطراتش خیالم راخت شد که قدرت هام رو از دست نداده بودم هنوز یه ادنوس بودم اما پس چرا خونم به حالت عادی درومده بود؟

«باید به ادنوس برگردم جواب سوالم اونجاست.»

سر تکون داد و گفت:

«تا اونجا همراهیت میکنم.»

از قصر خارج شدیم با دیدن میسا و ایتا اونقدر احساساتی شدم که نمی تونستم از گریه دست بردارم. ایتا غمگین بود، اون و بقیه پافیلی ها پیرسا رو از دست داده بودن و این غم اسونی نبود!

دریچه دنیای ادنوس ها تنها دریچه ای بود که باز گذاشته بودم، از دریچه عبور کردیم و پا به ادنوس گذاشتیم، مستقیم به قصر رفتم، ارونا به استقبالم اومد.

«انامیس... خوشحالم بهوش اومدی...مردم مشتاق دیدنت بودن اونو بعد از اتمام جنگی سنگین!»

«به خاطر همه زحمات این مدت ازت ممنونم ارونا. »

سر تکون داد و گفت:

«مردم برای دیدنت اومدن خبر برگشتت به سرعت پخش شده»

میترسیدم با فهمیدن اینکه دیگه سیلور بلود نیستم مردم ازم فاصله بگیرن. صدایی در سرم زنگ زد.

«انامیس...به سمت من بیا...»

صدای درخت مقدس بود، بدون اتلاف وقت به سمت میدون دویدم. ادنوس ها با دیدنم تعظیم کرده و از سر راه کنار می رفتن. به درخت مقدس که رسیدم مکث کردم،کمی ایستادم و با تردید جلو رفتم.

صدای درخت در سرم پیچید

«تو گفتی برای نجات مردم هر عواقبی رو می پذیری.»

سرم رو تکون دادم و در ذهن گفتم درسته

«حتی اگه به قیمت از دست دادن مقام یا قدرت هات باشه.»

«بله من با دونستن همه این چیزا پا به میدون مبارزه گذاشتم»

شاخه های درخت به حرکت درومدن.

«تو شجاعت زیادی به خرج دادی انامیس...کاری کردی که قرن هاست هیچ ملکه ای نکرده.»

«اما چرا خونم تغییر کرده؟»

«دست روی من بذار...»

دستام رو بالا بردم و روی بدنه درخت گذاشتم، دستام به درخت چسبید واتصال ایجاد شد. همه ادنوس های حاضر در محوطه با ناله روی زمین افتادن، برگ های درخت چنان بهم برخورد میکرد که انگار در دست طوفان افتاده باشه.

«در طی قرن ها آدنوس ها به سیلور بلود بودن خودشون مغرور شدن، به طبقه‌بندی روی آوردن و خودشون رو برتر از بقیه دونستن، کم کم طبقه‌ی اشراف رو تصاحب کرده و روز به روز به خالص بودن خونشون بیشتر بالیدن، تا اینکه همین غرور باعث شد روز به روز خلوص خون کمتر شده و سیلور بلودهای کمتری متولد بشن. تا اینکه نسل افراد خالص رو به انقراض رفت...تااینکه تو اومدی آنامیس...تو اومدی و با همه وجود برای مردم ادنوس و دنیاهای دیگه مبارزه کردی...تو داوطلبانه جونت رو سپر بلا کردی و خطر رو به جون خریدی تا مردمت نجات پیدا کنن و مردم ادنوس دست به دست هم دادن تا با اهدای قدرتشون به تو برای حفظ تعادل کمک کنن. اونا پشت ملکه رو خالی نکردن...تو ثابت کردی خون خالص داری و حالا پاداش تو اینه که خلوص بعد از قرن ها دوباره به ادنوس برگرده...»

درد به وجودم پیچید و چیزی درون رگ هام سیخونک زد. صدای ناله دردآلود مردم بلند شد و صدای درخت دوباره تو سرم جریان گرفت:

«مردم ادنوس یه شانس دوباره گرفتن. امیدوارم هدرش ندین...»

دستای زخمیم از درخت جدا شدن خون نقره ای رنگ از جای زخم ها جاری بود به عقب برگشتم مردم آدنوس بهت زده به خون نقره ای که از زخم دستاشون جاری بود خیره بودن! درخت سیاه حالا تغییر کرده بود، حالا تمام برگ های درخت به رنگ نقره ای درومده بودن و آدنوس جون دوباره ای گرفته بود.

سایه‌ای رو کنار خودم احساس کردم، سرم رو بالا آوردم و نگاهم قفل نگاه ادوارد شد، دستمو به سمت خودش کشید و با پارچه‌ای زخمم رو بست.

«دیگه همه چی تموم شده...فکر کنم باید یه جشن بگیریم.»

اما من هنوز نگرانی‌هایی داشتم، دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم، سرش رو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

«اما هنوز مشکل اصلی رو به روی ماست.»

رنگ نگاهش جدی شد.

«چه مشکلی؟»

«زمان؟ دنیای تو و دنیای من!»

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

«الان جلوی همه مردمت جای صحبت کردن نیست. الان باید به مردمت آرامش بدی...بعدا صحبت می کنیم.»

به سمت مردم برگشتم، جمعیت داشت روبه افزایش می‌رفت همه با حس درد و نقره‌ای شدن خونشون بهت زده به میدون اومده بودن، چشم به آرونا دوختم که متعجب در صف اول ایستاده بود.

با صدای بلند گفتم:

«مردم آدنوس...من از زمانی که ملکه شدم، زمان خیلی کمی رو کنار شما بودم، مجبور شدم به خاطر جنگی که داشت شکل می‌گرفت، مدام به بیووآ سفر کنم، ازتون ممنونم که در لحظه‌ای که خیلی برامون مهم و حیاتی بود به کمکم اومدین. قدرت شما به من کمک کرد تا بتونم دشمن قدیمی این آب و خاک رو شکست بدم. مارائوس، دشمن قدیمی و قدرتمند سرزمین بیووآ یک بار برای همیشه از بین رفته و من این رو مدیون کمک‌های شما هستم. ما به عهد خودمون نسبت به محافظت از دنیاها عمل کردیم، ما از جون، خون و قدرتمون گذشتیم تا تعادل رو حفظ کرده و مانع نابودی دنیاها بشیم. درخت مقدس...به دستور خداوند، در ازای این فداکاری چیزی که مدت‌ها از ما گرفته شده بود رو پس داد. خون نقره‌ای...چیزی که به خاطر غرور بیش از حد مردم آدنوس، طبقه بندی اشرافیت، درجه بندی

شدن خاندان‌ها هر ساله بین مردم کم و کم می‌شد و درحال انقراض و نابودی بود...به خاطر این از خود گذشتگی، مثل موهبتی دوباره به ما بخشیده شد. من...به عنوان ملکه آدنوس، از امروز اعلام می‌کنم، طبقه بندی اشرافی در آدنوس دیگه وجود نخواهد داشت! حتی اگر در آینده دوباره آدنوس‌هایی با خون سرخ متولد بشن، تفاوتی میان سیلوربلود و غیرسیلور بلود وجود نخواهد داشت. کودکانی که آماده می‌شن تا برای مراسم اهدا و جانشینی ملکه تعلیم و تربیت ببینن، بر طبق همین اصل، پرورش پیدا می‌کنن...اونا بزرگ می‌شن تا یاد بگیرن تفاوتی بین ما نیست...یاد میگیرن به جای افتخار به رنگ خونشون، به طبیعت، تعادل و دنیاها کمک کن...»

حرفم که تموم شد، اشک توی چشم‌های خیلی از مردم جمع شده بود. اونا مدت‌ها بود که اصالت خودشون رو گم کرده بودن...

«زنده باد ملکه...زنده باد ملکه...»

به سمت ادوارد برگشتم و گفتم:

«می‌خوام سری به مزار ملکه هدا بزنم. اونجا می‌تونیم صحبت کنیم.»

به سمت جایی رفتیم که ملکه هدا و سایر ملکه‌ها دفن شده بودن. سنگ مرمر سفیدی که دورش با گل‌های ریسه مانند سفید پر شده بود. نگاهم رو به سنگ دوختم و گفتم:

«ملکه در آرامش باش...دنیا به چیزی که حقش بود رسید.»

دست ادوارد دور کمرم حلقه شد و گفت:

«می خوای صحبت کنیم؟»

روی چمن‌ها نشستم و گفتم:

«باید صحبت کنیم!»

کنارم نشست، با ملایمت گفت:

«میشنوم. »

«اینطوری نمی‌تونیم ادامه بدیم ادوارد. مردم تو...مردم بیووآ به تو نیاز دارن! پسرت ادی بهت نیاز داره. مردم من، آدنوس‌ها هم به ملکه خودشون نیاز دارن. من نمی‌تونم مدت زیادی توی دنیای تو بمونم چون در دنیای من زمان به سرعت چند سال میگذره و من نمی‌تونم مردمم رو تنها ول کنم.»

دستی به موهاش کشید و گفت:

«یعنی می‌گی باید از هم خداحافظی کنیم؟»

چیزی مثل بغضی سنگین گلوم رو خراشید.

«چاره ای داریم؟»

اخم کرد و گفت:

«ادی می‌تونه جانشین من باشه...اون حاکم آینده بیووآس!»

«می‌دونی که مردمت به همین راحتی قبول نمیکنن پسری که خون مراائوس رو در رگ‌هاش داره به تخت بشینه.»

سرش رو پایین انداخت و گفت:

«اما این تنها راهیه که مارائوس و بیووآ دیگه دشمن نخواهند بود. درسته کارلوس و مایا شکست خوردن، کشته شدن اما مارائوس هنوز پابرجاست و به زودی کسی از مردم مارائوس دوباره حکومت رو به دست میگیره. اما اگه ادی جانشین و وارث هردو سرزمین باشه، مارائوس و بیووآ یکی میشن.»

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

«اما برای این کار باید صبر کنی تا ادی به سن قانونی برسه! و تا اون موقع زمان در دنیای تو، به معنی اینه که من در دنیای خودم به اواخر عمرم می رسم.»

دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

«حتما باید یه راهی باشه...»

صورتش غرق فکر بود، به این فکر کردم که چطور می‌تونم بعد از این همه سختی از دستش بدم...یعنی باید ولش می کردم تا بره؟ شاید بهتر بود با دختر یکی از روسای قبایل ازدواج می کرد...شاید بدون من زندگی بهتری پیش رو داشت...

بی اختیار قطره اشکی از صورتم پایین چکید، قلبم خودخواهانه می‌خواست تا ابد این مرد رو برای خودش داشته باشه. تصور نبودش سخت بود، تصور اینکه بخوام کسی رو جایگزینش کنم. ترجیح می‌دادم بقیه عمر طولانی ادنوسیم رو تنها بگذرونم تا اینکه کسی رو جز ادوارد به خلوت خودم راه بدم.

سرش رو مثل برق بالا گرفت، دستش دور مچم حلقه شد و گفت:

«بریم...»

منو به سمت مرکز شهر کشید، مردم هنوز درحال جشن و سرور و پایکوبی اطراف درخت بودن. کنار درخت که رسیدیم در مقابل نگاه پرسشگرم گفت:

«تو زمان تمامی دنیاها رو در دست گرفتی و تونستی زمان رو متوقف کنی درسته؟»

«البته.»

«قدرت مردمت الان چندین برابر شده چون دوباره همه سیلور بلود شدن و حالا که درخت تماما نقره ای شده قدرت تو هم از قبل بیشتر شده.»

«درسته ولی منظورت رو نمی‌فهمم...میخوای زمان رو تا ابد متوقف کنم؟»

سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت:

«معلومه که نه احمق! میخوام رشته زمان بیووآ رو به رشته زمان آدنوس پیوند بزنی...اون وقت زمان در هردو دنیای به یه اندازه پیش میره!»

ابروهام بالا رفتن و مردد گفتم:

«اصلا نمی‌دونم چنین چیزی ممکن باشه!»

با انگشت اشاره ضربه ای به پیشونیم زد و گفت:

«هرگز از فکرت کار نمی‌کشی آنامیس! هرگز!»

به سمت مردم آدنوس برگشت و گفت:

«مردم آدنوس...من پادشاه سرزمین بیووآ، همه قلبم رو به ملکه آدنوس دادم، من عاشق ملکه شما هستم و نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم.»

نگاه مشتاق مردم روی ما نشست. استین ادوارد رو کشیدم و گفتم:

«داری چیکار می کنی!»

بی توجه به من ادامه داد:

«من نمی‌تونم ملکه شما رو به دنیای خودم ببرم و خودم هم نمیتونم بیووآ رو ول کنم و به اینجا بیام...برای اینکه ما بتونیم کنار هم باشیم به کمک شما نیاز داریم. قدرت شما می‌تونه به ملکه کمک کنه تا زمان رو در هردو دنیا یکی کنه...حاضرید به من و ملکه کمک کنین؟»

آرونا اولین کسی بود که جلو اومد و گفت:

«ما از دل و جون برای ملکه کار انجام میدیم. ملکه اصالت رو به سرزمین ما برگردوند، چنین درخواستی جبرانی ناچیز دربرابر چیزیه که بدست آوردیم.»

به سمت درخت برگشتم، نگران بودم، حتی نمی‌دونستم چنین چیزی ممکنه یا نه!

آرونا دستش رو توی دستم گذاشت و ادنوس‌ها زنیر وار با گرفتن دست هم قدرتی زنجیر مانند رو ایجاد کردن، قدرتی که دست به دست چرخید و به وجودم رفت، همون حس درد ناشی از قدرت، اما اینبار با عوارض کمتر! حالا حتی درخت مقدس هم کنارم بود تا بهم کمک کنه قدرت رو کنترل کنم. چشم که باز کردم هزاران رشته نخ مانند زمان اطرافم وجود داشت. دست آزادم رو بالا بردم و رشته زمان آدنوس رو در دست گرفتم، چشمم روی رشته زمان بیووآ خیره موند. صدای درخت مقدس رو شنیدم که در ذهنم گفت:

«به خودت تردید راه نده آنامیس...اگه این چیزیه که می‌خوای...فقط کافیه لمسش کنی...»

نفس عمیقی کشیدم و رشته زمان بیووآ رو هم در دست گرفتم. دو رشته شروع به چرخیدن دور هم کردن، چیزی شبیه به زلزله زمین رو در بر گرفت، دورشته شروع به درخشیدن کردن و سپس رشته‌ای

ضخیم از یکی شدن دو خط زمانی ایجاد شد. بهت زده دست آرونا رو ول کردم و انتقال قدرت متوقف شد...
هر آن منتظر بودم دو رشته با شتاب از هم جدا بشن، اما نشد...رشته ضخیم درخشید و کم کم محو شد...

ادوارد کنجکاوانه به من چشم دوخته بود.

«چی شد؟»

«یکی شد! زمان در آدنوس و بیووآ یکی شد!»

ادوارد نفس عمیقی کشید مقابل همه مردم من رو در آغوش فشرد، صدای خنده‌اش توی گوشم منعکس شد که می گفت:

«دیگه واقعا باید یه جشن بگیریم! نظرت با یه جشن ازدواج بزرگ چیه؟ یه جشن بزرگ در بیووآ و یکی هم در آدنوس!»

همه چیز بعد از اون مثل یه خواب شیرین بود...
جشن بزرگی که ادوارد ترتیب داد تا در بیووآ ازدواج کنیم. میسا ساقدوش من و ادی ساقدوش ادوارد بود.

مردم بیووآ بعد از مدت‌ها حکومت شاه ولکان، حالا از جانشینی ادوارد رضایت بیشتری داشتن، گرچه هنوز ادی رو به عنوان جانشینی برای آینده نپذیرفته بودن، اما این مشکلی بود که در طول زمان قابل حل بود.

ادی هنوز سردرگم بود، احساسات منفی و تاریک از وجودش رخت بسته بودن، اما هنوز مثل قبل نمی‌تونست به خوبی با سایرین ارتباط برقرار کنه. اولین باری که اون رو به آدنوس بردیم، دیدن محیط اطراف براش تازگی داشت، تازه معنای رنگ‌ها رو آموخته بود و از دیدن هرچیزی هرچند کوچیک هیجان زده می‌شد، چیزی از مایا و زندگی قبل یادش نبود، درست مثل من که هنوز حافظه قبل از هفت سالگیم رو بدست نیاورده بودم. امیدوار بودم تا ابد هم چیزی به یاد نیاره، اون بچه نیاز به درک دوباره اون همه حس بد و غم نداشت! گرچه می‌دونستم آینده سختی در پیش رو داره، اون وارث مارائوس و بیووآ بود و چی برای یه بچه سخت تر از اینکه وارث دو سرزمینی باشه که دشمن دیرینه هستن؟ شب

ها موقع خواب بارها با کابوسی تیره و تار بیدار می شد، اما زمانی که برای اولین بار ایتا رو دید ، چنان بهش وابسته شد که انگار از بدو تولد ایتا رو کنار خودش داشت...ایتا هم از اینکه تمام وقت کنار ادی باشه احساس رضایت داشت...از اون شب دیگه کابوسی سراغش نیومد و من فهمیدم یکی از قدرت های ایتا دور کردن کابوس های سرگردانه!

جشن ازدواج دوم رو در آدنوس برگزار کردیم، من و ادوارد برنامه ریزی کرده بودیم هر دو هفته در یکی از دو سرزمین باشیم، با یکی بودن زمان هردو سرزمین و باز شدن دریچه ها توسط من، این روند آسون‌تر شده بود و دیگه دغدغه ای برای حکمرانی نداشتیم...

زندگی بعد از مدت‌ها روی خوشش رو بهمون نشون داده بود...

****

لباس نقره‌ای رنگی به تن کردم و از اتاقم خارج شدم، اول سری به اتاق ادی زدم، درحالیکه ایتا رو در اغوش گرفته ، غرق خواب بود. کمی جلوتر رفتم و به چهره آروم غرق خوابش خیره شدم. دستی نوازش وار روی سر هردو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بی توجه به نگهبانانی که در سرسرا ایستاده بودن به سمت طبقه بالای قصر رفتم، از پله‌ها بالا رفته و موهام رو دورم ریختم. به پشت بوم که رسیدم ادوارد درحالیکه روی تشکی نرم دراز کشیده بود چشم به ماه کامل دوخته بود. با دیدنم لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

«خوابیدن؟»

«اوهوم...یه جوری خوابیدن که مطمئنا تا صبح دیگه بیدار نمی‌شن!»

«خوبه...همه چیز روی روال درست خودش اومده...»

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

«یه شب آروم دیگه...»

دستش بین موهام کشیده شد و گفت:

«آرامش می‌تونه ناپایدار باشه...ما هنوز زمان زیادی رو در پیش داریم، سال‌های زیادی برای حکمرانی، مشکلات زیادی می‌تونن پیش بیان...اما مهم اینه که هردو کنارهم، با کمک هم، بتونیم از پسش بربیایم.»

انگشت‌های دستم رو قفل انگشتانش کردم و درحالیکه بوسه‌ای روی چونه‌اش می‌زدم گفتم:

«فکر در مورد آینده رو به همون آینده بسپر...»

روی من خیمه زد و با لبخندی شیطانی گفت:

«اوهوم...از آینده میشه گذشت...ولی از خانومی به زیبایی تو نمی‌شه...»

سرخوشانه خندیدم و گفتم:

«جای بهتری از پشت بوم برای خلوت کردن سراغ نداشتی؟»

«فضای عاشقانه، نور ماه و زمین سفت...»

دستام دور صورتش نشستن و به چشم‌هاش خیره شدم. ما برای بهم رسیدن خیلی سختی کشیده بودیم...خیلی!

لب زد:

«دوستت دارم آنامیس!»

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و متقابلا گفتم:

«منم دوستت دارم ادوارد! از همون اولین باری که دیدمت...همون زمانی که نجاتم دادی، زندگیم تغییر کرد...من با تو به اینجا رسیدم...»

دستام اسیر دستاش شد و تمام وجودم بوسه باران شد.

از ته قلبم می‌دونستم، من و ادوارد کنار هم می‌تونستیم سالیان سال به خوبی و خوشی بر سرزمین‌هامون حکمفرمایی کنیم. هر مشکلی که پیش می اومد مهم نبود. ما همدیگه رو داشتیم!

ما عشق رو داشتیم!

پایان